[illegible]

[illegible]

جناب [illegible]

[illegible]

کلیات شیخ سعدی

از روی نسخه‌ای که

جناب آقای محمد علی فروغی

تصحیح فرموده‌اند

بسعی واهتمام

کتابفروشی و چاپخانهٔ محمد علی علمی

تهران خیابان ناصرخسرو ـ کوچه حاج نایب

و

انتشارات محمد حسن علمی

بازار بین‌الحرمین ـ حلبی سازها

بنام ایزد بخشنده مهربان

کلیات شیخ بزرگوار سعدی شیرازی بارها در داخله و خارجه بچاپ رسیده است ولیکن در هیچیك از این چاپها اهتمامی بعمل نیامده بود که عبارت و اشعار چنان نقل شود که بتوان گفت با آنچه از قلم شیخ جاری شده مطابق یا نزدیك بآن است زیرا در ظرف هفتصد سالی که از زمان شیخ اجل میگذرد در نسخه‌های کلیات گذشته از غلطهائی که در ضمن استنساخ بواسطهٔ سهو قلم واقع شده تصرفات بسیار نیز بعمد و برحسب سلیقه اشخاص بعمل آمده که غالباً بسیار نابجا بوده‌است.

در این سه چهار سال اخیر جناب آقای محمد علی فروغی دامن همت بر کمر زده و نسخه‌های چند تازه و کهنه از گلستان و بوستان و کلیات شیخ بامساعدت وزارت فرهنگ و دولت شاهنشاهی بدست آورده و توجه شایان مبذول داشته و کلیه آثار شیخ سعدی را بتوسط کتابفروشی (علمی) بقدر مقدور بصحت بچاپ رسانیدند و این نقص بزرك را باندازهٔ که امروز میسر بود مرتفع ساختند.

اینك دو امر اینجانبان (**حاج محمدعلی علمی**) و (**محمد حسن علمی**) را محرك شد که از زحمات آقای فروغی استفاده کرده یکبار دیگر کلیات شیخ سعدی را بچاپ برسانیم: یکی اینکه کلیاتی که معظم‌له ترتیب داده‌اند در چهار مجلد جداگانه تدوین شده و حال آنکه عامه مردم مایلند آثار شیخ را در یك مجلد جمع داشته باشند دیگر اینکه چون نسخه‌های مختلفی که از کلیات شیخ در دست است در بسیاری از عبارات و اشعار با هم اختلاف دارند و بساهست که امروز بطور قطع نمیتوان حکم کرد که کدام وجه از وجوه مختلف از قلم شیخ جاری شده است جناب آقای فروغی محض احتیاط یك وجه را در متن آورده و از وجوه اختلاف نیز هر کدام را که مورد توجه دانسته اند در ذیل صفحات ذکر کرده‌اند و این ترتیب هر چند برای ادبا و فضلا بسیار مفید

بلکه لازم است تابتوانند اعمال نظر کرده وجهی را که می‌پسندنداختیار کنند برای عامه مردم که از خواندن آثار شیخ فقط تمتع و استفاده ذوقی در نظر دارند مزاحم است و آنان محتاجند باینکه نسخه‌ای دردست داشته باشند که درهر قدم‌ایشان‌را دچار تردید و اشکال نکند و بی معطلی تمتعی را که بر حسب و جد وذوق از خواندن کتاب انتظار دارند ببرند.

بنابراین از جناب آقای فروغی تحصیل اجازه کردیم که کلیاتی را که باهتمام ایشان ترتیب داده شده باحذف نسخه بدلها در یك مجلدبچاپ برسانیم ونیز بصوابدید معظم‌له بنابراین گذاشتیم که ترتیب اجزاء مختلف کلیات را همان قسم که از قدیم معمول بوده و مردم بآن معتادند رعایت کنیم یعنی در آغاز رسایل منثوررا که بعضی‌از آنها بقلم خود شیخ اجل وبعضی بقلم دیگران است قرار دهیم سپس گلستان و بوستان و قصاید فارسی و عربی آنگاه مجموعه‌های غزلیاتی که بنام طیبات و بدایع و خواتیم وغزلیات قدیم نامیده‌اند بطبع برسانیم و درآخر کتاب بر حسب معمول قطعاتی که یك جمله ازآنهاراصاحبیه خوانده‌اند وپس از آن رباعیات‌و مفردات راقراردهیم

پس کلیات شیخ سعدی بطوریکه در این مجلد بنظر خوانندگان محترم‌میرسد در عین اینکه از حیث ترتیب مطابق نسخه‌هائی است که سابقاً تدوین شده بود و از حیث صحت بنابر توجهی که جناب آقای فروغی مبذول داشته‌اند بر همهٔ‌نسخه‌هامزیت دارد و نیز باید خوانندگان محترم بدانند غلط هائی را که در ضمن چاپ و حروفچینی واقع شده است مربوط به نسخه اصلی ایشان نیست بلکه از طرف کارکنان‌چاپخانه‌رخ داده است.

این چاپ کلیات گذشته‌از مزیت صحت یك تفاوت دیگر هم‌در ترتیب‌اشعاربا چاپهای سابق دارد وآن اینست که سابقاً مطابق شرحی که ابوبکر بیستون در دیباچه بیان کرده است ترتیب غزلیات را فقط بر حروف آخر قوافی و حروف اول مطلع غزل مقرر داشته‌اند باین ترتیب برای اینکه بتوان غزلی را بسهولت در دیوان بدست آورد باید لااقل مصراع اول از مطلع غزل معلوم باشد ولیکن بساهست که کسی مصراع‌اول از مطلع رانمیداند در اینصورت باید مدتی بجستجو بپردازد پس جناب

آقای فروغی در ترتیب غزلها بحروف آخر قافیه اکتفا نکرده و ترتیب حروف ما قبل آخر را نیز رعایت فرموده‌اند چنانکه هر کس یك کلمه از آخر هر یك از هر غزل را بداند فوراً میتواند آن غزل را بیابد و باین جهت بفهرست غزلیات هم احتیاج نبود و تنظیم نکردیم.

امیدواریم از ارادتمندان شیخ سعدی خدمتی را که اینجانبان **(حاج محمدعلی علمی)** و **(محمدحسن علمی)** در تنظیم این چاپ کلیات انجام داده ایم مورد توجه قرار دهند و تشویق فرمایند تا چاپهای بعد را صحیح تر و پاکیزه تر تقدیم نمائیم.

(حاج محمدعلی علمی) **(محمدحسن علمی)**

بسم الله الرحمن الرحیم

شکرو سپاس بی قیاس معبودی را جلت قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالمست و روزی دهندهٔ بنین وبنات آدم، کریمی که خوان نعمتش برمطیع و عاصی و بر ادانی و اقاصی کشیده و گسترده، رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکار در شب تار چند بار این ندا میرسد که: (**هل من تایب**)-(**هل من سائل**) (**هل من مستغفر**) بخشایندهای که تار عنکبوت را سدّ عصمت دوستان کرد، جباری که نیش پشهٔ ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید و در فطرت کائنات بوزیر ومشیر و ظهیر ودبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت و آدمی را بفضیلت نطق ومزیت عقل از دیگر خلقان ممتاز گردانید نه ازمعصیت عاصیان صمدیت اورا نقصان یاآلایشی که (**ان الله لقوی عزیز**) و نه از طاعت مطیعان احدیت اورا سودی یا آرایشی که (**ان الله لغنی عن العالمین**) و درود بیحد وثنای بر سید رسل و هادی سبل سرور کاینات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا ومقتدای اصفیا (**محمد مصطفی**) علیه افضل الصلوات واکمل التحیات که بر گزیده آدمیان ورحمت عالمیان است وبر اصحاب واحباب او باد.

اما بعد بدان ای عزیز (**من اعزك الله فی الدارین**) که شبی ازشبها اتفاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف (**اعجز خلق الله واحوجهم الی رحمته وغفرانه**) علی بن احمد بن ابیبکر بیستون احسن الله عاقبته در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی از مخادیم عظام و ائمه اسلام وموالی کرام ومشایخ انام ادام الله ایامهم و گویندهٔ خوش الحان گویندگی میکرد جمعیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هریك در گوشه بیهوش گشته چند خرقه تخریق شده چنانکه حاضران مجلس بعداز فرو گذاشت متفق القول بودند که درمدت عمرچنین سماعی دست نداده فی الجمله در اثنای سماع خوانندهٔ از غزل های مولاناشیخ الشیوخ فی عهده قدوة المحققین وزبدة العاشقین افصح المتکلمین ومفخر السالکین مشرف الملة و الحق والدین مصلح الاسلام والمسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت

برخواند که : نظر خدای بینان زسرهوا نباشد - چهار بیت ازاین غزل برخواند وبغزلی دیگر رفت یکی از حاضران مجلس بعد ازآنکه سماع بآخر رسید تمامی اینغزل را از خواننده طلب نمود یاد نداشت ازاینجا کی التماس نمود که نسخهٔ دیوان شیخ رحمة‌الله علیه شما راهست اگر تمامی اینغزل طلب داری منتی باشد بنده برحسب اشارت ایشان روزدیگر درمجموع طیبات وبدایع وخواتیم وغزلیات قدیم نظر کردم و برهمه بگذشتم چند نوبت مکررتا عاقبت بدان رسیدم .

در اثنای آن طلب یکی‌از دوستان تشریف حضورارزانی فرمود چون‌بنده رابدان شغل مشغول دید پرسید که غرض‌از این‌مطالعه چیست صورت حال‌بخدمتش گفتم‌فرمود که اگردیوان شیخ رافهرستی بودی درطلب اینهمه‌زحمت نبودی وسهولتی داشتی‌جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه براین اتفاق کردند و گفتندترا این سعی از برای ما میباید کرد و فهرستی برآن می‌باید نهاد بنده را این معنی در خاطر بنشست و بدان مشغول شدم و مجموع غزلها در این نسخه از گفته‌های شیخ رحمة‌الله علیه از قصایدو طیبات و بدایع و غزلیات قدیم‌جمع کرده و برحرف اول ازهرغزل برطریق تهجی‌بنهاد و درشهور سنه‌ست وعشرین و سبع‌مائه هجری باتمام رسید بعد ازهشت سال که ازاین بگذشت وچندنسخه بدین نمط بیرون شد روزی‌باجمعی عزیزان در گوشهٔ نشسته‌بودیم شخصی رقعهٔ نوشته بود و این‌یك بیت بضرب‌المثل پیوسته .

من در وفای عهد چنان کند نیستم   کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

یاران التماس باقی اینغزل کردند دیوان راطلب داشتم وبعد از جستجوی بسیار نیافتم سبب‌آنبود که فهرست برحروف‌اول ازمطلع‌هرغزل نهاده‌بود واین یك‌بیت ازمیانهٔ غزل بود یکی از دوستان گفت که اگر اینفهرست که بحرف اول آنغزلهاست بحرف آخربودی آسانتر بآن توانستی رسیدن اگرسعی کنی و برحروف آخرهم بر طریق تهجی‌فهرستی بنهی ترایادگاری باشد بنام ویاران رامنتی تمام بر ایجاب ملتمس ایشان مدتی سعی نمودم وبرحرف آخرهم از هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادم ودر آخر رجب سنه اربع وثلثین وسبع مائه باتمام رسید تاخواننده راازآن حظی وافرباشد واینبنده‌را بدعای خیرمدد فرمایدباشد که ازروح‌مبارك شیخ‌قدس‌سره‌همگان‌رافیضی‌رسد.

پس بدان ای عزیز (من وفقك الله تعالی مراضیه) که جمع آورندهٔ دیوان شیخ رحمة‌الله علیه دراصل وضع بنیاد بربیست ودو کتاب کرده بود شانزده کتاب وشش رساله و بعضی بهفت رساله بنوشتند چنانچه بیست وسه میشد سبب آنبود که مجلس هزلی هم در اول داخل رسالهٔ شش گانه نوشته بودند بنده این رساله را ازاول تاآخر کتاب نقل کرده وداخل مطایبات کردم که دراول کتاب خوش آیند نمینمود تا بیست ودوشد وباقی را هیچ تصرف نکرده و هم بدان ترتیب گذاشتم و مستظهرم بکرم عمیم ولطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیدهٔ نظر مبارکشان آید این کمینه را بدعائی یاد فرمایند و اگر قصوری بیابند قلم عفو برجریدهٔ خطای این مسکین کشند (اللهم اختم بالسعادة اجالنا و حقق بالزیادة آمالنا واغفرلنا ولابائنا ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتك یا ارحم الراحمین وصلی‌الله علی خیرخلقه محمد وآله اجمعین)

فهرست رسالات مشتمل برشش رساله:

رساله اول - در تقریر دیباچه

رساله دوم - در تقریر مجالس پنجگانه

رساله سوم - درسؤال صاحب دیوان

رسالهٔ چهارم - در عقل وعشق

رسالهٔ پنجم - در نصیحت ملوك

رسالهٔ ششم - در تقریر ثلثه (اول سلطان اباقا آ، دوم سلطان انکیانو، سوم ملك شمس الدین تازیکو)

رسالهٔ اول
در تقریر دیباچه

سپاس بی‌عدو غایت وستایش بی‌حد ونهایت آفرید گاری‌راجل جلاله‌وعم نواله که از کمال موجودات دردریای‌وجود شخص انسانی سفینهٔ‌پردفینهٔ پرداخت وهرچه دراوصاف و اصناف و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و خلاصهٔ همه در این سفینه خزینه ساخت ، ودراین دریا از خصوصیت ولقد کرمنا بنی آدم سیر ترقی‌جزاین راکرامت نفرموده ، وبساحل دریا جز اینره ننمود . ودرودبی پایان وتحیت فراوان از جهان‌آفرین بافراوان ستایش وآفرین برپیشوای انبیاومقتدای اصفیا محمدمصطفی(ص) باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاحست ودریای بی‌منتهای حضرت سبحانی راسباح ، صلوٰت‌الله علیه وعلی آله الطیبین الی یوم الدین .

بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست که ردیف اوباشد تابدان حوایج او منقضی گردد ، واگرسفینهٔ بزرك ازهبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یااز گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینه خود رعایت مصلحتی نمایند وتخفیف را از آن کاهند ودراین افزایند پس‌سفینهٔ شخص انسانی که گران‌بار کرامت ربانیست وسیر او دردریای معانی ، بسفینهٔ مختصر که زورق بحور در اوپردازند ، حاجتمندتر واولیتر ، که‌قرین و همنشین او باشد خصوصاً آنهاکه سفاین خزاین ملك وملکوت و حمال احمال واثقال عالم جبروتند :

گران‌باران اثقال(اناسنلقی علیك قولاثقیلا) که حمل نقل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکنونات بعرض (اناعرضنا الامانة علی‌السموات والارض والجبال) عرضه کردند و هیچ موجود یارای تحمل اعباء آن نداشت و همه ترسان و لرزان فا بین ان یحملها شدند ، سفینهٔ سینهٔ انسان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که(و حملها الانسان)، بحقیقت این مساکین در تحمل اعباء این که عبور ایشان

بر دریای عزت هویت و عظمت الوهیت آنست بسفینه مستحق ترند که (و اما السفینة فکانت المساکین یعلمون فی البحر) درضمن این اشارت هزاران بشارتست این گدایان بافخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی این سالکان طرق طریقت که غواص بحر حقیقت اند اگرچه بدایت حال ایشان اینست که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشطرشط طریقت رسند و از آنجا بادبان طلب تابعیت برصوب وصواب (ان اللّه فی ایام دهر کم نفحات الا فتعرضوالها) راست کنند و روی به دریای حقیقت اندر آرند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست تهمت لشگر تعلقات کونین بتصرف تکلف (وتبتل الیه تبتیلا) منقطع گردانند وروی بلجه‌ی بحر محیط حقیقت الا انه بکل شیئی محیط آرند وچون بعد بعید و مسافت پر آفت آن دریای بی پایان بخودی خود قطع نتوان کرد و بی سفینه پر دفینه بآخر بحر زاخر نشاید رسید که (الطلب رد والسبیل سد) تا اینها که سلطان و شان سدهٔ سیادتند در ادراك این سعادت یکی دست موافقت در فتراك مرافقت (مسکین جالس مسکینا) میزند و یکی گوهر شب افروز آدم و من دونه تحت لوائی درعقد عقد شبه شبرنك (اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین) نظم میدهد

این چه سراست که سلاطین خود را طفیل مساکین میسازند با آنکه مساکین بدان سلاطین میتازند . آری چون ندای (اما السفینة فکانت المساکین یعلمون فی البحر) در دادند این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار (وصمت و کان ورائهم ملك یأخذ کل سفینة غصباً) بر دامن عصمت ایشان نشیند و چون حوالتگاه (انا عند المنکسرة قلوبهم مراحلی پیدا کردندپاکان گرد معیوبان (فاردت ان اعیبها) کردندو گویند (اذ کرونی فی صالح دعائکم) واین مساکین خود را بهزار حیله در این بحر بیکرانه برسفینهٔ (مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح) میبندند .

این چه نقشهای بوقلمونست که از پردهٔ غیب مینمایند و این چه طلسمات گوناگونست که میبندند و میگشایند . گاه سلیمان را بموری پند میدهند ، و گاه محمد را بحمایت عنکبوتی میبرند ، گاه نوح را پناهگاه سفینه میسازند اگر نوح را

درعمری بیکی طوفان مبتلا کردند و بسفینه پناه برد عشاق مسکین که همه عمر سروکار ایشان با بحر محبت است وهر نفسی برسر ایشان هزاران طوفان محنت، چه عجب اگر تمسك به سفینه سازند تا خودرا به ساحلی اندازند تا ازاین میانه بر کرانه وازاین بحر عمیق به لبی یا بکناری رسند:

دل عشق ترا واقعهٔ نوح شمرد　　زآنروی سفینهٔ فراهم آورد
یعنی که ازین بحر که عمقش عشقست　　جان جز به سفینهٔ برون نتوان برد

بلابد دست آویز این مساکین که (یعلمون فی البحر) حرفت وصنعت ایشانست جز بسفینه نباشد تادر وقت تلاطم امواج هموم وتراکم افواج غموم یا پای مردی کند و ایشان را از تکبات نکباء صباودبور، خوف ورجا، و هبوب شمال وجنوب قبض و بسط، و عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد، و از خلاف وحشت و غرقاب حیرت برهاند.

پس هر کس از این طایفه برای تقبیح قبایح وتفریح فوادح ودفع بلیت وجلب جمعیت مجموعه میسازند و بحار علوم از منثور و منظوم دروی میپردازند، و انواع فواید وفرایددرآن دفینه میکنند ونامش سفینه مینهند اما درضمن این سفینه بحرهای مختلف است که عمان وقلزم درجنب آن غدیر روانست.

زانرو که نجات ازسفینه سبب است　　در بحر غمش دلم سفینه طلبست
دربحر سفینه باشد این نیست عجب　　در ضمن سفینه بحر باشد عجبست
اگر تجارت بحر وسفینه میخواهی　　سفینهٔ که درو بحر ها بودا ینست
سفینه ایست که گر صدهزاراز آن خواهی　　کنار بحرهزارش روان بیك چینست

هرچند که از روی صورت سفینه را صفت آنست که بمجالست و مؤانست او گاه ازغرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید، وگاه از مهلکهٔ بسط بمشرعهٔ قبض میتوان خرامید اما از راه معنی بحقیقت بحریست که از زواهر دلالت معانی، و جواهر معادن انسانی متموجست و بگوهر ولالی علوم ربانی متزین چون از روی حقیقت بدیدهٔ بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب روح نوح صفت افتاده است هرچند امت صفت حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت

دعوت میکند بروز وشب ونهان و آشکارا که (انی دعوت قومی لیلا و نهاراًثم انی اعلنت لهم واسررت لهم) اسرار نشنوند وتمرد نمایند و هیچگونه بطاعت و بندگی در نمیآیند روح نوح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت (اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء) ملاحظه نمیکند در مقام راز دست نیاز بدعا بر میدارد تا حقتعالی بطوفان بلا یکی را زنده نگذارد ، و در میخواهد که (رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا)چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفارصفات جسمانی جزمتولدات نفسانی وشهوانی نخیزد که هریك هزاران فتنه و آشوب انگیزد که (انك ان تذرهم یضلوا عبادك ولایلدالاالافاجراً کفاراً)تاحقتعالی دراجابت دعای نوح روح از تنورهٔ دل فوارهٔ(وفارالتنور)میگشاید و سیلاب عشق داعیهٔ طلب راکه طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانیست وخانه برانداز صفات جسمانی ومغرق متولدات شهوانی روانه میکند، واز ابر عنایت باران عاطفت میباراند ، و در معرض غرقاب طولانی و سیلاب بلا و ابتلای ربانی الهامات یزدانی بنوح روح میرسد که واصنع الفلك باعیننا ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن و خانهٔ دل از تعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره را اگرچه از ازدواج روح و جسد متولداست که ان ابنی من اهلی اماچون موصوفست بوصف انه عمل غیر صالح و داغ حرمان انه لیس من اهلك برجبین جان دارد هرچند تواز رحمت پدرانه و کرم کریمانه بااومیگوئی یابنی ارکب معنا او ازجهل غافلانه و تمرد جاهلانه گوید سآوی الی جبل تعصمنی من الماء و از غایت ظلومی و جهولی ازاین بیخبر که لا عاصم الیوم من امر الله نوح روح دست ازاین شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانیست بدار ولا تکونن من الجاهلین چه به صواب دید اشارت موتوا قبل ان تموتوا صلاح وقت در آنست که پیونداز فرزند دلبند منقطع کنی و آیهٔ فکان من المغرقین برخوانی .

عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد باهر جان که آلودهٔ شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کجا آشنائی دهد ، یا آثار انوار فیض الهی در هرمشکوة سینه و مصباح دلی که زدودهٔ هوا و ریا و بی‌زیب

تحقیق وصفاست کی روشنائی پیدا شود . یك سر از اسرار حق باز دان و یك حرف از اشارات ایزدی بخوان .

فی الجمله چون جگر سوختگـان آتش محبت و متحملان بارامانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هودج دماغ کله بندد ، انشراح صدوروارتیاح ارواح را مسوداتیکه مبیض چهرهٔ معانی بود تعلیق زند تادر مکاید زوائد اشواق و مقاسات شدائد فراق از آن تعلیقات مایه و سرمایهٔ تفریح و ترویح سازند واین المدامة من ربقة اجسام مفکره وترفیه خاطر رافهرست خزاین علوم بر عذار کاغذ تحریر و جلوهٔ تحسین مدخر گردانند و ازنوایب کلك صدهزار چنبر ازعنبر تر بر دیبای ششتر ریزد تاچون آینهٔ طباع ازصد ، ملالت وضیق حالت مملوشود انجلاو انکشاف رالطائف کلمات و شرائف حالات گذشتگان که ازصدور کتب و بطون دفاتر وانفاس پاکان در سفینه مدخر باشد برخوانند آینهٔ طباع اززنك ملالت بصفای آن مقالات مجلل گردد .

القصه سفینه هاسازند که آن خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار وجامع علوم علما ومجموعهٔ حکمت حکما ، و شاهنامهٔ عشاق وکارنامهٔ مشتاق و محرك سلسلهٔ طلب ومحور لخلخه طرب ورفیق شفیق و انیس جلیس بود .

ایستاده سفینهٔ بـر . خشك　　بحر های روان در آن بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح　　همش از نوك کلکها مسمار
کشتیی لنگرش ز عقدهٔ عهد　　باد بانش ز همت احرار
از لطائف سکینـهٔ ارواح　　وز غـرائب جهینهٔ اخبار
کشتیی مملو از عجایب بحر　　بحر هائی بطبع گوهر بار
از لطافت بمانده ، بر سر آب　　آبش از بحر سینهٔ ابرار

سفینهٔ مشحون ازغرائب فنون وعجایب بوقلمون دراو صد هزار ابکار افکار که امهات بلاغت وآباء برائة اند متوطن ، در خفایای زوایای مهوشان فوایذ و تنك چشمان فرائد طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال بمنقار قال آورند متمکن ، ولآلی که مشاطه فصحا و بلغا بحلی وحلل فصاحت و بلاغت از عرایس

وعوانی اسماع و اطباع اکابر و اکارم وافاضل وفواضل بیارایند از لطایف انشاء و انشاد شراب صبوحی وصبوح بهاری‌از طراوت‌الفاظ ومعانی چون‌یاقوت رمانی وجواهر عمانی هم‌مشام ارواح از روایح آن معطر و هم مسامع قلوب بترقب نفحات آن‌معنبر ، مضامین ضمایر دراو مضمر وسواتر سرایر در او مستتر ، منظوماتش چون‌جمال معشوقان دلربا و منثوراتش چون حال عاشقان انگشت نما ،در اوغث و ثمین‌باهم در کمین وجدو هزل باهم همنشین ، عرب وعجم باهم آمیخته ، ترک‌وهند درهم‌آویخته‌حبشی و قرشی ازیك خانه شده و همه با هـم چون‌انار یکدانه گشته قلم بر صفحات او رقاصی کرده و ملاح فکر در بحور آن غواصی نموده گاه فهم در او سباح، و گاه و هم در اوملاح ، چهره امید از عکس آن گلشن و دیده آرزو از ضیاء آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین وخیر جلیس فی‌الزمان کتاب اگرهمچنین عنان‌بیان بادهان قلم سپرده آید گرد حصول این فصول و دقایق این حقایق برنیاید و اگر چه از تیزتازی چون قلم بسردر آید لم یبق فی‌الارض قرطاس و لاقلم ولامداد و لاشیئی من‌الورق پس همان بهتر که خیرالکلام ماقل و دل‌ولم یمل‌برخوانیم وآتش از روی این مقالات بآب تامل فرو نشانیم که اگردریاهای عالم مداد گردد و درختان قلم شود و زمین قرطاس و نویسنده شوند جملة الناس از اول دنیا تا بآخر عقبی شرح صفات تأمل لا یقال در مابقی آن نتوانند نوشت ـ تمت‌الرسالة فی تقریر دیباچه ·

مجالس پنجگانه

مجلس اول

الحمدلله الذی خلق الوجود من العدم — فبدت علی صفحاته انواراسرارالقدم
شکر آنخدائیرا که‌اوهست آفریدست‌ازعدم — پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
ما زال فی آزاله متعز زا بجلاله — مستغنیا بکماله لا باالعبید و بالخدم
مأوای هرآواره‌او بیچارگان را چاره او — دلدار هر غمخواره او غفار هرصاحب ندم
بهرالعقول ظهوره سحر القلوب حضوره — نور النواظر نوره سهر النفوس بما وسم
درد وغمش مهمان دل‌نام لطیفش جان‌دل — دل زان او اوزان دل گر عاشقی‌درنه‌قدم
والی علی احبابه اصناف لطف احسانه — یا سوء کام بلا بـه بمراسم الکرم الاعم
درویش اورا نام نه گرچاشت باشدشام‌نه — و اندر دلش آرام نه از مهر برجانش رقم
وافی علی احبابه اصناف لطف احسانه — یـ سوءِ کام بلا به بمراسم الکرم الاعم
درویش اورا نام‌نه گرچاشت باشد شام نه — و اندر دلش‌آرام نه از مهر برجانش رقم
وافی الحجی عرفانه ماضل فی فردانه — سبحانه سبحانه ضاق‌المنـی فاق الامم
ازهرچه گویم‌برتری‌وزهرچه‌خوانم‌بهتری — وزآنچه دانم مهتری ای‌جان جانها لاجرم
نعت النبی المصطفی لماعفی رسم الصفا — تهدی به او صافنا بر شاده سبل الاعم
ای قوت دلها گفت اومهر هدی بر کتف‌او — ما نام قلبی جفت او فخر عرب نور عجم
صلی علیهٔ‌الله ما ضائت مصابیح السما — بل زاد خیر کانما الحی به خیرالامم
عقل آشنای کوی اودل خیر بادسوی او — جهانها فدای‌روی او او محتشم‌اومحترم

در خبر است ازآن مقتدای زمرهٔ حقیقت و ازآن پیشوای لشگر طریقت، و از آن نگین خاتم جلال، و ازآن جوهر عنصر کمال. و ازآن‌اطلس پوش والضحی و ازآن قصب بند و اللیل اذا سجی، و ازآن طیلسان دار ولسوف یعطیك ربك فترضی

آن صاحب‌خبر و للاخرة خیرلك من‌الاولی، آن مهتری که اگر حرمت‌بر کت قدم او نبودی راه دین از خاشاك کفر پاك‌نگشتی که‌الیوم اکملت لکم دینکم ، آن سروری که اگر هیبت‌دست او نبودی قبای ماه چاك‌نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر ، به از این بشنو : آدم صفی خلعت صفوت از او یافت وادریس باتدریس رفعت ازاو

گرفت ، روح پرفتوح درغالب نوح بعزت او در آمد ،طیلسان‌صعود برسرهود او کشید، کمرشمشیرخلت برمیان خلیل او بست ، منشور امارت بنام اسمعیل او نبشت ، خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد ، نعلین قربة درپای موسی او کرد عمامهٔ رفعت بر سرعیسی اونهاد .

این مهتر واین بهتر واین سید واین سرور که شمه‌ای‌از نعت او شنیدی‌چنین میفرماید: (من جاوزاربعین سنة فلم یغلب خیره بشره فل یتجهز الی‌النار) یعنی . هرآنکس که دراین سرای فتور ومتاع غرور که تو او را دنیا میخوانی سال او بچهل برسد و خیر او برشراو غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نیاید او را بگوی که رخت بر گیر و راه دوزخ گیر. عظیم وعیدی و بزرك تهدیدی که مرعاصیان امت احمد راست عمر عزیز خود را بحبهٔ حرام فروخته . وخرمن بر آتش معصیت سوخته ، وبی قیمت بقیامت آمده ، دلیل این کلمه را مثال بگویم و دری ثمین از دریای خاطر بجویم .

آن شمع را دیدهٔ که درلگن برافروخته‌اند ومحبت او در دل اندوخته ، وطایفهٔ بگرد او درآمده وحاضران مجلس با او خوش برآمده هر کس بمراعات‌او کمر بسته ، واوبالای طشت چون سلطان نشسته ، که ناگاه صبح صادق بدمد ، همین طایفه را بینی که دم دردمند ؟ وبتیغ وکارد گردنش بزنند، از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت اورا داشتید چه شد که امروزش فرو گذاشتید؟ همان طایفه گویند که شمع بنزدیك ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت ، وروشنائی جهت ما میافروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق برسرنهاد وشعاع خود بعالم داد شمع را دیگرقیمت نباشد وما را با اونسبت نه.

پس ای عزیزمن این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع برافروخته است وطایفهٔ که بگرد او درآمده‌اند عیال واطفال‌خدم وحشم‌اواند، هریکی بنوعی درمراعات او می‌پویند وسخن برمراد او میگویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد وتند باد قهر مرگ بوزد ، خواجه را بینی که در قبضهٔ‌ملك‌الموت گرفتار گردد، واز تخت مراد برتختهٔ نامرادی افتد ، چون بگورستانش.برند ، اطفال وعیال وبنده و

آزاد بیکبار ازوی اعراض کنند از ایشان پرسند که چرا بیکبارروی ازخواجه بگردانیدید گویند خواجه را بنزدیك ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را درلگن دنیا میسوخت ، ودانه ازحلال وحرام میاندوخت وعمر نفیس خود را درمعرض تلف میانداخت، ومال ومنال از جهت ما خزینه میساخت اکنون تندبادخزان احزان بیخ عمرش اززمین زندگانی بر کند ، ودست خواجه از گیرودار کسب وکارفروماند ، ما را با او چه نسبت واورا باما چه مصلحت؟

آورده‌اند که درباغی بلبلی برشاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته وازبهر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده وبا شوق نغمات دلفریب درساز آورده مور بجمع نفقات لیل ونهار مشغول گشته ، وهزاردستان در چمن باغ بآواز خویش غره شده بلبل با گل رمزی میگفت وباد صبا درمیان غمزی میکرد ، چون آن مور ضعیف نیاز گل وناز بلبل مشاهده میکرد ، بزبان حال میگفت ازاین قیل وقال چه کشاید ، کاردروقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهار برفت وموسم خزان درآمد ، خارجای گل بگرفت ، وزاغ در مقام بلبل نزول کرد ، بادخزان دروزیدن آمد، وبرك ازدرختان ریزیدن گرفت رخسارهٔ برك زرد شد ، ونفس هوا سرد گشت ، از کلهٔ ابردرمیریخت وازغربال هوا کافورمی بیخت ناگاه بلبل درباغ آمد نه رنك گل دید ونه بوی سنبل شنید ، زبانش بـا هزاردستان لال بماند، نه گل که جمال اوبیند ونه سبز که در کمال اونگرد، ازبی برگی طاقت او طاق شد؛ واز بینوائی از نوا بازماند فرومانده با یادش آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت ودانه جمع میکرد ، امروزحاجت بدراوبرم وبسبب قرب دار وحق جوارچیزی طلبم.

بلبل گرسنهٔ ده روزه پیش موربدر یوزه رفت ، گفت‌ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست وسرمایه کامکاری ، من عمرعزیز بغفلت میگذاشتم ، توزیرکی مـی کردی و ذخیره میاندوختی، چه شود اگرامروز نصیبی ازآن مرا کرامت کنی ،مور گفت تو شب و روزدرقال بودی ومن درحالی، تولحظه‌ای بطراوت گل مشغول بودی ودمی بنظارهٔ بهار

مغرور، نمیدانستی که هر بهاری را خزانی وهرراهی را پایانی باشد .

ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید وصورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی ازپی است، و هر وصالی را فراقی در عقب، صاف حیات بی‌درد نیست ، اطلس بقا بی برد فنانه ، اگر قدم در راه طاعت می‌نهید (ان الابرارلفی نعیم) برخوانید که جزای شماست ، اگر رخت در کوی معصیت میکشید (وان الفجار لفی جحیم) برخوانید که سزای شماست ، در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعهٔ دنیا بزراعت دنیا اجتهادنه نمائید که (الدنیامزرعةالاخرة) تاچون صرصر خزان‌موت در رسد ، چون مور بادانهای عمل صالح بسوراخ گـور در آئید. کارتان فرموده‌اند بیکار مباشید تادر آن روزها که شهباز (اذاوقعت‌الواقعه)پرواز کند وپر وبال (لیس‌لوقعتهاکاذبه) باز کند : و کوس (القارعة) بجنباند از تابش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید ،وازهیبت نفخهٔ صور دلها در خروش ، معذور باشی و پشت دست تحسر بـدندان تحیر نبری که چنین روزی در پیش‌داری وجهد کنی که درین ده روز مهلت زادی حاصل کنی و ذخیرهٔ بنهی که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین وملائکه آسمان متحیر و متفکر باشند وانبیا لرزان واولیا ترسان ومقربان وحاضران مستعان .

گر بمحشر خطاب قهر کند　　　انبیارا چه جای معذرتست ؟.
پرده از روی لطف گو بردار　　　کاشقیـا را امید مغفـرتست

اگر امروز ازمزرعه دنیا توشه برداری فردا ببهشت باقی فرود آئی ؟

کسی گوی دولت ز دنیا برد　　　که با خود نصیبی بعقبی برد

مجلس دوم

قال‌الله تعالی (یاایهاالذین آمنوااتقوالله) ایّ کسانیکه بوحدانیت حق جل وعلا اقرار کرده‌اید پرهیزکاری کنید ، ایمان را اثبات کردوبتقوی‌امرفرمودتابدانی که عروس ایمان باآنکه جمالی دارد بی‌زیور تقوی کمالی ندارد .

در خبر است ازخواجهٔ عالم وخلاصهٔ بنی‌آدم (محمدمصطفی) صلی‌الله علیه واله‌و سلم که فرمود ازخدای عزوجل شنیدم که (من شهدلی بالواحدانیة ولك‌بالرسالة دخل الجنةعلی‌ماکان فیه‌من‌العمل) هر که گواهی‌دهدمرابخدائی‌وتراپیغمبری ببهشت درآید

باهر عملی که دارد . با چندین شرف و دولت کـه کلمهٔ اخلاص راست بـوجود تقوی مستظهرست که (یاایها الذین آمنوااتقوالله) در این چه حکمت است همانا که خداوند سبحانه وتعالی دعوت میکند بندهٔ مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنستکه بمقام اولیا برسد دلیل از قرآن که (الاان اولیاء الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون) و لایة را همین دو طرفست ، ایمان و تقوی ، بیائید ای دوستان که ما ازاین دو طرف یکی برداریم ایمان ، و آن اصلست تا بقیت زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزکاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم واین میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه .

یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدهٔ پیرایهٔ تقوی کرامت کن (اتقوالله ولتنظر نفس ماقدمت لغد) و بار دیگـر فرمود اتقوالله تکرار لفظ از فوائد ، و حکمتی خالی نباشد گفته‌اند تأکید است الکلام اذاتکرر تقرر و لیکن بدین‌قدر اختصار وقتی‌افتد که معنی ازین بلیغتر نتوان یافت .

بدانکه تقوی بردو نوعست تقوی صالحان و تقوی عـارفـان ، تقوی صالحان از اندیشهٔ روز قیامت در مستقبل ، (ولتنظر نفس مـا قدمت لغد) و تقوی عارفان از حیاء رب‌العالمین درحال که (واتقوالله ان‌الله خبیر بماتعملون) وقتی که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید ونفس وطبیعت‌مایل آن کند اندیشه کنند ازروزقیامت وحساب که عرصهٔ عرض اولین وآخرین باشد ، نیکبختان را تاج کرامت بر سرو قبای سلامت در بر ، بر تخت ملك ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده ؛ و آن گنه‌کاران پریشان روزگار دل از داغ ملامت پریش و سر از بـار خجالت در پیش ، پس از ننك چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند ، انشاءالله که توفیق بخشد .

مثل و قوفك عندالله فی ملاء — یوم‌التغابن‌واستقیظ‌المزدجر
یاغافر الذنب‌هل ترضی‌لنفسك‌فی — قیدالاساری‌واخوانی‌علی‌سرر؟

گدایان بینی اندر روز محشر — بتخت ملك همچون‌پادشاهان
چنان نـورانی از فـر عبادت — که گوئی آفتابانند و ماهان

توخود چون از خجالت سر بر آری — که بر دوشت بود بار گناهان ؟
اگر دانی کـه بد کردی و بد رفت — بیاپیش از عقوبت عذر خواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست، اما بیان‌تقوی عارفان آنکه‌اگر عیاذاً بالله گوشهٔ خاطر ایشان بعملی نا کردنی التفات کند نه از عذاب روز قیامت ترسند. بلکه در آن حالشان از خدای عزوجل شرم آید که واقفست ومطلع ، و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح.

آورده‌اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی گفتندش زمانی پای دراز کن چون تنهائی، گفت تنها نیستم که‌خداوند جل وعلاحاضراست وشرم میدارم که‌درخدمت حضرت‌خداوند کار ترك ادب باشد ، پس ای زمرهٔ صالحان(اتقوالله ولتنظر نفس‌ماقدمت لغد و اتقوالله) پرهیز کاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه‌بضاعت فرستاده‌وچه ذخیره‌نهاده‌اید . وای‌حلقهٔ عارفان(ان الله خبیر بما تعملون)دامن‌از کردذلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضر استو بینا.

نقلست که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله رفتو گفت یا رسول الله (انی‌اتیت فاحشة فهل‌لی توبة) عمل نا کردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد ؟ گفت باشد (وهوالذی یقبل التوبة عن عباده) حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله (کان الله یرانی علی ذلك) درآن حالت مذموم حقتعالی و تقدس مرا میدید؟ گفت ، خاموش چرا نمیدید (یعلم خائنة الاعین وماتخفی الصدور) چشمی درابرو نگردد به خیانة ،خاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الاکه خداوند تعالی داناست، برآن و بینا (ان تلك مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة اوفی السموات‌اوفی الارض یات بهاالله) حبشی‌چون این سخن بشنید بنالید وبزاریدوآب حسرت وندامت ازچهره بباريد، آورده‌اند که نفسی از سینهٔ پردرد برآورد وجان بحق‌تسلیم کرد.

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت برجان تباه او بخندد، و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعید است و حق ملازم حبل‌الورید.

رضای دوست بدست آر ودیگران‌بگذار — هزار فتنه چو غم باشد‌ابر انگیزند؟

مرا چو با تو بمقصودی آشتی افتاد ـــــــــ روا است گر همه عالم بجنك برخيزند

تعالوا يطيب عيشاً و يرتع عادة ـــ و ان لم يكن عيش العدول يطيب

اذا ما ترا ضينا و صولح بيننا ـــــــــ دع الناس نر ضوا تارة و يعيب

(يا ايها الذين آمنو اتقوالله) ای دوستان خدای تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی فرمان بردنست تو که دعوی دوستی خدای عزوجل کنی پرهیز کاری کن چنان که فرموده است نکنی دعوی بی بینه آورده باشی ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی بکعبه‌ای اعرابی ـــ کاینره که تو میروی بتر کستانست

مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نپسندند (ولاتكونوا كالذين نسوالله فانسيهم انفسهم) همچون کسانی مباشید که کلمهٔ توحید ترك دادند وفرمان خدای‌تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفة باری عزاسمه برایشان بسته شد که(من عرف نفسه فقد عرف ربه) خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهیست هر که خویشتن نشناس است شناسای حضرت عزت چون گردد ؟ نتیجهٔ نافرمانی بین که چه مذموم است ، پس بر تو بادای برادر که تاتوانی تن بخدمت و طاعت در دهی و سر بر خط فرمان ارادت نهی که‌بنور ذکر و عبادت درون مؤمنان روشن میگردد ، پس بوسیلهٔ این روشنائی مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد.

خواجهٔ‌عالم‌صلی‌الله‌علیه و آلدوسلم‌میفرماید (من‌اخلص لله‌عمله اربعین‌صباحاظهرت ینابیع الحکمة من‌قلبه علی‌لسانه) یعنی هر که چهل بامداد با خلاص برخیزد حقتعالی چشمه‌های حکمت از دل او بر زبان او روانه کند ، این نتیجهٔ فرمان بر داریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی وبه خیره ضایع نگذرانی که ترك فرمان تاریکی آرد ودرآئینهٔ تاریك چیزی نتوان‌دید.

سعدی حجاب نیست‌تو آئینه پاك دار ـــ زنگار خورده چون بنماید‌جمال‌دوست

(ولاتكونوا كالذين نسوالله فانسيهم‌انفسهم)همچون کسانی مباشید که‌سر بگفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما وصلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند پاداش‌معامله چه دیدند و این عمل با ایشان چه کرد ؟ (فانسيهم انفسهم و الفعل ينسب الى السبب) بقوله تعالی (و ذلكم ظنكم الذی ظننتم بربكم فاريدكم فا صبحتم

من الخاسرین) از حکم این فعل نا خوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند ، و در ظلمات حیرت بماندند، وراه بسر این آیت نبردند : که (اناخلقنا کم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة) و از دولت این معرفت محروم ماندند که (ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشاناه خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخالقین) این علم خویشتن شناسیست وآنکس را که در این علم نظر نیست‌در بیان وجود ،حکم(فانسیهم انفسهم) درشان اوواقعست وجای‌دیگر فرمود(قل سیروافی‌الارض فانظروا کیف بدأالخلق ثم الله‌تنشئ‌النشاة الاخرة) بگوای محمد سفر کنید در زمین‌ونظر کنید تاچگونه آغاز آفرینش میکندوچگونه بانتها میرساند ؟ کمینه دانهٔ که‌بقدرت او درزمین‌پرورش‌مییابد چگونه‌بیخ وشاخ وبرك باز میکند ؟ تخم خرمائی‌خرمابنی‌میگردد؛اینهم‌بگذار که‌حکم ظاهراست ومحققان گفته‌اند(سیروافی‌الارض) یعنی در زمین وجودخودسیر کن که‌اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برآئی ازآن‌فاضلتر که‌بپای‌عالم‌را بپیمائی :اگر چه فرموده است (سنریهم‌آیا تنافی الافاق)ولی جای دیگر میفرماید (وفی انفسکم افلا تبصرون)

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم	دوست در خانه و ما گردجهان گردیدیم
خود سرا پرده قدرش زمکان بیرون بود	آنکه مادر طلبش کون ومکان گردیدیم
صورت یوسف نا دیده صفت میکردند	بامیان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم
همچو بلبل‌همه‌شب نعره زنان‌تاخورشید	روی بنموده چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آئیم تامقصود فوت نشود (ولاتکونوا کالذین نسو الله فانیهم انفسهم) کافر از ترك عبادت غم نخورد و از معصیت باك ندارد ؛اصل اعتقاد است چون‌اصل ندارد فرع بچه کار آید ؟ الله‌الله تو که‌مؤمنی در ادای‌عبادت تقصیر وتهاون‌روامدار تابصفتی‌ازصفت بیگانگان موسوم نشوی که از توقبیح تروناخوب‌ترآید.

دشمن که جفائی کند آن شیوهٔ اوست	باری توجفا مکن که معشوقی و دوست

(ولاتکونواکالذین نسوالله فانسیهم انفسهم اولئك هم الفاسقون) بیرون شدند

بعضی بیگانگانند ، رقم بیگانگی برایشان کشند اثبات آشنائی ترا ؛ فبضدهاتبین الاشیاء مراد از این سخن آنست که کافران از دایرهٔ انتباه بیرونند طاعت ومعصیت تفاوتی نکند ایشان را تو که در حرم امن ایمانی عزت خود نگاهدار و حرمت خود بجای آر ، که با چنین منقبت و حرمت که ترا دادند بدیگری نمانی (لایستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة) اهل بهشت ودوزخ برابر نباشند ، اسفل السافلین چه ماند به اعلی علیین نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم؟ محنت اینان که در خازنان دوزخ همی نالند که (ادعوا ربکم یخفف عنا یوماً من العذاب) بدولت آنان چه ماند که (والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بماصبرتم فنعم عقبی الدار؟

(اللهم اجعلنا من عبادك الصالحین و فواضل المقربین الهادین المهدیین و انزلنا حظیرة قدسك من اهل انسك من الانبیاء والمرسلین ؛ الذین قال الله لهم لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و اختم لناولایة محمد صلی الله علیه وآله وسلم خاتم النبیین ورسول رب العالمین)

مجلس سوم

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم (من اصبح و هومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیاوالاخرة ومن تشعبت به هومه لم یبال الله فی ای وادهلك)

مهتر عالم وسید بنی آدم صلی الله علیه وآله وسلم چنین میفرماید که هر کس که بامدادسر از جامه خواب بردارد وغم دین که دردل او بود ، و اندوه اسلام بود که درسینه او بود، وعشق حقتعالی بود که درجان او باشد ؛ حق جل وعلا بحکم کرم وفضل، عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند و هر که را سودائی دیگر دردل بود، یااندوهی دیگر در سینه اوجای گرفته باشد لشگر قهر را بفرستد تا بر نهاد اوشبیخون کند و بتیغ سطوت عزت خود سر سرکش او را بر دارد و کس را نرسد که گوید آن چرا است و این چونست.

بر در که عزتت همه خلق زبون — کس را نرسد که این چرا و آن چون

ای مردی که هر نااهلی را در درون خود عشقی اندوختهٔ این پراکندگی تا کی؟

ای یاری که دل خود را بهزار بار از عشق دیگران بفروختهٔ این آشفتگی تا چند ؟

دل بیازار من آورده و بفروختهٔ   دل بفروخته نفروش بیازار دگر

ای مردی که حدیث ما بوزبان‌نداری این خاموشی تا کی ؟ ای یاری که هرگز یاد مانیاری این فراموشی تا کی ؟ ای که با هرکس بآزاری بد ساختهٔ این رسوائی تا کی ؟ ای کسیکه ترا با ناکسان رأی بود این ناهمواری تا کی ؟ ای شخصی که ترا نزد همه خسان جای بود این خواری تا کی ؟ هر که فراموشی شغل ما پیشه خود سازد وجان وتن ودل را در آتش عشق ما نگدازد ، ما نیز از راه عدل و داد خود ندا در عالم ملك وملکوت دردهیم که (نسوا الله فانسیهم ان المنافقین هم الفاسقون) و ازلشگر شیطانش گردانیم که (استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئك حزب الشیطان) .

این صفت بیگانگان وسمترانده گان است ؛ بیا تا نشان آشنایان دهیم وحدیث مردان گوئیم . ایمردی که بامداد سراز بالش برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد. ایمردیکه هرشب دل را برآتش عشق ما کباب کنی وجگر از شوق ما خوناب مبارکت باد . ای یاری که تنت در درد ما میسوزد و جانت از محبت ما می‌افروزد ، این سوختن بر مزیدت باد .

جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی باهم‌راست‌آید (الدنیا والاخرة ضدان اذارضیت احد هما سخطت الاخری) یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را یا هوا توانی یا خدا را . اما آنکه هم دنیا خواهی و هم آخرت آن بکاری نیاید ، چه دوستی او سلطانیست که با کسی نسازد ، اندر ره عشق یا تو گنجی یا من . از عشق او آتشی بر افروز آنگاه بدان آتش دنیا را بسوز ؛ پس عقبی را : چون دنیا و عقبی را نسوختی خود را بسوز که در راه او همچنانکه دنیا و عقبی زحمت‌اند ؛ نهاد تو هم زحمتست و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خویش متواری بود . عشق بر موسی علیه‌السلام تاختن آورد بر طور برآمد و بقدم صدق بایستاد و گفت . رب‌ارنی . خطاب‌آمد که ای موسی‌خودی خود با خود داری که اضافه بخود میکنی ؟ ارنی این حدیث زحمت وجود تو برنتابد یا تو خود را توانی بود یا مارا ؛ لن ترانی ، سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که او نیست‌شده‌باشدودر کتم عدم خود را جای داده ، پس از آن ما خود تجلی کنیم . یا موسی خود را بگذار و هم

بما ما را ببین که هر که ما رابیندهم بمابیند. از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام پرسیدند که هم عرفت ربك قال عرفت ربی بربی ، او را بدو شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسرادقات مجد و معرفت او راه نیافتمی (اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله)

طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس‌الله روحه یك شب در خلوت خانهٔ مکاشفات کمند شوق را بر کنگره کبریای او در انداخت ،و آتش عشق در نهاد خود برافروخت و زبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت یارب متی واصل الیك ؟ بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم کی مرا شربت وصل دهی ؟ برش ندا آمد که بایزید هنوز توئی تو همراه تست اگر خواهی که بما رسی دع نفسك و تعالی خودی خود را بردر بگذار درآی .

زهی مهتر وبهتر بنی‌آدم که‌هم تو توانی گفتن که (لوکان موسی حیالما وسعه الا اتباعی) موسی وغیر موسی را عشقبازی از تو باید آموختن که او گوید ارنی ، گویند توئی تو همراه تست چون دور دولت بتو رسید که سید کایناتی وسرور موجودات گوئی (اما انافلا اقول انا) اما من هرگز نگویم که من، با وجود محبوب مارا جز عدم نزیبد، چون هستی اورا باشد ما را جز نیستی نشاید یا محمد ! کنون که با هستی ما دم زنی میکنی کبریای ما را جز نیستی رخت فرو ننهد الم تر الی ربك ندانم که الف الم‌تر چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمزه‌ها میکند ؟ جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند ، اگر معشوق از راه کرم دست فضلی برسر کسی فرود آورد آن دیگر بود ، اما عاشق از همه تصرفی معزول باشد و اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود . محمدرسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم چون بشرط ادب در راه آمد و بی استحقاقی خویش بدید که او را از این صفت میباید که خلیت و پیرایه او بود ، ما زاغ‌البصر وما طغی ، چون ما زاغ‌البصر صفت او بود گفتند الم‌ترالی ربك چون موسی برلم‌یزل ولایزال حکمی کرد که اورا استحقاق آن نبود داغ حرمان برجبین طمع او نهادند و ازلن ترانی میخی ساختند و بر احداق اشواق اوزدند تا دیدهٔ او مؤدب گردد .

جوانمردا معشوق همه عزت و کبریا وعظمت بود عاشق همه انقیاد وتواضع و مذلت . عاشق همه این گوید . ارنی انظر الیك ، معشوق همه این ندا کند در ملك و ملکوت که‌لن‌ترانی وافتادگان بادیهٔ محبت این فریاد کنند که (یاایها العزیز مسنا واهلنا الضروجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدیق علینا ان الله یجزی المتصدقین)

مجلس چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم - نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشکفاند وباد گیسوی شمشاد نجنباند بی‌حکم او زمرد غنچه پیچاده نشود ، بی‌صنع اولاله پر ژاله نگردد ، نام ملکیست که بدست عمله‌صبا قامت سرو پیراسته است وزیر سر زلف شاخ چهرهٔ گل آراسته است . نام ذوالجلالیست که طیران ملکی و دوران فلکی بی خواست اونیست جنبش ریشه و گردش پشه بی‌حکم او نیست هردیدهٔ که نه در جمال آن نام‌نگرد بردوخته باد ، وهر دل که نه در محبت آن قرار گیرد سوخته‌باد، هرقدمی که نه در راه موافقت حق پویدبتیغ قطعیت پی کرده باد .

یحیی بن معاذ رازی قدس‌الله روحه گفتی (الهی جعلت الدنیا میداناً و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاءِ فلم یستقر الامع اسمك وجعلت العقبی میداناوجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاءِ فلم یستقر الابقربتك) خداوندا همه دنیارابکلیت میدانی‌ساختم ودل‌خودرادرآن میدان گوئی ساختم وآن گوی را هرجای انداختم با هیچ چیز قرار وآرام نگرفت الابنام تو ، و همه عقبی را بتمامها میدانی کردم و دل خود را در آن میدان گوی نمودم و بهرطرف که زدم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا با دیدار توپس گفت ملکا مرا از همه دنیا نام توبس و ازهمه عقبی مرا جمال تو بس . جان و جهان‌من‌ازعالم‌نام بعالم پیغام آی اگر برك آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی ، بگو الله و جان فدا کن تا سعید شوی و برخوان (اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو وزینة .)

خداوند زمین وآسمان چه میفرماید ، ای بندگان من بدانید ، بار خدایا چه بدانیم ؟ (انما الحیوة الدنیا لعب ولهووزینة) بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازی

است وبازی کار کودکان بود وآرایش کار زنانست ، (وتفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال والاولاد) و فخر کردن بیکدیگر بسیاری مال وفرزنداین کار بیگانگان است بارخدایا مثل زندگانی دنیا چیست ؟ (کمثل غیث اعجب الکفار نباته) . بارانی است که برزمین آید و گیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند وخرم باشد وخلق را بشگفتی میآورد (ثم یهیج فتراه مصفرا) پس باندك روزگار خشك کرده شودوزرد شود (ثم یکون حطاما) پس خاك گردد وازآن سبزی و طراوت هیچ نماند (وفی الاخرة عذاب شدید و مغفرة من الله ورضوان) درآخرت حال دواست ومنزل دو: دوزخ بدبختان راست وبهشت نیکبختان را (وما الحیوة الدنیا الامتاع الغرور) وزندگانی دنیانیست الاچیزی که بدان انتفاع گیرند ومغرور وفریفته گردند.

جان من ، باسر آیت آی (اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو وزینة) پادشاه عالم عیب دنیا پیدا میکند وبیقدری اوبخلق مینماید ، تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نگردد تا بهشت و مغفرت مستحق گردد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقانیست ، ودل در خلق مبند که خلق را وفا نیست ، دل در خدابند که بنده را به از خدانیست (هل تحس منهم من احد اوتسمع لهم رکزا) جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و باکسی وفا نکرد با توهم نکند کس را از آدمیان عمر چندانکه لقمان حکیم رابوده نبوده است اوراسه هزارسال عمر بود . چون عمرش بآخر رسید وملك الموت بیامد اورا دید درمیان نیستان نشسته زنبیل میبافت . ملك الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی ؟ گفت ایعزرائیل ابله کسی که اورا چون توئی درپی بود واورا پروای خانه ساختن بود .

انما الدنیا کظل زائل　　　او کضیف بات یوماً فارتحل
او کحلم قدر آها نائم　　　فاذا ما ذهب اللیل بطل

نوح علیه السلام را هزار ودویست سال عمر بود اورا پرسیدند که (یا اطول الانبیاعمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لهابابان دخلت من الاول وخرجت من الاخر) این دنیا را همچون خانه یافتم دودر ، از دری درآمدم و بدیگر در بیرون شدم .

روزی ابراهیم ادهم نورالله قبره بر درسرای خود نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی درآمد با دلقی و انبانی و عصائی ! خواست که در سرای ابن ادهم رود

غلامان گفتندای پیر کجا میروی؟ گفت درین خان میروم. گفتنداین سرای پادشاه بلخ است گفت این کاروانسرا است. ابراهیم بفرمود تا اورا بیارند. گفت ای درویش این سرای منست نه خانست، گفت ای ابراهیم این سرای اول ازآن که بود؟ گفت ازآن جدم گفت اودر گذشت، گفت ازآن پدرم، گفت اودر گذشت کراشد؟ گفت مرا گفت تو بمیری کرا شود؟ گفت پسرم را، گفت ای ابراهیم جائیکه یکی درشودویکی بیرون آید خانی باشد نه سرائی.

جوانمردا عبدالله عمر روایت میکنند که روزی با پدر خویش بربام سرای خود عمارتی میکردیم محمدمصطفی صلی الله علیه وآله وسلم برما بگذشت و گفت یاعبدالله پدرخویش را بگوی که قیامت ازآن نزدیکتراست که تومیپنداری وعمارت سرای میکنی.

عزیز من عشق دنیا دامیست استوار، ونعمت دنیا جیفه‌ایست روشن و شیرین، و ابلیس صیادیست استاد، عاشق دنیا مرغیست کور وغافل اگراینمرغ غافل مخلب منقار از این دام وسوسه نگهدارد، ودل ازاینندانهٔ وحشت عشق برهاند، و گردن از کمر آن صیاد استاد بجهاند ازبطنان عرش ندا آید (واما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها) واگر عیاذاً بالله خاراین متاع غرور دردامن رداع او آویزد وحلاوت این جیفهٔ شیطان و دست مآل فرعون وهامان بحلق اورسد وقدمش در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که‌از آن قوم باشد که (واما الذین شقوافقی النارلهم‌زفیر).

جوانمردا عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملت نداری، درخت توحید داری ولیکن ثمره طاعت نداری، خاتم اقرارداری ولیکن نگین خدمت‌نداری. ندانستی که عروس بی‌زیور گذاشتن را شاید، ودرخت بی‌میوه بریدن‌را شاید، وخاتم بی‌نگین گداختن را شاید وبندهٔ بی معنی سوختن را شاید ها ن عقبه مر گرا بازپس‌نگذاری‌سر بگریبان امن وسکون برنیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود. بس‌کاروان باشد که‌در منزل برده شود، ای مستمند مسکین چه ایمانی‌بود که بحبهٔ قلب بفروشی؟ چه اسلامی بود که برجحان ترازوئی واگذاری؟ چه معرفتی‌بود که بدردسری سنك برآسمان‌اندازی؟ چه توکل‌بود که بلقمهٔ اورا باور نداری؟ چه‌دینی بود که بثنای ظالمی‌یا بدرمی‌حرام برباد دهی؟

ای مردی که بهرذره از ذرات وجود خود قبلهٔ ساختهٔ بت پرستان را عیب مکن وزنار داران را نکوهش مکن . اگر ایشان عبدالصنم‌اند تو عبدالدینار والدرمی . عزیزا کار ازدو بیرون نیست یا خلعت وصال دوخته‌اند یا کسوت فراق، یاداغ مهجوری برجبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی برسرتو نهاده‌اند. اگر ازغیب نصیب توصدرهٔوصال آمد ازشکرمیاسا . جوانمردا، چکنی سرائی را که اولش سستی ،میانش پستی،وآخرش نیستی‌است؟ سرائی که یك حد بفنا دارد ودوم بزوال وسوم بوبال، چنانکه استماع دارم که وقتی سید عالم صلی‌الله علیه وآله وسلم بعیادت زهرا شد اورا دید بر بوریائی‌خفته وازلیف وپوست گوسفندی بالین کرده وبقدریك ارش شال درشت ازپشم شتربجای مقنعه برسرافکنده ؛ زهرا بعضی ازشدت فاقه برسیدعالم علیه‌السلام‌عرض کردسیدعالم‌تعریض وتصریح فرمود که ای جان پدر (فاذانفخ فی‌الصور فلاانساب بینهم)،برآن اعتماد نکنی که من دخترپیغمبرم وجفت حیدرم ، ومادر شبیر وشبرم ، بعزت آن خدای که‌امرونهی وقبض وبسط ازاوست که فردا درعرصات دستوری نیابی که قدم ازقدم برگیری تا از عهده این شال درشت بیرون نیائی .

مهران میمون گوید وقتی بسلام عمربن عبدالعزیز شدم درعهد خلافت ، او را دیدم برخاك‌نشسته نه‌بالش ونهالی ونه‌مسند وقالی‌مرقعه بدست‌وتعهد میکرد سه‌بارسلام گفتم چنان مشغول بود که ازسلام من خبرنداشت. کرت چهارم چون سلام کردم جواب‌داد وگفت یا میمون بدان که اجل من نزدیك‌آمد؟ وکشتی‌عمرم بغرقه گاه رسید ومرکب‌رحیل بدرخانه آوردند ، ومیوه قوت وراحت‌ازدرخت فروریخت، هیچ‌طاعت‌ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکوبفضل ورحمت حق . ای میمون سه وصیت ازمن بشنو وبقلم نیاز برتختهٔ جان نقش کن وپیوسته درپیش دل دار که نجات وشرف وعزت درآنست.

درنماز تقصیرمکن که بی‌نماز را دردوجهان‌قیمت نیست،وباهیچ‌ظالم درهیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جزعقوبت نیست، وخدا را بوعدهٔ‌آن استواربدار که‌همت بزرق ایمان ببرد.

جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه‌دار که بهشت خرم بوستانیست ، واز معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست ، ودل‌وجان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست ، اگرعاشقی دل‌نشانهٔ‌تیر بلا کن واگرعارفی جان سپر محنت‌وقضا کن ، اگربندهٔ‌بهرچه او کندرضا کن ودر همهٔ مهمات اعتماد برخدا کن . تاج احتیاج برسرنه ، شهد شهامت درزبان گیر ، در سینه بر افروز ، رونق وطراوت عمرب‌آب بیدولتی غرق کن‌درحضرتش همیشه زیروزبرباش ، پیراهن بیسعادتی ازسر بر کن ، صدرهٔ جفاچاك ساز ، خبث وحسد و بغض بدریای نصیحت فرو گذار . هرچه داری بیکبار بذل کن تا مجرد شوی ، هر چه درسینه تو ازریا و عجب است بجاروب فرو روب ، خواجگی و رعونت‌او کربة وعمامه و طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش در زن چون بدین صفت‌شدی ما که خداوندیم بسرمهٔ سعادت دیدهٔ ترا بارادت مکتحل گردانیم و بصر بصیرتت بر گشائیم ، قوله‌تعالی (فکشفناعنك غطاؤك فبصرك الیوم حدید)

مجلس پنجم

ملکا مارا از همه معاصی نگاهدار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار (یااله‌العالمین غفرانك‌ربنا والیك المصیر).

ای عزیز ، خلق عالم دو گروه‌اند . گروهی بیاد حق مشغولند ، و گروهی بیاد خود ، آنکه بحق مشغول است از خلق بیگانه است وآنکه بیادخود مشغول است بحق نپردازد هرچه د.ون وی‌است همه حجابست . اگرنفس است واگر اسباب و عیالتست تا ازهمه دست نشوئی گرد درگاه‌حق نپوئی .

یکی‌پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی‌رفت و گفت یاشیخ‌همه عمردر جستجوی حق بسر بردم و چند بار حج پیاده بگذاردم و چند دشمنان دینرا در غزا سراز تن برداشتم ، وچند مجاهده‌ها کشیدم ، و چند خون جگرها خوردم ، هیچ مقصودی‌حاصل نمیشود . هر چند بیشتر میجویم کمتر میابم . هیچ توانی گفت که کی بمقصود میرسم؟

شیخ گفت جوانمردا این جادو قدم گاه‌است : اول قدم خلق‌است ودوم قدم‌حق . قدمی بر کیر از خلق که بحق رسیدی . مادام که تو در بندآن باشی که چه خورم که حلقم راخوش‌آید وچه گویم که خلق راازمن خوش‌آید از توحدیث حق نیاید .

جوانمردا هربازرگانی که باخلق کنی‌زیان کنی بازرگانی باحق کن‌تاهمه‌سود کنی. حق تعالی میفرماید بنده بیچاره بقطرهٔ و خطرهٔ باتو بازرگانی کنم . قطرهٔ از سربر و خطرهٔ ازضمیر بیارو گنج سعادت ازحضرت عزت مابردار ، آن قطرهٔ که ازسرت آیدآن رااشك گویند وخطرهٔ که ازدلت آیدآن را رشك‌خوانند . اشکی بچشم آر که‌چرا حق نشناختم ورشکی بدل کار که چرا نافرمانی کردم از اشك سر ورشك‌دل دلت بتوبة آید توبة بنیت آید ، نیت بعزیمت آید ، عزیمت بحضرت آید واز حضرت ندای رحمت . آید دل گوید توبه کردم ، سر گوید حسرت خوردم . ملك گوید رحمت کردم .

جوانمردا آتش دواست : آتش معیشت و آتش معصیت . آتش معیشت را آب آسمان کشد وآتش معصیت راآب دیدگان کشد . ونیزآتش معصیت را بدوچیز توان کشت بخاك وآب ، بخاك پیشانی وبآب پشیمانی، خاك پیشانی در سجودوآب پشیمانی گریه ازترس خداوند و دود .

جوانمردا هردیده که از خوف حق گریانست آن دیده براو تاوانست ، وهر دل که نه وصل حق را جویانست آن ویرانست آن پیر گفتا دریغا که خلقان میگذرند و خوشترین چیزی نا چشیده‌اند . گفتند آنچیز کدامست ؟ گفت یکذره‌ا خلاص که او میفرماید: (فاعبدوالله مخلصین‌له‌الدین) بندهٔ درویش اگریك ذره‌ذوق‌اخلاص‌چشیده بودی از پروای کونین و عالمین اعتراضی‌نداشتی .

جوانمردا رقم قبول‌بدان قامت کشند که اخلاص مقارن وی‌بودی

بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست ، گفت (الاخلاص‌هوالافلاس) اخلاص افلاس وبیچارگی وعجزودرماندگی است .

عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که بیاری اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری، اگر عجز مطیعان نداری نالهٔ درماندگان باید که بیاری. سیدعالم علیه السلام میفرماید (ماصوت احب الی الله من صوت عبدلهفان) هیچ آوازی نیست عزیز تر بدرگاه خدایتعالی از آواز بندهٔ عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی ومفلسی بنالد و گوید خداوندا بد کردم وظلم برخود کردم؛ از حضرت عزت ندا آید عبدی انگار خود نکردی، (ادعونی استجب لکم) مرا بخوانید تااجابت کنم هرچه جوئید از ما جوئید کار خود با ما گذارید که خدائیم مائیم که بیچون و چرائیم، در پادشاهی بیهمتائیم در وعده باوفائیم، اجابت کنندهٔ هردعائیم، شنوندهٔ هر ثنائیم. هر ثنائی را سزائیم! صدهزار خانمان در جستجوی ما بر انداختند، صدهزار تنهای عزیز در طلب ما بگداختند، صدهزارجانهای مقدس در بادیهٔ شوق ماواله بماندند و صدهزار روندگان درگاه جلال ما سر در زیر سنك مجاهدت بکوفتند، صد هزار طالبان حضرت جلال. در بوتههای ریاضت بسوختند؛ عرش از کرسی میپرسد (هل عندك من خبر)؟ کرسی ازعرش سؤال میکند. (هل عندك من امر)؟ زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان درددل ایشان را شفائی دارد، آسمانیان که حاجت خواهند روی بسوی زمین آرند گمان برند که زمین علت ایشان را دوائی دارد هرروز که آفتاب فروشود فرشتگان که بروی مو کلند گویند ای آفتاب امروز برهیچکس تافتی که ازوی خبری داشت، آفتاب گوید (یالیت) اگردانستمی که آنکس کیست خاك اقدام اورافلك خود ساختمی آری جوانمردا (ماللتراب ورب الارباب) آب وخاك را با ذات پاك چه کار؟ (لم یکن) را با (لم یزل) چه پیوند؟ ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال؟ عجبا کاورا پارسایان در دعا گویند یارب زمامبر. ای دون همت کی پیوسته بودم تا ببرم؟ یا کی بریدم تا بپیوندم؟ امیدوصال کی بود تا بیم فراق باشد؟ نه اتصال؟ نه انفصال، نه قرب ونه بعد نه ایمنی ونه نا امیدی، نه روی گفتار نه جای خاموشی، نه روی رسیدن نه راه باز گشتن، نه اندیشهٔ صبر کردن نه فکرفریاد کردن: نه مکانی که وهم آنجافرود آید نه زمانی که فهم آنجا رسد. بدست علماجز گفت و گوئی نه، در میان فقها جز جست و جوئی نه، اگر بکعبه روی جز سنگی نه و اگر بمشهد آئی جز دیواری نه،

اگر درزمین نگری جز مصیبتی نه، اگر در آسمان نگری جز حیر تی نه، دردماغها جز صفرائی نه درسرها جز سودائی نه از روشنائی روز جز آتشی نه و از ظلمت شب جز وحشتی نه ازتوحید موحدان جز آرایشی نه، وازالحادملحدان جز آلایشی نه، ازموسی کلیم سودی نه و از فرعون رجیم زیانی نه، اگر بیائی بیا که دربانی نه، و گر بروی برو که پاسبانی نه

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته بامریدان خود گفتی کاشکی من خاك قدم آن سر پوشیده بودمی گفتند ای شیخ پیوسته ذکر ومدح اومیکنی و ما را از حال او خبر ندهی گفت روزی وقتم خوش شد قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر رسیدم قصری دیدم سیصددانه سر از کنگره‌های آن در آویخته. متعجب بماندم پرسیدم که این چیست وقصر از آن کیست؟ گفتند آن ملکیست و اورا دختریست دیوانه شده و این سر آن حکیمانست که از معالجهٔ او عاجز آمده‌اند درسودای سینه‌ام گذر کرد که قصد آن دختر کنم. چون قدم در قصر نهادم خدام مرا بردند نزدیك ملك، چون بنشستم ملك بسیار انعام و اکرام درحق من بکرد، پس گفت ایجوانمرد ترا اینجا چه حاجت؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم او را معالجت کنم. مرا گفت بر کنگره‌های قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم وپس در آمدم. گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده‌اند وازمعالجت عاجز شده‌اند تو نیز بدانکه اگر معالجت نتوانی کرد سر توهم اینجا بود. پس بفرمود تا مرا نزدیك دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزك را گفت مقنعه بیار تاخودرا بپوشم. کنیزك گفت ای ملکه چندت مرد طبیب آمدند وازهیچکس خود را نپوشاندی چونست که ازوی میپوشی؟ گفت آنها مردنبودند مرد اینست که اکنون در آمد. گفتم السلام علیکم. گفت علیك السلام ای پسرخواص، گفتم چون دانستی که من پسر خواصم؟ گفت آنکه ترا بمن راه نمود مرا الهام داد تاترابشناختم ندانستی که (المؤمن مرآة المومن) آئینهٔ چون بیزنك باشد هر نقشی درو بنماید؟ ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که دل بدان تسلی یابد، این آیه بر زبانم گذشت. (الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله)

چون این آیت بشنید آهی کرد وبیهوش شد . چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا ترا بدیار اسلام برم، گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست که اینجانیست ، گفتم در آنجا کعبه ایست معظم، گفت ای ساده دل اگر کعبه را بینی بشناسی، گفتم بلی گفت بربالای سرمن نگاه کن چون نگریستم کعبه را دیدم که بربالای سراوطواف میکرد ، مرا گفت ای سلیم القلب اینقدر ندانی که هر که بپای بکعبه رود کعبه را طواف کندوهر که بدل رود کعبه اورا طواف کند (فاینماتولوافثم وجه‌الله) ، جوانمردا از تو تا خدا یك قدم راهست دانی چکنی بگویم یانه؟ خود را فراموش کن وبلطف حق دست در آغوش کن (من تقرب الی شبراً تقربت الیه زراعاً)و(من تقرب لی ذراعاً تقربت الیه باعاً) عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که دردرون تو گوهری تعبیه است که عبارت از اینست(ونفخت فیه من روحی) مثال این آنست که مرغی را تیرزدند مرغ بازپس نگریست وبزبان حال با تیر گفت تو چون بمن رسیدی ؟ گفت ازتوچیزی در ما تعبیه کردند که ما را بتو رسانیدند هم توئی که خود را بما رسانیدی که این تعبیه درنهاد ما نهادی ، (عرفت ربی بربی ولولا ربی لما عرفت ربی) اوست که ترا بخود شناسا کرده است و کلید خانه معرفت بتوداده است مقتدای عالم ملکوت صلی‌الله علیه وآله میفرماید (من عرف نفسه فقد عرف ربه) هر که که تو خود را شناختی حق را شناختی توئی تو کلید یست که بدان اورا بشناسی واین شناختن مختلفست اگر خود را بعجز شناختی اورا بقدرت شناختی، واگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی ، این یك نوع است که هر کس را درآن راه بود نوع دیگر آنست که بدانی که درتن تو جانی بود که آن جان همه جای وجود استوهمه جای آفرید کار عالم موجود ، چنانکه جان در تحت طلب نیاید اگر گوئی دردست یا پای یا سر است همه جای بود وجایش معین نه، خدایتعالی همه جای موجود بود لیکن در تحت طلب نیاید (وما قدر والله حق قدره) جوانمردا مخلصان و متقیان منزل ها میروند ومیگذارند اما عارفان بهیچ‌منزل فرود نیایند بلکه منزل ایشان دایرهٔ حیرتست هرچند بیشتر روند بجای خودند ، آن اشتر بازرگان شب و روزمیرود وراه میگذارد، اما گاوعصارهمه روزوشب دررفتاراست چشم ها بسته گرددایرمیگردد

باخود می‌اندیشد که آیا چند منزل بریده باشد نمازشام چون چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند هم بر آن مکان بوده که بوده اگر گوئی شناختم گویند چون شناختی کسی‌را که جوی بروی پی نبردی . اگر گوئی بهستی خود او را شناختم گویندوهستی بردودوئی شرك محض بود واگر گوئی به نیستی خود اورا شناختم گویند نیست هست را چون شناسد (العجز عن درك الادراك ادراك) پروانهٔ مختصر دیدهٔ آفتاب را کی تواند دید هزاران جان مقدس فدای خاك نعلین آن درویش بادبشنو تا خود چه میگوید گوید در میدان مردان میا که آنجا بجای آب خون روانست.

جنید بغدادی را بعد از وفات بخواب دیدندپرسیدند که (ما فعل الله بك قال طاحت العبادات وفاتت الاشارات وما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل) گفت این همه عبادتها بباد رفت وما را هیچ سود نداشت مگردو رکعت نماز که نیمه شب تاریك بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون ساحت ملك الموت برتوسایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داشته باشی تا در آن وقت که چشمها گریان ودلها بریان وشیطان طمع در ایمان کند وحربهٔ قهر مرك برسینه راست کنند آنکه بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی ووفاق آید این ندای بشارت شنوی که (لاتخافوا ولاتحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم به‌توعدون) واگر عیاذاً بالله بوی دشمنی ونفاق آید داغ نومیدی برپیشانی تونهند که (لابشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجراً محجوراً وقدمنا الی ماعملو امن عمل فجعلناه هباء منثورا) بسا کسانی که لباس دوستی پوشیده ونام او در دیوان دشمنان نوشته‌اند و او را خبری نه وبسا کسان که جامهٔ دشمنان پوشیده ونامش درجریدهٔ دوستان ثبت کرده‌اند واورا آگاهی نه.

آورده‌اند که دربنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام چهل سال از خلق منزوی شده وازنفس وهوا بری گشته وتخم محبت درزمین معرفت کشته، اگرنظر به آسمان کردی تا عرش بدیدی واگر بزمین نگریستی تاپشت گاو ماهی ملاحظه کردی چندان مآثر ومناقب ومراتب داشت که زبان از وصف آن عاجز شود و چندان محامد ومحاسن در او بود که اوهام و افهام از وصف آن قاصر آیند . هرسال چند هزار بیمار ومبتلا و معلول و معیوب بصحرای صومعهٔ او جمع شدند بعضی لباس برص

پوشیده وبعضی از مادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق و یرقان و استسقا مبتلا گشته جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعهٔ وی بنشاندندی ، چون قرص آفتاب‌نور برعالم منبسط کردی برصیصا بر بام صومعه آمدی یکنفس مبارك بر آن معلولان دمیدی‌مجموع بیکبار ازآن علتها خلاصی یافتندی، عجب‌کاری! در لطف بظاهر براو گشاده ودرباطن تیر قطعیت در کمان هجر نهاده ، واویلا ظاهری بدیدار خلق چون‌نگار ودرباطن‌بتیغ هجر افکار ، فریاد از ظاهر بسیما اندوده وباطن‌از حقیقت پالوده ، بیچاره پنداشت کسی است و از جائی میآید و حضرت دوست را میشاید ندانست که از لوح و قلم ندا میآید که ما را دوستی تو نمی باید و در آنمدت مدید ابلیس سلسله و سواس و دام ترهات در صومعهٔ او بزیر خاك پنهان کرده تا مگر یك نفس خارمذلت بخطا یا بعمد در دامن او آویزد وهرروز ابلیس از غیظ وخشم آشفته‌تر ودرخت طاعت‌برصیصا بخیرات آراسته تر تا وقتی که دختر پادشاه آن زمان را علتی پیدا شد که اطباازمعالجهٔ آن عاجز آمدند آن دختر سه برادر داشت که هریك پادشاه ناحیتی بودند و هرسه یکشب در خواب دیدند که علت خواهر بربر صیصا عرضه کنند . دیگر روز خوابها بگفتند چون موافق آمد گفتند (مازاد علی‌هذا) وهرسه برخاستند وخواهر صاحب جمال رابصومعهٔ‌او بردند برصیصادر نماز بود سبب وعلت خوابها را شرح‌دادند . برصیصا گفت نیاز را وقتی‌است که در آنوقت با جابت توقیع کنند چون وقت آید دعا دریغ ندارم . برادران خواهر را بدو تسلیم کردند وبتماشای صحرا بیرون رفتند ، چون ابلیس جای‌خالی‌یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین سالهٔ او را بآب شهوت فروشویم بادی در دماغ مستوره دمید بیفتاد و بیهوش شد دیدهٔ زاهد بر جمال او افتاد ، ابلیس هیزم وسواس بر آتش نهاد و هوای نفس اماره غالب آمد ، دست طرد و اهانت پردهٔ نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت هوا را متابعت کرد وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود و فاحشهٔ از وی درو جود آمد . ابلیس‌برصورت پیری‌از پیش محراب‌پدید آمد و از کیفیت‌احوال پرسید برصیصاحال بگفت . ابلیس گفت دل‌خوش‌دار که خطا بر بنی‌آدم جایزوخداوند کریم در توبه گشاده است و لکن تدبیر کار آنست که بر برادران او پوشیده ماند و ایشان ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندایم و روز روشن برمرد

بینا چگونه پوشم ، ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر خاك پنهان کن چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم از صومعه بیرون رفت و من جزاین ندانم، ایشان برقول تو اعتماد کنند پس برصیصا دختر را بکشت و در زیر خاك صومعه پنهان کرد بعد از ساعتی برادران با خیل و اتباع باز آمدند چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا کرده و خواهرشان شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند . آنچه ابلیس تلقین او کرده بود باز گفت ایشان بقولش اعتماد کرده ازصومعه بیرون آمدند و بطلب خواهر بصحرا شتافتند ابلیس بصورت عجوزی عصائی بدست و عصا به بر سر وپشتهٔ بر پشت نمودار شد از او سؤال کردند که مستورهٔ بدینصفت وصورت دیدی؟ گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید؟ گفتند آری ، گفت زاهد باوی زنا کرد و از خوف رسوائی اورا بکشت و اینك در زیر خاك پنهان کرده است و ایشان را بر سر خاك خواهر آورد .چون کاویدند اورا کشته و بخون آغشته دیدند جامها چاك زده خاك بر سر ریختند و زنجیر بر گردن برصیصا کرده روی بشهر نهادند . فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثه واقع شده پس داری برزدند و برصیصا را بردار کردند خلق ولایت کـه آب وضوی او را تبرك کردندی و بجای گلاب بکار بردندی وخاك قدم اورا سرمه آسا بچشم کشیدندی هریك با دامنی پر سنك آمـده بتبرك بر وی زدندی ناگاه ابلیس بصورت پیر نورانی در پیش وی ایستاده گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آنکه تو اورا چندین سال خدمت کردی خدای آسمان بود که جزای طاعاتت این داد که برسر دارت فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا از سر دار برهانم برصیصا باشارت ابلیس را سجده کرد از هفت آسمان ندا آمد که سنك روانه کنید و جانش بدوزخ فـرستید و قالبش پیش سگان اندازید و بمرغان هوا قسمت کنید پس ندا دادند که (فکان عاقبتهما انهما فی‌النار خالدین فیها) جوانمردا این سریست که از بندگان پوشیده است و کسی را این خبر نداده‌اند داود پیغمبر علیه‌السلام گفت الهی سرخود برمن آشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسانم و حیرانم شبی تا روز این میگفت ومیگریست ندا آمد که یا داود اگر چندان گریه کنی که سنك خاره پاره کنی این سر با تو نخواهیم گفت . از من سر من در دنیا مخواه تا در پس مرك بر تو پیدا کنم داود گفت بعد از مـرك چون پیدا کنی ندا آمد که سر ما با

بندگان دوحرف است و آن دولاست یا گویم (لاتخافوا) یا گویم (لابشری) یا از یمین بانك برآید که غم مدار یا ازیسار آواز آید که دل بردار هیچکس را دردم مرك از بیم این دولادر روی رنك نماند چون جان بسینه رسد و گونه زرد و دل پر درد و دیده براست و چپ نگریستن گیرد تا آواز کدام جانب برآید؟ سعادت یاشقاوت درآن نفس بازپسین پدیدآید وتواند بود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد (یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده‌ام‌الکتاب) روزنامه نزدیك منست من‌نویسم و من محو کنم نه آن را که نویسم خبر کنم و نه آنرا که پاك کنم آگاه گردانم ونه با کس مشورت کنم .

رسالهٔ دوم

در سؤال صاحب دیوان

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکوسیرت و صورت جهان شمس الدنیا والدین صاحب الدیوان الماضی علیه الرحمة والغفران ، کاغذی بخدمت شیخ العارف سالك مسالك مناسك قدوة المحققین و فخر السالکین سعدی علیه الرحمه نوشته و از خدمت او پنج سؤال کرد . سئوال اول اینکه دیو بهتر یا آدمی . سؤال دوم اینکه مرا دشمنی هست که بامن دوست نمیگردد . سیم اینکه حاجی بهتر یا غیر حاجی . چهارم اینکه علوی فاضل تر یا عامی . پنجم آنکه بدست آورندهٔ خط دستاری از برای آن پدر میفرستد، و پانصد دینار از برای علوفهٔ مرغان ، آنرا قبول فرمائید که بعد ازاین عذرها خواسته شود

آنشخص که کاغذ میاورد چون باصفهان رسید، با خود اندیشه کرد که من بارها دیده‌ام که خواجه خروارخروار زر بشیخ میفرستاد ازبهر علوفهٔ مرغان و او قبول نمیکرد من خودرا درمعرض مرغان درآورم وصدوپنجاه دینار از او بر گرفت و در اصفهان بدکان تاجری بنهاد و بشیراز آمده کاغذ بخدمت شیخ آورد . شیخ چون برمضمون آن وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده اما باو نگفت و فرمود فردا بیاتا جواب بنویسم . روز دیگر غلام بخدمت آمد و شیخ کاغذی سر بسته بوی داد او برخاسته و روان شد . چون کاغذ بخدمت خواجه آورد خواجه برخواند درآن نوشته بود که : شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقائه بوظائف طاعات وخیرات آراسته باد .

ایکه پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو — من جوابیت بگویم که دل از کف ببرد
دیو بگریزد ازآنقوم که قرآن خوانند — آدمیزاده نگه دار که مصحف نبرد

ودرجواب دشمن نوشته بود .

اولین باب تربیت پند است — دومین نوبه خانه و بنداست
سیمین توبه و پشیمانی — چهارمین شرط وعهد وسوگنداست
پنجمین گردنش بزن که خبیث — بقضای بد آرزومند است

ودرجواب حاجی وغیرحاجی نوشته بود که: یاللعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسرمیبرد فرزین میشود یعنی به ازآن میشود که بود وپیادهٔحاج بادیه میپیماید وبدتر ازآن میشود که بود.

ازمن بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تونیستی شتر است ازبرای آنك — بیچاره خار میخورد و بار میبرد

ودرجواب علوی وعامی فرموده:

بعمرخویش ندیدم من اینچنین علوی — که خمر میخوردو کعبتین میبازد
بروزحشرهمی ترسم ازرسول خدای — که از شفاعت ایشان بما نپردازد

و بجواب دستاروزرنوشته :

خواجه تشریفم فرستادی و مال — مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد — تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی وزورا کجا بردی؟ گفت بارها دیده‌ام که خواجه خروار خروار زروی را میداد واو قبول نمیکرد واین زر از برای علوفهٔ مرغان بود من نیز خود را در مقابلهٔ مرغی درآوردم وصدو پنجاه دینار از آن بر گرفتم. خواجه علاءالدین برادر خواجه مالك صاحب‌الدیوان‌الشرق و الغرب طاب ثراهم فرمود که همین ساعت برخیز وروبطرف شیرازنه واین کاغذبخواجه جلال‌الدین ختنی ده تا ده هزاردینار بر گیرد ودربدره نهاده خدمت‌شیخ بردوعذرخواهد که بعد از این بخدمتش استظهارها خواهد بود ، غلام درحال بکارسازی مشغول شده روانه گشت چون بشیرازرسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال‌الدین وفات یافته بود آن کاغذ را بخدمت شیخ برد وبسپرد ، شیخ چون برکاغذ وقوف یافت در حال این ابیات بنوشت:

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین — که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را — بسی نماند که سربرفلك بـر افرازد
مثال داده که صدرختن جلال‌الدین — قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیك بر سر او خیل مرك تاخته بود — چنانکه برسر ابنای دهر میتازد

جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز که از مظالم مردان بمن نپردازد

غلام باز خدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه شمس الدین صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار درصره کردند و بخدمت شیخ آورده بنهادند وشفاعت کردند که این زربستان ودرشیراز ازبرای آینده وروند بقعهٔ بساز ، شیخ چون فرمان خواجه وسوگندها که داده بود بخواند و بشنید زرقبول کرده ازوجه آن رباطی که در زیر قلعهٔ قهندزست صرف کرد.

رسالهٔ چهارم

سئوال سعدالدین در عقل وعشق

سالك راه خدا پادشه ملك سخن
ای زالفاظ تو آفاق پر از در یتیم

اختر سعدی وعالم ز فروغ تو منیر
واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم

پیش اشعار تو شعرد گرانرا چه محل؟
سحر بی وقع نماید بر اعجاز کلیم

بنده را ازتوسئوالیست بتوجیه وسئوال
نکند مردم پاکیزه سیر جزز کریم

مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق؟
این دربسته تو بگشای که بابیست عظیم

گرچه این هردو بیك شخص نیایندفرود
در دماغ و دل بیدار تو بینند مقیم

عقل را فوق ترازعشق توان گفت بگو
چونترا روزوشب این هردوحریفندو ندیم

پایه ومنصب هریك بکرم باز نمای
تا زالفاظ خوشت تازه شود جان سقیم

بادآسوده و فارغ زبدو نیك جهان
خاطر آینه کردارتو چون نفس حکیم

الجواب

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم (اول ماخلق الله تعالی العقل، فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزتی وجلالی ماخلقت خلقا اکرم الی منك، بك اخذ و بك اعطی وبك اثیب وبك اعاقب) پس قیاس مولانا سعدالدین ادام‌الله عافیته و احسن عاقبته عین صوابست که عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت حق دانست، وداعی مخلص را بعین رضا نظر کرد، وتشریف قبول ارزانی داشت، وصاحب مقام شمرد، اما راه از رسیدگان پرسند و این ضعیف از واماندگان است و خداوند تعالی ذوالجلال و الاکرام است، اکرامش در حصر نمیآید که(وان تعدوانعمة‌الله لاتحصوها) در جلالش عزاسمه چه توان گفت، بتقدیر آنکه این بنده فاضل است یا افضل چگونه مقاومت تواند کرد اما بیمن همت درویشان و ببرکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می‌آید که عقل باچندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راهست، و اول راه ادب طریقت است و خاصیت چراغ آنستکه بوجودآن راه از چاه بدانند ونیك از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دقایق را بدانست بر این برود که

شخص اگر چه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد .

نقلست از مشایخ معتبر که روندگان طریقت در سلوك بمقامی برسند که علم آنجا حجاب باشد ، عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کردندی تا بقرائن معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مرادکلی. پس هر که بمجرد علم فرودآیدو آنچه بعلم حاصل میشود در نیابد همچنانست که به بیابان از کعبه بازمانده است .

بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق است و صفای باطن، که مردم نکوهیده اخلاق را صفای درون کمتر باشد وبحجاب کدورت نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم . پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفای‌سینه میسر گردد ، چون مدتی بر آید بامداد صفاءِ با خلوت و عزلت آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود ، و در اثناء این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انس، چندانکه غلبات نسیمات فیض‌الهی مست‌شوقش گرداند وزمام اختیار از دست تصرفش بستاند، اول این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثناءِ آن را وجد خوانند و آخر آنرا که آخری ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوئ آشنائیست وامید وصال ، ومراد را این مشغله از کمال معرفت محجوب می‌گرداند که نه‌راه معرفت بستست بل‌خیل‌خیال‌محبت برره نشستست . صاحبدلانگویم که موجود نیست و طلسم بلای عشق برسراست و کشته‌برسر گنجمیاندازد.

کسی ره‌سوی گنج قارون نبرد و گر بر دره باز بیرون نبرد

هیچ دانی که معنی(کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف) چیست؟ کنز عبارتست از نعمت بی‌قیاس پنهانی، راه‌بسر آن نبرد جز پادشاه‌وتنی‌چنداز خاصان او، و سنت‌پادشاه آنستکه کسانیکه بر کیفیت گنج‌وقوف‌دارند بتیغ بی‌دریغ خون ایشان بریزد تاحدیث گنج‌پنهان ماند، همچنین پادشاه اول‌وقدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی ذات‌او کس نداند وباشد که تنی چند از خاصان او یعنی فقراء وابدال که با کس ننشینند و در نظر کس نیایند (رب‌اشعث اغبر لواقسم الله) ، همین که بسری از سرائر بیچون وقوف یابند بشمشیر عقل خون ایشان را بریزد تا قصه گنج در افواه نیفتد .

کسی‌رادرین بزم‌ساغر دهند که داروی بیهوشیش دردهند

تاسر مکنون حقیقت ذات بیچون نهفته بماند .

گر کسی وصف او زمن پرسد　　　　بی دل از بی نشان چگوید باز
عـاشقان کشتگان معشوقند　　　　بر نیاید ز کشتگان آواز

پای درویشی توان بود که بگنجی فرو رود وبتوان بود که سرش درسر آن رود ، از تو میپرسم که آلت معرفت چیست ؟ جوابم دهی که عقل و قیاس وقوت وحواس چه سود آنکه که قاصدمقصود درمنزل اول بوی بهار وجداز دست بدر میبرد وعقل وادراك و قیاس وحواس سر گردان میشود .

درروی تو گفتم سخنی چند بگویم　　　　رو باز گشادی و در نطق ببستی

حیرت ازآنجا خاست که مکاشفت بی وجد نمیشود، ووجدازادراك مشغول میکند. سبب اینست وموجب همینست که پختگان دم خامی زده‌اند و رسیدگان اقرار ناتمامی کرده و ملائکه ملاءِ اعلی بعجز از ادراك این معنی اعتراف نموده که (ماعرفناك حق معرفتك) پایان بیابان معرفت که داندرونده این راه‌رادرهر قدمی قدحی بدهند · و مستی تنك شراب ضعیف احتمال درقدم اول‌را بیك قدح مست وبیهوش میگرداند وطاقت شراب زلال محبت نمیآرند و بوجدّ از حضور غایب میگردند و درتیه حیرت میمانند وبیابان بپایان نمیرسانند ·

درین ورطه کشتی فروشد هزار　　　　که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

ابوبکرصدیق نکو گفته‌است . (یامن عجزعن معرفته کمالمعرفةالصدیقین) معلوم شد که غایت معرفت هر کس مقام انقطاع اوست بوجدازترقی .

ای مرغ سحرعشق زپروانه بیآموز　　　　کان سوخته را جانشد وآواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند　　　　کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

نشان دریای آتشین از که میپرسی که بر کناره میسوزند .

بیابان این ورطه ازچه میپرسی که هیچ آفریدهٔ این معنی‌را مفهوم نکرده

کسی را درین بزم ساغر دهند　　　　که داروی بیهوشیش در دهند

این ره نه بپای هر گدائیست   در دست و زبان مُاثنائیست
نی من کیم و و ثنا کدامست   لا احصی انبیا تمامست

***

ای برتر از خیال‌وقیاس و گمان ووهم   ازهرچه گفته‌اند وشنیدم وخوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر   ما همچنان دراول‌وصف تو مانده‌ایم

***

آن نه‌روئیست که‌من وصف جمالش دانم   این حدیث ازدگری پرس که‌من حیرانم

رساله پنجم
نصیحة الملوك

الحمدلله الکافی حسب الخلایق وحده والحمدلله علی نعمه و استزید من کرمه و اشهدان لااله الاهو الموصوف بقدمه واشهدان محمداً عبده ورسوله الطاوی السموات بقدمه

امابعدازثنای خداوند عالم وذکر بهترین فرزند آدم خاتم انبیا محمدمصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیك واز تکلف دور. جوابش نبشتم که شرایف ساعات فرزندادام بقائه بوظایف طاعات خداوند جل ثنائه آراسته باد معلوم کند که ملوك جهانرا نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید . (و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل) ودیگر فرمود(ان الله یأمر بالعدل و الاحسان) مجملی فرمود تعالی و تقدس که مفصل آن دردفترها نشاید گفتن . اما بقدرطاقت کلمهٔ چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان وبالله التوفیق

پادشاهانیکه مشفق درویش‌اند. نگهبان ملك و دولت خویش‌اند . بحکم آنکه عدل واحسان وانصاف خداوندان مملکت موجب امن واستقامت رعیت است وعمارت و زراعت بیش اتفاق افتد: پس نام نیکووراحت‌وامن وارزانی غله ودیگر متاع که باقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند وقماش وغله و دیگر متاع‌ها بیاورند و ملك ومملکت آبادان شود وخزاین معمور ولشکریان و حواشی فراخ دست ، نعمت دنیا حاصل و بثواب عقبی واصل ، واگرطریق ظلم رود برخلاف این .

ظالم برفت‌وقاعدهٔزشت‌ازو بماند　　　عادل برفت‌ونام‌نکویادگار کرد

ازسیرت پادشاهان یکی آنستکه بشب بر درحق گدائی کنند و بروز برسر خلق پادشاهی .

آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین رحمة‌الله علیه همین که شب در آمدی جامهٔ شاهی بدر کردی و خرقهٔ درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق سر بر زمین نهادی

و کفتی یارب العزة ملك ملك تو است وبنده بندهٔ تو ، بزور بازو و زخم تیغ من حاصل نیامده است ، توبخشیدهٔ وهم قوت ونصرت بخش که بخشایندهٔ

عمرعبدالعزیز رحمة‌الله علیه چون از خواب برخاستی بعد ازفریضهٔ حق وشکر و سپاس ونعمث وفضل رب‌العالمین بگفتی وامن واستقامت خلق از خدای درخواستی و گفتی یارب عهدهٔ کاری عظیم بدست این بندهٔ ضعیف متعلق است پیداست که از جهد و کفایت من نه‌خیزد بآبروی مردان درگاهت وبصدق معاملهٔ راستان و پاکان که‌توفیق عدل و احسان و انصاف ده وازجور وعدوان پیرهیز ، مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار ، روزی ده و روزی مکن که دلی از من بیازارد یا دعای مظلومی در حق من باشد .

صاحب دولت وفرمان را واجب باشد درملك و بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و ازدور زمان براندیشیدن و درانتقال ملك از خلق بخلق نظر کردن تا بپنج روز مهلت دنیا دل ننهد وبجاه و مال عاریتی مغرور نگردد

یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای ، گفتا از دنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون مخیری .

علماءِ وائمه دینرا عزت دارد وحرمت، و زبردست همگنان نشاند و باستصواب رأی ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت .

عمارت مسجد وخانقاه وجسروآب انباروچاه برسرراه ازمهمات امورمملکت‌داند

قومیکه بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف سازد و توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد و غنیمت داند کههمت پارسایان مرملك ودولت پادشاهان راحمایت کند حکما گفته‌اند مزیدملك ودوام دولت دررعایت بیچارگان و اعانت افتادگانست

پادشه صاحب نظر باید تا دراستحقاق همگنان بتأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دل داری کند ، نه گوش برقول متوقعان که خزینه تهی ماند و چشم طمع پر نشود بلکه خداوندان عزت نفس را خود همت برین فرود نیاید که تعریف

حال خود کنند یاشفیع انگیزند . پس نظرپادشاه را فائده آنست که مستوجب نواخت رابی ذل تعریف اسباب فراغ ومؤنت جمعیت مهیادارد که بزرگ همت نخواهدوخواهنده نیابد

اگر هست مرد از هنر بهره ور هنرخود بگوید نه صاحب هنر

خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد وخدمت در نخواهد که دعای سحرگاه به ازخدمت بدرگاه

آثارخیر پادشاه قدیم رامحو نگرداند تاآثارخیر اوهمچنان باقی بماند.

جلیس خدمت پادشاهان کسانی سزاوارباشندعاقل ؛ خوبروی؛ پاکدامن ؛ بزرگ زاده ؛ نیکنام ؛ نیک سرانجام ؛ جهان دیده ؛کار آزموده . تاهرچه ازو در وجود آید پسندیده کند

وزارت پادشاهان را کسی شاید که شفقت بردین پادشاه از آن بیشتر دارد که بر مال او ، وحیف سلطان بررعیت رواندارد .

پیران ضعیف وبیوه زنان ویتیمان ومحتاجان و غریبان را همه وقت امداد می فرماید که گفته اند که هرکس که دستگیری نکند سروری را نشاید ونعمت برونپاید.

پادشاهان پدریتیمانند باید که بهتراز آن غمخوارگی کنند مریتیم راکه پدرش، تا فرق باشدمیان پدردرویش وپدر پادشاه

آورده اند که کیسهٔ زر و طفلی ازکسی بازماند حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی وزرخواست . وصی زردرکنار طفل نهاد وپیش حاکم برد و گفت این زراز آن من نیست از آن این طفلست اگرمیگیری ازوی بستان تا به قیامت بدو باز دهی . حاکم ازاین سخن بهم برآمد وبگریست وسروچشم طفل را بوسه داد وگفت من به قیامت طاقت این مظلمه چگونه آورم؟ زرپیش وصی فرستاد ونان وجامه واسباب طفل تابوقت بلوغ مهیا فرمود .

فاسق و فاجر را تقویت و دلداری کمتر کند که یار بدان شریک معصیتست و مستوجب عقوبت .

دست عطا تاتواند گشاده دارد مگر آنکاه که دخل باخرج وفا نکند که بخل

واسراف هردو مذموم‌است واتبع بین‌ذلك سبیلا

نیك‌مردی بجای خو دست‌نه چندانکه بدان‌چیره گردند و دیده‌هاشان خیره نه‌هر که خواهدکه نامش بنیك مردی بر آید برحیف ناانصافاتش صبر باید کرد ، واین راخردمندان مروت نخوانند بلکه سسترائی.

جوانمردی پسندیده‌است تا بحدی نه‌که دستگاه ضعیف شود و بسختی رسد و نعمت نگاه‌داشتن مصلحتست نه‌چندانکه لشکروحاشیه سختی بینند

خشم وصلابت پادشاهان بکارست نه‌چندانکه ازخوی بدش نفرت گیرند، بازی وظرافت رواباشد نه‌چندانکه بخفت‌عقلش منسوب کنند

زهد وعبادت شایسته است نه‌چندانکه زندگانی برخود و دیگران تلخ کند، عیش وطرب ناگزیراست نه چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود .

عزت و اوقات نماز را نگاه دارد و به‌هیچ ازملاهی ومناهی درآن‌وقت مشغول نشود، ودرنظرعلما وصلحا مناسب‌حال ایشان سخن گوید وحرکت کند

اخبار ملوك پیشین را بسیار مطالعه فرمایدکه ازچندفایده خالی‌نباشد: یکی‌آن که بسیرت خوب ایشان اقتدا کند. دوم‌آنکه درتقلب روزگار پیش‌ازعهد ایشان تأمل کند تابجاه وجمال وملك ومنصب فریفته ومغرورنشود

مطرب ونرد وشطرنج وبازیگر وشاعر و افسانه‌گوی مشعبد وامثال این ، همه وقتی راه بخود ندهدکه دل‌را سیاه کند مگردفع ملال‌را هرمدتی نوبتی

آورده‌اندکه شبلی رحمةالله‌علیه بمجلس یکی ازپادشاهان درآمدملك را دید باوزیر بلشطرنج بازی مشغول. گفت احسنت شمارا ازبهرراستی نشانده اند بازی می کنید !

عهدهٔ ملك‌داری کاری عظیم است بیدار وهشیار بایدبود وبدل‌همه‌وقتی باخدای تبارك وتعالی درمناجات، تابردست و زبان و قلم و قدم وی‌آن رودکه صلاح ملك و دین ورضای رب‌العالمین در آن باشد .

تفویض کارهای بزرك بمردم ناآزموده نکندکه‌پشیمانی‌آرد .

مردم متهم ناپرهیز کار قرین و رفیق خود نگرداند که‌طبیعت ایشان در او اثر کند و اگر نکند ازشنعت خالی نماند ، و تأدیب دیگران که همان فعل دارند ازوی درست نیاید

گواهی بخیانت کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند وتابغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد

قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت دوستان در نگذارد .

دزدان دو گروه‌اند : چندی بتیر و کمان درصحراها ، چندی بکیل و ترازو در بازارها دفع همگان واجب داند

انوشیروان عادل را که بکفر منسوب بود بخواب دیدند در جایگاهی خوش و خرم ، پرسیدندش که این مقام بچه یافتی ؟ گفت برمجرمان شفقت نبردم و بی گناهان نیازردم

هرچه در مصالح مملکت در خاطرش آید بعمل درنیاورد . نخست اندیشه کند پس مشورت ، پس‌چون غالب‌ظنش صواب نماید ابتدا کندبنام خدای وتوکل بروی فاذا عزمت فتوکل علی‌الله

رای و تدبیر از پیر جهاندیده توقع دارد وجنك از جوان جاهل .

داد ستمدیدگان بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که گفته‌اند : سلطان که‌دفع دزدان نکند حقیقت خود کاروان میزند .

کام ومراد پادشاه حلال آنگاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند چنانکه‌شبان دفع گرگ ازگوسفندان،اگر نتواند که بکند ونکندمزد شبانی حرام میستاندفکیف چون میتواند ونکند

ذوالنون مصری پادشاهی راگفت‌شنیده‌ام فلان‌عامل راکه فرستادهٔ بفلان‌ولایت، بررعیت درازدستی میکند وظلم روامیدارد . گفت‌روزی‌سزای اوبدهم گفت‌بلی‌روزی سزای او بدهی که‌مال‌از رعیت تمام‌ستده‌باشد پس بزجر ومصادره ازوی بازستانی‌ودر خزینه نهی درویش ورعیت را چه‌سود دارد ؟ پادشاه خجل گشت ودفع مضرت عامل بفرمود درحال .

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

مالش رندان وفاسقان وقتی پسندیده آید که به نفس خویش از فجـور بـه پرهیزد .

یکی از پادشاهان خمخانهٔ خماران شکستن فرمود ، وشبانگاه گفت ندیمان خود را انگور فلان باغ را در وجه عصیر نهادیم . صاحبدلی بشنید گفت ای که گفتی بد مکن خود بد مکن .

لایق حال پادشاه نیست خشم بباطل گرفتن ، و اگر چنانکه بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ انتقام بیرون ننهد که پس آنکه جرم ازطرف او باشد و دعوی ازقبل خصم .

بادوست ودشمن طریق احسان پیش گیر که دوستانرا مهر و محبت بیفزاید و دشمنانرا کین وعداوت کم شود

خزینه باید که همه وقتی موفر باشد و خرج بی‌وجه رواندارد که دشمنان در کمینند و حوادث در راه

درهمه حال از مکرو غدرایمن ننشیند واندیشه کندتا حاسدان فرصت غنیمت نشمارند .

سایر زیردستان خدم‌را باید که نام ونسب بداند وبحق‌المعرفة بشناسدتادشمن و جاسوس وفدائی را مجال مداخلت نماند .

ارکان‌دولت و اعیان حضرت‌را باید که یکان یکان‌مشرف نهانی بر گماردتانیك و بد هریك معلوم کند و تخلیطی که رود پوشیده نماند .

در هر دوسه ماه شحنهٔ زندان را بفرماید بغوص احوال زندانیان کردن تا بی گناهان را خلاص دهد و گناه کوچك را پس از چندروزی ببخشد و زندان قاضی را همچنین نظر نماید

باغریم مو سر و غـارم معسر صبر کند و بقدر حال از وی بقسط بستانـد و اگراز هردوطرف مفلسانند وخزینهٔ بیت‌المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن و اگر از خزینهٔ مملکت بدهد روا بـاشد که ملك و دولت را بقیاس ظاهر گنج و

لشکر محافظت میکند واما بحقیقت دعای مسکینان.

کاروان زده و کشتی شکسته ومردم زیان رسیده را تفقد حال بکمابیش بکند که اعظم مهماتست.

مستأجر بستان و ضامن مستغلات راکه دخل بمشروط وفا نکرده باشد در استیفاء مضمون سخت نگیرد وبآخر معامله چیزی مسامحه کند و بار دیگر عملی از آن بامنفعت‌تر ارزانی دارد تامنتفع گردد.

هنرمندان رانکودارد تا بی‌هنران راغب شوند و هنر بپرورند و فضل و ادب شایع گردد ومملکت راجمال بیفزاید.

بندهٔ راکه در عملی تقصیر کرده باشد و خدمتی بشرط بجای آورده چون مدتی بعزلت از مالش خورد دیگر بار عمل فرماید که جبر بطال ازتخلیص زندانیان بثواب کمتر نیست.

مردم سختی دیدهٔ محنت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی بکوشند ازبیم بینوائی.

لشکریان را نکودارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تادوستان دردوستی مختلف نباشند.

سپاهی که از صف کارزار از دشمن بگریزد بباید کشت که خونبهای خود بسلف خورده است، سپاهی‌راکه سلطان نان‌میدهد بهای جان میدهدپس اگر بگریزد خونش شاید که بریزند.

عامل مردم‌آزار را عمل ندهد که دعای بد بدو تنهانکنند والباقی‌مفهوم.

از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت، یکی آنست که دوستان وجلیسان پدر راعزت وحرمت دارد ومهمل نگذارد.

پادشاهان برعیت پادشاه اند پس چون رعیت بیازارند دشمن‌ملک‌خویشند.

پادشاهان سرند و رعیت جسد پس نادان‌سری باشد که جسد خود را بدندان پاره کند.

حالی که بخواهد درافواه نیفتد باخواص هم نگوید هرچند که دوستان مخلص بلشند که مردوستانرا همچنین دوستان خالص باشند مسلسل هم براین قیاس همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند

روی ازحکایت درویشان ومهمات ایشان درنکشد وبلطف با ایشان‌سخن گوید وبرغبت بشنود .

صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبرداران‌واجبست تامصلحتی که دارند فوت نشود ، بایدکه مراد همه بجوید و حاجات هر یکی را بحسب مراد بر آورده گرداند که حاکم تند ترشروی پیشوائی را نشاید

خداوند فرمان و رای و شکوه　　ز غوغـای مردم نگردد ستوه

یکی مظلمه پیش حجاج یوسف برد جوابش نگفت و التفـاتش نکرد ؛ مـرد بخندید و بخنده همی رفت و میگفت این ازخدای متکبر تر است : بحجاج رسانیدند بخواندش که این چرا گفتی ؟ گفت از برای آنکه خدا با موسی سخن گفت و ترا از دل نمیآید که با خلق خدای سخن گوئی ، حجاج این سخن بشنید و انصافش بداد

عقوبت آن کس کـه در حـق بی گناهی افتری کند آنست بخصمش سپارند تا دمار ار روزگار او بر آورد و دیگران از فضیحت او نصیحت پذیرند و عبرت گیرند .

اهل قلم را از عمل بعمل و از جای بجای نقل فرماید هرچند ؛ تا اگر تخلیطی رود پوشیده نماند .

بنزل و هدیه وپیش کشی و تحفه و نوباوه که پیش سلطان آرند پاداش کند ودر مقابل امثال هدایا تعجیل کند و تأخیر از اندازه بیرون نرود .

در چشم غریبان روا باشد پادشاه رامهیب نشستن وهیبت نمودن اما درخلوت خاصان گشاده روی اولیتر و خوش طبع وآمیز گار .

دو کس راکه با یکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند در عمل انباز گرداند تا با خیانت یکدیگر نسازند .

چو گرگان پسندند بر هم گزند بر آساید اندر میان گوسپند

سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن برونی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد

سرحد بانان را وصیت کند بر رعیت بیگانه دراز دستی نا کردن، تا مملکت از هر دو طرف ایمن باشد.

بنده را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش نکند

صد عیب وخطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که بپوشند و عفو کنند عزت آباء واجداد محترم اورا

پروردهٔ نعمت‌را چون بجرمی که مستوجب هلاکست خون بریزد اهل وعیالش را معطل نگذارد

لشکریانرا که در جنك عدو کشته شوند برگ ومعاش ازفرزندان ومتعلقان او دریغ ندارد

چندانکه تواند با غریب وشهری وخویش وبیگانه وخاص وعام رفق وتواضع کند که بمنصب زیان ندارد ودر دل وچشم ایشان شیرین گردد.

خداوند فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد اثر عنایت فرا نماید بزرگان بفراست معلوم کنند وشفاعت بخواهند. پس‌آنکه بعهد وتوبه وشرط صلاحیت گناه آنکس عفو کند

خداوندان شوکت را چون بزندان فرستدعزت وحرمت داردوملبوس‌ومأکول ومشروب ومنکوح ونديم واسباب عیش مهیا دارد که معنی یومان همینست که بینوائی نبرد. الدهر یومان یوم‌لی ویوم لك.

از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنست که با خصم قوی در نپیچد و بر ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن نه مصلحتست ودست ضعیفان برپیچیدن نه مروت.

دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردنست .

ظلم صریح از گناه خاصان تن زدنست وعامیانرا کردن زدن .

حاکم عادل بمثال دیوار محکم است هرگه که میل کند بدانکه روی در خرابی دارد .

اول نصیحت نزدیکان وپس آنگاه ملامت دوران ازنفس تو بتو نزدیکتر کسی نیست تا بگفتارخود عمل نکنی درديگران اثر نکند .

ملك ودولت را بتدبیربقا دانی که چیست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

هرآنکه نفسش سرطاعت برفرمان شریعت ننهد فرماندهی را نشاید و دولت برو نپاید .

صبر وتأنی درهمه کاری پسندیده باشد مگر درصدماتی که اگر تأخیری افتد تدارك آن فوت شود همچون گرفتن غریق وکشتن حریق

دین را نگاه داشتن نتوان الا بعلم وحکم الا بحلم

تا تواند بهرطریق ازمعصیت بپرهیزد واگر عیاذا بالله نفس وشیطان غالب آمد وخطائی رفت از پی آن خیر و صدقات بدرویشان رساند تا خداوند تبارك وتعالی عفو فرماید .

عفو ازگناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس نه او گوید وبس .

فردای قیامت همه کس بترسند مگرآنکه امروز از خدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد .

آورده اند که هرون الرشید روزی این دعا بر زبان میراند که یا الهی و یا سیدی و مولائی اگر روزی برمن بگذرد که درآن روز فعلی یاکاری بد ازمن در وجود آید آن روز برمن بشب مرسان مگرآنکه چون بر آن واقف شوم توبه‌و استغفار کنم وصدقات وخیرات بعوض آن بمحتاجان ودرویشان رسانم . وزبیده زن او همه شب وروز ازخوف خدای تعالی این لفظ تکرار همیکردی که ای ستارستر اول وآخر برمن نگهدار .

عاملی راستکار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد اسکندر گفت

از من نمیترسی؟ گفت چرا بترسم که هر که راستی کند از خدای نترسد که ترس از خیانت بنده باشد یا ظلم خداوندگار و بنده از این هر دو طرف ایمن است.

یکی از پادشاهان زاهدی را گفت من از هول قیامت عظیم اندیشناکم گفت امروز از خدای عزوجل بترس و فردا مترس.

آورده اندکه یکی از خلفا بر یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید معزولش کرد. طایفهٔ بزرگان پس ازچند روز شفاعت کردندکه بدین قدرآن بنده را از خدمت درگاه محروم مگردان. گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه چون مال برد و باك ندارد خون رعیت بریزد وغم نخورد

هر که از دست تو نه ایمنست از او ایمن مباش که مارازبیم هلاك خویش قصد گزند آدمی کند. و در مثل است پای دیوار کندن و ساکن بودن و بچهٔ مار کشتن و ایمن نشستن خلاف رأی خردمندان بود.

هر که بداند رفقای دیگری گفت از صحبت او بپرهیزکه در پیش تو همچنین طیبت کند و از قفا غیبت.

آنکه گوید کلام‌الملوك ملوك‌الکلام، اعتماد را نشاید. سخن اندیشیده گوی و معنی‌دار، چنانکه اگر جای دیگر باز گوید طاعنان را مجال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید.

درویش توانگرصفت آنستکه بدیدهٔ همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد و سلطان گدا طبع آنکه طمع در مال رعیت درویش کند.

مروت نباشد بر افتاده زور　　　برد مرغ دون دانه از پیش مور

وقتی‌بازرگانی یك طبله جواهر داشت‌وسلطان‌آن‌دور کس‌فرستادوآن بازرگان را طلب کرد. چون بازرگان برفت سلطان استدعای جواهر فرمود. بازرگان گفت ای سلطان مدت یکسال از خان و مان برون آمده‌ام از شهر خویش، کدبانوی خانه با من وصیت کرد که معاملت مکن الا باآنکه اورا ترس خدای ودیانت وامانت باشد آورده‌اندکه سلطان اورادلداری وتعهد فرمود و گفت بروتا وقتی که من ترس خدای و امانت و دیانت خود بینم وآنکه خریداری کنم.

ضعف رأی خداوند مملکت آنستکه دشمن کوچك را محل ننهد یا دوست را چندان پایه دهدکه اگر دشمنی کند بتواند.

قوت رای آنست که دخل فردا امروز بکارد وکار امروز بفردا نگذارد.

حق بزرگان بزیردستان شروط خدمت بجای آوردنست وکمال فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن ومنت نانهادن.

یکی از پادشاهان ظالم زاهدی را گفت حال پادشاهان بقیامت چگونه باشد گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد و خاطر خلق نیازارد و سایهٔ همت برمال رعیت توانگر نیندازد در دوگیتی پادشاه باشد

دادگر اندردوجهان پادشاست   ورنه هم آنجاوهم اینجا گداست

تا دفع مضرت دشمن بنعمت میتوان کرد خصومت روا نباشدکه خون از مال شریف ترست، وعرب گوید السیف آخر الحیل یعنی مصاف وقتی روا باشدکه تدبیر دیگر نماند بهزیمت پشت دادن به که با شمشیر مشت زدن

دوست دار حقیقی آنستکه عیب ترا درروی تو بگوید تا دشخوارت آید و از آن بگردی، واز قفای تو بپوشد تا بدنام نشوی.

توانگران و توانایان را حرمتی که هست سبب آنستکه نعمتی دارند وراحتی ازیشان بدلی رسد چون نرسد این فضیلت برخاست.

پادشاهان ولشگریان از بهرمحافظت رعیت‌اند تا دست تطاول قوی را ازضعیف کوتاه گردانند چون دست قوی کوتاه نگردانند و خود دراز دستی روا دارند مربن پادشاه را فایده نباشد لاجرم بقائی نکند.

هرنعمتی‌را شکری واجبست. شکر توانگری صدقات، وشکرپادشاهی رعیت نوازی، و شکر قربت پادشاهان خیر گفتن مردمان، و شکر دل خوشی غمخواری مسکینان، و شکر توانائی دستگیری ناتوانان

سلطان که همه در بند راحت خویش بود مردم از وی راحت نبینند و راحت وی پایدار نماند.

گماشتهٔ پادشاه را واجبست رضای آفریدگار مقدم داشتن برفرمان پادشاه، تا

از قرب وی برخورداری بیند.

مروت آنستکه چون کسی از کسی خیری دیده باشد منت آن برخود بشناسد وحق آن بجای آورد وجانب وی مهمل نگذارد، و بحقیقت پادشاهان را این دولت و حرمت بوجود رعیت است که بی‌وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس اگر نگه داشت درویشان نکند وحقوق ایشان را برخودنشناسد غایت بیمروتیست

هر که بنیاد بد مینهد بنیاد خود میکند.

حملهٔ مردان‌وشمشیر گردان آن نکند که نالهٔ طفلان ودعای پیره‌زنان.

سوزدل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد.

عامل مگر ازخدای تعالی بترسد که امانت نگاه‌دارد و الا بوجهی خیانت کند که پادشاه نداند.

بدان راگوشمال دادن و گذاشتن همان مثلست که گرگ گرفتن وسو گند دادن پادشاهیکه بازرگانان را میآزارد، در خیر و نیکنامی بر شهر وولایت خود میبندد

اعتمادکلی برنوآمدگان مکنید

آنراکه دروشری بیند کشتن اولیتر که ازشهر بدرکردن که مار وکژدم را از خود دفع کردن وبخانهٔ همسایه انداختن هم نشاید.

عمل بکسی ده که دستگاهی دارد وگرنه بجزسوگند حاصل‌نبینی.

گناهیکه بسهو ازکسی آیدکرم آنستکه درگزاری و اگرچنانکه بقصد آید نخستین بار بترسانی واگر بار دیگر دلیری کند خونش بریزی که بیخ بد بسار نیکو ندهد.

بهنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت و مرده را بسازنده نتوان کرد، چنانکه جواهررا توان شکست وشکسته باز جای آوردن محال بود

مردی نه اینست که حمله آورد بلکه مردی آنست که‌در وقت خشم خودرابر جای بدارد وپای ازحد انصاف بیرون ننهد.

مال مردگان بیتیمان باز گذارد که دست همت بمثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست و مبارك نباشد .

از حاصل دنیا بجز نام نمی ماند و بدبخت کسیکه از او اینهم نماند .

مال خاصیتی دارد که دشمنان را دوست کند اما نگاه داشتن مال مردوستان را دشمن گرداند ، یعنی فرزند که از پدر خیر نبیند مردن وی تمنا کند تا مال ببرد

پادشاهی که عدل نکند و نیك نامی توقع دارد بدان ماند که جو همیکارد و امید گندم دارد .

ای که مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازین رفیع تر نیست که خلقت دوست دارند و ثناگویند .

گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان .

اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار از صید گنجشکان نگیرد

تو بر جای آنانیکه رفتند و کسانیکه خواهند آمدن پس وجودی میان دو عدم التفات را نشاید .

مردی نه جهانگیریست بل جهانداری است . دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و بردارد

پادشاهان جائی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد با خبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند .

آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تا اگر کسی مهمی داشتی سلسله را بجنباندی و آن سلسله را طرفی زیر بالین و طرفی در میدان بر درختی بسته داشت .

ملوك عرب بناشناخت برون آمدندی و نظر بر حال ممالك کردندی تا اگر منکری را دیدندی بگردانیدندی ، و همچنین کسان بتفحص بمحلتها و دیهها بر گماشتندی تا اگر بیدادی برضعیفی رود از آن اعلام کنند :

مردم بیخبر در زندگانی مرده اند و نیکوکاران بمیرند و نام نیکو زنده ماند .

شکر بزرگی آنستکه بر خردان ببخشایند ، و همت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند.

چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل مثل آن توانی کردن.

همت ضعیفان زخم ازآن زیادت زند و سخت‌تر که بازوی پهلوانان.

روزگار حیف روا ندارد ، هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند

ایکه در خواب خوشی‌ازبیداران بیندیش،ایکه توانائی در رفتن داری باهمراه ناتوان بساز ، ای که فراخ دستی باتنگدستان مراعات کن دیدی که پیشیتیان‌چه کردند و چه بردند ؛ رفتند و جفا بر مظلومان سر آمد ووبال برظالمان بماند راست‌خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بچندین علامت.

استخوان مرده سخن همیگوید اگر گوش هوش داری ،که من همچو توآدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم وعمر بخیره ضایع کردم.

چو مارا بغفلت بشد روزگار　　　تو باری دمی‌چند فرصت‌شمار

هر که کسی را نرنجاند از کسی نترسد . کژدم که همی ترسد همی گریزد از فعل خبیث خویش ، گربه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بد فعالی ،گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و صحرا نهان ازحرامزادگی.

از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد . گربه اگرچه ضعیف‌است اگر با شیر درافتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش را برکند.

با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت بنشاند واعتماد بر آن نکند که من درحمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی بفرماید کشتن ، ترا زنده نتواند کردن.

آن کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع

درزندگانی سعی کن تا به از دیگران باشی بفعل و صلاح و کرم ، که درمردگی پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد

خرم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که دنیارا دروقت مرگ بدیگران همی باید گذاشتن هم اکنون بدیگران بگذاشتند

دشمنان متفق را متفرق نتوانی گردانیدن مگر بدانکه با بعضی از ایشان دوستی بدست آری

دشمن بدشمن برانگیز تا هرطرف غالب شوند فتح از آن تو باشد

دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیادهٔ شطرنج رها مکن که بسر رود

درحالت آسانی دلها بدست آر تا درهنگام دشخواری بکار آیند

پیشوای همه ملتی عزیز دارد و بحرمت نشاند .

پادشاهی که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل نشیند ، و مهمات امور ملك بنویسندگان باز گذارد ، ایشانهم بجلب منافع خویش از مهمات رعیت فلارغ نشینند بسی برنیاید که ملك خراب گردد

از بدگویان مرنج که گناه از آن تست ، چرا چنان نباشی که نیکو گویند ؟

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به‌نیکی رود در دیار

بهلاك دشمن، کسی شادمانی کند که ازهلاك خویش ایمن شده باشد .

طعام آنکه خورد که اشتها غالب آید ، و سخن آنکه گوید که ضرورت باشد ، و سر آنکه نهد کـه خواب آید ، و صحبت آنکه کند که شوق به منتها برسد .

آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند و پشهٔ بسیار پیل دمان از پای درآرد .

در پادشاهی چنان کند کـه اگـر وقتی پادشاه نباشد جفا و خجالت

نبیند ،همچون زنبور که هر که مراورا ناتوان و افتاده بیند پای درسر مالد .

چندانکه از زهر و مکر وغدر وفدائی وشبیخون برحذرست، ازدرون خستگان و دل‌شکستگان ودعای مظلومان و نالهٔ مجروحان برحذر باشد سلطان غزنین گفتی من از نیزهٔ مردان چنان نمی‌ترسم که از دوك زنان یعنی سوزسینهٔ ایشان .

از دیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان بد .

خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن بگیر پیش از وقوع .

عیب خود از دوستان مپرس که بپوشانند ، تفحص کن کــه دشمنان چه می گویند .

جائی که لطف باید کردن حتی بدرشتی سخن مگوی که کمند از برای بهائم سرکش باشد ، و جائی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سقمونیا فــایده ندهد .

اگر از آنکس که فرمان ده تست اندیش ناك باشی با آنکه فرمانبر تست تلطف کن

پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بر درست تا اگر ناگاهی بدر آیدناساخته نباشی .

ناکسی را درچند قضیه نیازمائی اعتماد مکن .

وقتی که حادثهٔ موجب تشویش خاطر بود طریق آنست که شبانگاه که خلق آرام خیزند استعانت بدرگاه خدایتعالی برد ، و دعا وزاری کند ، و نصرت وظفر طلبد پس آنگاه بخدمت زهاد وعباد قیام نماید و همت خواهد ، و خاطر بهمت ایشان مصروف دارد . پس بزیارت بقاع شریف رودو از روان ایشان مدد جوید ، پس در حق ضعیفان و مسکینان و یتیمان و محتاجان شفقت فرمایدوتنی چند از زندانیان رهائی دهد ،پس آنکه نذر و خیرات کند ، آنکه لشکریانرا و خویشان را نوازش کند و بوعدهٔ خیر امیدوار گرداند ، آنکه بتدبیر ومشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن

حادثه سعی نماید . پس چون مراد دل میسر شود شکر و فضل خداوندتعالی بگوید و از کفایت وقدرت خویش نبیند ، آنگاه بنذرهای کرده وفاکند وشکرانه بدهدتانوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب او مایل باشد وخواطر جمهور با وی یارو نصرت و فتحش را امیدوار .

چندین نصیحت سعدی را بطریق صدق وارادت کار بندد که بتوفیق خداوند ملك ودینش بسلامت باشد ، و نفس وفرزند بعافیت ، و دنیا وآخرت بمراد والله اعلم بالصواب والیه مرجع المآب .

رساله ششم

تقریرات ثلاثه

۱ـ ملاقات شیخ با اباقاآن

شیخ سعدی علیه‌الرحمة و الغفران فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدارالملك تبریز رسیدم فضلاو علما و صلحای آن موضع‌را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان ازفرایض بود مشرف شدم‌خواستم که صاحبان‌اعظمان خواجه علاءالدین و خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود . روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین ابا قاآن برنشسته بودند چون چنان‌دیدم خواستم‌تا بگوشهٔ درروم که‌درآنحال متعذر بود برسیدن ایشان. من در این‌عزم بودم که ایشان هردو از اسب فرود آمدند . و روی بمن نهادند . چون برسیدند تلطف نمودند و خدمت بجای آوردند و بوسه بدست و پای من دادند و از رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این خود درحساب نیست کهما از رسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم . چون سلطان این حال مشاهده نمود گفت چندین سالست تااین شمس الدین پیش من میباشد با وجود آنکه میداند که من‌پادشاه روی‌زمینم هرگز خدمتی وتلطفی که‌این لحظه بااین مرد کرد بامن نکرد چون برادران هردو باز گشتند و سوار شدند سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت اینمـرد را که شما خدمت کردید و چندین ادب بجا آوردید چه کس بود ؟ گفت ای خداوند این پدر ما بود سلطان فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم گفتید نمانده اینساعت میگوئیـد پدر مابود ؟ گفتند ای خداوند او پدر ما و شیخ ماست ظاهراً بسمع شریف پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازهٔ شیخ سعدی شیرازی که‌سخن اودرجهان‌مشهوراست و معروف اباآقاآن فرمود اورا پیش من آرید . گفتند سمعاً وطاعتاً ، بعد ازچند روز که ایشان بانواع چندباخدمتش گفتند شیخ‌قبول‌نمیکرد و گفت این‌از من دفع کنید و عذری بگوئید ایشان گفتند البته شیخ ازبهر دل ما

یکدمی تشریف فرماید و بعدازآن حاکمست . شیخ فرمود که از برای خاطر ایشان رفتم و بصحبت پادشاه رسیدم و در وقت باز گردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری ، اباقا فرمود که اینمعنی بشعر تقریر فرمای درحال اینقطعه درعدلوانصاف فرمود .

شهی که پاس رعیت نگاهمیدارد ○ حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
و گرنه راعی خلقست زهرمارش باد ○ که هرچه میخورداوجزیت مسلمانیست

اباقاآبگریست و چند نوبت فرمود که من راعیم یانه . و هرنوبت شیخ جواب میداد که اگر راعیی بیت اول تراکفایتست و الا بیت آخر . فی الجمله شیخ فرمود که دروقت باز گشتن اینچندبیت بروی بخواندم .

پادشه سایهٔ خدا باشد ○ سایه با ذات آشنا باشد
نشودنفس عامه قابل خیر ○ گر نه شمشیر پادشا باشد
ملکت او صلاح نپذیرد ○ گر همه رأی او خطا باشد

انصاف آنست که دراین عهد کهمائیم علماو مشایخ نصیحت چنین بابقال و قصابی نتوانند کرد لاجرم روزگار بدین نسق است کهمی بینی .

۳-در نصیحت سلطان انکیانو

معلوم شد که خسروعادل دوام دولته قابل تربیت است و مستعدنصیحت

بدانکه مالك رعیت را و صاحب ملك و دولت را لازمست از سیرت ملوك چندی دانستن و درمهمات کاربستن ، طلب نیکنامی و امید نیك سرانجامی را

اول آنکه ابتدا کارها بنام خدای تعالی کند . و یاری از او خواهد ، و سخن اندیشیده گوید ، وسر دل با هر کس در میان ننهد ، و تواضع پیشه گیرد ، و روی از سخن ارباب مهمات نگرداند ، و رعیت برخود نیازارد ، و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد ، و با خصم قوی در نپیچد ، و بر ضعیف ستمکاری روا ندارد . اول صحبت نزدیکان و پس آنگاه ملازمت دوران ، ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدنست وعامیان را گردن زدن حاکمان بر مثال سرند و رعیت برمثال بدن و بادان سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند . و باید که مردم

خردمند پرورد، وخدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند، وآثار بزرگان پیش محو نگرداند، و با دونان و بی‌هنران ننشیند وغم حال از آن بیشتر خورد که از آن سال عاملی که برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیت از آن محتاج‌تر است که رعیت بپادشاه، که رعیت اگر پادشاه نیست وا گر هست همان رعیت است وپادشاه بی‌وجود رعیت متصور نمی‌شود. گفتار پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال وزنان و زیر دستان ببخشاید و بازرگانان ومسافران را نگاهدارد، و زبان زدگان را دستگیری کند، و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند، و سخن صاحب غرض نشنود و تا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد. و بپنج روز مهلت دنیا مغرور نشود.

جهان نماند و خرم روان آدمئی　　　که بازماند ازودرجهان بنیکی‌یاد

مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست با گله، اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام میستاند. و حکایت پادشاهان پیشین بسیار بخواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد واز عاقبت بدان عبرت گیرد، و در حال گذشتگان نظر کند ومردم ناآزموده را اعتماد نکند وکار بزرگ به بیخردان نفرماید و هیبت خود را نگاهدارد، و مسخره و مطرب و بازیگر و امثال این‌ها را هر وقتی بخود راه ندهد، و نرد و شطرنج و دیگر ملاهی عادت نکند، و بتیرو کمان و گوی زدن وبصید بسیار نرود، و در دفع بدان تأخیر نکند و با دوست ودشمن نیکوئی کند که دوستان را محبت بیفزاید ودشمنان را عداوت کم شود، وازغدروز هرایمن ننشیند، واز کمین غافل نباشد، و پیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بر درست که اگر ناگاه درآید ناساخته نباشد، ودرزندان بهروقتی نظر فرمایدو کشتنی بکشد و رها کردنی رها کند و گناه کوچك را بقدر آن جزا دهد و بی گناه را دست باز دارد، و بی برك را صدقات فرماید. و کسی را که بی‌جرمی از نظر خود براندبیك بار محروم نگرداند. و بمردم عزل دیده وسختی کشیده باز عمل فرماید که بجان بکوشند از بیم بینوائی. و دوستان قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند و با دشمن قوی نستیزد و همه حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست گردد. و رعیت نیازارد تا بروز واقعه میل از او

بجانب دشمن نکنند و در چشم غریبان بهیبت نشیند و با خواجه تا شان تکبر نکند واحترام گذشتگان ورفیقان ودوستان گذشته بکند واهل قرابت گاه گاه بنوازد، وبا آشنایان وفاداری کند، و مردم نامی را در بند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان بر گمارد؛ خود رای وسبکباری سروری را نشاید ودولت برو نپاید. و پادشاهان را حکم ضرورت است در مصالح ملك و قاضیان را در مصالح دین و گرنه ملك و دین خراب گردد. و چندان که تواند بدی نکند واگر العیاذبالله قضا رفت وخطا آمدبتدارك آن مشغول شود و به نیکی بکوشد، و باعتماد تدارك دلیری بر گناه نکند که هر گز درست با شکسته برابر نباشد وعفو از گناه کسی کند که دعای خیرش گوید همه کس نه او گوید وبس‌وپیش از آن که سخن گوید اندیشه کند تا این‌سخن اگردیگری گوید بپسندد پس آنگاه بگوید.

بد گوی مردم بدوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند که با دیگران کرد تا دفع دشمنان بمال و مدارامی شود جان در خطر ننهد که بهزیمت‌پشت‌دادن به‌ازآنکه با شمشیر مشت‌زدن. اندازهٔ کارها نگاهدارد ودست سخاوت گشاده دارد سر جملهٔ پندها آنست که آنچه دست دهد بدهد.

جوانمردوخوش‌خوی‌وبخشنده‌باش   چو حق بر تو باشد تو بابنده باش

اوقات عزیز خود را موزع کند بعضی بتدبیر ملك داری‌ومصالح دنیوی، وبعضی بلذات وخواب وقسمتی بطاعات ومناجات باحق خصوص دروقت سحرگاه که اندرون صافی باشد، ونیت خیر کند واز حقتعالی مددتوفیق خیرخواهد،واندرون‌خودباحق‌وخلق راست گرداند، وخواب‌نکند تاحساب نفس خودنکند که‌آن‌روزاز اوچه‌صادرشده است تا اگر نیکی‌نکرده‌باشدتوبه کندوپشیمان‌شود. ونفس خودرا سرزنش کند، وبرخودغرامتی نهد بخلاف آن که کرده‌باشد، و بنیکی بکوشد.

و اندازهٔ کارها نگاه دارد، نیك‌مردی کند نه چندان که بدان چیره گردند، و بخشندگی کند نه چندان که دستگاه ضعیف شود: خزینه نگاه دارد نه چندان که

حاشیت ولشگری سختی برند، خشم گیردنه چندانکه مردم از آن متنفر شوند وبازی کند نه چندانکه هیبتش برود جائی که رود قوت از خدای تعالی خواهد و بزور خود کفایت نکند عهدهٔ ملك داری کاری عظیم است بیدارو هشیار باید بودن و بلهوو طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید.

بسا اهل دولت ببازی نشست　　　　که دولت ببازی برفتش زدست

چندین نصیحت سعدی بشنود ودر مهمات کار بندد و چون منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد ودست سخاوت گشاده دارد.

زر افشان چودنیا بخواهی گذاشت　　　　که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

۴-حکایت شمس الدین تازیکوی

در زمان حکومت ملك عادل شمس الدین تازیکوی طاب ثراه اسفهسالاران ممالك شیراز خرمائی چند از مال دیوان که تسعیری اندك داشت ببهای گران ببقالان بطرح داده بودند وملك ازاین ظلم بیخبر. اتفاقاً چندبار خرما ببرادر شیخ که بر درخانه اتابك دکان بقالی داشت فرستادند چون حال بدان نهج دید برخاست و برباط شیخ کبیر ابو عبدالله محمد حفیف قدس سره رفت؟ بخدمت برادر خود شیخ سعدی علیه الرحمة وصورت عرضه داشت، شیخ از آنحال کوفته خاطر شد واندیشه کرد که خود برود واین بلا از درویشان شیراز دفع کند نه بتخصیص از برادر خود اندیشه کرد که اول رقعه باید نوشت و فی الحال این قطعه زا بر پارهٔ کاغذ بنوشت::

از احوال برادرم بتحقیق　　　　دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش　　　　بخت بداز این بتر نباشد
اطفال برندو برکشان نیست　　　　خرما بخورند و زر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند　　　　کز خانه رهش بدر نباشد
وآنکه تو محصلی فرستی　　　　ترکی که ازو بتر نباشد

ملك شمس الدین چون رقعه برخواند بخندید ودر حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس را خرمای طرح داده اند پیش من آید که با اوسخنی دارم تمامت بقالان جمع آمدند و صورت حال از ایشان پرسید پس هر کس زر داده بود اسفهسالاران

را میفرمود که درحال بایشان بازپس‌میدادند وهر کس زرنداده بود میفرمود تا خرما از وی باز نستانند بعد از آن خود برخاست وبخدمت‌شیخ آمده‌عذرخواست وبعد ازاستمداد همت گفت ای شیخ حکم کردم که تا چند بار خرما که بدکان برادر شیخ برده‌اند بوی ارزانی دارند وقیمت از او نطلبند والتماس از حضرت شیخ آنستکه چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر قراضه از بهروی آورده‌ام تا شیخ آن را بدو دهد هزار دینار ببوسید ودرخدمت‌شیخ نهاد وچون‌میدانست که شیخ خودچیزی‌قبول نمیکند زود برخاست وبیرون رفت و مشهور شد که ملک‌شمس‌الدین تازیکوی از برای خاطر مبارک شیخ سعدی رحمة‌الله علیه واسعه ترك خرما و بهای آن خرما که بیقالان داده بودند بگفت وهیچ از ایشان باز نستدند .

بخواندش و گفت دعای خیری برمن بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت دعای خیر است ترا وجمله مسلمانان را.

ای زبر دست زیر دست آزار   گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهان داری   مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوك بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تادرآن یك نفس خلق را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیمروز   گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآنکه خوابش بهتراز بیداریست   آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوك را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت:

ما رابجهان خوشتر از این یکدم نیست   کز نیك وبد اندیشه واز کس غم نیست

درویشی برهنه بسر ما برون خفته بود و گفت.

ای آن که باقبال تو در عالم نیست   گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست؟

ملك را خوش آمد صره ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدار ایدرویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملك را بر حال ضعیف او رقت زیادت شدو خلعتی برآن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مرآن نقد وجنس را باندك زمان بخورد وپریشان گردید وباز آمد.

قرار در کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر دردل عاشق نه آب در غربال

درحالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازاو درهم کشید و زینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت را از حدت و سورت پادشاهان بر -

حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند.

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش ببیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزانه‌بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین.

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش بشب روغن نباشددرچراغ

یکی‌از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت‌آن بینم که چنین کسان‌را وجه کفاف بتفارق مجرا دارند تا درنفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن.

بروی خود درطماع بازنتوان کرد چو بازشد بدرشتی فراز نتوانکرد
کس نبیند که تشنگان حجاز بسر آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی. کردی ولشکر بسختی‌داشتی لاجرم دشمنی‌صعب روی نمود ، همه پشت‌بدادوند.

چودارند گنج از سپاهی‌دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را ازآنان که غدر کردند با من دوستی بودملامت کردم و گفتم دونست وبی سپاس وسفله وحق ناشناس که باندك تغییر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق نعمت سال ها در نوردد گفت اربکرم معذور داری شاید. که اسبم در این واقعه بی‌جو بود و نمدزین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد — و گرش زر ندهی سر ننهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشا — و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان در آمد برکت صحبت ایشان در وسرایت کرد وجمعیت خاطرش دست داد ملك باردیگر برو دل خوش کرد وعمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

آنان که بکنج عافیت بنشستند — دندان سك و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند — وزدست وزبان حرف گیران رستند

ملك گفتا هر آینه ما را خردمندکافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن ندهد .

همای بر همه مرغان از آنشرف دارد — که استخوان خورد وجانور نیازارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه چه اختیار افتاد گفت تافضلهٔ صیدش می‌خورم واز شر دشمنان درپناه صولت او زندگی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی وبشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تابحلقهٔ خاصانت در آرد واز بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان ازبطش اوایمن نیستم .

اگر صدسال گبر آتش فروزد — بیك دم کاندرو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیابدو باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست وعیب حکیمان .

تو برسر قدر خویشتن باش و وقار — بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم

وعیال بسیار و طاقت با رفاقه نمی‌آرم و بارها دردلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا درهرآن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیك وبد من اطلاع نباشد .

بس گرسنه خفت کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نه گریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند وسعی مرا در حق عیال برعدم مروت حمل کنند و گویند .

مبین آن بی‌همیت را که هرگز — نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را — زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنان که معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت‌خاطر باشد بقیت عمر از عهده‌شکر آن نعمت برون آمدن‌نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان وبیم جان وخلاف رای خردمندان است بدان امید دراین بیم افتادن .

کس نیاید بخانه درویش — که خراج زمین و باغ بده
یابتشویش و غصه راضی باش — یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد .

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که گم شد ازره راست

وحکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان وفاسق از غماز وروسبی از محتسب و آنرا که از حساب پاك است از محاسبه چه باك است .

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی — که وقت دفع تو باشد مجال دشمن تنك
تو پاك باش و مدار از کس ایبرادر باك — زنند جامه ناپاك گازران بر سنك

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدنش گریزان و بی خویشتن افتان وخیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافتست گفتا شنیده‌ام

که شترا بسخره می گیرند گفت ای سفیه شترا باتو چه‌مناسبت است وترا بدو چه مشابهت گفت خاموش اگرحسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم که غم‌تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تاتریاق ازعراق آورده شود مار گزیده مرده بودترا همچنین فضل است ودیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد، پس مصلحت آن بینم که قناعترا حراست کنی وترك ریاست گوئی .

بدریا در منافع بی‌شمار است　　　وگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد وروی ازحکایت من درهم کشید وسخن‌های رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت است و فهم و درآیت قول حکمادرست آمد که گفته‌اند دوستان درزندان بکار آیند که برسفره همه دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آنکه در نعمت زند　　　لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست‌دوست　　　در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود . بنزدیك صاحبدیوان رفتم به سابقه معرفتی که درمیان مابود صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم‌تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی بدین بر آمدلطف طبعش را بدیدند و حسن‌تدبیرش را بپسندیدند وکارش از آن در گذشت بمرتبتی والاتر از آن متمکن شد همچنین‌نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه ومعتمد علیه گشت برسلامت حالش شادمان کردم و گفتم .

زکار بسته میندیش ودل شکسته مدار　　　که‌آب چشمهٔ‌حیوان‌درون‌تاریکیست

....

الالایجأرن اخوالبلیه　　　فللرحمن الطاف خفیه

....

منشین ترش از گردش ایام که صبر　　　تلخست و لیکن بـر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز

آمدم درمنزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان ودرهیأت درویشان گفتم این چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند وبخیانتم منسوب کردند و ملك در کشف حقیقت آن استقصار نفرمود ویاران قدیم ودوستان حمیم ازکلمه حق خاموش شدند وصحبت دیرین فراموش کردند .

نه بینی که پیش خداوند جاه — نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای — همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تادرین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردوملك موروثم خاص. گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناك وسودمند یا گنج برگیری یادرطلسم بمیری.

یازر بهردو دست کندخواجه در کنار — یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن ونمك پاشیدن بدین کلمه اختصار کردم .

ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان درصحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت وادراری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کردنه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند .

در میرو وزیر و سلطان را — بی وسیلت مگرد پیرامن
سك و دربان چو یافتند غریب — این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرك بر حال من وقوف یافتند باکرامم درآوردند

وبرتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم .

بگذار که بنده کمینم   تا در صف بندگان نشینم

گفت :   الله الله چه جای اینسخن است

گر بر سرو چشم مانشینی   بارت بکشم که نازنینی

فی‌الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث ذلت یاران در میان آمد و گفتم .

چه جرم دید خداوندسابق الانعام   که بنده‌درنظر خویش‌خوارمیدارد

خدای‌راست‌مسلم‌بزرگواری‌وحکم   که جرم بیند ونان برقرارمیدارد

حاکم اینسخن‌را عظیم‌پسندید واسباب معاش یاران فرمود تا برقاعده‌ماضی‌مهیا دارند ومؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگذاردم وزمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم ودروقت برون‌آمدن گفتم .

چو کعبه قبله حاجت شد ازدیار بعید   روند خلق بدیدارش از بسی‌فرسنك

ترا تحمل امثال ما بباید کرد   که‌هیچکس‌نزندبردرخت‌بی‌برسنك

حکایت

ملکزاده‌ای گنج فراوان ازپدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد ونعمت بی‌دریغ برسپاه ورعیت بریخت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود   برآتش نه که چون‌عنبر ببوید

بزرگی‌بایدت بخشندگی کن   که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك‌پیشین مرین‌نعمت‌رابسعی اندوخته‌اند وبرای مصلحتی نهاده دست ازاین حرکت کوتاه کن که واقعه‌هادرپیش‌است ودشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانی .

اگر گنجی کنی‌برعامیان بخش   رسد هر کدخدائی را برنجی

چرانستانی از هریك جوی سیم   که گردآید ترا هرروز گنجی

ملك روی از این سخن بهم آورد ومر اورا زجر فرمود گفت مرا خداوند تعالی

ملك این مملکت گردانیده است تا بخورم وببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم .

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را درشکار گاهی صیدی کردند و نمك نبود غلامی بروستا رفت تا نمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد برومزیدی کرد تا بدین غایت رسید .

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
بپنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

وزیر غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار ازروز گارش بر آرد .

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند

سر جمله حیوانات گویند که شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در .

مسکین خر اگرچه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است
گاوان وخران بـار بردار
به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل - ملك را طرفی ازذمایم اخلاق او بقرائن معلوم شد در شکنجه اش کشید وبانواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی ازستم دیدگان بر او بگذشت و در حال تباه او تامل کرد و گفت :

نه هر که قوت بازوی ومنصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فروبردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون‌بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد روزگار بماند بر اولعنت پایدار

حکایت

مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سرصالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنك را نگاه همی‌داشت‌تا زمانی که ملك را بر آن‌لشگری‌خشم آمد و در چاهش کرد درویش اندرآمد و سنك در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این‌سنك چرازدی گفت من فلانم و این همان سنك است که در فلان تاریخ بر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت ازجاهت میاندیشیدم اکنون که درچاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم .

ناسزائی راکه بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز بابدان آن‌به که کم گیری‌ستیز
هر که با پولاد باز وپنجه کرد ساعد سیمین‌خودرا رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار پس‌بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی را از ملوك مرضی هایل بود که اعاده ذکرآن نا کردن اولی‌تر طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ‌آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی‌ازرعیت ریختن سلامت نفس‌پادشاه راروا باشدجلاد قصد او کردپسرسر بسوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملك پرسیدش که درین حالت چه جای خندیدنست گفت

تاز فرزندان بر پدر و مادر و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند وقاضی بکشتنم فتوی داد وسلطان مصالح خویش اندر هلاك من همی بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمیبینم :

پیش که بر آورم زدستت فریاد　　من پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل از این سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاك من اولی تر است از خون بیگناهی ریختن پس سروچشمش ببوسید ودر کنار گرفت و نعمت بی اندازه اش بخشید و آزاد کرد گویند هم در آن هفته سلطان شفا یافت

همچنان درفکر آن بیتم که گفت　　پیل بانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر ندانی حال مور　　همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمر ولیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود واشارت بکشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت :

هرچه رود برسرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اگر بی گمان این بنده را بخواهی کشت بتاویل شرعی بکش تا درقیامت مأخوذ بفرمان حق نباشی عمرو گفت تاویل چگونه است گفت اجازت فرمای تاوزیر را بکشم بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی ملك را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت میبینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا دربلائی نیفکنده گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته اند :

چو کردی باکلوخ انداز پیکار　　سر خود رابنادانی شکستی

چوتیرانداختی درروی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملك روزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس نیك محضر که همکنانرا در مواجهه خدمت کردی ودرغیبت نکوئی گفتی اتفاقاً از او حرکتی درنظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود وعقوبت کرد سرهنگان ملك بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکرآن مرتهن درمدت توکیل اورفق وملاطفت کردندی وزجرو معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگرخواهی هرگه که‌ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود ازعهدهٔ بعضی‌بدرآمد وبیقیتی درزندان بماندیکی از ملوك نواحی درخفیه پیامش فرستاد که ملوك آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند وبی عزتی کردند اگر رأی عز فلان احسن‌الله خالصه بجانب ما التفات کندور رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود واعیان این مملکت بدیدار اومفتخرندو جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت وازخطراندیشید وجوابی مختصر چنان که مصلحت دید بر قفای ورق نبشت وروان کرد یکی ازمتعلقان واقف شد وملك را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوك نواحی مراسله دارد ملك بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند ورسالترا بخواندند نبشته بود که‌حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست وتشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندك مایه تغییر خاطر با ولینعمت بیوفائی نتوان کرد.

آنراکه برای تست هردم کرمی عذرش بنه ارکند بعمری ستمی

ملك را سیرت حقشناسی از او پسند آمد وخلعت و نعمت بخشید وعذرخواست که خطاکردم که ترا بیگناه بیازردم گفت ای خداوند بنده در اینحالت مر خداوند را خطائی نمی‌بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی بود که این بنده را مکروهی برسد پس بدست تواولیتر که سوابق نعمت براین بنده داری وایادی‌منت وحکما گفته‌اند:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج | که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدادان خلاف دشمن و دوست | که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوك عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست ومترصدفرمان‌ودیگرخدمتکاران بلهوولعب‌مشغول‌اند و درادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت مراتب‌بندگان بدرگاه خداوندتعالی همین مثال دارد .

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت‌شاه | سیم هر آینه دروی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را | که نا امید نگردنـد از آستان‌اله

مهتری در قبول فرمان است | ترك فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

حاکمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف وتوانگران رادادی بطرح صاحبدلی براو گذر کردو گفت:

ماری تو که هر کرا بینی بزنی | یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار بیش میرود با مـا | با خداوند غیب دان نرود
زور مندی مکن بر اهل زمین | تا دعائی بر آسمان نـرود

حاکم از گفتن او برنجید وروی از نصیحت او درهم کشیدوبر او التفات‌نکرد تا شبی آتش مطبخ درانبارهیزمش افتادو سایراموالش بسوخت‌واز بستر نرمش‌بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص براو بگذشت ودیدش که با یاران همیگفت نـدانم این آتش از کجا درسرای من افتاد گفت ازدود دل درویشان.

حذر کن زدود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی　　　که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نبشته بود،

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز　　　که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملك بما　　　بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند فنون بدانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یك بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی‌الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملك آنروز گار گفته بود استاد را فضیلتی که برمن است از روی بزرگیست وحق تربیت و گرنه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابر ملك را این ترك ادب ناپسند آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت وزور آوران روی زمین حاضر شدند پسر جوان چون پیل مست اندر آمد بصلاوتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت از او برتر است بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست استاد بدو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت غریو از خلق برخاست ملك فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کردن که باپرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری برمن دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود و از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد استاد گفت بلی از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم　　　یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر ازمن　　　که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشه‌ی صحرائی نشسته بود پادشاهی براو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد والتفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجیدو گفت این طایفه‌خرقه‌پوشان بر مثال حیوان‌اند واهلیت آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمدو گفت ای جوانمرد سلطان روی‌زمین برتو گذر کرد چرا خدمتی نکردی وشرط ادب‌بجا نیاوردی، گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد ودیگر بدان که ملوك از بهرپاس رعیت‌اند نه رعیت‌ازبهر طاعت ملوك.

پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روز کی چند باش تا بخورد — خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چو قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند — ننماید توانگر و درویش

ملك راگفت درویش استوار آمد گفت چیزی از من بخواه گفت آن میخواهم که دگر باره‌زحمت من‌ندهی گفت مرا پندی بده گفت .

دریاب کنون که نعمت‌هست بدست — کین دولت وملك میرود دستبدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت وهمت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم وبخیرش امیدوار وازعقوبتش ترسان‌ذوالنون بگریست‌و گفت اگر من خدای راعزوجل‌چنین پرستیدمی که توسلطان را از جمله صدیقان بودمی

گرنه امید و بیم و راحت ورنج — پای درویش بر فلك بودی

وروزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملك بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیك نفس بر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند.

دوران بقا چوباد صحرا بگذشت تلخی وخوشی وزشت وزیبا بگذشت
پنداشت ستمکر که جفا برما کرد در گردن او بماند وبرما بگذشت

ملك را نصیحت او سودمند آمد و از سرخون اودر گذشت.

حکایت

وزرای انوشیروان در مهمی ازمصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یك رائی همیزدند وملك هم چنین تدبیری اندیشه کرد بوذرجمهر را رای ملك اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رأی ملك را چه مزید دیدی برفکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست ورای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رأی ملك اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاقبت ایمن باشم

خلاف رأی سلطان رأی جستن بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این بباید گفتن اینك ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت که من علویم و باقافله‌ی حجاز بشهر در آمد که از حج همی آیم وقصیده‌ای پیش ملك برد که من گفتم نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد یکی از ندمای حضرت پادشاه که از سفر دریا آمده بود گفت من او را عیداضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملیطه پسر

شریف چگونه باشد وشعرش را بدیوان انوری دریافتند ملك فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت ، گفت ای خداوند روی زمین یك سخن دیگر درخدمتت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست ویك چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی ببخش جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازین راست‌تر سخن در عمرخود نگفته پس فرمود تا آنچه مامول اواست مهیا دارند تا بخوشی برود .

حکایت

یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان بخیر توسط نمودی اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد همچنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملك از سر عتاب او در گذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت .

تادل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به
پختن دیك نیکخواهان را هرچه رخت‌سر است سوخته به
بابداندیش هم نکوئی کن دهن سك بلقمه دوخته به

حکایت

یکی ازپسران هارون‌الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنك زاده مرا دشنام داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشاره بکشتن کرد ودیگری بزبان بریدن ودیگری بمصادره ونفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گرنتوانی تو نیزش دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد در گذرد که آنگاه ظلم ازطرف توباشدودعوی ازقبل خصم .

نه‌مردست آن بنزدیك خردمند　　که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مردآنکس‌است از روی تحقیق　　که چون خشم‌آیدش باطل نگوید

یکی‌را زشتخوئی داد دشنام　　تحمل کرد و گفت ای نیك‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی　　که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفه بزرگان بکشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی ازبزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دوان را که‌بهریکی پنجاه دینارت دهم‌ملاح درآب افتاد و تا یکی را برهاند آن دیگر هلاك‌شد گفتم بقیة عمرش‌نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کرد و درآن‌دیگر تعجیل ملاح‌بخندید و گفت‌آنچه تو گفتی یقین است ودیگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم مرا برشتر نشاند و از دست آن دگر تازیانه‌ای خورده بودم درطفلی گفتم صدق‌الله من‌عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها .

تاتوانی درون کس مخراش　　کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر　　که تو را نیز کار ها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی ودیگری بزور بازونان‌خوردی باری توانگر گفت درویش را که چراخدمت نکنی تااز مشقت کار کردن برهی گفت تو چراکارنکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته‌اند نان‌خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن .

بدست آهن تفته کردن‌خمیر　　به از دست برسینه پیش امیر

عمر گران‌مایه درین صرف شد　　تاچه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز　　تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مژدهٔ پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت.

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست　　که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش گفتندش چرا با مادر این بحث سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اندو طبیب دارو ندهد جز سقیم را چون بینم که رأی شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چوکاری بی فضول من بر آید　　مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاه است　　اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هرون الرشید را چون ملك مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملك مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت نام او خضیب ملك مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل ودرایت او تا بجائی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن.

اگر روزی بدانش در فزودی　　ز نادان تنك روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند　　که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت بکار دانی نیست　　جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار　　بی تمیز ارجمند وعاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج　　ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوك کنیزکی چینی آوردندخواست درحالت مستی با وی جمع آید کنیزك ممانعت کرد ملك درخشم رفت وهرو را بسیاهی بخشید که‌لب زبرینش ازپره بینی درگذشته بود وزیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی کـه صخر جنـی ازطلعتش برمیدی وعین‌القطر ازبغلش بدمیدی.

تو گوئی تا قیامت زشت روئی　　　بروختمست وبریوسف‌نکوئی

شخصی نه چنان کریه منظر　　　کز زشتی او خبر توان داد

آنگه بغلی نعوذ بالله　　　مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیاه را درآن نفس طالب بود وشهوت‌غالب مهرش بجنبید ومهرش برداشت بامداداں که ملك کنیزك را جست‌ونیافت حکایت بگفتندخشم گرفت‌وفرمود تا سیاه را با کنیزك استوار ببندند وازبام جوسق بقعرخندق دراندازند یکی از وزرای نیك‌محضر روی شفاعت برزمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی‌نیست که‌سایر بندگان وخدمتگذاران بنوازش خداوندی متعودند گفت اگر در مفاوضهٔ اوشبی تأخیر کردی چه شدی که من اورا افزون ازقیمت کنیزك دلداری کرد میگفت ایخداوندروی زمین نشنیده‌ای که:

تشنـه سوخته درچشمه‌روشن چورسد　　　تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه درخانه خالی برخوان　　　عقل باورنکنه کز رمضان اندیشد

ملکرا این لطیفه پسند آمد و گفت سیاه ترا بخشیدم کنیزك را چـه کنـم گفت کنیزك سیاه را بخش که نیم خورده اوهم اوراشاید.

هر کزآن را بدوستی مپسند　　　که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال　　　نیم خورد دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق ومغرب بچه گرفتی که ملوك پیشین را خزاین وعمر ولشگر بیش ازین بوده است وچنین فتحی میسر نشد گفتا بعون خدای عزوجل هرمملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم ونام پادشاهان جز بنکوئی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد

پایان
باب اول گلستان سعدی

باب دوم
در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان پارسائی را گفت چه گوئی درحق فلان عابد که دیگران دروی بطعنه سخنها گفته‌اند گفت برظاهرش عیب نمیبینم ودرباطنش غیب نمیدانم .

هر که را جامه پارسا بینی — پارسادان و نیك مردانگار
ورندانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چه‌کار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه‌همی مالیدومیگفت یاغفوروپارحیم تودانی که از ظلوم جهول چه‌آید .

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان‌از گناه‌توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند وبازرگانان بهای بضاعت من‌بنده امید آورده‌ام نه طاعت وبدریوزه آمده‌ام نه‌ به‌تجارت اصنع بی‌ماانت اهله .

گر کشی‌ورجرم بخشی روی و سر بر آستانم ،
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم

بر در کعبه سائلی دیدم — که‌همی گفت‌ومیگرستی‌خوش
من نگویم که‌طاعتم‌بپذیر — قلم عفو . بر گناهم کش

حکایت

عبدالقادر گیلانی را دیدند درحرم کعبه روی برحصبا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای وگر هرآینه مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم .

روی بر خاك عجز میگویم　　هرسحر گه که یادمی آید
ای که هرگز فرامشت نکنم　　هیچت از بنده یاد می آید

حکایت

دزدی بخانه پارسائی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنك شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بوددرراه دزد انداخت تا محروم نشود .

شنیدم که مردان راه خدا　　دل دشمنان را نکردند تنك
ترا کی میسر شود این مقام　　که بادوستانت خلافست وجنك

مودت اهل صفا چه در روی و چه درقفانه چنان کز پیت عیب گیرند و پیشت میرند .

دربرابر چو گوسپند سلیم　　در قفاهمچو گرك مردمخوار
هر که عیب دگران پیش توآوردوشمرد
بی گمان عیب توپیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی از روندگان متفق سیاحت بودند وشریك رنجوراحت خواستم تامرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی ازمصاحبت مسکینان تافتن وفایده دریغ داشتن که من درنفس خویش این قدرت وسرعت میشناسم که درخدمت مردان پارسا شاطر باشم نه بار خاطر ،

ان لم اکن راکب المواشی　　اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنك مدار که در این روز ها دزدی بصورت درویشان بر آمد و خود را درسلك صحبت مامنتظم کرد.

چه‌دانند مردم که‌در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

و ازآنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق است — این قدر بس چو روی در خلق است
درعمل کوش‌وهرچه‌خواهی‌پوش — تاج بر سر نـه و علم بر دوش
ترك دنیا و شهوت است و هوس — پارسائی نه ترك جامه و بس
در کژا گند مرد باید بود — بر مخنث سلاح جنك چه سود

روزی تابشب رفته‌بودیم و شبانگاه بپای حصار خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم وبغارت میرفت.

پارسا بین که خرقه دربر کرد — جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد در آن تاریك مبلغی راه رفته بود ورفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که والسلامة فی‌الوحدة

چواز قومی یکی بی‌دانشی کرد — نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی درعلف خوار — بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس ومنت خدای را که ازبرکت درویشان محروم‌نماندم گرچه بصورت ازصحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همهٔ عمر آن نصیحت بکار آید.

بیك نا تراشیده در مجلسی — برنجد دل هوشمندان بسی
اگربر که‌ای‌پر کننداز گلاب — سگی دروی افتد کندمنجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود بطعام بنشستند کمتر از آن‌خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظن صلاحیت درحق او زیادت کنند .

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی　　　　کین‌ره که تو میروی‌بتر کستانست

چون بمقام خویش‌آمد سفره خواست تا تناولی کندپسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری بمجلس سلطان درطعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی‌نخوردم که‌بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که‌چیزی‌نکردی که‌بکار آید .

ای هنرها گرفته‌بر کف دست　　　　عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور　　　　روز در ماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی وشب خیز و مولع‌زهد و پرهیز شبی درخدمت پدر رحمةالله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته وطایفه‌ای گرد ماخفته پدر را گفتم از اینان یکی سربر نمیداود که دو گانئی بگذارد چنان خواب غفلت برده‌اند که گوئی نخفته‌اند که مرده‌اند گفت‌جان پدر تونیز اگر بخفتی به‌ازآن که‌در پوستین مردم‌افتی .

نبیند مدعی جز خویشتن را　　　　که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند　　　　نبینی هیچکس عاجز تر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند.و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند سر بر آورد و گفت من آنم که دانم .

کیفیت اذی یا من تعد محاسنی　　　　علانیتی هذا ولم تدر ما بطن

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
و ز خبث سر ز خجلت باطن فتاده پیش
طاوس را به نقش ونگاری که هست خلق
تحسین کنندواو خجل ازپای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار بر که کلاسه طهارت همیساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت از آن جایگه رهائی یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست. گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت وقدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین آب قامتش از هلاك چیزی نماند شیخ اندرین فکرت فرورفت وپس از تأمل بسیار سربر آورد و گفت نشنیدهٔ که خواجه عالم علیه السلام گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل ومیکائیل نپرداختی ودیگر وقت با حفصه وزینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستار می نمایند ومیربایند.

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ماتیز میکنی

شاهد من اهوی بغیر وسیلة — فیلحقنی شان اضل طریقا
یؤجج ناراً ثم یطفی برشته — کذاك ترانی محرقاً و غریقاً

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست — دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم — گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی
سردست از دوعالم بر فشاندی

حکایت

درجامع بعلبك وقتی کلمه‌ای همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل‌مرده، راه از عالم‌صورت بعالم‌معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد وآتشم درهیزم‌تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری درمحلت کوران ولیکن در معنی باز بودوسلسله سخن دراز در معنی این آیت که(ونحن اقرب‌الیه من حبل‌الورید) سخن بجائی‌رسانیده بودم که .

دوست نزدیکتر از من بمن است
وینت مشکل که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست وفضاله قدح در دست که رونده‌ای بر کنارمجلس گذر کرد ودور آخر درو اثر کرد ونعره‌ای چنان‌زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش، گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور .

فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربانرا گفتم دست از من بدار .

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوده شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم درپیش است وحرامی درپس اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی :

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترك جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنك داشت وبهیچ دارو به نمیشد مدتها درآن رنجور بود همچنان شکر خدای حق تعالی می گفت که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گرمرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز   تا نگوئی که در آن‌دم غم‌جانم باشد
گویم ازبنده مسکین چه گنه صادرشد   کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت

درویشی راضرورتی پیش آمد گلیمی ازخانه یاری بدزدید حاکم فرمود تادستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم گفتا بشفاعت توحد شرع فرونگذارم گفت راست گفتی ولیکن هر که ازمال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید که (والفقیر لایملك) هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم دست ازوبداشت وملامت کردن گرفت که جهان برتوتنك آمده بود که دزدی نکردی الا ازخانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند خانه دوستان بروب ودردشمنان مکوب.

چون بسختی دربمانی تن بعجز اندرمده   دشمنان را پوست بر کن دوستان راپوستین

حکایت

پادشاهی پارسائی را گفت هیچت از ما یاد می‌آید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش می کنم.

هرسو دود آنکش زبر خویش براند   و آن را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت وپارسائی‌را دردوزخ پرسید که موجب درجات این‌چیست وسبب‌درکات آن چه که مردم بخلاف این همی مینداشتند ندا آمد که این‌پادشه بارادت‌درویشان‌به بهشت اندراست واین‌پارسا بتقرب پادشاهان‌دردوزخ

دلقت بچه‌کار آید مسحی و مرقع — خود رازعمل‌های نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست — درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده‌ای سرو پابرهنه باکاروان حجاز از کوفه بدرآمد و همراه ماشد و معلومی نداشت خرامان همی‌رفت و میگفت؟

نه باستر برسوارم نه چواشتر زیربارم — نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم — نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی بر گرد که بسختی بمیری نشنیدوقدم در بیابان نهاد وبرفت چون بنخلهٔ محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت: ما بسختی نمردیم وتوبربختی بمردی.

شخصی همه شب برسر بیمار گریست — چون روز آمد بمرد وبیمار بزیست

ای بسا اسب تیز رو که نماند — که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تن درستان را — دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی راپادشاهی طلب کرداندیشید که داروی‌بخورم تاضعیف شوم مگراعتقادی که دارد درحق من زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد وبمرد.

آن که چون‌پسته دیدمش‌همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق — پشت بر قبله می‌کنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی‌را درزمین یونان بزدند ونعمت بی‌قیاس ببردند بازرگانان گریه وزاری کردند و خدا وپیغمبر شفیع آوردند فایده نبود.

چو پیروز شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی وموعظه‌ای گوئی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن .

آهنی را که موریانه بخورد   نتوان برد از او بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ   نرود میخ آهنین در سنگ

بروز گار سلامت شکستگان دریاب   که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی   بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة‌الله علیه ترك سماع فرمودی وبخلوت وعزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی وهوا وهوس طالب ناچار بخلاف رأی مربی قدمی برفتمی واز سماع ومجالست حظی بر گرفتمی وچون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی .

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را   محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم .

گوئی رك جان میگسلد زخمه ناسازش   ناخوش‌تر از آوازهٔ مرك پدر آوازش

کاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی برلب که خاموش

نهاج الی صوت الاغانی بطیبها   وانت مغن ان سکت نطیب
نبیند کسی در سماعت خوشی   مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون درآواز آمد آن بربط سرای   کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم   یا درم بگشای تا بیرون روم

فی‌الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم وشبی بچند مجاهده بروز آوردم

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت   نمیداند که چند از شب گذشته است
درازی شب از مژگان من پرس   که یکدم خواب درچشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرك دستاری ازسرو دیناری از کمر بگشادم وپیش مغنی نهادم

ودر کنارش گرفتم وبسی شکر گفتم یاران ارادت من درحق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد وملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همهٔ عمرش درمی بر کف نبوده است وقراضه‌ای در دف

مطربی دور از این خجسته سرای　　کس دو بارش ندیده در یك جای
راست چون بانگش از دهن برخاست　　خلق را موی بر بدن بر خاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید　　مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنستکه کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم وبر مطایبتی که کردم استغفار گویم گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده است وموعظه بلیغ گفته ودر سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون وبخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع ومخالطت نگردم

آواز خوش ازکام و دهان ولب شیرین　　گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق وخراسان و حجازیست　　از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمانرا گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان درنظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم .

نگویند از سر بازیچه حرفی　　کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان　　بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی راحکایت کنند که ده من طعام بخوردی وتا سحر ختمی بکردی صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی وبخفتی بسیار از این فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار　　تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن — که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گم شده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هواوهوس کوتاه کرد و زبان طاعنان درحق او همچنان دراز که برقاعده‌اولست و زهد طاعتش نامعول .

بعذرو توبه توان رستن ازعذاب خدای — ولیك می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیرطریقت برد جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاری که‌بهتر از آنی که پندارندت.

چند گوئی که‌بداندیش‌وحسود — عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم بر خیزند — گه بید خواستنم بنشینند
نیك باشی و بدت گوید خلق — به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمارخوردن .

گر آنها که میگفتمی کردمی — نکو سیرت و پارسا بودمی
انی لمستتر من‌عین جیرانی — والله یعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم — تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب — دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی ازمشایخ گله کردم که‌فلان بفساد من گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن .

تونیکوروش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنك بربط بود مستقیم — کی‌ازدست‌مطرب‌خورد گوشمال

حکایت

یکی را ازمشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازاین پیش طایفه‌ای در جهان پراکنده بودند بصورت وبمعنی جمع اکنون قومی هستند بصورت جمع وبمعنی پراکنده.

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل | بتنهائی اندر صفائی نبینی
ورت جاه ومالست وزرع وتجارت | چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم وسحر در کنار بیشه‌ای خفته شوریده‌ای که در آن سفر همراه مابود نعره‌ای بر آورد و راه بیابان گرفت ویك نفس آرام نیافت چون روزشد گفتمش آنچه حالت بود گفت بلبلان رادیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه وغوکان در آب وبهایم ازبیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه درتسبیح و من بغفلت خفته.

دوش مرغی بصبح می‌نالید | عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا | بانك مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح گوی ومن خاموش

حکایت

وقتی درسفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودندوهم قدم، وقتها زمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی عابدی درسبیل منکر حال درویشان بود و بی خبراز دردایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودك سیاه ازحی عرب بدر آمدو آوازی بر آورد که مرغ ازهوا در آورد اشتر عابدرا دیدم که برقص اندر آمد وعابدرا بینداخت و برفت گفتم ای شیخ سماع درحیوان اثر کرد وتورا همچنان تفاوت نمیکند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خودچه آدمئی کزعشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست وطرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
و عند هبوب الناشرات علی الحمی	تمیل غصون البان لاالحجر الصلد
بذکرش هرچه بینی در خروش است	دلی داند در این معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوك مدت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از شهر اندر آید تاج شاهی برسروی نهند وتفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت واعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتی ملك راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند وملوك از هرطرف بمنازعت خاستن گرفتند وبمقاومت لشکر آراستن فی‌الجمله سپاه ورعیت بهم بر آمد وبرخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطرهمی‌بود تا یکی از دوستان قدیمش که درحالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد و درچنان مرتبه دیدش گفت منت خدای‌را که گلت از خاربر آمدوخار ازپای‌بدر آمدو بخت‌بلندت رهبری کرد واقبال وسعادت یاوری تا بدین‌پایه رسیدی (انّ‌مع‌العسر یسرًا)

شکوفه گاه شکفته‌است و گاه خوشیده	درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یارعزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش‌جهانی ،

اگر دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی‌زین جهان آشوب‌تر نیست	که‌رنج‌خاطرست‌ارهست‌و گر نیست

مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار　　صبر درویش به که ذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری　　نه چون پای ملخ باشد زموری

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلانرا دیر شد که ندیدی گفت من اورا نخواهم که بینم قضارا یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت هیچ ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند ومرا راحت خویش در رنج او نباید .

در بزرگی و دارو گیر عمل　　ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی　　درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابوهریره هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله آمدی گفت یا اباهریره (زرنی غبّاً تزدد حبّاً) هر روز میا تا محبت زیادت شود .

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روزش میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب .

بدیدار مردم شدن عیب نیست　　و لیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی　　ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت وبی اختیار ازاو صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود وبزهی بر من ننوشتند وراحتی بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید .

شکم زندان بادست ای خردمند　　ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل　　که باد اندر شکم بارست بردل

حریف تن شروی ناساز کار / چوخواهدشدن دست پیشش مدار

حکایت

ازصحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بودسردربیابان قدس نهادم وباحیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنك شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی ازرؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان مابود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چگویم

همی گریختم ازمردمان بکوه وبدشت / که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بوددرین ساعت / که در طویله نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان / به که با بیگانگان دربوستان

برحالت من رحمت آورد وبده دینارم از قید خلاص کرد وبا خودبحلب برد و دختری که داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار مدتی بر آمد بدخوی ستیزه روی نافرمان بودزبان درازی کردن گرفت وعیش مرا منغص داشتن

زن بد در سرای مرد نکو / هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار / و قنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا ازفرنك بده دینار خلاص کرد گفتم بلی بده دینارم خلاص کرد وبصد دینار دردست تو گرفتار

شنیدم گوسفندی را بزرگی / رهانید از دهان و چنك گرگی
شبانگه کارد برحلقش بمالید / روان گوسپند از وی بنالید
که ازچنگال گرگم دربودی / چودیدم عاقبت گرگم توبودی

حکایت

یکی ازپادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات وسحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تاوجه کفاف وی معین دارندتابار عیال ازدل اوبرخیزد.

ای گرفتار وپای بند عیال | دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزندونان وجامه وقوت | بازت آرد ز سیر در ملکوت
همهٔ روز اتفاق می‌سازم | که بشب با خدای پردازم
شب چوعقد نماز می‌بندم | چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی ازمتعبدان شام در بیشه زندگانی کردی وبرك درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تومقامی بسازم که فراغ عبادت ازاین به بدست دهد ودیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردندو بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملك را روا باشد که چند روزی بشهراندر آئی و کیفیت معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست عابد بشهر در آمد و بستان سرای خاص ملك رابدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

گل‌سرخش چوعارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب بردعجوز | شیر ناخورده طفل‌دایه هنوز

وافانین علیها جلنار | علقت بالشجر الاخضر نار

ملك درحال کنیز کی خوبروی پیشش فرستاد.

ازین مه پاره‌ای عابد فریبی | ملایك صورتی‌طاوس زیبی
که بعدازدیدنش‌صورت‌نبندد | وجود پارسایان را شکیبی

همچنین درعقب غلامی بدیع‌الجمال لطیف الاعتدال.

هلك‌الناس حوله عطشا | و هو ساق یری ولایسقی
دیده ازدیدنش نگشتی‌سیر | همچنان کزفرات‌مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه

ومشموم وحلاوات تمتع یافتن ودر جمال غلام و کنیزك نگریستن وخردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیرپای عقلست ودام مرغ زیرك .

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز تو دامی

فی‌الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته‌اند :

هر که هست از فقیه‌وپیرومرید وز زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرودآمد بعسل در بماند پای مگس

باری ملك بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده وسرخ وسپید وفربه‌شده وبر بالش دیبا تکیه‌زده‌وغلام‌پری پیکر بامروحه طاوسی بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملك بانجام سخن گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم یکی علماء و دیگر زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ایخداوند شرط دوستی آنست که باهردوطائفه نکوئی کنی عالمان را زربده تادیگر بخوانند وزاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند .

خاتون خوب صورت و پاکیزه رویرا نقش ونگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیك سیرت وفرخنده رای را نان رباط و لقمه در یوزه گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش‌آمد گفت اگر انجام این حالت به‌مراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش‌خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند برزاهدان گویند غلام عاقل وهشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملك بنهاد و گفت زاهدان را چندان که طلب کردم نیافتم ملك

گفت این چه حکایت است آن چه من دانم دراین ملك چهارصد زاهد است گفت ای خداوندجهان آن که زاهد است زرنمی‌ستاند وآنکه می‌ستاند زاهد نیست ملك بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا درحق خدا پرستان ارادت است واقرار مرین شوخ دیده را عداوتست وانکار حق بجانب او است .

زاهد که درم گرفت و دینار　　زاهدتر از او کسی بدست آر

آنرا که سیرتی خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ در یوزه زاهد است

وانگشت خوب روی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیّت خاطر میستاند حلال است واگرجمع از بهرنان مینشیند حرام .

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند　　صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب بقعه کریم النّفس بود وخردمند طایفه اهل فضل وبلاغت در صحبت او هریکی بذله ولطیفهٔ چنانکه رسم حریفان باشد همی گفتنددرویش راه بیابان کرده بود ومانده وچیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت، گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیك بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت :

من گرسنه در برابر سفره نان　　همچون عزبم بر در حمّام زنان

همگان بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر برآورد و گفت

کوفته بر سفره من گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیررا ، چکنم کز خلایق برنج اندرم ازبس که بزیارت‌من همی‌آیند و اوقاتم ازتردد ایشان مشوش میشود گفت هرچه درویشانند مر ایشان راوامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان‌چیزی‌بخواه که‌دیگر گرد تونگردند .

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر ازبیم توقع برود تادرچین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ‌ازین سخنان‌رنگین و دلاویز متکلمان درمن‌اثر نمیکند بحکم آنکه آنچه نمیبینم مرایشانرا کرداری موافق گفتار .

ترك دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند

اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم‌از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت مسلمانا آخر چراغی فراراه من دارید زنی مازحه گفت تو که‌چراغ نه‌بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تانقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند به گفتنش کردار

باطلست آنچه مدعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تا اختیار کردی از آن این طریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج — وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی برسر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و درحالت مستقبح او نظر کرد

مست سر بر آورد و گفت (اذا مرّوا باللّغو مرّوا کراما)

اذا رأیت اثیماً کن ساتراً و حلیماً — یامن تقبح امری لم لاتمر کریما

متاب ای پارسا روی از گنهکار — ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من نا جوانمردم بکردار — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بروحرام .

دریای فراوان نشود تیره بسنگ — عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن — که به عفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو خاک خواهی شد — خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب

من وتو هردو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفربودم
تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی بیشتر است پس چراعزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بندو سر گردان
گفت من سر برآستان دارم نه چو تو سر برآسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده وکف بر دماغ آورده گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار منسنك بر میدارد وطاقت سخنی نمی آرد .

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت ازدست برآیددهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بردهنی

گرت خود بردرد پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارند اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مرادخاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که دربند خویشست نه برادر و نه خویشست .

همراه اگر شتاب کند همره تونیست دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی　　　قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت برقول من‌اعتراض کرد و گفت حقتعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی‌القربی فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست (وان جاهدك علی ان تشرك بی مالیس لك به‌علم‌فلاتطعهما)

هزار خویش که‌بیگانه ازخداباشد　　　فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد　　　دخترك را بکفشدوزی داد
مردك سنگدل چنان بگزید　　　لب دختر که خون از اوبچکید
با مدادان پدر چنان دیدش　　　پیش داماد رفت پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست　　　چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار　　　هزل بگذار و جد از و بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست　　　نرهد جز بوقت مرك از دست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی‌در مناکحت اورغبت نمینمود .

زشت باشد دبیقی و دیبا　　　که بود بر عروس نازیبا

فی‌الجمله بحکم ضرورت عقد و نکاهش باضریری بپستندآورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سراندیب آمده بود که دیده نا بینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چراعلاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دختر راطلاق‌دهد .

شوی‌زن زشت روی نابینابه

حکایت

پادشاهی بدیده حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی ازآن میان بفراست

بجای آورد و گفت ای ملك ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرك برابر و بقیامت بهتر .

اگر کشورخدای کامرانست / وگر درویش حاجتمند نانست
درآنساعت که خواهنداین وآنمرد / نخواهندازجهان بیش از کفن برد
چورخت‌از مملکت بربست‌خواهی / گدائی بهتر از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

نه آنکه بردردعوی نشیند ازخلقی / وگرخلاف کنندش بجنك برخیزد
اگر ز کوه‌فروغلطد آسیا سنگی / نه‌عارفست که‌ازراه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است وشکر خدمت وطاعت وایثارو قناعت و توحیدوتوکل تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست درویش است اگر چه درقباست اما هرزه گردی بی‌نماز هوا پرست هوس‌باز که روزها بشب آورد در بند شهوت و شبها روز کنددر خواب غفلت وبخورد هر چه در میان آید وبگوید هرچه برزبان آید رند است وگر درعباست :

ای درونت برهنه از تقوی / کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنك در مگذار / تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تادر صف گل نشیند اونیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال ورنك و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم / پرورده نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگرهنرمند / لطفست امیدم از خداوند
با آن که بضاعتی ندارم / سرمایه طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند
رسم‌است که مالکان‌تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا در خدا گیر
بدبخت کسی که‌سر بتابد زین‌در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند ازسخاوت وشجاعت کدام بهتراست گفت آنکه را سخاوت است بشجاعت چه‌حاجت .

نماند حاتم طائی ولیك تا به‌ابد بماندنام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوةمال بدر کن که فضله رز را چوباغبان ببرد بیشتردهدانگور

نبشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور

پایان باب‌دوم گلستان سعدی

باب سوم
در فضیلت قناعت

حکایت

خواهندهٔ مغربی درصف بزازان حلب میگفت ایخداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال ازجهان برخاستی .

ای قناعت توانگرم گردان　　که ورای توهیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست　　هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دوامیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبت‌الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت درفقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عزاسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملك مصر .

من آن مورم که در پایم بمالند　　نه زنبورم که از دستم بنالند
کجاخود شکر این نعمت گذارم　　که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه همیدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت :

بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق

که بارمحنت خود به که بارمنت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان دراین شهر طبعی کریم دارد و کرمی‌عمیم میان بخدمت آزاد گان بسته و بردر دلها نشسته اگر بر صورت حال توچنانکه هست مطلع گردد پاس خاطرعزیزان منت دارد . گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهرجامه رقعه برخواجگان‌نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت محمد مصطفی‌صلی‌الله علیه وآله وسلم فرستادسالی درديار عرب بود و کسی تجربتی‌پیش او نیاورد ومعالجتی‌ازوی‌درنخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بربنده معین است بجای آورد رسول علیه‌السلام فرمود این طایفه راطریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند وهنوز اشتها باقی‌باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت این است موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت ۰

سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که زنا گفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صددرم سنك کفایت است گفت این‌قدر چه قوت دهد گفت (هذاالمقدار یحملك و مازادعلی ذلك فانت حامله) یعنی این قدر ترا برپای همی دارد و هرچه براین زیادت کنی توحمال آنی .

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت

دودرویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگرسفر کردند یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه‌بار خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانهٔ کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند : حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیارخوار بود طاقت بینوائی نیاورد بسختی هلاك شدوین دگر خویشتن‌دار بود لاجرم بر عادت خویشتن صبر کرد و بسلامت بماند .

چو کم خوردن طبیعت‌شد کسی‌را چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگرتن پرور است اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق‌را بکشدنشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی‌بردن گفت اندازه نگه‌دار : (کلواواشربواولاتسرفوا)

نه چندان بخور کزدهانت بر آید نه چندان که ازضعف‌جانت‌بر آید

باآنکه درو جود طعامست حظ نفس رنج آورد طعام که بیش ازقدر بود
گر گلشکر خوری بتقلب زیان کند ور نان خشك دیر خوری گلشکر بود

مکن گر مردمی بسیار خواری که سك زین میکشد بسیارخواری

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت وشکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند برصوفیان گرد آمده بود در واسطه هر روز مطالبت کردی وسخنان باخشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی‌بودند و ازتحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است که بقال را بدرم .

ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنك تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل معروف بود.

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تاقیامت روزروشن کس ندیدی درجهان

جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از اوزهر کشنده است .

هرچه ازدونان بمنت خواستی در تن افزودی واز جان کاستی

وحکیمان گفته‌اند آب حیات اگر فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به اززندگی بذلت .

اگر حنظل خوری ازدست خوشخوی　　به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفایت اندك با یکی ازبزرگان که در حق او معتقد بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد.

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز　　مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی وخندان رو　　فرو نبندد و کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیار از ارادت کم دانشمندچون پس ازچند روزمودت معهود برقرار ندید گفت .

بئس المطاعم حین الذل یکسبها　　القدر منتصب و القدرمخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست　　بینوائی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس اگر بسر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته وتندنشسته بر گشت وسخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای اورا بلقای او بخشیدم .

مبر حاجت بنزديك ترشروی　　که ازخوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی　　که ازرویش بنقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته وفریاد اهل زمین بآسمان پیوسته .

نماند جانوراز وحش وطیر وماهی ومور — که بر فلك نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود — که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

درچنین سالی مخنثی دور ازدوستان که سخن دروصف او ترك ادبست خاصه در حضرت بزرگان وبطریق اهمال ازآن در گذشتن هم نشاید که طایفه‌ای برعجز گوینده حمل کنند براین دو بیت اختصار کنیم که اندك دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری .

گر تتر بکشد این مخنث را — تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چوجسر بغدادش — آب در زیر و آدمی درپشت

چنین شخصی که یکطرف ازنعت او شنیدی در این سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان راسیم وزردادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنك دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم.

نخورد شیر نیم خوردهٔ سك — ور بمیرد بسختی اندر غار
تن به‌پیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت ملك — بی‌هنررا بهیچکس مشمار
پرنیا و نسیج بر نا اهل — لاجورد و طلاست بردیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خودبزرك همت‌تر درجهان دیده‌ای یا شنیده‌ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خار کنی رادر رسیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی برسمات او گرد آمده‌اند گفت :

هر که نان ازعمل خویش خورد — منت از حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت وجوانمردی ازخودبرتر دیدم .

حکایت

موسی علیه‌السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده دعا کرد تا خدای عزوجل مر او را نعمتی داد پس از چند روز دیدش گرفتار وخلقی انبوه براو گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده است وعربده کرده و کسی را کشته قصاصش همی کنند.

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد — هر کسی را آنچه لایق بود داد
گربه مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشك از زمین برداشتی
آن دوشاخ گاو اگر خر داشتی — آدمیرا نزد خود نگذاشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد — بر خیزد و دست عاجزان برتابد

(ولو بسط‌الرزق لعباده لبغوافی‌الارض) موسی علیه‌السلام بحکمت‌جهان‌آفرین‌اقرار کرد واز تجاسر خویش استغفار.

ماذا اخاضك یا مغرور فی‌الخطر — حتی هلکت فلیت‌النمل لم یطر
سفله چو جاه آمد و سیم وزرش — سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که حکیمی‌چه گفت — مور همان به که نباشد پرش
آنکس که توانگرت نمیگرداند — او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه‌گم کرده بودم و از زاد چیزی با من نمانده و دل بر هلاك نهاده ناگاه کیسهٔ یافتم پر مروارید هر گز آن ذوق وشادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی ونومیدی که بدانستم که مرواریدست.

در بیابان خشك و ریگ روان — تشنه را در دهان چه ، درچه‌صدف
مرد بی توشه کاو فتاد از پای — بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی‌ازعرب دربیابانی‌ازغایت تشنگی میگفت

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی — نهراً تلاطم رکبتی‌واظل‌املاء قربتی

حکایت

همچنین درقاع بسیط مسافری گم شده بود وقوت وقوتش بآخر آمده ودرمی‌چند برمیان داشت بسیاری بگردید وره بجائی نبرد پس بسختی‌هلاك شدطایفه‌ای برسیدند و درمهادیدند پیش رویش نهاده و برخاك نبشته.

گرهمه زر جعفری دارد — مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقره خام

حکایت

هر گز از دور زمان نناليده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود واستطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنك یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بربی کفشی صبر کردم.

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتراز برك تره برخوانست
وانکه را دستگاه‌وقوت نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوك با تنی چند ازخاصان درشکار گاهی‌بزمستان ازعمارت دورافتادشب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملك گفت شب آنجا رویم تازحمت سرما نباشد یکی از وزراء گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی‌التجا کردن‌هم‌اینجا خیمه‌زنیم و آتش کنیم دهقان را خبرشد ما حضری آورد وزمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملك را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت ونعمت فرمود دهقان در رکاب سلطان همی‌رفت ومیگفت:

زقدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید
که‌سایه‌برسرش انداخت‌چون‌توسلطانی

حکایت

گدائی‌متمول راحکایت کنند که نعمتی وافراندوخته بود پادشاه گفتش همی نمایند که مال بیکران داری وما را مهمی‌هست اگر ببرخی‌از آن دستگیری کنی‌چون ارتفاع رسید وفا کرده شود گفت ای خداوند روی زمین لایق قدربزر گوارپادشاه‌نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که‌جوجوفراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بتترمیدهم (الخبیثات للخبیثین.)

گرآب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می‌شوئی چه باکست

قالوا عجین‌الکلس لیس بطاهر
قلنا نشد به شقوق المبرز

شنیدم که سرازفرمان ملك باززد وحجت‌آوردن گرفت وشوخ‌چشمی کردن‌ملك بفرمود تا مضمون خطاب ازاو بزجر و توبیخ مستخلص کردند.

بلطافت چو بر نیاید کار
سر ببی حرمتی کشد ناچار

هر که برخویشتن نبخشاید
گر نبخشد برو روا شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صدوپنجاه شتربارداشت وچهل بنده‌وخدمتکارشبی‌درجزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش درآورد همه شب نیارمید ازسخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان‌است وفلان بضاعت بهندوستان واین قبالهٔ فلان‌زمین‌است و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی خاطراسکندریه دارم که هوائی خوشست‌باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگردرپیش‌است اگرآن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشهٔ بنشینم گفتم‌آن کدام سفراست گفت گوگرد پارسی‌خواهم بردن بچین که‌شنیدم قیمتی‌عظیم دارد وازآنجاکاسهٔ چینی برومآورم‌ودیبای رومی بهند وفولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و بردیمانی‌بپارس وزان پس‌ترك تجارت کنم‌وبدکانی بنشینم‌انصاف از این مالی‌خولیا.چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت‌ای سعدی توهم سخنی بگوی ازآنها که دیده‌ای وشنیده، گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای غور / بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنك دنیا دوست را / یا قناعت پر کند یا خاك گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخست نفس جبلی دروی همچنان متمکن تا جائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه‌ای ننواختی وسك اصحاب الکهف رااستخوانی نینداختی فی‌الجمله خانه اورا کس ندیدی در گشاده وسفرهٔ اورا سر گشاده.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی / مرغ ازپس نان خوردن اوریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندرراه مصر بر گرفته بود وخیال فرعونی درسر، حتی اذا ادرکه‌الغرق، بادی مخالف کشتی بر آمد.

با طبع ملولت چکند دل که نسازد / شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد وفریاد بی‌فایده خواندن گرفت، واذارکبوافی الفلك دعواالله مخلصین له‌الدین،

دست تضرع چسود بندهٔ محتاج را / وقت دعا برخدای وقت کرم دربغل

از زر و سیم راحتی برسان / خویشتن هم تمتعی بر گیر
وانگه این خانه کزتو خواهد ماند / خشتی ازسیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند وجامهای کهن بمرگ او بدریدند و خزود میاطی بریدند هم در آن هفته یکی رادیدم از یشان بربادپائی روان وغلامی درپی دوان.

وه که گر مرده باز گردیدی / بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی / وارثان راز مرك خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم.

بخور ای نیك .. ه سره مرد / کان نگون بخت گرد کردو نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمدودام ازدستش درربودو برفت.

شد غلامی که آب جوی آرد | آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این باررفت ودام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند وملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد وندانستی نگاه داشتن گفت‌ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود وماهی‌راهمچنان روزی مانده بود.

صیادبی روزی دردجله ماهی نگیرد وماهی بی‌اجل برخشك نمیرد.

حکایت

دست وپا بریده‌ای هزارپائی بکشت صاحبدلی براو گذر کرد و گفت سبحان‌الله باهزارپای که داشت چون اجلش فرا رسید از بیدست وپائی گریختن نتوانست

چو آید زپی دشمن جان ستان | ببندد اجل پای اسب دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید | کمان کیانی بشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین دربرومر کبی‌تازی درزیروقصبی مصری‌برسر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم براین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که بآب زرنبشت است.

قد شابه بالوری حمار | عجلا جسدآله خوار

یك‌خلقت زیبا به از هزارخلعت دیبا.

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
نگرتودرهمه‌اسباب وملك وهستی او | که هیچ‌چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگرمتضعف شود خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ود آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند | کمان‌مبر که‌یهودی شریف‌خواهدشد

حکایت

دزدی گدائی را گفت که شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گفت:

دست دراز ازپی یك حبه سیم به که ببرند بدانگی ونیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده وحلق فراخ از دست تنك بجان رسیده شکایت پیش پدر بردو اجازت خواست که عزم سفردارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنك آرم.

فضل وهنرضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشك بسایند

پدر گفت ای پسرخیال محال از سربدر کن وپای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم‌جوشیدنست.

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

کوشش بی‌فایده‌است وسمه برابروی کور

چکند زورمند و اورون بخت بازوی بخت به که بازوی‌سخت

اگر بهرسرموئیت صد خرد باشد خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فوائدسفر بسیاراست از نزهت‌خاطر وجرمنافع ودیدن‌عجایب وشنیدن غرایب وتفریح‌بلدان ومحاورت خلان وتحصیل جاه وادب ومزیدمال‌ومکتسب ومعرفت یاران وتجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند.

تا بدکان وخانه در گروی هرگز ای‌خام‌آدمی نشوی

بر واندر جهان تفرج کن پیش‌ازآنروز کزجهان‌بروی

پدر گفت‌ای پسر منافع سفرچنین که گفتی بی شمار است ولیکن مسلم چند

طایفه راست نخستین ، بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز وشاگردان چابك هرروز بشهری و هرشب بمقامی و هردم بتفرجگاهی ازنعیم دنیا متمتع .

منعم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت‌خیمه زد وخوابگاه ساخت
و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زادوبوم خویش غریبست و نا شناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین وقوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند .

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا برودقدروقیمتش دانند
بزرك زاده نادان بشهر وا مـاند
که در دیارغریبش بهیچ نستانند

سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اند کی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دل‌های خسته‌است و کلید در های بسته لاجرم صحبت اورا همه جای غنیمت‌شناسند و خدمتش را منت دانند .

شاهد هرجا که رود حرمت وعزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر و خویش
پر طاوس در او راق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو میبینم بیش
گفت‌خاموش که هر کس که‌جمالی‌دارد
هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش

چون در پسر موافقی ودلبری بود
اندیشه نیست گرپدر ازوی‌بری بود
او گوهرست گوصدفش درجهان‌مباش
در یتیم را همه‌کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران بـاز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت

نمایند و بانواع خدمت کنند.

بسمعی الی حسن الاغانی — من ذا الذی جس المثانی

چه خوش باشد آهنك نرم حزین — بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش — که آن حظ نفسست واین قوت روح

یا کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند

گر بغریبی رود ازشهرخویش — سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت — گرسنه خفتند وملك نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند درسفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش وآنکه ازین جمله بی‌بهره است بخیال‌باطل درجهان برود ودیگر کسش‌نام ونشان نشنود.

هرآنکه گردش گیتی بکین اوبرخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه ودام

پسر گفت ای پدر قول حکما راچگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلااگر مقدر از ابواب دخول آن‌احتراز واجب.

رزق اگر چند بی گمان برسد — شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی‌اجل نخواهدمرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم باپیل دمان بزنم و باشیرژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست ای‌پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی نمیآرم.

چون مرد در فتاد زجای و مقام خویش
دیگر چه غم‌خورد همه‌آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرائی همی روند
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد وهمت خواست وروان شد وبا خودهمی گفت .

هنرور چو بختش نباشد بکام بجائی رود کس نداند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد وخروش بفرسنگ میرفت .

سهمگین آبی که مرغابی دراو ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش درربودی

گروهی مردمان را دیدهریك بقراضه‌ای درمعبر نشسته و رخت سفر بسته‌جوان را دست عطابسته بودزبان ثنابر گشود چندان که زاری کرد یاری نکردند .

بی زر نتوانی که کنی بر کس‌زور ور زر داری بزور محتاج نه ای

ملاح بی مروت بخنده بر گردید و گفت

زر نداری نتوانرفت بزور از دریا زورده مرد چه باشد زر یك مرده بیار

جوانرا دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمدخواست که ازوانتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگربدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح‌طمع کردو کشتی باز گردانید.

بدوزد شره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان ملاح‌بدست‌جوان افتادبخود در کشید و بی‌محابا کوفتن گرفت یارش از کشتی بدرآمد تاپشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد جز این چاره نداشتند که با او بمصالحت گرایند وباجرت مسامحت نمایند .

چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کار زار
بشیرین زبانی ولطف وخوشی توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی‌ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی درقدمش فتادند و بوسهٔ چند بنفاق برسر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی ازشما که دلاورتراست باید که بدین ستون برود وخطام کشتی بگیرد تاعمارت کنیم جوان بغروردلاوری که درسرداشت ازخصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما معتبر نداشت که گفته اندهر کر را رنجی بدل رسانیدی اگر درعقب آن صدراحت برسانی ازپاداش آن یك رنجش ایمن مباش که پیکان ازجراحت بدر آید و آزاردردل بماند

چه خوش گفت بکتاش باخیل تاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی | چون ز دستت دلی بتنك آید
سنك بر بارهٔ حصار مزن | که بود کز حصار سنك آید

چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دوبلا ومحنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده برك درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سردربیابان نهاد وهمیرفت تا تشنه وبی طاقت بسرچاهی رسید قومی برو گرد آمده شربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوانرا پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند وبی محاباش بزدندو مجروح شد.

پشه چو پر شد بزند پیل را | باهمه تندی وصلابت که اوست
مورچگان را چه بود اتفاق | شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاك نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر

جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروانرا بلاف او دل قوی گشت وبصحبتش شادمانی کردند.و بزاد وآبش دستگیری واجب دانستند جوان راآتش معده بالا گرفته بود وعنان طاقت ازدست رفته لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تادیو درونش بیارمید و بخفت پیر مردی جهاندیده در آن میان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمیبرد یکی را پیش خودآورد تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب‌را گریان و عریان گفتند حال چیست مگرآن درمهای ترا دزد برد گفت لاوالله بدرقه برد .

هرگز ایمن ز مارننشستم — که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست — که نماید بچشم مـردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که به عیاری درمیان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم جوانانرا تدبیر پیر استوارآمدومهابتی ازمشت زن دردل گرفتندورخت برداشتندو جوان‌را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر بر آورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی برخاك و دل برهلاك نهاده همیگفت .

من ذا یحدثنی و زم العیس — ما للغریب سوی الغریب انیس

درشتی کند با غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین‌سخن بود که‌پادشه پسری‌بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی‌شنید ودرهیأتش نگه میکرد صورت ظاهرش پاکیزه و صفة حالش پریشان پرسید از کجائی وبدین جایگه چون افتادی برخی ازآنچه برسر اورفته بود اعاده کرد ملك زاده را برحال تباه او رحمت آمد خلعت‌ونعمت داد و معتمدی باوی

فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر بدیداراو شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه برسر او رفته بود از حالت کشتی وجور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان باپدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان رادست دلیری بسته‌است و سرپنجهٔ شیری شکسته

چه‌خوش گفت آن‌تهیدست سلحشور ‌ ‌ ‌ جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای‌پدر هر آینه تارنج نبری گنج برنداری و تاجان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تادانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری نبینی باندك مایه رنجی که‌بردم چه‌تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه‌مایه‌عسل آوردم.

گر چه بیرون زرزق نتوان‌خورد ‌ ‌ ‌ در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص اگر اندیشه کندکام نهنك ‌ ‌ ‌ هرگز نکند در گرانمایه بچنك

آسیا سنك‌زیرین متحرك نیست‌لاجرم تحمل بار گران همیکند.

چه خورد شیر شرزه در بن‌غار ‌ ‌ ‌ باز افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد ‌ ‌ ‌ دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای‌پسر ترا درین نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تورسیدو برتوببخشائیدو کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و برنادر حکم‌نتوان کرد زنهار تابدین طمع دگرباره گردولع‌نگردی.

صیاد نه هربار شگاری ببرد ‌ ‌ ‌ افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی رااز ملوك پارس نگینی گرانمایه برانگشتری‌بود باری بحکم تفرج باتنی چند خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذارند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد قدر انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی ببازیچه تیرازهر طرفی‌میانداخت بادصبا تیر اورا بحلقهٔ انگشتر در بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسرتیر و کمان را بسوخت گفتند چراچنین کردی گفت‌تارونق نخستین برجای‌بماند.

گه بود کز حکیم روشن رای — بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان — بغلط برهدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود ودر بروی ازجهانیان بسته وملوك و اغنیا را درچشم همت او شوکت وهیبت نمانده

هر که برخود در سؤال گشاد — تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است که بنمك با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روزملك بعذر قدومش رفت عابد ازجای برجست ودر کنارش گرفت وتلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب گفت شیخ را که چندین ملاطفت امروز باپادشه که تو کردی خلاف عادت بود ودیگر ندیدم گفت نشنیدهٔ که گفته‌اند.

هر کرا بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمروی — نشنود آواز دف و چنك و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آگنده پر — خواب توان کرد خزف زیرسر
ورنبود دلبر همخوابه پیش — دست توانکرد درآغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

پایان جلد سوم گلستان سعدی

باب چهارم

درفوايد خاموشى

حكايت

يكى را ازدوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختيار آمده است كه غالب اوقات درسخن نيك وبد اتفاق افتد وديده دشمنان جز بربدى نمى آيد گفت دشمن آن به كه نيكى نبيند.

واخو العداوة لايمر بصالح الا و يـلمزه بكـذاب اشر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عيب است گلست سعدى و درچشم دشمنان خارست

نور گيتى فـروز چشمهٔ هور زشت باشد بچشم موشك كور

حكايت

بازرگانى را هزار دينار خسارت افتاد پسر را گفت نبايد كه اين سخن با كسى درميان نهى گفت اى پدر فرمان تراست نگويم وليكن خواهم مرا برفايده اين مطلع گردانى كه مصلحت درنهان داشتن چيست گفت تا مصيبت دونشود يكى نقصان مايه و ديگر شماتت همسايه.

مگوى انده خويش بادشمنان كه لاحول گويند شادى كنان

حكايت

جوانى خردمند ازفنون فضايل حظى وافرداشت وطبعى نافر چندانكه درمحافل دانشمندان نشستى زبان سخن بستى بارى پدرش گفت اى پسر تو نيز آنچه دانى بگوى گفت ترسم كه بپرسند از آنچه ندانم وشرمسارى برم.

نشنيدى كه صوفيى مى كوفت زير نعلين خويش ميخى چند

آستینش گرفت سرهنگی / که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم‌الله علی‌حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و بر گشت کسی گفتش ترا باچندین فضل و ادب که داری بابی دینی حجت نماند گفت علم‌من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینهامعتقد نیست ونمی‌شنود مرا شنیدن کفراو بچه‌کار می‌آید .

آنکس که بقرآن‌وخبرزو نرهی / آنست جوابش که‌جوابش‌ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی کرد گفت اگراین دانا بودی‌کاروی با نادان بدینجا نرسیدی .

دوعاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانائی ستیزد باسبك بار
اگر نادان بوحشت‌سخت گوید / خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه‌دارند موئی / همیدون‌سرکشی‌وآزرم جوئی
وگر برهردوجانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخوئی داد دشنام / تحمل کردو گفت‌ای‌نیك‌فرجام
بترزانم که خواهی گفتن آنی / که دانم‌عیب‌من‌چون من‌ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی ولفظی مکرر نکردی واگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جملهٔ‌آداب ندماءِ ملوك یکی اینست.

سخن گرچه دلبند وشیرین‌بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگوباز پس / که‌حلوا چویکبارخوردندبس

حکایت

یکی راازحکماشنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خوداقرار نکرده استمگر آنکس که چون دیگری درسخن باشد همچنان نا گفته‌سخن آغاز کند

سخن‌راسراست‌ای‌خردمند وبن — میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر وفرهنك‌وهوش — نگوید سخن تا نبیند‌خموش

حکایت

تنی چند ازبندگان محمود گفتند حسن میمندی راکه‌سلطان امروز تو را چه گفت درمصلحت گفت برشما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید بامثال‌ما گفتن روا ندارد گفت باعتمادآنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید .

نه‌هرسخن که‌برآیدبگویداهل‌شناخت — بسرشاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آن که تو همسایهٔ منی .

خانهٔ را که‌چون‌توهمسایه‌است — ده درم سیم بدعیار اوزد
لکن امیدوار باید بود — که پس از مرك تو هزاراوزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت وثنائی بروبگفت فرمود تا جامه از اوبر کنند و ازده بدر کنند مسکین برهنه بسرماهمی رفت سگان‌در قفای وی‌افتادندخواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند درزمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مرد مانندسنگرابسته و سك را گشاده‌اند امیر از غرفه بدید بشنید وبخندید گفت ای‌حکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی،رضینا من نوالك بالرحیل .

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان رابرو رحمت آمد وجامه بازپس فرمود وقبا پوستینی برو مزید کرد ودرمی چند .

حکایت

منجمی بخانه درآمد یکی مرد بیگانه را دید بازن او بهم نشسته دشنام وسقط گفت و فتنه وآشوب برخاست صاحبدلی که برین واقف بود گفت .

تو براوج فلك چه دانی چیست که ندانی که درسرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود راخوش آواز پنداشتی وفریاد بیهده بر داشتی ، گفتی نعیب غراب البین درپردهٔ الحان اوست یا آیهٔ ان انکر الاصوات در شان او

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس به شغب یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند واذیتش رامصلحت نمیدیدند تایکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری پرسش آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیرباد گفتا چه دیدی گفت چنان دیدمی که تراآواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارك خوابیست که دیدی مرا برعیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آوازناخوش دارم و خلق ازبلند خواندن من در رنج توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی

ازصحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند خارم گل و یاسمن نماید
کودشمن شوخ چشم ناپاك تا عیب مرا بمن نماید
هرآنکس که عیبش نگویند پیش هنر داند ازجاهلی عیب خویش

حکایت

یکی درمسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعانرا ازو نفرت بودی

وصاحب مسجد امیری بود عادل نیك سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تاجائی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت و پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام بدر کردی که اینجا که رفته ام بیست دینارم همیدهند تا جائی دیگر روم وقبول نمیکنم امیر از خنده بیخود گشت و گفت زینهار تانستانیکه به پنجاه راضی گردند .

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانك بلند قرآن همیخواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس زحمت خود چندین چرا همیدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدامخوان.

گر توقرآن برین نمط خوانی — ببری رونق مسلمانی

پایان جلد چهارم گلستان سعدی

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یك با ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هرچه بدل فرو آید در دیده نکو نماید .

هر که سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد — کسش از خیل خانه ننوازد

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو — فرشته ایت نماید بچشم کروبی

حکایت

گویند خواجهٔ را بندهٔ نادرالحسن بود و باوی بسبیل مودت نظری داشت بایکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن وشمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چوقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در آمد مالك ومملوکی برخاست .

خواجه با بندهٔ پری رخسار — چون در آمد ببازی وخنده

نه عجب کوچه خواجه حکم کند — وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید وخشت زن — بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه

ملامت دیدی وغرامت کشیدی ترك تصابی نگفتی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست ‌ ‌ ‌ ور خود بزنی به تیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست ‌ ‌ ‌ هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت .

هر کجا سلطان عشق آمد نماند ‌ ‌ ‌ قوت بازوی تقوی را محل

پاك دامن چون زید بیچارهٔ ‌ ‌ ‌ اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترك جان گفته و مطمح نظرش جائی خطرناك و ورطهٔ هلاك نه لقمهٔ که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

چو درچشم شاهد نیاید زرت ‌ ‌ ‌ زر و خاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازاین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر ند و پای درزنجیر بنالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید ‌ ‌ ‌ که مرا دیده بر ارادت اوست

جنك جویان بزور پنجه و کتف ‌ ‌ ‌ دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان بر گرفتن

تو که در بند خویشتن باشی ‌ ‌ ‌ عشق باز دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن ‌ ‌ ‌ شرط یاریست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم ‌ ‌ ‌ ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را که نظر بر کار او بود وشفقت بروزگار اوپندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد .

درد ا که طبیب صبر می فرماید ‌ ‌ ‌ وین نفس حریص را شکر می باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت ‌ ‌ ‌ با دل از دست رفتهٔ میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد ‌ ‌ ‌ پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشه زاده را که منظور نظر او بود خبر کردند که جوانی برسر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف میگوید ونکته‌های بدیع ازاومی‌شنوند و چنین معلوم همی‌شود که دل آشفته است وشوری‌درسر دارد پسردانست که دل‌آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ. او مرکب بجانب اوراند چون دید که نزدیك‌اوعزم‌دارد بگریست‌وگفت:

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ... مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد وپرسیدش از کجائی وچه نامی و چه صنعت دانی در قعر بحرمودت چنان غریق بود که مجال نفس‌نداشت.

اگرخودهفت‌سبع از بربخوانی ... چو آشفتی ا ب ت ندانی

گفتا سخنی بامن چرانگوئی که هم ازحلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنکه بقوت استیناس محبوب ازمیان تلاطم امواج محبت‌سربرآوردو گفت:

عجبست باوجودت که وجود من‌بماند ... تو بگفتن اندرآئی و مرا سخن بماند

این بگفت ونعره زدوجان بحق تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد بدرخیمهٔ دوست ... عجب‌اززنده که‌چون‌جان‌بدرآوردسلیم

حکایت

یکی را از متعلمان کمال‌بهجتی بود وطیب لهجتی ومعلم از آنجا که حس‌بشریت است باحسن‌بشرهٔ اومعاملتی‌داشت زجر و توبیخی که‌بکودکان کردی درحق وی‌روانداشتی ووقتیکه بخلوتش دریافتی گفتی.

نه‌آنچنان بتو مشغولم‌ای بهشتی روی ... که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم ... وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظر میفرمائی در آداب نفسم نیزتامل فرمای تااگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید برآنم اطلاع فرمائی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن ازدیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم.

چشم بداندیش که بر کنده باد — عیب نماید هنرش در نظر
ورهنری داری و هفتاد عیب — دوست نبیند بجز آن یك هنر

حکایت

شبی یاددارم که یاری عزیز ازدردر آمد چنان بیخودازجای خودبر جستم که چراغم بآستین کشته شد :

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی

شگفت آمد از بختم که ایندولت از کجامرا شد بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا درحال که بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدومعنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد ، ودیگر آنکه این بیتم بخاطر بگذشت .

چون گرانی به پیش شمع آید — خیزش اندرمیان جمع بکش
ورشکر خنده ایست شیرین لب — آستینش بگیر وشمع بکش

حکایت

یکی دوستی راکه زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی به که ملولی :

دیر آمدی ای نگارسرمست — زودت ندهیم دامن ازدست
معشوق که دیر دیر بینند — آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که بارفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد .

اذا جئتنی فی رفقة لتزرونی — وان جئت فی صلح فانت محارب
بیك نفس که بـر آمیخت یارباغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی — مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم درایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت

داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم .

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده — که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند — باز گویم نه کسی سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و ارزش از پرده بر ملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بی گران کردی باری بلطافتش گفتم که ترا در مودت این منظور علتی وبنای محبت برذلتی نیست باوجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود رامتهم گردانیدن وجور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب ازدامن روز گارم بدار بارها دراین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم وصبر برجفای اوسهل تر آید همی که صبراز نادیدن او و حکما گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم ازمشاهده بر گرفتن .

هر که بی اوبسر نشاید برد — گر جفائی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار — چند ازآنروز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار ازدوست — دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند — ور بقهرم براند او داند

حکایت

درعنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری وسری داشتم بحکم آنکه خلقی داشت طیب الاداء وخلقی کالبدر اذا بدا

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد — درشکرش نگه کندهر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن از او در کشیدم و مهر برچیدم و گفتم .

برو هرچه می بایدت پیش گیر — سر ما نداری سرخویش گیر

شنیده‌ش که همیرفت و میگفت .

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد — رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کرد وپریشانی او در من اثر .

فقدت زمان‌الوصل والمرء جاهل — بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

بازآی‌ومرا بکش که‌پیشت مردن — خوشتر که‌پس‌ازتوزندگانی کردن

اما بشکر ونعمت باری پس از مدتی باز آمدآن خلق داودی متغیر شده وجمال یوسفی بزیان‌آمده وبرسیب زنخدانش چون به گردی نشسته‌ورونق بازار حسنش‌شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم .

آنروز که خط شاهدت بود — صاحب نظراز نظر براندی

امروز بیامدی . بصلحش — کش‌فتحه‌وضمه برنشاندی

تازه بهارا و رقت زرد شد — دیك منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی‌رو که‌طلبکارتست — نازبرآن کن که‌خریدارتست

سبزه در باغ گفته‌اند خوشست — داندآنکس که‌این‌سخن گوید

یعنی از روی نیکوان‌خطسبز — دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گند نازاریست — بس که برمی کنی و می‌روید

گرصبر کنی‌ورنکنی‌موی‌بنا گوش — این دولت ایام نکوئی بسر آید

سؤال کردم و گفتم جمال روی تورا — چه‌شد که‌مورچه‌بر گردماه‌جوشیده‌است

جوابداد ندانم چه بود رویم را — مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده‌است

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ماتقول فی‌المرد گفت (لاخیرفیهم مادام خدهم لطیفاًیتخاشن فاذا خشن یتلاطف) یعنی چندانکه خوب و لطیف است درشتی کند وسختی چون سخت و درشت شد تلطف کند و دوستی نماید .

مرد آنکه که خوب و شیرینست / تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد / مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس و شهوت غالب چنانکه عرب گوید (التمر یانع والناطور غیر مانع) هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری ازاو بسلامت بماند گفت اگر از مه رویان بسلامت ماند ازبد گویان نماند .

وان سلم الانسان من سوء نفسه / فمن سوء ظن المدعی لیس بسلم

شاید پس کارخویشتن بنشستن / لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی را بازاغی در قفس کردند واز قبح مشاهدهٔ او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون (یا غراب البین یالیت بینی و بینك بعدالمشرقین .

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد / صباح روز سلامت بر اومسا باشد
بداختری چو تو درصحبت تو بایستی / ولی چنین که توئی درجهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود وملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید ودستهای تغابن بریکدیگر همی مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون وایام بوقلمون ، لایق قدر من آنستی که بازاغی بدیوار باغی برحرامان همی رفتمی

پارسا را بس اینقدر زندان / که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کردم که روزگام بعقوبت آن در سلك صحبت ابلهی خود رای ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است .

کس نیاید بپای دیواری / که برآن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت .

زاهدی در سماع رندان بود — زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی زما ترش منشین — که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل ولاله بهم پیوسته — تو هیزم خشك در میانی رسته
چون بادمخالف وچوسرما ناخوش — چون برف نشسته وچون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمك خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندك آزارخاطر من رواداشت ودوستی سپری شد وبااینهمه از دوطرف دلبستگی بودشنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند :

نگار من چودر آید بخندهٔ نمکین — نمك زیاده کند برجراحت ریشان
چه بودی ارسرزلفش بدستم افتادی — چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان برلطف این سخن نه که برحسن سیرت خویش گواهی همی داده بودند وآفرین برده و اوهم دراین جمله مبالغه کرده بود وبرفوت صحبت دیرین تأسف خورده وبخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم وصلح کردیم .

نه مارا درمیان عهد و وفا بود — جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیك بار از جهان دل درتو بستم — ندانستم که بر گردی بزودی
هنوزت گرسر صلحست بازآی — کز آن مقبول تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند ومرد از محاورت اوبجان رنجیدی و از مجاورت اوچاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونهٔ درمفارقت یارعزیز؟ گفت :

نادیدن زن برمن چنان دشوارنمیآید که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خاربماند   گنج برداشتند ومار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن   خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست ازهزاردوست برید   تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که درایام جوانی گذرداشتم بکوئی ونظر بروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حرتموز از من ببرد و آبی فرونشاند که همی ناگاه ازظلمت دهلیز خانه روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت ازبیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات ازظلمات بدرآید قدحی برف آب بر دست و شکر در آن ریخته و بعرق بر آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده فی‌الجمله شراب ازدست نگارینش بر گرفتم وبخوردم وعمرازسر گرفتم

ضماء بقلبی لایکاد یسبغه   رشف‌الزلال و لوشربت بحورا
خرم آن فرخنده‌طالع را که چشم   برچنین روی او فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب   مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمةالله‌علیه باختنا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم بخوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنان که در امثال او گویند .

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت   جفا وناز وعتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل‌وخوی وقدوروش   ندیده‌ام‌مگر این شیوه‌از پری آموخت

مقدمهٔ نحوز مخشری در دست داشت و همی خواند (ضرب زید عمرواً و کان المتعدی عمروا) گفتم ای پسرخوارزم وختا صلح کردند و زیدو عمر و را همچنان

خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم.

بلیت بنحوی یصول مغاضباً　　علی کزید فی مقابلة العمرو

علی جرذیل لس یرفع رأسه　　وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار او در این سرزمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد (کلم الناس علی قدر عقولهم) گفتم.

طبع تورا تا هوس نحو کرد　　صورت صبر از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام توصید　　ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که بعزم سفر مصمم شدم گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم سعدی تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستمی گفتم: باوجودت زمن آواز نیاید که منم، گفتا چه شود گردرین خطه چندی برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت.

بزرگی دیدم اندر کوهساری　　قناعت کرده از دنیا بغاری،

چرا گفتم بشهر اندر نیائی　　که باری بندی از دل برگشائی

بگفت آنجا پری رویان نغزند　　چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه برسر وروی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

بوسه دادن بروی دوست چسود　　هم در این لحظه کردنش بدرود

سیب گوئی وداع یاران کرد　　روی ازین نیمه سرخ وزانسو زرد

ان لم امت یوم الوداع تاسفا　　لاتسبونی فی المودة منصفا

حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مراو راصد دینار بخشید تاقربان کند دزدان خفا جه ناگاه برکاروان زدند وپاك ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند وفریاد بیفایده خواندن.

گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود وتغییر درونیامده گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی برد و لیکن مرا بآن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته‌دلی باشد.

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی باجوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تابجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی وسودوسرمایه‌عمرم وصال او.

مگر ملائکه درآسمان و گرنه بشر بحسن صورت او درزمین نخواهد بود

بدوستی که‌حرامست بعداز وصحبت که‌هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

تا گهی پای‌وجودش بگل‌اجل فرورفت و دودفراق از دودمانش برآمد روزها بر خاکش مجاورت کردم و ازجمله‌برفراق او گفتم.

کاش‌کانروز که درپای توشد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر

تادرین‌روزجهان بی تو ندیدی چشمم این‌منم برسر خاك تو که خاکم‌برسر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت خار بنان بـر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس‌درنوردم و گرد مجالست نگردم.

سود دریانیك‌بودی گرنبودی بیم‌موج صحبت گل خوش بدی گر نیستی‌تشویش‌خار

دوش‌چون طاوس‌مینازیدم اندرباغ‌وصل دیگر امروز از فراق یار میپیچم چو مار

حکایت

یکی‌را از ملوك عرب‌حدیث مجنون‌ولیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل‌و بلاغت سر در بیابان نهاده و زمام عقل از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند

ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترك عشرت مردم گفتی گفت :

ورب صدیق لامنی فی و دادها
الم یـر هایوماً فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند
رویت ایدلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت
بی خبر دست هـا بـریدندی

تا حقیقت معنی برصورت دعوی گواه آمدی که (فذلکن الذی لمتنی فیه)، ملك را دردل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تاچه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملك در صحن سراچه بداشتند ملك در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریك اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او ازو در پیش بودند و بزینت بیش مجنون بـه فراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون باید درجمال لیلی نظر کردن تاسر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند .

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی
لو سدمت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلان قولو اللمعا
فی لست تدری ما یقلب الموجع

تندرستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود نا خورده نیش

تا تورا حالی نباشد همچوما
حال ما باشد ترا افسانه بیش

سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمك بر دست و من بر عضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روز گاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان .

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بر بود دلم زدست و در پای فکند

این دیده‌شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله بسمعش رسید زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنك برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت ازعلمای معتبر که همعنان اوبود.

آن‌شاهدی وخشم گرفتن بینش وان عقده برابروی ترش شیرینش

دربلاد عرب گویند ضرب‌الحبیب زبیب.

از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان‌خوردن

همانا کز وقاحت اوبوی‌سماحت همی آید.

انگور نو آورده ترش‌طعم بود روزی‌دوسه‌صبر کن که‌شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که با جازت سخنی بگوییم اگر چه ترك ادبست و بزرگان گفته‌اند.

نه‌در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

امابحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی ازخیانت باشد طریق ثواب آنست که با این پسر گردطمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بنگاهی شنیع ملوث نگردانی و حریف اینست که دیدی وحدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکی پنجاه سال که‌یك نام زشتش کند پایمال

قاضی‌را نصیحت‌یاران یکدل‌پسندآمد بر حسن رأی قوم آفرین خواند و گفت نظرعزیزان درمصلحت حال‌من‌عین صوابست ومسئله‌بی جواب ولیکن

ملامت کن مرا چندان که‌خواهی که‌نتوان شستن از زنگی سیاهی

ازیاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی بر انگیخت و نعمت‌بیکران بریخت و

گفته‌اند هر که رازر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد .

هر که زردید سرفرود آورد ور ترازوی اهنین دو شست

فی‌الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه‌شب شراب درسر وشاهد در برازتنعم نخفتی وبترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که دست فتنهٔ خفته است زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانك صبح یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب ازلبی چو چشم خروس ابلهی بود بر داشتن بگفتن بیهودهٔ خروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشینی خیز و تاپای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چوبالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم درونظر کرد و گفت .

پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سك لاید

روی‌در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست می خاید

ملك راهم درآنشب آگهی دادند که در ملك تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملك گفتا من اورا از فضلای عصر میدانم ویگانهٔ روزگار باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده‌اند این سخن درسمع قبول من نیاید مگر آنکه که معاینه گردد که حکما گفته‌اند

بتندی سبك دست بردن به تیغ بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحر گاهی باتنی چند خاصان ببالین قاضی فرازآمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته ومی ریخته وقدح شکسته و قاضی در خواب مستی و بی‌خبر ازملك هستی بلطف اندك اندك بیدار کردش که خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفتا از کدام جانب برآمد گفت از قبل مشرق گفت الحمدلله که در توبه

همچنان بازاست بحکم این حدیث که(لایغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرك اللهم واتوب الیك.

این دو چیزم بر گناه انگیختند، بخت نا فرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه درین حالت که برهلاك اطلاع یافتی سودی نکند : فلم یك ینفعهم ایمانهم لمارأوا بأسنا.

چه‌سود ازدزدی آنکه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت‌برکاخ
بلند ازمیوه گو کوتاه کن دست که کوته خودندارد دست‌برشاخ

ترا باوجود چنین منکری که ظاهرشد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت دروی آویختند گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملك بشنیدو گفت آن چیست گفت.

بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که ازدامنت بدارم دست
گرخلاص محالست ازین گنه که مراست بدان کرم که توداری امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی و لیکن محال عقلست وخلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنك عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم واین گناه نه تنها من کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملکرا خنده گرفت و بعفو ازخطای او در گذشت ومتعنتان راکه اشارت بکشتن او همی کردند گفت.

هر که حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز و پاك رو بود که باپاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که دردریای اعظم بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تادست گیرد — مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان‌موج و تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن‌جهان بروی بر آشفت — شنیدندش که جان میدادومی‌گفت
حدیث عشق ازآن بطال میپوش — که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی — ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون ولیلی‌زنده گشتی — حدیث عشق از این دفتر نبشتی

پایان باب پنجم گلستان سعدی

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

باطایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیراست گفت پیری صد و پنجاه ساله درحالت نزعست و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم مانمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فرارسیدم این میگفت.

دمی چند گفتم بر آرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که برخوان الوان عمر — دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همیگفتم و تعجب همی کردند ازعمر دراز وتأسف اوهمچنان برحیات دنیا گفتم چگونهٔ درین حالت گفت چه گویم.

ندیدهٔ که چه سختی همیرسد بکسی — که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بوددر آن ساعت — که از وجود عزیزش بدررود جانی

گفتم تصور مرگ از خیالت بدر کن و وهم رابر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقارا نشاید و مرض گر چه هایل دلالت کلی برهلاک نکند اگر فرمائی، طبیبی رابخوانم تامعالجت کند دیده بر کرد

بخندید و گفت :

دست برهم زند طبیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه دربند نقش ایوانست خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز نزع مینالید پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری حکایت کند که دختر خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت بااو نشسته ودیده‌ودل درو بسته‌شبهای دراز نخفتمی و بذله‌ها‌ولطیفه‌ها گفتمی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود وچشم دولتت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته‌پرورده جهان دیده‌آرمیده و گرم‌وسرد چشیده نیك وبد آزموده که حق صحبت بداند وشرط مودت بجای‌آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین‌زبان .

تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم
ورچوطوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست‌جوانی معجب‌خیره‌رای سر تیزسبك‌پای که هردم‌هوسی برد وهرلحظه‌رائی زندو هرشب‌جائی خسبدوهرروز یاری گیرد.

جوانان گرچه‌خوب ودلربایند و لیکن در وفا باکس نپایند
وفا داری مدار ازبلبلان چشم که‌هردم بر گلی دیگرسرایند

خلاف پیران که بعقل وادب زندگانی کنندنه‌بمقتضای جهل وجوانی

زخود بهتری جوی وفرصت‌شمار که‌باچون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم دلش برقید من‌آمد و صید من شد ناگه نفسی‌سردازسردرد بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن‌آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر

تیری در پهلو نشیند به که پیری.

لمارأت بين يدی بعلها شيئا كارخى شفة الصائم
تقول هذا معه ميت و انما الرقيه للنائم

زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد بس فتنه و جنك ازآن‌سرا برخیزد
پیری که‌زجای‌خویش‌نتواندخاست الا بعصا کیش عصا بر خیزد

فی‌الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدة بر آمد عقد نکاحش بستند باجوانی تندو ترشروی تهیدست و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنین میگفت که الحمدلله از آن عذاب الیم برهیدم وبدین نعیم مقیم برسیدم.

بااین همه جورو تند خوئی بارت بکشم که خوب روئی
باتو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن باد گری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی نغز برآید که گل ازدست‌زشت

حکایت

مهمان پیری‌شدم دردیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا بعمر خویش بجز این‌فرزند نبوده‌است درختی دراین‌وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت‌خواستن آنجاروند شبهای دراز درپای‌آن‌درخت برحق بنالیده‌ام تامرا این‌فرزند بخشیده است شنیدم که پسر بارفیقان آهسته همیگفت چه بودی گر من‌آن درخت بدانستمی کجاست تادعا کردمی و پدر بمردی

خواجه‌شادی کنان که پسرم عاقلست وپسرطعنه زنان که‌پدرم فرتوت

سالها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر تاهمان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت‌رانده‌بودم وشبانگاه بپای کریوه سست مانده‌پیرمردی ضعیف از پس‌کاروان همی‌آمد و گفت‌چه‌خسبی که نه‌جای خفتنست گفتم چون روم که نه‌پای‌رفتنست گفت‌این نشنیدی که‌صاحبدلان گفته‌اندرفتن‌ونشستن به که‌دویدن‌و گسستن

ایکه مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تك رود بشتاب واشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست و لطیف خندان وشیرین زبان درحلقهٔ عشرت ما بود که دردلش ازهیچ نوعی غم نیامدی ولب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد بعداز آن دیدمش زن خواسته وفرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمرده پرسیدمش چگونه‌ای وچه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم .

ماذالصبی والشیب غیرلمتی و کفی بتغییر الزمان نذیراً

چون پیرشدی ز کودکی دست بدار بازی وظرافت به جوانی بگذار

طرب نو جوان ز پیر مجوی که دیگر نایدآب رفته بجوی
ذرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزه نو

دور جوانی بشد از دست من آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سر پنجهٔ شیری برفت راضیم اکنون به پشیزی چو یوز
پیر زنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامك دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت گوژ

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانك بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنك افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی درآغوش من
نکردی در این روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیك خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم

قرآنی کنی ازبهروی یا بذل قربانی. لختی باندیشه‌فرورفت و گفت‌مصحف مهجوراولیتر است که گلهٔ دورن صاحبدلی بشبنید و گفت ختمش بعلت‌آن اختیارآمد که قرآن‌برسر زبانست وزر درمیان جان.

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست‌دادن
بدیناری‌چوخردر گل بمانند | ورالحمدی‌بخواهی‌صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست‌پس اوراکه جوانی‌باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد.

پسر هفطائله جونی می کند | عشغ مغری فخی‌وبونی چش روشت
زور باید نه زرکه بانو را | گرزی دوست‌تر که‌ده من گوشت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست بپیرانه سر که گیردجفت
بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام | چو درج گوهرش ازچشم‌مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود مهیا بود | ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشیدوبزدبرهدف که نتواندوخت | مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد وحجت ساخت | که‌خان‌ومان من‌این‌شوخ‌دیده پاك‌برفت
میان‌شوهرو زن جنگ وفتنه خاست‌چنان | که‌سر بشحنه وقاضی کشیدوسعدی گفت
پس ازخلاف وشنیعت گناه دختر چیست | تراکه دست بلرزد گهر چه دانی سفت

پایان باب ششم گلستان‌سعدی

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی‌را از وزرا راپسری کودن بود پیش یکی ازدانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکن‌مگر عاقل شود روز گاری تعلیم کردش‌ومؤثر نبود پیش پدرش کس‌فرستاد که این عاقل نمی‌شود ومرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل — تربیت را دروائر باشد
هیچ صیقل نکو نیارد کرد — آهنی را که بد گهر باشد
سگ‌بدریای هفتگانه مشوی — که چو ترشد پلید تر باشد
خر عیسی گرش به‌مکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی‌داد که جانان پدر هنر آموزید که ملك ودولت دنیا اعتماد را نشاید وسیم وزر در سفر برمحل خطرست یادزد بیکبار ببرد یاخواجه به‌تفاریق بخورد اماهنرچشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمندازدولت‌بیفتد غم نباشد که هنرمند درنفس خود دولتست هرجا که رود قدر بیند و در صدرنشیند وبی‌هنرلقمه چیند وسختی بیند.

سختست‌پس‌ازجاه تحکم بردن — خو کرده بناز جوومردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام — هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند — بوزیری و پادشاه رفتند

پسران. وزیر ناقص عقل بگدائی روستا رفتند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملك زادهٔ همی داد وضرب بی‌محابازدی وزجر بی‌قیاس کردی باری ازبیطاقتی شکایت پیش پدر برد وجامه ازتن دردمند برداشت پدررا دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چنین جفا وتوبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن وحرکت‌پسندیده کردن همه خلق را علی‌العموم وپادشاهان را علی‌الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هرآینه بافواه بگویند وقول و فعل عوام‌الناس را چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آید زد رویش رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یاء بذله گوید پادشاهی از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را درتهذیب اخلاق‌خداوندزادگان انبتهم‌الله‌نباتاً حسناً اجتهاد ازآن بیش کردن که درحق عوام.

هرکه در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشك جز بآتش راست

ملك را حسن تدبیر فقیه وتقریر جواب او موافق رأی آمد خلعت‌ونعمت بخشید وپایهٔ منصب بلند گردانید.

حکایت

معلم کتابی دیدم درديار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم‌آزار گدا طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی وخواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده ونه یارای گفتار، که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و که ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند

وبراندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمردحلیم که سخن جزبحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کس برزبانش نرفتی کودکان راهیبت استاد نخستین از سر برفت ومعلم دومین‌را اخلاق ملکی دیدند ویك‌یك دیو شدند وباعتمادحلم اوترك‌علم دادند اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی ولوح درست نا کرده درسرهم شکستندی

استاد معلم چو بود بی آزار خرسك بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته برآن مسجد گذر کردم معلم اولین رادیدم که خوش کرده بودند وبجای خویش آورده انصاف برنجیدم ولاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده گفت.

پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسا زادهٔ را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق وفجور آغاز کرد ومبذری پیشه گرفت فی‌الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد ومسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد.

چودخلت نیست خرج آهسته‌تر کن که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشك رودی

عقل وادب پیش گیرو لهوولعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی‌بری‌و پشیمانی خوری پسرازلذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و برقول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رأی خردمندان است .

خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم‌سختی
برو شادی کن‌ای یاردل افروز غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که درصدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته وذکر انعام درافواه‌عوام‌افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمیپذیرد ودم گرم‌من‌درآهن سرد او اثر نمیکند ترك مناصحت گرفتم وروی ازمصاحبت بگردانیدم و قول حکمارا‌کار بستم که گفته‌اند : بلغ ما علیك فان لم یقبلوافما علیك .

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هر چه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود ازنکبت حالش بصورت بدیدم که پاره‌پاره بهم برمیدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم ازضعف حالش بهم برآمد و مروت‌ندیدم در چنان حالی ریش درونش بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن پس‌بادل خود گفتم .

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند — زمستان لاجرم بی برك ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی دادو گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چندبر وسعی کردو بجائی نرسید وپسران ادیب در فضل وبلاغت منتهی شدند ملك دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت که و عده خلاف کردیو وفا بجا نیاوردی گفت بـر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست وطبایع مختلف .

گرچه سیم وزر زسنك آیدهمی | در همه سنگی نباشد زرو سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جائی انبان می کند جائی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم ازپیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی .

فراموشت نکردایزد درآن‌حال | که بودی نطفه‌ای مدفون ومدهوش
روانت دادو طبع و عقل وادراك | جمال و نطق ورای وفکرت‌وهوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف | دوبازویت مرکب ساخت بردوش
کنون پنداری ای ناچیزهمت | که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت : یا بنی انك مسئول یوم القیامه ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی‌ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویندپدرت کیست .

جامهٔ کعبه را که میبوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
باعزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنان که دیگر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که‌در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر وپدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم دربزرگی چنین مقبلند و محبوب .

پسری را پدر وصیت کرد | کای جوانبخت یاد گیر این‌پند

هر که با اهل خود وفا نکند　　نشود دوست روی ودولتمند

کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیائی گفت بتابستان چه حرمت دارم که بزمستان نیزبیایم .

حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و مرین درویش راهمه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز وجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هر چه ملك منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس ازچند سالی که از سفر شام بازآمده بمحلت آن دوست برگشتم واز چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمرخورده است و عربده کرده ر خون کسی ریخته و خود از میان گریخته پدر رابعلت اوسلسله درنای است وبند گران برپای گفتم این بلا رابحاجت از خداخواسته است .

زنان بار دار ای مرد هشیار　　اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر بنزدیك خردمند　　که فرزندان نا هموار زایند

حکایت

طفلی بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم بر آمدن موی پیش امادر حقیقت يك نشان دارد وبس ،آنکه دربند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که دربند حظ نفس خویش و هرآنکه درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش .

بصورت آدمی شد قطره آب　　که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل سال راعقل وادب نیست　　بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطف و آدمیت　　همین نقش هیولائی مپندار

هنر باید که صورت میتوان کرد　　بایوان هادراز شنکرف و زنگار

چوانسان رانباشدفضل واحسان　　چه فرق ازآدمی تانقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست　　یکی را گر توانی دل‌بدست آر

حکایت

سالی نزاعی درپیادگان حاج افتاده بود و داعی هم درآن سفر پیاده انصاف در سر وروی هم‌فتادیم وداد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که باعدیل خود میگفت یاللعجب پیاده‌عاج چون‌عرصه شطرنج‌بسر میبردفرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بودو پیادگان حاج‌بادیه بسر بردند و بتر شدند .

ازمن بگوی‌حاجی مردم گزای‌را　　کو پوستین خلق بآزار می درد

حاجی‌تو نیستی‌شترست‌ازبرای آنك　　بیچاره‌خار میخورد و بار میبرد

حکایت

هندوئی نفت اندازی همی آموخت حکیمی گفت تراکه خانه نیست بازی نه اینست .

تاندانیکه‌سخن‌عین‌صوابست‌مگوی　　وآنچه‌دانی که‌نه‌نیکوش‌جوابست‌مگوی

حکایت

مردی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار ازآنچه در چشم چارپایان میکنند در دیده او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خرنبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر آنکه ناآزموده راکار بزرك فرماید باآنکه ندامت‌برد بنزدیك خردمندان‌بخفت رأی منسوب گردد .

ندهد هوشمند روشن رای　　بفرو مایه کارهای‌خطیر

بوریاباف اگرچه‌بافنده‌است　　نبرندش بکار گاه حریر

حکایت

یکی را ازبزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که برصندوق گورش‌چه نویسیم گفت آیات کتاب مجیدرا عزت‌و شرف‌بیش ازآنست که روا باشدبرچنین‌جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد وخلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگربضرورت

رازی که نهان خواهی با کس درمیان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل.

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب زسرچشمه ببند	که چوپرشد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت	که بر انجمن نشاید گفت

• • •

دشمنی ضعیف که درطاعت آیدودوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمن قوی گردد و گفته‌اند بردوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه‌رسد و هر که دشمن کوچك را حقیر میدارد بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد.

امروز بکش چومی توان کشت	کاتش چوبلند شد جهانسوخت
مگذار که زه کند کمان را	دشمن که بتیر میتوان دوخت

سخن میان دودشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نشوی.

میان دو کس جنك چون آتشست	سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگر باده‌دل	وی اندر میان کور بخت وخجل

میان دو تن آتش افروختن	نه عقلست وخود درمیان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آن چه گوئی هوش‌دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

• • •

هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان دارد.

بشوی ایخردمنداز آن دوست دست	که با دشمنانت بود هم نشست

• • •

چون درامضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید

با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی	با آنکه در صلح زند جنك مجوی

تاکار بزر برمیآید جان درخطر افکندن نشاید.

چو دست ازهمه‌حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست

برعجز دشمن رحمت مکن که اگرقادر شود برتونبخشاید.

دشمن چو بینی ناتوان لاف از مروت خود مزن
مغزیست درهر استخوان مردیست درهرپیرهن

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند واورا ازعذاب خدای عزوجل

پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد برمار که آن ظلمست برفرزند آدم

...

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن‌رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست:

حذر کن‌زآنچه‌دشمن گویدآن کن که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ازو بر گرد و راه دست چپ گیر

...

خشم بیش ازحد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت‌هیبت ببرد نه چندان‌درشتی کن که ازتوسیر گردند ونه چندان نرمی که برتودلیرشوند.

درشتی و نرمی بهم در بهست چورگزن که جراح‌ومرهم‌نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش نه‌سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت دهد

شبانی با پدر گفت‌ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یك پند
بگفتا نیك مردی کن نه چندان که گردد خیره گرك تیزدندان

...

دو کس دشمن ملك ودین‌اند پادشاه بی حلم وزاهد بی‌علم.

برسرملك مباد آن ملك فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان بردار

...

پادشه باید که تاحدی خشم بردشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد.

نشاید بنی آدم خاك زاد — که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی — نپندارم از خاکی از آتشی

در خاك بیلقان برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت ازجهل پاك کن
گفتا برو چو خاك تحمل کن ای فقیه — یا هرچه خوانده همه درزیر خاك کن

...

بد خوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنك عقوبت او خلاصی نیابد.

اگر زدست بلا برفلك رود بدخوی — ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که درسپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن.

برو بادوستان آسوده بنشین — چه بینی در میان دشمنان جنك
و گر بینی که باهم یك زبانند — کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

***

دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند

...

سرمار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی

بروز معر که ایمن مشو ز خصم ضعیف — که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت

...

خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تادیگری بیارد

بلبلا مژده بهار بیار — خبر بد بیوم باز گذار

••

پادشه را برخیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه برقبول کلی واثق باشی و گرنه درهلاك خویش همی کوشی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که درکار گیرد سخن

هر که نصیحت خودرأی میکند اوخود بنصیحت گری محتاجست

•••

فریب دشمن مخور وغرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندك مایه نفعی از تودارد

که گر روزی مرادش برنیاری دو صد چندان عیوبت برشمارد

متکلم راتا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غره برحسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش

•••

همه کس راعقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گراین قباله من درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریة میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

•••

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سك بر مرداری با هم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته‌اند توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت.

روده تنك بیك نان جوی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنك

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یك نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز

...

هر که درحال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند.

بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

...

هرچه زودبر آید دیر نپاید

خاك مشرق شنیده‌ام که کنند
بچهل سال کاسه ای چینی
صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی

مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خبر وعقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین فضیلت بگذشت ازهمه چیز
آبگینه همه جا یابی ازآن قدرش نیست
لعل دشخوار بدست آیدازآنست عزیز

...

کارها بصبر بر آید ومستعجل بسر درآید

بچشم خویش دیدم دربیابان
که آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پای ازتك فروماند
شتربان همچنان آهسته میراند

...

نادان را به ازخامشی نیست و گراین مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم می داد
برو بر صرف کردی سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهائم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش نا صواب

یا سخن آرای چومردم بهوش　　یا بنشین‌چون حیوانان‌خموش

...

هر که بادانا‌تر‌از‌خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که‌نادانست

چون درآید به ازتوئی بسخن　　گر چه به‌دانی اعتراض مکن

...

هر که بابدان نشیندنیکی نبیند

گر نشیند فرشته‌ای با دیو　　وحشت‌آموزد و خیانت وریو

از بدان نیکوئی نیاموزی　　نکند گرگ پوستین دوزی

...

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مریشانرا رسوا کنی و خودً را بی‌اعتمادهر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاوراند وتخم نیفشاند .

...

ازتن بی‌دل طاعت نیاید وپوست بی‌مغز بضاعت را نشاید

...

بس قامت‌خوش که زیر چادرباشد　　چون باز کنی مادر مادر باشد

...

اگرشب‌هاهمه قدربودی شب قدربی‌قدربودی

گرسنك همه لعل‌بدخشان بودی　　پس قیمت‌لعل‌وسنك یکسان‌بودی

...

نه‌هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست‌کاراندرون دارد نه‌پوست

توان شناخت بیکروز در شمایل مرد　　که تا کجاش رسیده است پایگاه‌علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو　　که خبث نفس‌نگردد بسالها معلوم

...

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

خویشتن را بزرك پنداری　　راست گفتندیك دوبیندلوچ

زود بینی شکسته پیشانی　　تو که بازی کنی بسر باقوچ

...

پنجه با شیرزدن ومشت بر شمشیر کار خردمندان نیست

جنك و زور آوری مکن با مست　　پیش سر پنجه در بغل نه دست

...

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاك خویش

سایه پرورده را چه طاقت آن　　که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می‌فکند　　پنجه با مرد آهنین چنگال

...

بی‌هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنانکه سگان بازاری سك صید را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست　　که در مقابله گنگش بود زبان مقال

...

گرجور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند وعابدان نیم سیر وزاهدان سدرمق وجوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم رادوشب نگیرد خواب　　شبی ز معده سنگین شبی زدل تنگی

...

مشورت بازنان تباهست وسخاوت با مفسدان گناه

...

هر کرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست

سنك بر دست و مار سر بر سنگ　　خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در کشتن بندیان تأمل اولی ترست بحکم آنکه تا اختیار باقیست توان کشت وتوان بخشید و گر بی‌تأمل کشته

شود محتمل است که مصلحتی فوت‌شود که تدارك مثل آن ممتنع باشد

نیك سهلست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز که‌چورفت از کمان نیاید باز

...

حکیمی که باجهال در افتدتوقع عزت ندارد‌واگرجاهلی بزبان‌آوری برحکیمی غالب‌آید عجب نیست که سنگیست که گوهرهمی شکند

نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند تادل خویش نیازارد و در هم نشود
سنك بد گوهرا گر کاسه‌زرین بشکست قیمت سنك نیفزاید و زر کم نشود

...

خردمندی‌را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که‌آواز بربط با غلبه دهل برنیاید وبوی عبیر از گند سیر فروماند

بلند آوازنادان گردن افراخت که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنك حجازی فروماند ز بانك طبل غازی

...

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیسست‌وغبار اگر بفلك رسد همان خسیس

...

استعداد بی‌تربیت دریغ است‌وتربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی‌عالی دارد که آتش جوهرعلویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاك برابر است و قیمت شکر نه ازنی است که‌آن خود خاصیت‌وی است

چو کنعان‌را طبیعت بی‌هنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری‌نه گوهر گل‌ازخارست وابراهیم‌ازآزر

...

• مشك‌آنست که ببویدنه آنکه عطاربگوید دانا چو طبله‌عطارست خاموش‌وهنرنمای‌ونادان چو طبل‌غازی‌بلندآوازومیان تهی

عالم اندر میان جاهل ها مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان

•••

دوستی را که بعمری فرا چنك آرند نشاید که بیکدم بیازارند.

سنگی بچند سال‌شود لعل‌پاره‌ای زنهار تابیك‌نفسش‌نشکنی بسنك

عقل‌در دست‌نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز بازن نا گزیر.

•••

رأی بی‌قوت مکرو فسونست وقوت بی‌رأی جهل‌و جنون.

تمیز باید و تدبیر و عقل‌وآنگه ملك که‌ملك و دولت‌نادان‌صلاح‌جنك‌خداست

•••

جوانمردی که بخورد و بدهد به‌ازعابدی که روزه دارد وبنهد هر که ترك‌شهوات ازبهر قبول خلق‌داده است ازشهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است.

عابد که نه ازبهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریك چه‌بیند

•••

اندك اندك خیلی‌شود وقطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت‌ند ارند سنك خرده نگه‌دارند تابوقت فرصت دمار ازدماغ ظالم بر آرند.

وقطر علی‌قطراذااتفقت نهر ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

اندك اندك بهم شودبسیار دانه دانه است غله در انبار

•••

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گنراند کههر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود وجهل آن‌مستحکم.

چوبا سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبرو گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است وازعلماء نا خوب تر که علم سلاح جنك شیطانست و خداوند سلاح راچون باسیری برند شرمساری بیش‌برد.

عام نادان پریشان روز گار به زدانشمند ناپرهیز کار

کان بنا بینائی از راه او فتاد وین دوچشمش بودودرچاه‌اوفتاد

...

جان در حمایت یك دمست ودنیاوجودی میان دوعدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تاچه خرندالم‌اعهدالیکم‌یابنی‌آدم ان‌لا تعبدواالشیطان انه لکم‌عدومبین

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که‌از که‌بریدی‌وبا که‌پیوستی

...

شیطان با مخلصان بر نمی‌آیدوسلطان با مفلسان.

وامش مده آنکه بی نماز است گرچه دهنش زفاقه باز است
کو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد
امروزه دو مرده بیش گیرد مر کن فردا گویدطربی از اینجا بر کن

...

هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند.

...

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه‌السلام در خشك سال مصرسیر نخوردی تا گرسنگان فرامش نکند.

آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه‌چیست
حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند
ایکه‌برمرکب‌تازنده سواری هشدار که‌خرخارکش‌سوخته‌درآب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه برروزن او میگذرد دود دلست

...

درویش ضعیف حال را درخشکی تنك سال مپرس که چونی الا بشرط آن که مرهم ریشش بنهی ومعلومی پیشش.

خری که بینی وباری بگل درافتاده بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه‌رفتی‌وپرسیدیش که‌چون‌افتاد میان‌ببندوچومردان بگیرد مب خرش

...

دوچیزمحال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم ومردن پیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه / بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد / چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی

...

ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ار کنی و گر نکنی / برساند خدای عز وجل
ور روی در دهان شیر و پلنگ / نخورندت مگر بروز اجل

...

بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجاهست برسد.

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات / بچندمحنت وخورد آنکه خورد آب حیات

...

صیاد بی روزی دردجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل درخشك نمیرد،

مسکین حریص درهمه عالم همی رود / او در قفای رزق و اجل در قفای او

....

توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاك آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع

...

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر درنشیب

هر که را جاه و دولتست بدان / خاطری خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه / بسرای دگر نخواهد یافت

***

حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی گناه را دشمن میدارد.

مردکی خشك مغز را دیدم / رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بد بختی / مردم نیك بخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود / که آن بخت بر گشته خود در بلاست
چه حاجت که با اوکنی دشمنی / که او را چنین دشمنی در قفاست

تلمیذ بی ارادت عاشق بی‌زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پرو عالم بی عمل درخت بی بروزاهد بی علم خانه بی‌در.

...

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل‌سوره‌مکتوب

...

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سواره خفته، عاصی که‌دست‌برداردبه از عابد که کبر درسردارد.

سرهنك لطیف خوی دلدار		بهتر ز فقیه مردم آزار

...

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبوربی عسل

زنبور درشت بی مروت را گوی		باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

...

مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن

ای بسالوس کرده جامه سپید		بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا		استین خود دراز و خود کوتاه

...

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی‌شکسته‌و وارث با قلندران نشسته.

پیش درویشان بود خونت مباح		گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن		یا بکش بر خان ومان‌انگشت‌نیل
دوستی با پیل بانان یا مکن		یا طلب کن خانه ای درخورد پیل

...

خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود بعزت ترو خوان بزرگان اگر چه‌لذیذاست خرده انبان خود بلذت‌تر

سر که ازدست رنج خویش و تره		بهتر از نان دهخدا وبره

خلاف راه صوابست و عکس رأی اولوالالباب داروبگمان خوردن و راه نا دیده

بی‌کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی‌را پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت درعلوم گفت بدانکه هرچه داتستم ازپرسیدن آن ننك نداشتم .

امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نفس را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز دانائی

• • •

هرآنچه دانی که هرآینه معلوم تو گردد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد .

چولقمان دیدکاندر دست داود — همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه‌میسازیکه‌دانست — که بی‌پرسیدنش معلوم گردد

• • •

یکی ازلوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی

حکایت برمزاج مستمع گوی — اگرخواهی که دارد باتومیلی
هر آن‌عاقل که‌بامجنون نشیند — نباید کردنش جز ذکر لیلی

• • •

هر که با بدان نشیند اگرنیزطبیعت ایشان دروائر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و گر بخراباتی رود بنماز کردن‌منسوب‌شود بخمرخوردن

رقم برخود بنادانی کشیدی — که نادان‌رابصحبت‌بر گزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند — مرا فرمود با نادان مپیوند
که گردانای دهری خربباشی — وگر نادانی ابله تر بباشی

• • •

حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنك برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد وطفل آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند وهیچش مطاوعت‌نکند که هنگام‌درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت‌دوست‌نگرددبلکه‌طمع‌زیادت کند.

کسی که لطف کند باتوخاك پایش‌باش — وگرستیزه‌برد دردوچشمش آکن خاك

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی که زنك خورده نگردد بنرم سوهان پاك

...

هر که درپیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش شناسند

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کز وسؤال کنند

گرچه برحق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند

...

ریشی درون جامه داشتم وشیخ ازان هرروز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست دانستم از آن احترازمیکند که ذکرهمه عضوی روا نباشدوخردمندان گفته‌اند هر که گفتارسخن نسنجد ازجوابش برنجد.

تانیك ندانیکه سخن عین‌صوابست باید که بگفتن دهن ازهم نگشائی

گرراست سخنگوئی ودربند بمانی به‌زانکه دروغت دهد از بند رهائی

...

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت‌درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم‌امراً فصبراً جمیل

یکی راکه عادت بود راستی خطائی رود در گذارند از او

وگر نامور شد بقول دروغ دگرراست باور ندارند از او

...

اجل کاینات ازروی ظاهر آدمیست واذل موجودات سك باتفاق خردمندان سك حق شناس به ازآدمی ناسپاس

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش نگردد گرزنی صد نوبتش سنك

وگر عمری نوازی سفله‌ای را بکمتر تندی آید باتو در جنك

...

از نفس پرورهنروری نیاید وبیهنرسروری رانشاید.

مکن رحم بر گاو بسیارخوار که بسیار خسبست بسیارخوار

چو گاو ارهمی بایدت فربهی　　چو خرتن بجور کسان درد هی

•••

در انجیل آمده استکه ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال ازمن و گر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی وبعبادت من کی شتابی

گه اندر نعمتی مغرور و غافل　　گه اندر تنگدستی خسته وریش
چودر سر او ضرا حالت اینست　　ندانم کی بحق پردازی ازخویش

•••

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را درشکم ماهی نکو دارد

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تومونس　　ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

•••

گر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشندو گر غمزه لطف بجنباند بدان بنیکان در رساند .

گر بمشحر خطاب قهر کنند　　انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار　　کاشقیا را امید مغفرتست

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آیدولندیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

پندست خطاب مهتران آنگه بند　　چون پند دهند ونشنوی بندنهند

•••

نیك بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعه او مثل زنند ودزدان دست کوته نکنند تادستشان کوته کنند .

نرود مرغ سوی دانه فراز　　چون دگر مرغ بیند اندربند
پند گیر از مصائب دگران　　تابگیرند دیگران زتو پند

آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود وآنرا که کمند سعادت کشان میبرد چه کند که نرود

شب تاریك دوستان خدای | می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست | تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست | وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسی گم نکند | وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

•••

گدای نیك انجام به از پادشاه بد فرجام

غمی کز پیش شادمانی بری | به از شادئی کز پسش غم خوری

•••

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار (کل اناء یترشح بمافیه)

گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیك خویش از دست مگذار

•••

حق جل و علا می بیند ومیپوشد وهمسایه نمی بیند و میخروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی | کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

•••

زر ازمعدن بکان کندن بدر آید وازدست بخیل بجان کندن

دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن | زرمانده و خاکسار مرده

•••

هر که برزیر دستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که دروی قوتی هست | بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بردل گزندی | که درمانی بجور زورمندی

•••

عاقل چو خلاف اندر میان آمد بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا

سلامت بر کرانست و اینجاحلاوت درمیان

•••

مقام راسه‌شش می‌بایدو لیکن‌سه‌یك می آید

هزار بارچرا گاه‌خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد‌بدست‌خویش‌عنان

•••

درویشی بمناجات درمیگفت یارب بربدان رحمت کن که‌بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که‌مر ایشان‌را نیك آفریده‌ای

اول کسی که علم بر جامه کردو انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا همه‌زینت بچپ‌دادی وفضیلت راست راست گفت راست‌را زینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان‌چین را که پیرامون‌خر گاهش‌بدوزند

بدان‌رانیك دارای مرد هشیار که‌نیکان‌خود‌بزرك‌و‌نیك‌روزند

•••

بزرگی را پرسیدند باچندین فضیلت که دست راست راهست خاتم در انگشت چپ‌چرا میکنند گفت ندانی که اهل‌فضیلت همیشه‌محروم باشند

آنکه خلق آفرید و روزی‌سخت یا فضیلت همی دهد یا بخت

•••

نصیحت پادشاهان کردن کسی‌را مسلم‌بود که بیم‌سر ندارد یا امید زر

موحد چه درپای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی برسرش

امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس

•••

شاه ازبهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دوخصم‌بحق راضی پیش‌قاضی نروند .

چوحق معاینه دانی که می بیاید داد بلطف به که بجنك آوری‌ودلتنگی

خراج اگر نگزارد کسی بطیب‌نفس بقهر ازاو بستانند و مزد سرهنگی

•••

همه کس رادندان بترشی کند شود مگر قاضیان‌را که بشیرینی

قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر توده خربزه زار

***

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه ای برخاست

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

***

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یك را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد گوئی درین چه حکمتست گفت هر یکی را دخلی معین است و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه‌اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوشست و اینست صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

***

دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

کس نبیند بخیل فاضل را که نه درعیب گفتنش کوشد

ور کریمی دوصد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست و دأب مصنفان از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

***

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است وطیب آمیز و کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بررای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در

موعظه های شافی رادر سلك عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تاطبع ملول ایشان ازدولت قبول محروم نماند .

مانصیحت بجای خود کردیم	روز گاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس	بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة	علی المصنف و استغفر لکاتبه
واطلب لنفسك من خير تريد بها	من بعد ذلك غفرا ناً لصاحبه

پایان
کتاب گلستان

بوستان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کزدرش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشدزخویش — چو بی گانگانش براند زپیش
وگر بنده چابك نباشد بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنك بگریزد از تو رفیق
وگر ترك خدمت کند لشکری — شود شاه لشگر کش ازوی بری
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره از بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفره عام اوست — برینخوان یغماچه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی — کی از دست قهرش امان یافتی؟
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خان کرم گسترد — که سیمرغ درقاف قسمت خورد
لطیف کرم گسترو کار ساز — که دانای خلقست و دانای راز
مرو را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست وذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل　　گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست　　ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد　　همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم　　بمانند کر و بیان صم بکم
و گر در دهد یك صلای کرم　　عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر　　بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب　　تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر　　باسرار نا گفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب　　خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس　　نه برحرف او جای انگشت کس
قدیمی نکو کار و نیکی پسند　　بکلك قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه وآفتاب　　روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه　　فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری　　که کرده است بر آب صورتگری؟
نهد لعل و پیروزه در صلب سنك　　گل لعل در شاخ پیروزه رنك
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم　　ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند　　وزین صورتی سر و بالا کند
برو علم یك ذره پوشیده نیست　　که پیدا وپنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور　　اگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش و جود از عدم نقش بست　　که داند جز او کردن از نیست هست؟
دگر ره بکتم عدم در برد　　وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش　　فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت　　بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم　　نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار … که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم … که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملك بر بسیط … قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراك در کنه ذاتش رسید … نه فکرت بغور صفاتش رسید
توان در بلاغت بسحبان رسید … نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند … به لا احصی از تك فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن … که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت … ببندند بر وی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند … که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوختست … یکی دیدها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد … وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون … کزو کس نبرد دست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی … نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینهٔ دل کنی … صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند … طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری … وز آن جا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال … نماند سرا پرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست … عنانش بگیرد تحیر که ایست
درین بحر جز مرد داعی نرفت … گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه بر گشته‌اند … برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید … که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا … توان رفت جز در پی مصطفی

ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

کریم السجایا جمیل الشیم نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلك طور اوست همه نورها پرتو نور اوست
شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم و سیم
یتیمی که نا کرده قرآن درست کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش بر آمیخت شمشیر بیم بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد تزلزل در ایوان کسری فتاد
به لاقامت لات بشکست خرد باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی بر آورد گرد که توریة و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلك بر گذشت بتمکین وجاه از ملك در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند که برسدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی بر تر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی ؟
بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یك سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم تو را ؟ علیك السلام ای نبی الورا
درود ملك بر روان تو باد بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه که بر قولم ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول من و دست ودامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

تو را عز لولاك تمکین بسست
ثنای توطه ویسن بسست

چه وصف کند سعدی ناتمام؟
علیك الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه ای یافتم
زهر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت برین خاك باد

تولای مردان این پاك بوم
بر انگیختم خاطر از شام وروم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهی دست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود از آن قند دست
سخن‌های شیرین تر از قند هست

نه قندیکه مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده دراز تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر ورأی
نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق راسپاس

سوم باب عشقست و مستی وشور
نه عشقی که بندند برخود بزور

چهارم تواضع، رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم دراز شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید   بتاریخ فرخ میان دو عید
زششصد فزون بود پنجاه و پنج   که پردرشد این نام بردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم   هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لؤ لؤ صدف نیز هست   درخت بلندست در باغ و پست
الاای خردمند پاکیزه خوی   هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان   بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش   کرم‌کار فرما و حشوش بپوش
ننازم بسرمایه فضل خویش   بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید وبیم   بدان رابه نیکان ببخشد کریم
تو نیز اربدی بینیم در سخن   بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار   بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشاءِ من   چومشک‌ست بی قیمت‌اندرختن
چو بانك دهل هولم ازدور بود   بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی‌سوی بوستان   بشوخی و فلفل بهندوستان
چوخرما بشیرینی اندوده‌پوست   چو بازش کنی استخوانی دروست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود   سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان   مگر باز گویند صاحبدلان
که‌سعدی که گوی بلاغت ربود   در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان   که سید بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر   نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سر فرازان و تاج مهان   بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه   ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق   حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملك و سریر ... كه وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناك غمی ... كه ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبكار خیر است امیدوار ... خدایا امیدی كه دارد بر آر
كله گوشه بر آسمان برین ... هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع كند خوی اوست ... ز گردن فرازان تواضع نكوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست؟ ... زبردست افتاده مرد خداست
نه ذكر جمیلش نهان میرود ... كه صیت كرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرخ نژاد ... ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای ... كه نالد ز بیداد سر پنجه‌ای
كس این رسم و ترتیب و آئین ندید ... فریدون ابا آن شكوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست ... كه دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی ... كه زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان ... بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار ... ندارد شكایت كس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق ... پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست ... كه تاریخ سعدی در ایام تست
كه تا بر فلك ماه و خورشید هست ... درین دفترت ذكر جاوید هست
ملوك ارنكو نامی اندوختند ... ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش ... سبق بردی از پادشاهان پیش
سكندر بدیوار روئین و سنك ... بكرد از جهان راه یأجوج تنك
ترا سد یأجوج كفر از زرست ... نه روئین چو دیوار اسكندرست
زبان آوری كاندرین امن و داد ... سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و كان جود ... كه مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب ... نگنجد درین تنك میدان كتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلك یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بد اندیشرا دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانست وباد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از اصل پاك / که جانش براوجست وجسمش بخاك
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلك یار سعد ابوبکر باد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

اتابك محمد شه نیك بخت / خداوند تاج وخداوند تخت
جوان وجوانبخت وروشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرك و بهمت بلند / بباز و دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت ما در روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی زدردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه ای
نگه دار یا رب بچشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف وتقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی بر آر
غم از دشمن نا پسندش مباد / وز اندیشه بردل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نام دار
از آن خاندان خیر بیگانه‌دان / که باشند بد خواه این خاندان
زهی دین ودانش زهی عدل وداد / زهی ملك و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدا یا تو این شاه درویشدوست / که آسایش خلق درظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز ورویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار وبیا
تو منزل شناسی و شه راهرو / توحقگوی وخسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاك نه / بگو روی اخلاص بر خاك نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چودرویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی / توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آیدازمن بکس؟
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسای عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای   بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد   نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ارپلنگم زبونست و مار   وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ   که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود   خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا   که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب   بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش   که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشین روان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جوئی و بس
نیاید بنزدیك دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / و گر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گرین هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش بنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار / بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
و گر در سرشت وی اینخوی نیست / در آنکشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / و گر تکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرزو کشور مخواه / که دلتنك بینی رعیت ز شاه
ز متکبران دلاور بترس / از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بد نامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن رابغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی … کز و نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت … در آندم که چشمش زدیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی … نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر ازعدل و رأی … که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیداد گر … کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود … بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن … نه چندانکه دود دل طفل وزن
چراغیکه بیوه زنی بر فروخت … بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست … که درملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسدزین جهان غربتش … ترحم فرستند بر تربتش
بدو نیك مردم چو می بگذرند … همان به که نامت بنیکی برند

***

خدا ترس را بر رعیت گمار … که معمار ملکست پرهیز کار
بداندیش تست آن وخونخوار خلق … که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست … که ازدستشان دستها بر خداست
نکو کار پرور نبینند بدی … چو بدپروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن … که بیخش بر آورد باید زبن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست … که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرك باید هم اول برید … نه چون گوسفندان مردم درید

***

چوخوش گفت بازار کانی اسیر … چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان … چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازار گانرا بخست … در خیر بر شهر ولشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند … چو آوازهٔ رسم بد بشنوند ؟
نکوبایدت نام و نیکی قبول … نکو دار بازار گان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند · که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب · کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست · که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز · وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست · که دشمن توان بود در زی دوست
غریبی که برفتنه باشد سرش · میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست · که خود خوی بد دشمنش در قفاست
و گر پارسی باشدش زاد و بوم · بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش بده تا بچاشت · نشاید بلا برد گر کس گماشت
که گویند بر گشته باد آن زمین · کزو مردم آیند بیرون چنین

***

ندیمان خود را بیفزای قدر · که هر گز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن · حق سالیانش فرامش مکن
گر اورا هرم دست خدمت ببست · تو را بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید · چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه · نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش · بهنگام پیری مرانم ز پیش

***

عمل گر دهی مرد منعم شناس · که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش · ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مسرف دو دست از امانت بداشت · بباید برو ناظری بر گماشت
و رو نیز در ساخت با خاطرش · ز مسرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار · امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك · نه از رفع دیوان و زجر و هلاك
بیفشان و بشمار و فارغ نشین · که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم نبـاید فرستـاد یکجـا بهم
چه دانی که همدست گردند ویار یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باك دارند و بیم رود در میان کاروانی سلیم

...

یکی را که معزول کردی ز جاه چو چندی بر آید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گرستون عمل بیفتد نبـرد طناب امـل
بفرمـان بران بر، شه دادگـر پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناك گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در، بهست چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد وخوشخوی وبخشنده باش چو حق با توباشد تو با بنده باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند مگر آن کز و نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس ازوی بجای پل و خانی و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند نشاید پس مرگش الحمد خواند

...

چو خواهی که نامت بود جاودان مکن نام نیك بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس ازعهد خویش که دیدی پس ازعهد شاهان پیش
همین کام ونام و طرب داشتند بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نـام نیکو ببرد از جهـان یکی رسم بد ماند از جاودان

...

بسمع رضا مشنو ایذای کس وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکار اندر پناه ... نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند ... بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار ... درختی خبیثست بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر گناه کسی ... تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست ... شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی ... سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترك و تاجیك و روم ... ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته ... سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت ... ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته ... ز حراق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار ... بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکو نامی اندیش داشت ... سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمت گزاران شاه ... سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد ... نیایش کنان دست بر سر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی ... که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی ؟ ... چه بودش که نزدیك ما آمدی ؟
چه دیدی درینکشور ازخوب و زشت ... بگو ای نکو نام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین ... خدایت معین با دو دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی ... کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سر گران از شراب ... مگر هم خرابات دیدم خراب
ملك را همین ملك پیرایه بس ... که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند ... بنطقی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد ... بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم ... بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت   بقربت ز دیگر کسان بر گذشت
ملك با دل خویش با گفت و گو   که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن   بسستی نخندند بر رأی من
بعقلش بباید نخست آزمود   بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها   که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل   نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست   نه آنگه که پرتاب کردی زدست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز   بیك سال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی   نشاید رسیدن بغور کسی
زهر نوع اخلاق او کشف کرد   خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس   سخن سنج و مقدار مردم شناس
برأی از بزرگان مهش دید وبیش   نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست   که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم   کزو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست   که حرفی بدش بر نیامد زدست
حسودی که یك جو خیانت ندید   بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملك پر تو گرفت   وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای   که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بد اندیش طشتند و مور   نشاید در و رخنه کردن بزور
ملك را دو خورشید طلعت غلام   بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری   چو خورشید وماه از نکو منظری
دوصورت که گفتی یکی نیست بیش   نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن   گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف وخلقش نکوست   بطبعش هوا خواه گفتند و دوست

درو هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ایخواجه در ساده‌رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان
از آسایش آنکه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد / بخبث این حکایت برشاه برد
که اینرا ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملك زیست
سفر کرد کان لا ابالی زیند / که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست / خیانت پسنداست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بد نامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
پیندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم تو را تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت / که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملك راست رأی / چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوب تر صورتی شرح داد / که بد مرد را نیك روزی مباد
بداندیش برخرده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملك را چنان گرم کرد اینخبر / که جوشش بر آمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکونت در پیشداشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك در دل اینراز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رأی هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد — پریچهره در زیرلب خنده کرد
دو کس‌را که باهم بودجان وهوش — حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر — نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملك را گمان بدی راست شد — ز سودا بر وخشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رأی تمام — بآهستگی گفتش ای نیك نام
تو را من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند — ندانستمت خیره و نا پسند
چنین مرتفع پایه‌جای تو نیست — گناه از من آمدخطای تونیست
که چون بد گهر پروَوم لاجرم — خیانت روا دارم در حرم
بر آورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم‌پاك — نباشد ز خبث بد اندیش باك
بخاطر درم هرگز این‌ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه برمن‌نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت — بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسم کنان دست بر لب گرفت — کز و هر چه آید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگاه انگاشتم دشمنش — که‌بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد برویم — نداند که دشمن بود در پیم ؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که درعز من ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش بابنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب — که ابلیس را دیدشخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور — چوخورشیدش از چهره میتافت نور

فرا رفت و گفت ایعجب این توئی فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بحسن قمر چرا در جهانی بزشتی سمر ؟
چرا نقش بندت در ایوان شاه دژم روی کردست و زشت و تباه؟
شنید این سخن بخت برگشته دیو بزاری بر آورد بانك و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست و لیکن قلم در کف دشمنست
بر انداختم بیخشان از بهشت کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیك ز علت نگوید بد اندیش نیك
وزیری که جاه من آبش بریخت بفرسنك باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آنرا غمست که سنك ترازوی بارش کمست
چو حرفم بر آید درست از قلم مرا از همه حرفگیران چه غم ؟
ملك در سخن گفتنش خیره ماند سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام نه آخر بچشم خودت دیده‌ام ؟
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه نمی باشدت جز در اینان نگاه ؟
بخندید مرد سخنگوی و گفت حقست این سخن ، حق نشاید نهفت-
دراین نکته‌ای هست اگر بشنوی که حکمت روان باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم زشت باید کفن که مویم چو پنبه است و دو کم بدن
مرا همچنین جعد شبرنك بود قبا در بر از نازکی تنك بود
دو رسته درم در دهن داشت جای چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن　　بیفتاد یك یك چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم　　که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آنروز های عزیز　　بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این درمعنی بسفت　　بگفت این گزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه　　گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسیرا نظر سوی شاهد رواست　　که داند بدین شاهدی عذرخواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی　　بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست بردن بتیغ　　بدندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی　　که گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام راجاه وتشریف و مال　　بیفزود ، بد گوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانش ورش　　بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سال ها ملك راند　　برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند　　ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس　　وگر هست بوبکر سعدست وبس
بهشتی درختی تو ای پادشاه　　که افکنده ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم　　که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای　　گراقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای　　که این سایه برخلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده وار　　خدایا تو این سایه پاینده دار

•••

صوابست پیش از کشش بند کرد　　که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه　　ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی　　حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنك آوری پایدار　　چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست   نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین   نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلك   که از وی گریزند چندین ملك

***

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست   وگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاك   الا تا نداری ز کشتنش باك

***

وگر دانی اندر تبارش کسان   بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را   چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

***

تنت زورمندست و لشکر گران   ولکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند   رسد کشوری بیگنه را گزند

***

نظر کن در احوال زندانیان   که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد   بمالش خساست بود دستبرد

کز آن پس که بروی بگریند زار   بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد   متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلك بی پدر   وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یك نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام   تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست   چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد   ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

***

شنیدم که فرماندهی دادگر   قبا داشتی هردو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز   ز دیبای چینی قبائی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایشست / وزین بگذری زیب وآرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج / که‌زینت کنم برخود وتخت‌وتاج
چو همچون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم ؟
مرا هم زصدگونه آز و هواست / و لکن خزینه نه‌تنها مراست ؟
خزائن پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آزین و زیور بود

•••

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد / ملك‌باج و ده یك‌چرا میخورد ؟
مخالف خرش بردوسلطان خراج / چه‌اقبال ماند درآن‌تخت و تاج ؟
رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان بر خوری
به بیرحمی از بیخ و بارش‌مکن / که نادان کند حیف برخویشتن
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان بر خورند ازجوانی‌وبخت / که برزیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای

•••

چوشاید گرفتن بنرمی دیار / به پیکار خون از مساعی میار
بمردی که ملك سراسر زمین / نیرزد که خونی‌چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون‌ما بسی دم‌زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور / و لکن نبردیم با خود بگور

•••

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به‌از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار ... زلشگر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش ... بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ ... ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد ... بیکدم وجودش عدم‌خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران وتور ... که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم ... بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای ... بخندید و گفت ای نکوهیده‌رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش ... و گرنه زه‌آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید وگفت ... نصیحت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست ... که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست ... که‌هر کهتری‌را بدانی که کیست
مرا بار ها در حضر دیده ای ... زخیل و چراگاه پرسیده ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز ... نمیدانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار ... که اسبی برون آرم ازصد هزار
مرا گله بانی بعقلست‌و رای ... توهم گلهٔ خویش باری بپای
درآن‌تخت و ملک‌از خلل‌غم بود ... که تدبیر شاه از شبان کم بود

•••

تو کی بشنوی ناله دادخواه ... بکیوان برت کلهٔ خوابگاه؟
چنان‌خسب کاید فغانت بگوش ... اگر دادخواهی بر آرد خروش
که‌نالد ز ظالم که در دورتست ... که هر جور کو میکند‌جورتست؟
نه سگ دامن کاروانی درید ... که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن ... چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته‌به ... نه رشوت ستانی و نه عشره ده
طمع‌بند و دفتر ز حکمت بشوی ... طمع بگسل و هرچه‌دانی‌بگوی

***

خبر یافت گرد نکشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان بر آر

***

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان بر آور ز بند
پریشانی خاطر داد خواه — بر اندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنك در حرم نیمروز — غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست — که نتواند ازپادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری — فرومانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آنجرم گیتی فروز — دری بود از روشنائی روز
قضا را درآمد یکی خشك سال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید
بفرمود و ، بفروختنندش بسیم — که رحم آمدش برغریب ویتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش ومسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع — فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنك آنکه آسایش مرد و زن — گزینند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران — بشادی خویش از غم دیگران

***

اگر خوش بخسبد ملك بر سریر — نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز — بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست — اتابك ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه درپارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی می سرودنددوش
مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود
مرورا چودیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ایسرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند وچو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار — بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس — سبق برد اگر خودهمین بود وبس
چنین گفت یك ره بصاحب دلی — که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزیکه هست
چو می بگذرد جاه و ملك وسریر — نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس — بتندی بر آشفت کی تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده ودلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار — زطاعات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بد گهر دست یافت سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟ که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بسست چو رفتی جهان‌جای دیگر کسست
اگر هوشمندست و گر بیخرد غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روز اقامت مناز باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاك و جم
که بر تخت و ملکش نیامدزوال؟ نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند چو کس را نبینی که جاوید ماند؟
کراسیم وزر ماند و گنج و منال پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند وروان دما دم رسد رحمتش برروان
بزرگی کزو نام نیکو بماند توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری گر امیدواری کزو بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار بترسد همی مرد نا کرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که غله بر داشتن که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریك جای / بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود / ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترك آز
چوهرساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرزکاین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر نا توان را که دریافتی / بسر پنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بی‌رحمت و خیره کش / زتلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه / خدادوست در وی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت زمن درمکن روی سخت
مرا باتو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من ازبهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش بامن که باهر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ایملك هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت / چودانم که دارد خدا دشمنت!
مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوستدار
خدادوست را گر بدارند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند ازو تنگدل

•••

مها زورمندی مکن با کهان
که بریك نمط می‌نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ
که گر دست یابد بر آئی بهیچ
عدو را بکوچك نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنك خرد
نبینی که چون باهم آیند مور
ز شیران جنگی بر آرند شور
نه موری که موئی کز آن کمترست
چو پر شد ز زنجیر محکمترست
مبر گفتمت پای مردم زجای
که عاجز شوی گر در آئی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی

•••

تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت بر آر از ستیهنده شور
که بازوی همت به از دست زور
لب خشك مظلوم را گو بخند
که دندان ظالم بخواهند کند

•••

ببانك دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا زیستی ؟
برینت بگویم یکی سر گذشت
که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان برزمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سر چشمه های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برك دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شنخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی
وگر چه بمکنت قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست؟
چودانی وپرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك چیست
کشد زهر جائی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك
تراهست بط راز طوفان چه باك؟
نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه برساحلست ای رفیق
نیاساید ار دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد
غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم
چه ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست
که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاك و دود
که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده ای گفت ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود وبس؟
پسندی که شهری بسوزد بنار
اگر چه سرایت بود بر کنار؟
بجز سنگدل کی کند معده تنك
چو بیند کسان بر شکم بسته سنك؟
توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چه بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرستست رنجور دار | که می پیچد از غصه رنجورواز
سبك پی چو یاران بمنزل رسند | نخسبند که واماندگان ازپسند
دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست | ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت پسند است اگر بشنوی | که گر خارکاری سمن ندروی

•••

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بردست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر | که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسروی عادل و نیك رای
چو خواهد که ویران شود عالمی | کند ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیداد گر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناشناس
اگر شکر کردی برین ملك ومال | بمالی و ملکی رسی بیزوال
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست برپادشه خواب خوش | چوباشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیك خردله | که سلطان‌شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو
بدانجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیر دستان جفاپیشه کرد
بسختی و سستی بر این بگذرد | بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یك پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن   نکو روی و دانا و شمشیر زن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت   طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آنزمین را دو قسمت نهاد   بهر یك پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدیگر سر کشند   بپیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازآن روزگاری شمرد   بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل   وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بردوشاه   که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش   گرفتند هر یك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد   یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد   درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد ونان داد ولشکر نواخت   شب از بهر درویش شبخانه‌ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش   چنان کز خلایق بهنگام عیش
بر آید همی بانك شادی چورعد   چو شیر از درعهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد   که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گو نامجوی   پسندیده‌پی بود وفرخنده‌خوی
ملازم بدلداری خاص و عام   ثنا گوی حق بامدادان و شام
درآن ملك قارون برفتی دلیر   که‌شه دادگر بود ودرویش‌سیر
نیامد در ایام او بر دلی   نگویم که‌خاری که برگ گلی
سر آمد بتأیید ملك از سران   نهادند سر برخطش سروران
دگر خواست کافزونکند تخت وتاج   بیفزود بر مرد دهقان خراج
نگویم که بدخواه درویش بود   حقیقت که او دشمن خویش بود
طمع کرد در مال بازارگان   بلا ریخت برجان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد   خردمند داند که ناخوب کرد
که تاجمع کردآن زراز گربزی   پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر ... که ظلم است در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت ... زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت ... بناکام دشمن برو دست یافت
ستیزه فلك بیخ و بارش بکند ... سم اسب دشمن دیارش بکند
وفادر که جوید چو پیمان گسیخت ... خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا ... که باشد دعای بدش در قفا؟
چو بختش نگون بود در کاف کن ... نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟ ... تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست ... که در عدل بود آنچه در ظلم جست
یکی بر سر شاخ بن میبرید ... خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا که این مرد بد میکند ... نه بامن که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی ... ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی ... گدائی که پیشت نیرزد جوئی
چو خواهی که فردا بری مهتری ... مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت ... بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار ... که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان ... بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت ... بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو ... وگر راست خواهی زسعدی شنو

•••

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست ... که ایمن تر از ملك درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند ... حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد ... جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام ... چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود　　بمرك این دو از سر بدرمیرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج　　چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست　　وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل برسر هردو تاخت　　نمی‌شایداز یکدیگر شان شناخت
شنیدم که یکبار در دجله ای　　سخن گفت باعابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم　　بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد نصرت وفاق　　گرفتم ببازوی دولت عراق
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش　　که‌از مردگان پندت آید بگوش
طمع کرده بودم که کرمان خورم　　که ناگه بخوردند کرمان سرم

•••

نکو کار مردم نباشد بدش　　نورزد کسی بد که نیك افتدش
شرانگیز هم بر سر شر شود　　چو کژدم که باخانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست　　چنین گوهروسنك خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی　　که نفعست در آهن وسنگ وروی
چنین آدمی مرده به ننگ را　　که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست　　که دد زآدمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد　　نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خوردو خواب　　کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راهرو　　پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیك مردی نکاشت　　کزو خرمن کام دل بر نداشت
نه هرگز شنیدیم درعمر خویش　　که بد مرد رانیکی آمد بپیش

حکایت

گربزی بچاهی در افتاده بود　　که ازهول او شیر نرماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید　　بیفتاد وعاجزتر ازخودندید

همه‌شب ز فریاد و زاری نخفت ‌‌ ‌ یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس ‌ ‌ ‌ که میخواهی امروز فریاد رس؟

همه تخم نامردمی کاشتی ‌ ‌ ‌ ببین لاجرم بر که بر داشتی

که برجان ریشت نهد مرهمی؟ ‌ ‌ ‌ که دلها ز ریشت بنالد همی

تو مارا همی چاه کندی براه ‌ ‌ ‌ بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند ازپی خاص و عام ‌ ‌ ‌ یکی نیك محضر دگر زشتنام

یکی تشنه را تا کند تازه حلق ‌ ‌ ‌ دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار ‌ ‌ ‌ که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو ‌ ‌ ‌ که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری ‌ ‌ ‌ مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خر زهره بار ‌ ‌ ‌ چو تخم افکنی بر همان چشم‌دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیك مرد ‌ ‌ ‌ که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنك دیوان نگه کرد تیز ‌ ‌ ‌ که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را ‌ ‌ ‌ بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای ‌ ‌ ‌ عجب داشت سنگین‌دل تیره رای

چودیدش که خندید و دیگر گریست ‌ ‌ ‌ بپرسید کاین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار ‌ ‌ ‌ که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاك ‌ ‌ ‌ که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك

پسر گفتش ای نامور شهریار ‌ ‌ ‌ یکی دست ازاین مرد صوفی بدار

که خلقی برو روی دارند و پشت ‌ ‌ ‌ نه رایست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ‌ ‌ ‌ زخردان اطفالش اندیشه کن

شنیدم که نشنید وخونش بریخت ‌ ‌ ‌ زفرمان داور که داند گریخت

بزرگی درآن فکرت آنشب بخفت ‌ ‌ ‌ بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم ازآهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاك اندرونی شبی — برآرد زسوز جگر یار بی؟
نه ابلیس بدکرد و نیکی ندید؛ — بر پاك ناید ز تخم پلید
مدر پردهٔ کس بهنگام جنك — که باشد ترا نیز در پرده . ننك
مزن بانك برشیر مردان درشت — چو با کودکان بر نیائی بمشت

•••

یکی پند میداد فرزند را — نگه دار پند خرد مند را
مکن جور برخردکان ای پسر — که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای گرگك کم خرد — که روزی پلنگیت برهم درد ؟
بخردی درم زورو سر پنجه بود — دل زیر دستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران — نکردم دگر زور بر لاغران

•••

الا تابغفلت نخفتی که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیر دستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود ازغرض — چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك — که بیماری رشته کردش چو دوك
چنانش در انداخت ضعف جسد — که میبرد برزیر دستان حسد
که شاه ارچه برعرصه نام آورست — چو ضعف آمد از بیرقی کمترست
ندیمی زمین ملك بوسه داد — که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارك دمست — که در پارسائی چنوئی کمست
نرفتست هرگز ره ناصواب — دلی روشن و دعوتی مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد درنفس

بخوان تا بخواند دعائی برین	که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم	بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر	تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند	که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت	بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر	ببخشایش و بخشش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند	اسیران محتاج در چاه و بند؟
تو نا کرده بر خلق بخشایشی	کجا بینی از دولت آسایشی ؟
ببایدت عذر خطا خواستن	پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت	دعای ستمدیدگان در پیت ؟
شنید این سخن شهریار عجم	ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت	چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود	بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز	بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان	بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست	که شه سر برآورد و برپای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید	چو طاوس چون رشته در پاندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش	فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت	از آنجمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر	مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای	که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راستست	نه هر باری افتاده بر خاستست

***

جهان ای پسر ملك جاوید نیست	ز دنیا وفا داری امید نیست

نه بر باد رفتی سحر گاه شام
سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت
خنك آنکه بادانش و داد رفت
کسی‌زین میان گوی‌دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که بر داشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

***

شنیدم که در مصر میری اجل
سپه تاخت بر روز گارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خورزرد شدبس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست‌فوت
که در طب ندیدند داروی‌موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملك فرمانده لا یزال
چو نزدیك شد روزعمرش بشب
شنیدند میگفت در زیر لب
که درمصرچون من‌عزیزی نبود
چوحاصل همین بود چیزی‌نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچاره گان از سرش
پسندیدمرائی که‌بخشید وخورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم
که‌هرچه‌از توماند دریغست‌وبیم
کندخواجه بربستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می‌نماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن‌ببست
که دستی‌بجود و کرم کن دراز
دگردست کوته کن از ظلم وآز
کنونت که دستست خاری بکن
دگر کی‌بر آری تو دست‌از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل‌ارسلان قلعه‌ای‌سخت داشت
که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس‌نه‌حاجت‌بهیچ
چو زلف عروسان رهش‌پیچ‌پیچ
چنان نادر افتاد در روضه‌ای
که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارك حضور
بنزدیك شاه آمد از راه دور

حقایق .شناسی جهان دیده‌ای ... هنر مندی آفاق گردیده ای
بزرگی زبان آوری کاردان ... حکیمی سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای ... چنین جای محکم دگر دیده‌ای ؟
بخندید کاین قلعهٔ خرمست ... و لیکن نپندارمش محکمست
نه‌پیش‌از تو گردنکشان داشتند ... دمی چند بودند و بگذاشتند ؟
نه بعد از تو شاهان دیگر بوند؟ ... درخت امید ترا بر خورند ؟
ز دوران ملك پدر یاد کن ... دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند ... که بریك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز کس ... امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست ... که هرمدتی جای دیگر کسست
چنین گفت شوریده‌ای در عجم ... بکسری که ای وارث ملك جم
اگر ملك برجم بماندی و بخت ... تراکی میسر شدی تاج و تخت ؟
اگر گنج قارون بدست آوری ... نماند مگر آن چه بخشی بری

***

چوالب‌ارسلان‌جان به‌جانبخش‌داد ... پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه ... نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار ... چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملك و دوران سر در نشیب ... پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار ... سبکسیرو بد عهد و نا پایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد ... جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان‌دل که بیگانه‌ایست ... چه مطرب که‌هرروزدرخانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری ... که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده‌تراست ... که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی ذرین خرده بروی گرفت
که دانا نگوید محال ایشگفت

که در تخت وملکش نیامد زوال
ز فرزانه مردم نزیبد محال

کرا جاودان ماندن امید ماند ؟
تو دیدی کسیرا که جاوید ماند؟

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن نا پسند

مر او را نه عمر ابد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم

که گر پارسا باشد و پاکرو
طریقت شناس و نصیحت شنو

ازین ملك روزی که دل بر کند
سراپرده در ملك دیگر زند

پس اینمملکت را نباشد زوال
ز ملکی بملکی کند انتقال

زمرگش چه‌نقصان اگرپارساست
که در دنیی وآخرت پادشاست

کسیرا که گنجست‌وفرمان‌وجیش
جهانداری وشوکت وکام و عیش

گرش سیرت خوب و زیبا بود
همه وقت عیشش مهیا بود

وگر زورمندی کند با فقیر
همین پنجروزش برد دار و گیر

چو فرعون ترك تباهی نکرد
بجز تالب گور شاهی نکرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور
یکی پادشه خر گرفتی بزور

خران زیر باو گران بی علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنك درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست
کند بول و خاشاك بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند
شبش درگرفت از حشم بازماند

بتنها ندانست روی و رهی
بینداخت. ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم ‌‌ ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای شاد بهر ‌‌ خرت را مبر بامدادان بشهر
که‌این ناجوانمرد برگشته‌بخت ‌‌ که تابوت بینمش برجای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو ‌‌ بگردون براز دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی ‌‌ ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی صفا ‌‌ بدوزخ برد لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت ‌‌ پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن ‌‌ که رأی تو روشن تر از رأی من
پدر گفت اگر پند من بشنوی ‌‌ یکی سنك برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار ‌‌ سر و دست و پهلوش کردن فکار
مگرکان فرومایهٔ زشت کیش ‌‌ بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست ‌‌ وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت ‌‌ بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك و دولت که راند ‌‌ که شنعت بر و تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث ازپدر ‌‌ سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنك ‌‌ خر از دست عاجزشد ازپای لنك
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر ‌‌ هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد ‌‌ ز دشنام چندان که دانست داد
وز آنسو پدر روی در آستان ‌‌ که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روز گار ‌‌ کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مرو را هلاك ‌‌ شب گور چشمم نخسبد بخاك
اگر مار زاید زن بار دار ‌‌ به از آدمیزادهٔ دیو سار
زن از مرد موذی ببسیار به ‌‌ سك از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند ‌‌ از آن به که با دیگری بد کند

شه این جمله بشنید وچیزی نگفت   ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد   ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد   پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند   سحرگه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه   پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین   چو دریا شد از موج لشگر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم   که شب حاجبش بود وروزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش   که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث   که بروی چه آمد زخبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش   فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش   ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند وخوان خواستند   بخوردند ومجلس بیاراستند
چو شور وطرب در نهاد آمدش   ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند وبستند سخت   بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آمیخت شمشیر تیز   ندانست بیچاره راه گریز
سر نا امیدی بر آورد و گفت   نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار   که برگشته بختی وبد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی وبس   منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار   که نامت بنیکی رود در دیار
ورایدون که دشوارت آمد سخن   دگر هر چه دشوار آمد مکن
تو را چاره از ظلم بر گشتنست   نه بی چارهٔ بی گنه کشتنست
مرا پنج روز دگر مانده گیر   دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار   بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیك پندست اگر بشنوی   وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بار گاه ؟

چه سود آفرین برسر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟

همی گفت و شمشیر بالای سر
سپر کرده جان پیش تیر قدر

نبینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش روان تر بـود

شه از مستی غفلت آمد بهوش
بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار
یکی کشته گیر ازهزاران هزار

زمانی سراندر گریبان بماند
پس آنکه بعفو آستین بر فشاند

بدستان خود بندازو بر گرفت
سرش را ببوسید ودر بر گرفت

بزرگیش بخشید وفرماندهی
ز شاخ امیدش بر آمد بهی

بگیتی حکایت شداین داستان
رود نیکبخت از پی راستان

بیاموزی ازعاقلان حسن خوی
نه چندانکه از غافل عیبجوی

ستایش سرایان نه یار تواند
نکوهش کنان دوستدار تواند

زدشمن شنو سیرت خود کهدوست
هر آنچ ازتو آید بچشمش نکوست

وبالست دادن بر نجور قند
که داروی تلخش بود سودمند

ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست
اگر عاقلی یك اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید
یکی ماه پیکر کنیزك خرید

بچهر آفتابی ، بتن گلبنی
بعقل خردمند بـازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عنّاب رنك

بر ابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتش خشم دروی عظیم
سرش خواست کردن چوجوزادو نیم

بگفتا سر اینك بشمشیر تیز - بینداز و بامن مکن خفت و خیز
بگفت ازچه بردل گزند آمدت ؟ چه خصلت زمن ناپسند آمدت ؟
بگفت ار کشی ورشکافی سرم ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم بیك تیر و، بوی دهن دم بدم
شنیداین سخن سرور نیکبخت بر آشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری سخن گفت با هر یك از هردری
دلش گرچه در حال ازاو رنجه شد دوا کرد وخوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد ودوست که این عیب من گفت یارمن اوست
بنزد من آنکس نکو خواه تست که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی جفائی تمامست وجوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست کسی را که سمقونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز داروفروش شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند ز سعدی ستان تلخ داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته بشهد ظرافت بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیك مردی فقیر دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر برزبانش حقی رفته بود زگردنکشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت مصالح نبود این سخن گفت، گفت:
رسانیدن امر حق طاعتست ززندان نترسم که یك ساعتست
همان دم که درخفیه این راز رفت حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید کو ظنّ بیهوده برد نداند که خواهد دراین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام ... بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست ... که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرّمم ... نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج ... دگر کس فروماند در ضعف و رنج
بدروازهٔ مرك چون در شویم ... بیك هفته بـا هم برابر شویم
منه دل بر این دولت پنجروز ... بدود دل خلق خـود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند ... ببیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند ... چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهـاد ... که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور ... نه زیرش کند عاقبت خاك گور
بفرمود دلتنك روی از جفـا ... که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس ... کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی ... که دانم که ناگفته ماند همی
اگر بینوائی برم ور ستم ... گرت عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت ... گرت نیك روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشتزن بخت روزی نداشت ... نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت ... که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار ... دلش حسرت آورد و تن سوگوار
گهش جنك با عالم خیره کش ... گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق ... فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی ... که کس دید ازین تلختر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره ... مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این ... برهنه من و گربه را پوستین

چه بودی که پایم درین کار گل   بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی   زخود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که‌روزی زمین‌میشکافت   عظام ز نخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته   گهر های دندان فرو ریخته
دهان‌بی زبان پندمیگفت وراز   که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل ؟   شکر خورده انگاریا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار   که بی‌ما بگردد بسی روزگار
همان‌لحظه کاین خاطرش‌رویداد   غم ازخاطرش رخت یکسونهاد
که‌ای نفس بی‌رای‌وتدبیروهش   بکش بار تیمار وخودرا مکش
اگر بنده ای بار بر سر برد   وگر سر بلاوج فلك بر برد
در آندم که‌حالش‌دگرگون‌شود   بمرك ازسرش هردو بیرون‌شود
غم و شادمانی نماند ولیك   جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد، نه دیهیم وتخت   بده کزتواین ماند ای نیکبخت
مکن تکیه برملك‌وجاه وحشم   که‌پیش‌ازتوبودست وبعدازتوهم
خداوند دولت غم دین خورد   که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت بر آید بهم   غم ملك ودین هردو باید بهم
زرافشان‌چودنیابخواهی گذاشت   که‌سعدی درافشاندا گرزر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری   که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام   شب ازبیم‌او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا   بشب دست پاکان ازو بردعا
گروهی بر شیخ آن روزگار   ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای   بگواین جوان‌را بترس ازخدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست   که‌هر کس نه‌درخورد پیغام‌اوست

کسی را که بینی زحق بر کران
منه باوی ای خواجه حق درمیان

دریغست با سفله گفت از علوم
که ضایع شود تخم درشوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندت
برنجد بجان و برنجاندت

حقت گفتم ای خسرو نیکرای
توان گفت حق پیش مرد خدای

ترا عادت ای پادشه حق‌رویست
دل مرد حقگوی ازینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
که در موم گیرد نه درسنك‌سخت

عجب نیست گرظالم ازمن بجان
برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منّت ز روی قیاس
خداوند را من و فضل و سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت
نه چون دیگرانت معطّل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند
ولی گوی بخشش نه هر کس برند

توحاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی بهشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

☆☆☆

همی تا بر آید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کار زار

چو بتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسك زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

چو دستی نشاید گزیدن ببوس
که با غالبان‌چاره زرقست ولوس

بتدبیر رستم بر آمد ببند
که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست
پس‌اورامدارا چنانکن که‌دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بابرو گره
که‌دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست‌ریش
کسی کش‌بوددشمن‌ازدوست‌بیش

مزن باسپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ — بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چو دست ازهمه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گروی ببندد در کارزار — ترا قدر وهیبت شود یك هزار
ورو پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر تو داور حساب
توهم جنگرا باش چو نکینه خواست — که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف وخوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد — بر آر از نهاد بداندیش گرد
وگر می بر آید بتدبیر و هوش — بتندی وخشم ودرشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در — نباید که پرخاش جوئی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای وازمکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد روئین ز پای — جوانان بنیروی و پیران برای

☆☆☆

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی که زان که باشد ظفر؟
چو بینی که لشگر زهم دست داد — بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش — وگر درمیان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری ودشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشگر چو یکروز راه — بماند، بزن خیمه برجایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار — ور افراسیابست مغزش بر آر

ندانی که لشکر چو یکروزه راند — سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد برخویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنك در حلقهٔ کارزار

☆☆☆

دلاور که باری تهوّر نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك — ندارد ز پیکار یأجوج باك
سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرك — چرا دل نهد روز هیجا بمرك
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملك از کف بدسگال — بلشگر نگهدار و لشکر بمال
ملك را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند وسیر
بهای سر خویشتن می خورد — نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کارزار؟

☆☆☆

بپیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
برأی جهاندیدگان کار کن — که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن — حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر — ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزمودست وسرد.

جوانان شایستهٔ بخت ور   ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته   مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی   که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت   که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری   نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار   بنا کار دیده مفرمای کار
نتابد سك صید روی از پلنك   ز روبه رمد شیر نادیده جنك
چو پرورده باشد پسر در شکار   نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج گوی   دلاور شود مرد پر خاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز   برنجد چو بیند در جنك باز
دو مردش نشانند برپشت زین   بود کش زند کودکی بر زمین

☆☆☆

یکی‌را که دیدی تودرجنك پشت   بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن   که روز وغا سر بتابد چو زن
چه‌خوش گفت گرگین بفرزند خویش   چو فرمان پیکار بربست و کیش
اگرچون‌زنان‌جست‌خواهی گریز   مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنك بنمود پشت   نه خودرا که نام‌آوران‌را بکشت

☆☆☆

شجاعت نیاید مگر زآن دو یار   که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس همسفرهٔ همزبان   بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننك آیدش رفتن از پیش تیر   برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار   هزیمت ز میدان غنیمت شمار

☆☆☆

دو تن پروراي شاه کشور گشاي   یکی اهل رزم و دگر اهل راي

ز نام آوران گوی دولت برند
کـه دانا و شمشیر زن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
برو گر بمیرد مگو ایدریغ

قلمزن نکو دار و شمشیر زن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن دراسباب جنك
تومد هوش ساقی وآواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت برفتش ببازی ز دست

✲✲✲

نگویم ز جنك بد اندیش ترس
در آوازهٔ صلح او بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چوشب شد سپه بر سرخفته راند

زره پوش خسبند مرد او ژنان
که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگهست
یزك سد روئین لشکر گهست

✲✲✲

میان دو بد خواه کوتاهدست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هردو با هم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکیرا بنیرنك مشغول دار
دگر را بر آور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو درلشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
بر آساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن بود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل

✲✲✲

چو شمشیر پیکار بر داشتی
نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکر شکوفان مغفر شکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
کهباشد که درپایت افتدچو گوی

چو سالاری ازدشمن افتد بچنك — بکشتن درش کرد باید درنك
که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند — که بر بندیان زور مندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری ، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری — از آن به که صد ره شبیخون بری

✲✲✲

گرت خویش‌دشمن‌شوددوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین توریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب‌دشمن ببرد — که هر دوستانرا بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در — که بیند همه خلق را کیسه بر

✲✲✲

سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز

✲✲✲

چو اقلیم دشمن بجنك و حصار — گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی‌چودندان بخون دربرد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد

✲✲✲

چو برکندی ازدست دشمن‌دیار — رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار — بر آرند عام از دماغش دمار
و گر شهریانرا رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغزن بر درست — که انبار دشمن بشهر اندرست

☆☆☆

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هرکسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جزتو داند که عزم توچیست — بر آن رای و دانش بباید گریست

☆☆☆

کرم کن، نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف وخوشی — چه حاجت بتندی و گردنکشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان بر آور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه
دعـای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنك استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوّم

دراحسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند زصورت بجای

کرا دانش وجود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش درزندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست
که فرداکلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقّت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست
که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب ازدرت بی‌نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر
که روزی تو دلخسته باشی مگر

درون فرو ماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهندهٔ بر در دیگران؟
بشکرانه خواهنده از در مران

☆☆☆

پدر مرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت
بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همه گر بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه خود برفت از سرش تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم که سر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدر خجند
همیگفت و در روضه‌ها می‌چمید کز آن خار بر من چه گلها دمید

☆☆☆

مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست نه شمشیر دوران هنوز آختست؟
چو بینی دعاگوی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری ز دست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یك هفته ابن السبیل نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه مگر بینوائی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید سر و مویش از گرد پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمك — یکی مردمی کن بنان و نمك
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه‌السّلام
رقیبان مهمانسرای خلیل — بعزّت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتیکه روزی خوری — که نام خداوند روزی بری ؟
بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیکفال — که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صدسال روزی و جان — ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او میبرد پیش آتش سجود — تو واپس چرا می‌بری دست جود؟
گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

☆☆☆

زبان می‌کند مرد تفسیر دان — که علم وادب میفروشد بنان
کجا عقل ، یا شرع ، فتوی دهد — که اهل خرد دین بدنیا دهد ؟
ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زباندانی آمد بصاحب دلی — که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخن‌های خاطر پریش — درون دلم چون درخانه ریش

خدایش مگر تازه مادر بزاد   جزاین ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف   نخوانده بجز باب لاینصرف
خوراز کوه یکروز سربر نزد   که آن قلتبان حلقه بردر نزد
در اندیشه‌ام تاکدامم کریم   از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید اینسخن پیر فرخ نهاد   درستی دو؛ در آستینش نهاد
زرافتاد در دست افسانه گوی   برون رفت از آنجا چوزر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانیکه کیست؟   براو گر بمیرد نباید گریست
گدائیکه بر شیر نر زین نهد   ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش   تومرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم   ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی وسالوس کرد   الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی   زدست چنان گر بزی یاوه گوی
بدو نیکرا بذل کن سیم و زر   که اینکسب خیرست، و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان   بیاموزد اخلاق صاحب دلان
گرت عقل ورایست وتدبیر وهوش   بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال   نه درچشم وزلف وبناگوش وخال

حکایت

یکی رفت ودینار ازوصد هزار   خلف برد صاحب دلی هوشیار
نه چون ممسکان دست برزر گرفت   چوآزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش   مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش وبیگانه خرسند کرد   نه همچون پدر سیم و زربند کرد
ملامت کنی گفتش ای باددست   بیکره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن   بیکدم نه مردی بود سوختن
زر وناز و نعمت نماند بسی   مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟

در این روزها زاهدی با پسر شنیدم که می گفت جان پدر
مجرد رو خانه پرداز باش جوانمرد دنیا بر انداز باش
پسر پیش بین بود و کار آزمای پدر را ثنا گفت کای‌نیکرای
چودر تنگدستی نداری‌شکیب نگه دار وقت فراخی حسیب
بدختر چه‌خوش گفت‌بانوی‌ده که روز نوا برك سختی بنه
همه وقت بردار مشك‌وسبوی که‌پیوسته‌درده‌روان‌نیست‌جوی
بدنیا توان آخرت یافتن بزر ، پنجهٔ شیر بر تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش وزآسیب‌دشمن به‌اندیشه‌باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار وگر سیم داری بیاو بیار
اگر روی برخاك پایش نهی جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو بدام آورد صخر جنی بریو
تهیدست ، در خوبرویان مپیچ که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید
وگر هرچه یابی بکف برنهی کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی نگردند ، ترسم تولاغر شوی
چومناع‌خیراین‌حکایت‌بگفت زغیرت جوانمرد رارگ‌نخفت
براکنده‌دل گشت‌از آن‌عیبجوی برآشفت‌وگفت‌ای‌پراکنده گوی
مرا دستگاهیکه پیرامنست پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند بحسرت‌بمردند و بگذاشتند؟
بدستم نیفتاد مال پدر که‌بعد از من افتد بدست‌پسر
همان‌به‌که‌امروز مردم خورند که فردا پس از من بیغما برند
خوروپوش‌وبخشای‌وراحت‌رسان نگه می‌چه‌داری ز بهر کسان
برنداز جهان‌باخوداصحاب‌رای فرو مایه ماند بحسرت بجای
زرونعمت اکنون‌بده‌کان‌تست که‌بعدازتوبیرون‌زفرمان‌تست

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت بری

چنان خورد وبخشید کامل نظر
ندیدند از آن عین با او اثر

بآزاد مردی ستودش کسی
که در راه حق سعی کردی بسی

جوابش نگر تا چه مردانه گفت
که چندین ستایش چه گوئی بخفت

همی گفت سر در گریبان خجل
چه کردم که بر وی توان بست دل

امیدی که دارم بفضل خداست
که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همینست کاهل یقین
نکوکار بودند و تقصیر بین

مشایخ همه شب دعا خوانده اند
سحرگاه سجاده افشانده اند

مقامات مردان بمردی شنو
نه از سعدی، از سهروردی شنو

مرا شیخ دانا یمرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه درجمع بدبین مباش
دویم آنکه در نفس خودبین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو برخواندی آیات اصحاب نار

شبی دانم از هول دوزخ نخفت
بگوش آمدم صبحگاهی که گفت

چه بودی که درزخ زمن پرشدی
مگر دیگران را رهائی بدی

کسی گوی دولت زمیدان ربود
که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان زبقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشیست گندم نمای

نه از مشتری کز دحام مگس
بیکهفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع از او وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چه استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند
خریدار دکان بی رونقند

جوانمردا گر راست خواهی ولیست
کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خطوه کردی‌دور کعت نماز
چنان گرم رو درطریق خدای
که خارمغیلان نکندی زپای
بآخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش درنظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که‌نتوان‌ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آوازداد
که ای نیك بخت مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای
که نزلی‌بدین‌حضرت آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنك سلطان چنین گفت‌زن
که خیزای مبارك در رزق زن
برو تاز خوانت نصیبی دهند
که‌فرزندگانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب‌نیت روزه کره
زن از نا امیدی‌سر انداخت‌پیش
همیگفت‌باخود دل ازفاقه‌ریش
که‌سلطان‌ازین‌روزه گوئی‌چه‌خواست
که افطار اوعید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید زدست
به ازصائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای‌رادهدنان‌چاشت
وگرنه چه‌لازم که سعیی بری
زخود باز گیری‌وهم‌خودخوری
خیالات نادان خلوت نشین
بهم بر کند عاقبت کفرو دین
صفائیست در آب و آئینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگ دستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم / تنك مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دوحرفی نوشت / که ای خوب فرجام نیکوسرشت
یکی دست گیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیك نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشك در بازدید از قفس / قرارش نماند اندر آن یك نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند ، حالی ، جوانمرد را / که حاصل کنی سیم یا مرد را ؟
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوت نوشت ونه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان‌دری ؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیك رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل ، خفته در زیر گل / به از عالم زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك / تن زنده دل گر بمیرد چه باك ؟

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندران بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو کشاد
سك ناتوان را کمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان ازو عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

که حق با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد ؟

کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهان بان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی
چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار درخورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

***

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید ، نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد بفرماندهی

چو تمکین وجاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش و عام

که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دوربین
نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند
که بر خوشه چین سر گران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهند
وز آن بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیر دستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تند روئی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانك
براو زد بسر باری از طیره بانك

دل سائل ازجوراو خون گرفت
سرازغم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترشروی باری، چراست	مگر می، نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام	براندش بخواری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار	شنیدم که برگشت ازوروزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد	عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر	نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاك	مشعبد صفت کیسه و دست پاك
سراپای حالش دگرگونه گشت	براین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد	توانگر دل و دست روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال	چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بردرش لقمه جست	ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را	که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیك بردش زخوان بهره‌ای	بر آورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز	عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی	که اشکت زجور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشوریده سخت	بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوك وی بودم اندر قدیم	خداوند، املاك و اسباب وسیم
چو کوتاه شد دستش ازعزو ناز	کند دست خواهش بدرها دراز
بخندیدو گفت ای پسر جورنیست	ستم‌برکسی از گردش دورنیست
نه آن تند رویست بازرگان	که بردی سر از کبر برآسمان
من آنم که آن روز از در براند	بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من	فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری	گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی نوا سیر شد	بسا کار منعم سرازیر شد

حکایت

یکی سیرت نیك مردان شنو
اگر نیك بختی و مردانه رو

که شبلی زحانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم ، بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید
که‌سر گشته‌هر گوشه‌ای میدوید

زرحمت براوشب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آوردو گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای‌خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاك باد

میازار موری که دانه کشست
که‌جاندارد و جان‌شیرین‌خوشست

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که‌موری‌شودتنگدل

مزن بر سرناتوان دست زور
که روزی بپایش درافتی چومور

درون فروماندگان شاد کن
زروز فروماندگان یاد کن

نبخشود برحال پروانه شمع
نگه‌کن که‌چونسوخت‌درپیش‌جمع

گرفتم زتو ناتوان تر بسیست
توانا تر از تو هم آخر کسیست

***

ببخش ای پسر کادمیزاده صید
باحسان توانکرد ، وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن‌بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیندو لطف‌وجود
نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بدبینی از یار نیك
نروید ز تخم بدی بار نیك

چویادوست دشخوار گیری وتنك
نخواهد که بیند ترا نقش ورنك

و گرخواجه با دشمنان نیکخوست
بسی‌بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بریکی پیشم آمد جوان
بتك در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست وبند
که می‌آید اندر پی‌ات گوسفند

سبك طوق وزنجير ازاو باز كرد / چپ و راست پوئيدن آغاز كرد
هنوز از پيش تازيان ميدويد / كه جو خورده از كف مردو خويد
چو باز آمد ازعيش وشادى بجاى / مرا ديد و گفت اى خداوند راى
نه اين ريسمان ميبرد با منش / كه احسان كمنديست در گردنش
بلطفى كه ديدست پيل دمان / نيارد همى حمله بر پيلبان
بدانرا نوازش كن اى نيك مرد / كه سك پاس دارد چو نان توخورد
بر آن مرد كندست دندان يوز / كه مالد زبان بر پنيرش دوروز

حكايت

يكى روبهى ديد بى دست و پاى / فروماند در لطف وصنع خداى
كه چون زندگانى بسر ميبرد / بدين دست وپاى از كجا ميخورد
درين بود درويش شوريده رنك / كه شيرى درآمد شغالى بچنك
شغال نگونبخت را شير خورد / بماند آنچه روباه از آن سير خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / كه روزى رسان قوت روزش بداد
يقين مرد را ديده بيننده كرد / شد و تكيه بر آفريننده كرد
كزين پس به كنجى نشينم چومور / كه روزى نخوردند پيلان بزور
زنخدان فروبرد چندى بجيب / كه بخشنده روزى فرستد زغيب
نه بيگانه تيمارخوردش نه دوست / چوچنگش رك واستخوانماندوپوست
چوصبرش نماند ازضعيفى وهوش / ز ديوارش آوازى آمد بگوش
برو شير درنده باش اى دغل / مينداز خود را چو روباه شل
چنان سعى كن كز توماندچوشير / چه باشى چو روبه بوامانده سير؟
چو شير آنكه‌را گردنى فربهست / گرافتدچوروبه سك ازوى بهست
بچنك آرو با ديگران نوش كن / نه بر فضله ديگران گوش كن
بخور تا توانى ببازوى خويش / كه سعيت بود درترازوى خويش
چو مردان بر رنج وراحت رسان / مخنث خورد دست رنج كسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست / که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیك بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سروچشم هریك ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت / ولی بیمروت چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرمرو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و مارا زجوع
سحر که میان بست و در باز کرد / همان لطف و بوسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین وخوشطبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر ریش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توانکرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانك ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی

چو طالع زما روی بر پیچ بود
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

ازین بوالعجب تر حدیثی شنو
که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلك ز بیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهان سوز و پیکار ساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش پراز خام گور

چو دید اردبیلی نمد پاره پوش
کمان درزه آورد و زه را بگوش

بپنجاه تیر خدنگش بزد
که یك چوبه بیرون نرفت از نمد

در آمد نمد پوش چون سام گرد
بخم کمندش در آورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه دست
چه دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحر گه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوك بدوزی و تیر
نمد پوش را چون فتادی اسیر ؟

شنیدم که میگفت و خون میگریست
ندانیکه روز اجل کس نزیست؟

من آنم که در شیوهٔ طعن وضرب
برستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود
سطبری بیلم نمد می نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست
نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست
برهنست اگر جوشنش چندلاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت
برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد
نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی گردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

ازین دست کو برك رز میخورد عجب دارم از شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیك لقمه در روده پیچ همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضارا طبیب اندر آنشب بمرد چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش علم کرد بر تاك بستان سرش
جهاندیده پیری برو بر گذشت چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش نمیکرد تا ناتوان مرد وریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیك بختی قلم بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسر پنجگی میخورند که سر پنجگان تنك روزی ترند
بسا چاره دانا بسختی بمرد که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار قوی دستگه بود و سرمایه دار

بکوی گدایان درش خانه بود
زرش همچو گندم بپیمانه بود

هم اورا در آنبقعه زر بود ومال
دگر تنگدستان بر گشته حال

چو درویش بیند توانگر بناز
دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنك پیوست باشوی خویش
شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چو نتو بدبخت ودرویش نیست
چوزنبور سرخت بجز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسانرا ازو رو سیم وملکست ورخت
چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت

بر آوود صافی دل صوف پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ
بسر پنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار
که مر خویشتن را کنم بختیار

یکی پیر درویش درخاك کیش
چه خوش گفت باهمسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت
مپندار گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور
بسرمه که بینا کند چشم کور ؟

نیاید نکو کاری از بدرگان
محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندراو تربیت گم شود

توان پاك کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید زسنك آینه

بکوشش نروید گل ازشاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو ردمی نگردد خدنك قضا
سپر نیست مربنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود زمن دور بین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت ؟

شنیدم که مقدار یکروز راه
بکرد از بلندی بپستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت با ورست ... که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب ... ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کر کس بردانه آمد فراز ... گره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانهٔ خوردنش ... که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف ... نه هربار شاطر زند برهدف
زغن گفت از آندانه دیدن‌چه‌سود ... چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند ... نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست ... قضا چشم باریك بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار ... غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه‌خوش‌گفت‌شاگرد منسوج باف ... چو عنقا بر آورد وپیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید زدست ... که نقشش معلم زبالا نبست
گرت صورت حال بد یانکوست ... نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی ازشرك پوشیده هست ... که زیدم بیازرد و عمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر ... نبینی دگر صورت زید و عمر و
نپندارم ار بنده دم در کشد ... خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد ... که گروی ببندد که داند گشاد؟

حکایت

شتر بچه با مادر خویش‌گفت ... پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار ... ندیدی کسم بار کش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد ... و گر ناخدا جامه برتن درد
مکن سعدیا دیده بردست کس ... که بخشنده پرورد گارست وبس

اگرحق پرستی ز درها بست | که گروی براندنخواند کست
گر او نیکبختت کند سر برآر | وگرنه سر نا امیدی بخار

...

عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه‌آید زبی‌مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندارخلق
مکن گفتمت مردی‌خویش‌فاش | چومردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود | خجالت نبردآنکه ننمود و بود
که‌چون‌عاریت‌بر کنندازسرش | بماند کهن جامهٔ در برش
اگر کو تهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمائی‌بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندود گان را بآتش برند | پدیدآیدآنگه که مس یازرند

...

ندانی که بابای کوهی‌چه گفت | بمردی که ناموس راشب‌نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی‌از خلق بربست‌هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند | هنوز از تونقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حور ویس | که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رودچادرازروی زشت

حکایت

شنیدم که نا بالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آنروز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت ازطفل‌خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر برسرش
چوبروی گذر کردیك‌نیمه‌روز | فتاد اندر او ز آتش معده‌سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم ؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی ؟
پس این پیر از آن طفل نادانتر است / که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخست آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات / در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر سؤال
بگفت ای پسر قصه برمن مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون / به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیك من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد درقیامت خدای؟
زعمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / دراینره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصارچشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود بر قرار / بپرور ، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین بر کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنك / جوی وقت دخلش نیاید بچنك

فصل ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت وروزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات — که بر سنك گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای وهشی — که اورا چومی پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سك نفس خاموش کرد
خوروخواب تنها طریق ددست — برین بودن آئین نابخردست
خنك نیك بختی که در گوشهٔ — بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سر حقِ آشکار — نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیداردیوش چه رخسارحور
تو خودرا از آن‌درچه انداختی — کـه چه را زره باز نشناختی
براوج فلك چون پرد جره باز — که در شهپرش بستهٔ سنك آز؟
گرش دامن ازچنگ شهوت‌رها — کنی ، رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن ازعادت‌خویش‌خورد — توان‌خویشتن راملك‌خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد درملك — نشاید پرید از ثری برفلك
نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنکه‌ملك‌خوئی‌اندیشه کن
تو برکرهٔ توسنی بر کمر — نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنك‌از کفت‌در گسیخت — تن‌خویشتن کشت‌وخون‌توریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی — چنین پرشکم ، آدمی یاخمی؟

منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار — چسود آب ناموس بر روی کار؟
بروی‌وریا خرقه سهلست دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانندمردم که درجامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جائی انبان باد — که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر — که آن در حجابست واین درنظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند — از آن پرنیان آستر داشتند
ور آواز خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن گودرون حشو باش
ببازی نگفت این سخن با یزید — که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانیکه سلطان و شاهنشهند — سراسر گدایان این در گهند
طمع در گدا مرد معنی نبست — نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری — که همچون صدف سر بخوددربری
چو روی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر — اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی
از این به نصیحتگری بایدت — ندانم پس ازمن چه پیش آیدت

درون‌جای قوتست وذکر ونفس / تو پنداری از بهر نانست وبس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس می‌کشد پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد زحکمت تهی
دوچشم وشکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند ازوقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرو مایه دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد راو دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بروحوش / بدام افتد از بهر خوردن چوموش
چوموش آنکه‌نان وپنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجئی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری‌سگم خوانده بود / که ازمن بنوعی دلش‌مانده‌بود
بینداختم شانه کاین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون‌سرکهٔ خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان ودرویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگرخود پرستی شکم‌طبله کن / در خانهٔ این وآن قبله کن

حکایت

یکی بر طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چودیدش بخدمت‌دوتا گشت‌وراست / دگرروی برخاك مالیدوخاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی / یکی‌مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است سوی حجاز چرا کردی امروز ازین سو نماز ؟

☆☆☆

مبر طاعت نفس شهوت پرست که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سر افرازد ایمرد هوش سر پر طمع بر نیاید زدوش
طمع آبروی او فر بریخت برای دوجو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آبجوی چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
مگر از تنعم شکیبا شوی وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز چه میبایدت ز آستین دراز ؟
کسیرا که درج طمع در نوشت نباید بکس عبد وخادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست بران ازخودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد که روی ازتکبر براوسر که کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت که تمکین تن نورجان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنك چو وقت فراخی کنی معده تنك
کشد مرد پر خواره بار شکم وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل شکم پیش من تنك بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب حدیثی که شیرین تراست از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود
ز پر خواری خویش بس خوار بود

میان بست مسکین وشد بر درخت
وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد
لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که اینرا که کشت
بگفتم مزن بانك بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دستست و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچك شکم

برو اندرونی بدست آر پاك
شکم پر نخواهد شد الا بخاك

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد وفرج
دو دینار بر هر دوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان درنهفت
چکردی بدین هر دو دینار؟ گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرو مایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوشخوری

سر آنکه ببالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگه دار گوی

وز اندازه بیرون مرو پیش زن
نه دیوانهٔ تیغ بر خود مزن

بسی رغبتی شهوت انگیختن
برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری
چپ وراست گردنده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان وچون دست یابی بده

بگفت آن خردمند زیبا سرشت
جوابی که بر دیده باید نبشت

ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر
امیر ختن داد طاقی حریر

زشادی چو گلبرك خندان شکفت
بپوشید ودستش ببوسید و گفت

چه خوبست تشریف شاه ختن
وز آن خوب ترخرقهٔ خویشتن

گر آزادهٔ بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برك و سازی نداشت

پراکندهٔ گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باك
که مقطوع روزی بود شرمناك

قبا بست وچابك نور دید دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت وخو نمیگریست
که این نفس خود کرده را چاره چیست؟

بلا جوی باشد گرفتار آز
من وخوان من بود نان وپیاز

جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده بر خون اهل کرم

چه دلتنك خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود
که بر گشته ایام وبد حال بود

روان شد بمهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و ازهول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برك از کجا آرمش مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت اینسخن نزد جفت نگر تا زن اورا چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد هم آنکسکه دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز که روزی رساند؛ تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودك اندر شکم نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار که مملوك را بر خداوندگار

☆☆☆

شنیدم که در روزگار قدیم شدی سنك در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاك چه مشتی زرش پیش همت چه خاك
خبرده بدرویش سلطان پرست که سلطان ز درویش مسکینتر است
گدا را کند یکدرم سیم سیر فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که برخاطرش بنده نیست به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز چو خفتند گردد شب هردو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دست رس
که بر خیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیك مرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می دانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی، گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن ؟
همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل، ای غلام
که کسرا نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد وعقل ورأی
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دو ده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ وراست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زورمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنك
که باجنگجویان طلب کرد جنك
ز قوم پراکنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند وهمرای وپشت
چنان در حصارش کشیدند تنك
که عاجز شد از تیر باران وسنك
بر نیك مردی فرستاد کس
که صعبم فروماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان وبیم
مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگر گون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

مروت زمینست و سرمایه زرع   بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاك مردم کند   عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی   که نا خوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان   بسیلش مدد می رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم   دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار   که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه   نبینی که در وی کند کس نگاه
و گر خردهٔ زر بدندان گاز   بیفتد ، بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنك   کجا ماند آئینه در زیر زنك؟
پسندیده و نغز باید خصال   که گاه آید وگه رود جاه ومال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن   که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر   سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت   که شهر ازنکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب   که هرگز نبو دست برسرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش   فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید   سرش کردچوندست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود   بعیب پریرخ زبان بر گشود
بموئیکه کرد از نکوئیش کم   نهادند حالی سرش در شکم
چو چنك ازخجالت سرخوبروی   نگونسار ودر پیشش افتاده موی
یکیرا که خاطر در او رفته بود   چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جورآزمودی و درد   دگر گرد سودای باطل مگرد
زمهرش بگردان چوپروانه پشت   که مقراض شمع جمالش بکشت

بر آمد خروش ازهوا دارچست — که تر دامنان را بود عهد سست
پسرخوشمنش باید وخوب روی — پدر گو بجهلش بیتداز موی
مرا جان بمهرش بر آمیختست — نه خاطر بموئی در آویختست
چو روی نکو داری انده مخور — که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد — گهی برك ریزد گهی بر دهد
بزرگان چوخوردرحجاب اوفتند — حسودان چواخگردرآب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج و اخگر بمیرد در آب
زظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود کاب حیوان دروست ؟
نه گیتی پس ازجنبش آرام یافت؟ — نه سعدی سفر کرد تاکام یافت ؟
دل از بی مرادی بفکرت مسوز — شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم

در عالم تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی   نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانهٔ   چه دربند پیکار بیگانهٔ ؟
عنان باز پیچان نفس از حرام   بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب   بگرز گران مغز مردان مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی   که با خویشتن بر نیائی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد   تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز   درین شهر گیرند سودا و آز
رضا و ورع نیک نامان حر   هوی و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان   کجا ماند آسایش بخردان ؟
ترا شهوت و حرص و کین و حسد   چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند   سر از حکم و رأی تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز   چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز
نبینی که شب دزد و اوباش و خس   نگردند جائی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد   هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی   که حرفی بس، ار کار بندد کسی

☆☆☆

اگر پای در دامن آری چو کوه   سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان   که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهر شناسان راز
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت نا ساخته
نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا وصواب
به از ژاژ خایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشك بهتر که یك توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یك انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد؟

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهر بندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوختست
که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت

بیکسالش آمد ز دل بر دهان
بیك روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زانمیان گفت وز نهار خواست
مکش بندگان کاینگناه از تو خاست

تو اول نبستی که سر چشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چسود؟

تو پیدا مکن راز دل بر کسی
که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاسدار

سخن تا نگوئی بر او دست هست
چه گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندست در چاه دل
ببالای کام و زبانش مهل

توان بار دادن ره نره دیو   ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس   نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند   نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر بر ملا اوفتد   وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن   بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود   که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن   بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی   که مرقیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی   بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم   از اندازه بیرون وز اندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز   جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی   نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود   که در مصر یك چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور   بگردش چو پروانه جویانه نور
تفکر شبی با دل خویش کرد   که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم   چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست   که در مصر نادانتر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت   سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی   ببی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم   که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آواز تیز   چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش   وقارست، و نا اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود
که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد برسر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت دروقت جنك
گریبان دریدند وی را بچنك
قفاخورده عریان و گریان نشست
جهاندیدهٔ گفتش ایخود پرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست وبس؟
بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشك خالص نداری مگوی
ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محك خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرفگیران هزار
که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارند مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند
که بگذار مرغان وحشی زبند

قفسهای مرغ سحر خوان شکست | که در بندماند چو زندان شکست
نگه داشت برطاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش نوای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ برطاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو نا گفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی ستر بینی نظر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنك مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی | غلامان و چو ندف زدندش بروی
شب از درد چوگان وسیلی نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش | چو چنگك ای برادر سر انداز پیش

☆☆☆

دو کس گر بدیدند آشوب و جنك | پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست | یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست | که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش | دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز | نگوئی که این کوتهست آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش | خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز	چه دیدم ؛ چو یلدا سیاهی دراز
درآغوش وی دختری چون قمر	فرو برده دندان بلبهاش در
تو گفتی که عفریت بلقیس بود	بزشتی نمودار ابلیس بود
چنان تنگش آورده اندر کنار	که پنداری اللّیل یغشی النّهار
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت ودر من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ	که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع ودشنام و آشوب و زجر	سپید از سیه فرق کردم چوفجر
شد آن ابر نا خوش زبالای باغ	پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
زلا حولم آن دیو هیکل بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجّادهٔ دلق پوش	سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روزها دل زکف رفته بود	برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من	که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند	که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر	که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی	زدن دست در ستر نا محرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ	مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر	که ازجامه بیرون روم همچوسیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن	که دردست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار	که میدانیم ؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر	که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش	که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم	دگر دیده نا دیده انگاشتم
زبان درکش ارعقل داری وهوش	چوسعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق
برو ز انمقام شنیعش بیار — که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش درآور که مردان مست — عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش — نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش — درآورد و شهری بر و عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند — مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست — که آن سر گرانست و آن نیم مست
بگردن براز جور دشمن حسام — به از شنعت شهر وجوش عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت — بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت — بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی — که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی — و گر نیک مرداست بد می کنی
ترا هر که گوید فلانکس بدست — چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان — وزین فعل بد می برآید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گوئی سخن هم بدی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت داننده ای سر فراز

که یاد کسان پیش من بدمکن
مرا بدگمان درحق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم ببود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت و پنداشتم طیبتست
که دزدی بسامانتر از غیبتست

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی
که در غیبتش مرتبت می‌نهی؟

بلی گفت دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پرخرد
فلان یار بر من حسد می‌برد

چو من داد معنی دهم در حدیث
بر آید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی بر آشفت گفت ایعجب

حسودی پسندت نیامد زدوست
چه معلوم کردت که غیبت نکوست؟

گر او راه دوزخ گرفت ازخسی
از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه وفریاد خلق
خدایا تو بستان از او داد خلق

جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد

کز او داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد از او بهره مند آمدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه　　که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود　　مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی　　بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین　　بعیبش فتادنـد در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت　　بصاحبنظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بریار شوریده حال　　نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست　　ندانستمی چپ کدامست وراست
یکی عابد از پارسایان کوی　　همی شستن آموختم دست‌وروی
که بسم‌الله اول بسنت بگوی　　دوم نیت آور سوم کف‌بشوی
پس آنگه دهن‌شوی و بینی‌سه‌بار　　مناخر بانگشت کوچك بخار
بسبابه دندان پیشین بمـال　　که نهیست درروزه بعد از زوال
وازآنپس‌سه‌مشت‌آب برروی‌زن　　ز رستنگه موی سر تـا دقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی　　ز تسبیح وذکر آنچه دانی‌بگوی
دگر مسح سر بعد از آن‌غسل‌پای　　همینست و ختمش بنام خدای
کس‌از من‌نداند در این شیوه به　　نبینی که فرتوت شد پیر ده ؟
شنیداین سخن دهخدای قدیم　　بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه‌مسواك در روز گفتی خطاست　　بنی آدم مرده خوردن رواست ؟
دهن گو زنـا گفتنیها نخست　　بشوی، آنگه ازخوردنیهابشست

☆☆☆

کسی را که نام آمد اندر میان　　بنیکو ترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئی که مردم خرند　　مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم　　که گفتن توانی بروی اندرم
و گر شرمت از دیدهٔ ناظرست　　نه ای بی بصر، غیب‌دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن　　کزو فارغ و شرم داری ز من؟

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم　　بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زانمیان غیبت آغاز کرد　　در ذکر بیچاره ای باز کرد
کسی گفتش ای یارشوریده رنک　　تو هرگز غزا کرده ای در فرنك؟
بگفت از پس چار دیوار خویش　　همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس　　ندیدم چنین بخت‌برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست　　مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوشگفت دیوانهٔ مرغزی　　حدیثی کز آن لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم　　نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد　　که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام　　دوچیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند　　دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار　　توچشم نکو گوئی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان　　که پیش تو گفت ازپس مردمان
کسی پیش من درجهان عاقلست　　که مشغول خود وزجهان غافلست

☆☆☆

سه کس راشنیدم که غیبت رواست　　وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند　　کز او بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر　　مگر خلق باشند ازو برحذر

دوم پرده بر بی حیائی متن — که خود میدرد پردهٔخویشتن
ز حوضش مدارای برادر نگاه — که او می‌درافتد بگردن بچاه
سوم کژتر ازوی ناراست‌خوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد زدشت — بدروازهٔ سیستان بر گذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانك — بر آورد دزد سیه کار بانك
خدایا تو شبرو به آتش مسوز — که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفئی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا؛
بگفتا خموش ایبرادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چگفت
کسانیکه پیغام دشمن برند — زدشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکسکه در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری در دهان — که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنك قدیم — بخشم آورد نیك مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنهٔخفته را گفت خیز
سیه چال ومرد اندرآو بسته‌پای — به از فتنه‌از جای بردن بجای
میان دو تن جنك چون آتشست — سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که‌روشن‌دل‌ودوربین‌دیده‌داشت
رضای حق اول نگه داشتی — دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج ـ که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه ـ گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملك بامداد ـ که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر ـ ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام ـ که سیم وزر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز ـ بمیرد، دهند آن زر وسیم باز
نخواهد ترا زنده اینخود پرست ـ مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه ـ بچشم سیاست نگه کرد شاه
که درصورت دوستان پیش من ـ بخاطر چرائی بد اندیش من ؟
زمین پیش تختش ببوسید و گفت ـ نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه ـ که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من ـ بقا بیش خواهندت از بیم من ؟
نخواهی که مردم بصدق و نیاز ـ سرت سبز خواهند و عمرت دراز ؟
غنیمت شمارند مردان دعا ـ که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت ـ گل رویش از تازگی بر شکفت
زقدر ومکانی که دستور داشت ـ مکانش بیفزود وقدرش فراشت
بداندیش را زجر وتأدیب کرد ـ پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
ندیدم ز غماز سر گشته تر ـ نگون طالع و بخت بر گشته تر
ز نادانی وتیره رائی که اوست ـ خلاف افکند درمیان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل ـ وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن ـ نه عقلست وخود درمیان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید ـ که اواز دو عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند ـ و گر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان بر آرد خروش ـ که آوخ چرا حق نکردم بگوش

☆☆☆

زن خوب فرمان بر پارسا   کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت   چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار   چوشب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد وهمخوابه دوست   خدا را برحمت نظرسوی اوست
چو مستور باشد زن و خوبروی   بدیدار او در بهشتست شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل   که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن   نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن‌خوشمنش دلنشین‌تر که خوب   که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشتخوی   زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چوحلوا خوردسرکه‌ازدست‌شوی   نه حلوا خورد سرکه‌اندوده‌روی
دلارام باشد زن نیك خواه   ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس   غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی   وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنك   بلای سفر به‌که در خانه جنك
بزندان قاضی گرفتار به   که در خانه بودن بابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای   که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند   که بانك زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن   وگرنه تو در خانه بنشین چوزن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش   سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی راکه جهل است و ناراستی   بلابر سر خود نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست   از انبار گندم فرو شوی دست
برآن‌بنده‌حق‌نیکوئی‌خواستست   که با او دل ودست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن   دگر مردگولاف مردی مزن

زن شوخ چون دست درقلیه کرد / براو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد ازخانه در گور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست / ثبات ازخردمندی و رای نیست
گریز ازکفش در دهان نهنك / که مردن به از زندگی بننك
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یکسخن زان دو تن / که بودند سرگشته ازدست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن درجهان خود مباد
زن نو کن ایدوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بروی مزن
تو هم جور بینی و باری کشی / اگر یك سحر درکنارش کشی

☆☆☆

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیر مردی بنالید و گفت
گرانباری ازدست این خصم چیر / چنان میبرم کاسیا سنك زیر
بسختی بنه گفتش ایخواجه دل / کس ازصبر کردن نگردد خجل
بشب سنك بالائی ای خانه سوز / چرا سنك زیرین نباشی بروز
چو ازگلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

☆☆☆

پسر چون زده بر گذشتش سنین / زنا محرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز ورأی
چو فرهنك ورایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد   پسر، چون پدر ناز کش پرورد
خردمند و پرهیز گارش برآر   گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن   بنیك و بدش وعده و بیم کن
نو آموز را ذکر و تحسین وزه   ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج   وگر دست داری چوقارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست   که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم وزر   نگردد تهی کیسه پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار   بغربت بگرداندش در دیار
چه بر پیشهٔ باشدش دسترس   کجا دست حاجت برد پیش کس؟
ندانی که سعدی مراد از چه یافت   نه‌هامون نوشت و نه‌دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا   خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد   بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار   نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان   که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد   دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار بدش   که بدبخت و بی‌ره کند چو نخودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من   ز هر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی   بگردون نشد از عاشقان‌های و هوی
پری چهره‌ای بود محبوب من   بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی بجمع   که روشن کنی بزم مارا چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن   که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست   نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت — که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست — پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاك و تلف — که پیش از پدر مرده به ناخلف

☆☆☆

خرابت کند شاهد خانه کن — برو خانه آبادگردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته — چه ماند بنادان نو خاسته؟
در او دم چو غنچه دمی از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودك پیچ بر پیچ شنك — که چون مقل نتوان شکستن بسنك
مبین دلفریبش چو حور بهشت — کز آن روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی نداردت سپاس — ورش خاك باشی ندارند پاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی — چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت بر آید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هر چه اوفتادش بدست — بکین درسر و مغز خواجه شکست
نه هرجا که بینی خطی دلفریب — توانی طمع کردنش در کتیب
گواکرد بر خود خدا و رسول — که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش — دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یك دو میل — به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کاین قلعه را نام چیست   که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی   مگر تنگ ترکان ندانی همی؟
برنجید چون تنگ ترکان شنید   تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانك برداشت سخت   که دیگر مران خر بینداز رخت
نه عقلست و نه معرفت یك جوم   اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند   وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چه مر بنده ای را همی پروری   بهیبت بر آرش کزو بر خوری
وگر سیدش لب بدندان گزد   دماغ خداوند گاری پزد
غلام آبکش باید و خشتزن   بود بندهٔ نازنین مشت زن

***

گروهی نشینند با خوش پسر   که ما پاك بازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روز گار   که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
ازآن تخم خرما خورد گوسفند   که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازآن در که است   که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال   بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق   که شبنم بر آرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار   بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست   که هر گز خطائی زدستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه   ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش   فرو رفته پای نظر در گلش
چوآید ز خلقش ملامت بگوش   بگرید که چند از ملامت؟ خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست   که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می‌رباید ز دست	دل آن می‌رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای	کهن سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود	نه با هر کسی هرچو کرئی رود
نگارنده‌را خود همین نقش بود	که شوریده را دل بیغما ربود؟
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد!	که‌درصنع دیدن‌چه‌بالغ چه‌خرد
محقق همان بیند اندر ابل	که در خوب رویان چین وچگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب	فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه	چودر پرده معشوق و درمیغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال	که‌دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز	چو آتش در او روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند	کزین آتش پارسی در تبند

***

اگر درجهان ازجهان رسته‌ایست	دراز خلق برخویشتن بسته‌ایست
کس ازدست جور زبانها نرست	اگر خود نمایست‌و گر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملك ز آسمان	بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش‌توان دجله‌را پیش‌بست	نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان	که این زهدخشکست‌و آن‌دام‌نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ	بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چوراضی شد از بنده یزدان پاك	گر اینها نگردند راضی چه باك
بداندیش خلق از حق آگاه‌نیست	ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند	که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش	ازاین تابدان، زاهر من تاسروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند	نپردازد از حرف گیری بپند
فرو مانده در کنج تاریك جای	چه‌دریابد از جام گیتی نمای؟

مپندار اگر شیر و گر روبهی
کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم چنان می گریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیز کار
عفیفش ندانند و پرهیز کار

غنی را بغیبت تکاوند پوست
که فرعون اگر هست درعالم اوست

و گر بینوائی بگرید بسوز
نگونبخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی در آید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تاچند ازین جاه و گردنکشی؟
خوشی را بود در قفا نا خوشی

وگر تنگدستی تنك مایهٔ
سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنا

وگر دست همت نداری بکار
گداپیشه خوانندت و

اگر ناطقی طبل پریاوهٔ
وگر خامشی نقش

تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر بر

وگر در سرش هول مردانگیست
گریز ندازو، کاین چه دیوانگ

تعنت کنندش گر اندك خوریست
که مالش مگر روزی دیگریسـ

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زرد ارداز خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسائی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخواهند مرد

که نا رفته بیرون در آغوش زن
کدامش هنر باشد ورای و فن؟

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست

گرش خط از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که میلرزد از خفت وخیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد ز شتروی / نه شاهد زنا مردم زشتگوی
غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم ازحیا دربر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل وهوش / ندارد ، بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانك بروی درشت / هم او گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی زجای / سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر برد باری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش وپس
وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد وحسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث مردم نرست ؟
خدارا که مانند و انباز و جفت / ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت ؟
رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود / که در وعظ چالاك و مردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
مگر لکنتی بودش اندر زبان / که تحقیق معجم نکردی بیان
قوی در بلاغات ودر نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
بر آمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست وفرهنگ ورای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیك خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند؟ خذما صفا
بودخارو گل با هم ای هوشمند / چه دربند خاری؟ تو گل‌دسته بند
گرت زشتخوئی بود درسرشت / نبینی ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آئینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه بیش / که‌چشمت‌فرودوزداز عیب‌خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / چو در خود بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من‌ازحق شناسم و گر خود نمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم
اگرسیرتم خوب و گرمنکرست / خدایم بسراز تو دانا تر است
توخاموش اگر من بهم یابدم / که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تودارد بنیکی ثواب
نکو کاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای
تونیزای عجب هر کرا یك هنر / ببینی، زده عیبش اندر گذر
نه یك‌عیب اورا بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که درعیب سعدی نگاه / بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند بر آرد خروش
جزاین علتش‌نیست‌کان خودپسند / حسد دیده‌ی نیک بینش بکند
نه مرخلق را صنع باری سرشت / سیاه‌وسپیدآمد وخوب و زشت
نه هرچشم‌وابرو که‌بینی نکوست / بخور مغزپسته و بیند از پوست

پایان باب هفتم

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست — که‌شکری ندانم که درخورد اوست

عطائیست هر موی از و بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم ؟

ستایش خداوند بخشنده ، را — که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت‌وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل — روان وخرد بخشد وهوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چوپاك آفریدت بهش باش وپاك — که ننگست ناپاك رفتن بخاك

پیاپی بیفشان از آئینه گرد — که مصقل نگیرد چوزنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی ازسر بدر کن منی

چوروزی بسعی آوری سوی‌خویش — مکن تکیه برزور بازوی خویش

چرا حق نمیبینی ای خودپرست — که بازو بگردش درآورد دست

چوآید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق‌دان نه از سعی‌خویش

بسرپنجگی کس نبر دست گوی — سپاس خدواند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یك قدم — زغیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل دهان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفت زناف

چو نافش بریدند وروزی گسست — بپستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدار و دهند آبش از شهرخویش

پس‌اودرشکم پرورش یافته است — ز انبوت معده خورش یافته است

دوپستان که امروزدلخواه‌توست — دوچشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دل پذیر — بهشت‌است وپستان‌در اوجوی شیر

درختیست بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست؟ | پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فروبرده دندان چونیش | سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر | براند از لبش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیرخامش کند | که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ایکه در توبه‌ای طفل راه | بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سراز رای مادر بتافت | دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان ودرمانده بودی وخرد | که شبها زدست تو خوابم نبرد
نه درمهد نیروی وحالت نبود | مگس راندن ازخود مجالت نبود
تو آنی که ازیك مگس رنجه‌ای | که امروز سالار و سر پنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی ازخویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ | وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم ورأی | سرشت اینصفت درنهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نبودی بگوش
ببین تا یك انگشت ازچند بند | بصنع الهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت برحرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد | که چنداستخوان پی زدووصل کرد
که بی گردش کعب وزانوو پای | نشاید قدم بر گرفتن زجای
ازآن سجده بر آدمی سخت نیست | که درصلب او مهره یك لخت نیست

دوصد مهره بریکدیگر ساختست   که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت برتنست‌ای پسندیده خوی   زمینی در او سیصد وشصت جوی
بصر در سر و رأی وفکر وتمیز   جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار   تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده‌ایشان سر از بهرخور   توآری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری   که سر جز بطاعت فرود آوری
به انعام خود دانه دادت نه کاه   نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دل پذیر   فریبا مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست   که‌کافرهم‌ازروی صورت‌چوماست
ترا آنکه چشم ودهان دادو گوش   اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنك   مکن باری ازجهل بادوست جنك
خردمند طبعان منت شناس   بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

ملك زاده ای ز اسب ادهم فتاد   بگردن هش مهره برهم فتاد
چوپیلش فرو رفت گردن بتن   نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین   مگر فیلسوفی زیونان زمین
شنیدم که سعیش فراموش کرد   زبان از مراعات خاموش کرد
سرش باز پیچید ورك راست شد   وگروی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه   نکرد آن فرومایه دروی نگاه
خردمند را سر فروشد بشرم   شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچد می گردنش   نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی   که باید بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار   بکرد آنچه گفتش خداوندگار

چو طالع زما روی بر پیچ بود سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجب تر حدیثی شنو که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلك ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز جوانی جهان سوز و پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور کمندی بکتفش پراز خام گور
چو دیداردبیلی نمد پاره پوش کمان درزه آورد و زه را بگوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد که یك چوبه بیرون نرفت از نمد
در آمد نمد پوش چو نسام گرد بخم کمندش در آورد و برد
بلشکر گهش برد و در خیمه دست چه دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت سحر گه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوك بدوزی و تیر نمد پوش را چون فتادی اسیر؟
شنیدم که میگفت و خون میگریست ندانیکه روز اجل کس نزیست؟
من آنم که درشیوهٔ طعن وضرب برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود سطبری بیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست برهنست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی گردی از درد پهلو نخفت طبیبی درآن ناحیت بود و گفت

ازین دست کو برك رز میخورد
عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیك لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان بر آید بهیچ

قضارا طبیب اندر آنشب بمرد
چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاك بستان سرش

جهاندیده پیری برو بر گذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب ازسر و گوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد وریش

چه داند طبیب ار کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

ببدبختی و نیك بختی قلم
بگردید وما همچنان در شکم

نه روزی بسر پنجگی میخورند
که سر پنجگان تنك روزی ترند

بسا چاره دانا بسختی بمرد
که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش
نه ازدست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود وسرمایه دار

بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم اورا در آنبقعه زر بود ومال / دگر تنگدستان بر گشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنك پیوست باشوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چو نتو بد بخت ودرویش نیست / چوزنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان ازورو سیم وملکست ورخت / چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
بر آورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار / که مر خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش درخاك کیش / چه خوش گفت باهمسر زشت خویش
چو دست قضازشت رویت سرشت / مپندار گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور ؟
نیاید نکو کاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندراو تربیت گم شود
توان پاك کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید زسنك آینه
بکوشش نروید گل ازشاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو ردمی نگردد خدنك قضا / سپر نیست مربنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود زمن دور بین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت ؟
شنیدم که مقدار یکروز راه / بکرد از بلندی بپستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت با ورست
که یکدانه گندم بهامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بردانه آمد فراز
گره شد برو پای بندی دراز

ندانست از آن دانهٔ خوردنش
که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف
نه هربار شاطر زند برهدف

زغن گفت از آندانه دیدن‌چه‌سود
چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت گردن ببند
نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش بر آورد دست
قضا چشم باریك بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار
غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه‌خوش‌گفت‌شاگرد منسوج باف
چو عنقا بر آورد وپیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید زدست
که نقشش معلم زبالا نبست

گرت صورت حال بد یانکوست
نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی ازشرك پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمروم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمر و

نپندارم ار بنده دم در کشد
خدایش بروزی قلم در کشد

جهان آفرینت گشایش دهاد
که گروی ببندد که داند گشاد؟

حکایت

شتر بچه با مادر خویش‌گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم بار کش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه برتن درد

مکن سعد یا دیده بردست کس
که بخشنده پرورد گارست وبس

اگرحق پرستی ز درها بست	که گروی براندنخواند کست
گر او نیکبختت کند سر برآر	وگرنه سر نا امیدی بخار

* * *

عبادت باخلاص نیت نکوست	وگرنه چه آید زبی‌مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق	که در پوشی از بهر پندارخلق
مکن گفتمت مردی‌خویش‌فاش	چومردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود	خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که‌چون‌عاریت‌بر کنندازسرش	بماند کهن جامهٔ در برش
اگر کو تهی پای چوبین مبند	که در چشم طفلان نمائی‌بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس	توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز	که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند	پدیدآید آنگه که مس یازرند

* * *

ندانی که بابای کوهی چه گفت	بمردی که ناموس راشب‌نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ	که نتوانی‌از خلق بربست‌هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند	هنوز از تونقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حور ویس	که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رودچادرازروی زشت

حکایت

شنیدم که نا بالغی روزه داشت	بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آنروز سائق نبرد	بزرك آمدش طاعت ازطفل‌خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش
چوبروی گذر کردیك‌نیمه‌روز	فتاد اندر او ز آتش معده‌سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم ؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی ؟
پس این پیر از آن طفل نادانتر است | که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخست آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات | در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال | که چون رستی از حشر و نشر سؤال
بگفت ای پسر قصه برمن مخوان | بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون | به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیك من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد درقیامت خدای؟
زعمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست | درأین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود بر قرار | بپرور ، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین بر کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنك | جوی وقت دخلش نیاید بچنك

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار
چسود آب ناموس بر روی کار؟
بروی وریا خرقه سهلست دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که درجامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جائی انبان باد
که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر
که آن در حجابست واین در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند
از آن پرنیان آستر داشتند
ور آواز خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانیکه سلطان و شاهنشهند
سراسر گدایان این در گهند
طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری
که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی
از این به نصیحتگری بایدت
ندانم پس ازمن چه پیش آیدت

فصل ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی	که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست	برین بودن آئین نابخردست
خنک نیک بختی که در گوشهٔ	بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سر حقِ آشکار	نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	چه دیدار دیو چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی	که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز	که در شهپرش بستهٔ سنگ آز؟
گرش دامن از چنگ شهوت رها	کنی ، رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد	توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک	نشاید پرید از ثری بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن	پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر	نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت	تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی	چنین پر شکم ، آدمی یا خمی؟

درون‌جای قوتست وذکر ونفس   تو پنداری از بهر نانست وبس
کجا ذکر گنجد در انبان آز   بسختی نفس می‌کشد پا دراز
ندارند تن پروران آگهی   که پر معده باشد زحکمت تهی
دوچشم وشکم پر نگردد بهیچ   تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند ازوعید   دگر بانك دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری   تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر   تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد راو دام   نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بروحوش   بدام افتد از بهر خوردن چوموش
چوموش آنکه‌نان وپنیرش خوری   بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجئی شانهٔ عاج داد   که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود   که ازمن بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان   نمی بایدم دیگرم سك مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم   که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی   که سلطان ودرویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی   چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگرخود پرستی شکم طبله کن   در خانهٔ این وآن قبله کن

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه   شنیدم که شد بامدادی پگاه
چودیدش بخدمت دوتا گشت وراست   دگرروی برخاك مالیدوخاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی   یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله‌است سوی حجاز | چرا کردی امروز ازین سو نماز ؟

☆☆☆

مبر طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست | که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سر افرازد ایمرد هوش | سر پر طمع بر نیاید زدوش
طمع آبروی اوفر بریخت | برای دوجو دامنی در بریخت
چوسیراب خواهی شدن ز آبجوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
مگر از تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه میبایدت ز آستین دراز ؟
کسیرا که درج طمع در نوشت | نباید بکس عبد وخادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست | بران ازخودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل ازدست آنکس نخورد | که روی ازتکبر براوسر که کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نورجان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پر خواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان … گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان مُعده انبار بود … زبر خواری‌خویش بس خوار بود
میان بست‌مسکین‌وشد بر درخت … وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هربار خرما توانخورد و برد … لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که اینراکه کشت … بگفتم مزن بانك بر ما درشت
شکم دامن اندرکشیدش ز شاخ … بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای … شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم … بپایش کشد مورکوچك شکم
برو اندرونی بدست آر پاك … شکم پر نخواهد شد الا بخاك

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد وفرج … دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتتش از دوستان درنهفت … چکردی بدین هردو دینار؟ گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط … بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرو مایگی کردم و ابلهی … که این همچنان پر نشد وان تهی
غذاگر لطیفست وگر سرسری … چودیرت بدست‌اوفتدخوشخوری
سر آنکه ببالین نهد هوشمند … که خوابش بقهر آورد درکمند
مجال سخن تا نیابی مگوی … چو میدان نبینی نگه دارگوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن … نه دیوانهٔ تیغ بر خود مزن
بسی رغبتی شهوت انگیختن … برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری … چپ وراست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده … که بستان وچون دست یابی بده

بگفت آن خردمند زیبا سرشت　　جوابی که بر دیده باید نبشت
ترا صبر بر من نباشد مگر　　ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش　　چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر　　امیر ختن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرك خندان شکفت　　بپوشید ودستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن　　وز آن خوب تر خرقهٔ خویشتن
گر آزادهٔ بر زمین خسب و بس　　مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت　　چو دیگر کسان برك و سازی نداشت
پراکندهٔ گفتش ای خاکسار　　برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باك　　که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست وچابك نورد دید دست　　قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت وخون میگریست　　که این نفس خود کرده راچاره چیست؟
بلا جوی باشد گرفتار آز　　من وخوان من بود نان وپیاز
جوینی که از سعی بازو خورم　　به از میده بر خون اهل کرم
چه دلتنك خفت آن فرومایه دوش　　که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود　　که برگشته ایام وبد حال بود
روان شد بمهمان سرای امیر　　غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید　　همیگفت واز هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن　　من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش　　قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست　　که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود　　پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برك از کجا آرمش　　مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت اینسخن نزد جفت　　نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد　　هم آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز　　که روزی رساند؟ تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودك اندر شکم　　نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید　　بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار　　که مملوك را بر خداوندگار

☆☆☆

شنیدم که در روزگار قدیم　　شدی سنك در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست　　چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاك　　چه مشتی زرش پیش همت چه خاك
خبرده بدرویش سلطان پرست　　که سلطان ز درویش مسکینتر است
گدا را کند یکدرم سیم سیر　　فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست　　گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که برخاطرش بنده نیست　　به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت　　بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست وگر پینه دوز　　چو خفتند گردد شب هردو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد　　چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست　　برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دست رس که بر خیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیك مرد یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می دانمت دسترس کزین خانه بهتر کنی، گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن ؟ همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل، ای غلام که کسرا نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد وعقل ورأی که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت که در دو ده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ وراست لشگر کشیدن گرفت دل پردلان زورمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنك که باجنگجویان طلب کرد جنك
ز قوم پراکنده خلقی بکشت دگر جمع گشتند وهمرای وپشت
چنان در حصارش کشیدند تنك که عاجز شد از تیرباران وسنك
بر نیك مردی فرستاد کس که صعبم فروماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم گرش زر نباشد چه نقصان وبیم
مپندار اگر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان نهادش توانگر بود همچنان

مروت زمینست و سرمایه زرع ... بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاك مردم کند ... عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی ... که نا خوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان ... بسیلش مدد می رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم ... دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار ... که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه ... نبینی که در وی کند کس نگاه
و گر خردهٔ زر بدندان گاز ... بیفتد ، بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنك ... کجا ماند آئینه در زیر زنك ؟
پسندیده و نغز باید خصال ... که گاه آید و گه رود جاه ومال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن ... که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر ... سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت ... که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب ... که هرگز نبو دست برسرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش ... فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید ... سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود ... بعیب پریرخ زبان بر گشود
بموئیکه کرد از نکوئیش کم ... نهادند حالی سرش در شکم
چو چنك ازخجالت سرخوبروی ... نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکیرا که خاطر در او رفته بود ... چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد ... دگر گرد سودای باطل مگرد
زمهرش بگردان چو پروانه پشت ... که مقراض شمع جمالش بکشت

بر آمد خروش ازهوا دارچست / که تر دامنان را بود عهد سست
پسرخوشمنش باید وخوب روی / پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش بر آمیختست / نه خاطر بموئی در آویختست
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برك ریزد گهی بر دهد
بزرگان چوخوردرحجاب اوفتند / حسودان چواخگردرآب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
زظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کاب حیوان دروست ؟
نه گیتی پس ازجنبش آرام یافت؟ / نه سعدی سفر کرد تاکام یافت ؟
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم
درعالم تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانهٔ | چه دربند پیکار بیگانهٔ؟
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند وسام
توخود راچو کودك ادب کن بچوب | بگرز گران مغز مردان مکوب
کس ازچون تودشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیائی همی
وجود تو شهریست پر نیك و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر گیرند سودا و آز
رضا و ورع نیك نامان حر | هوی وهوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان؟
ترا شهوت وحرص و کین وحسد | چوخون دررگانند وجان درجسد
گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم و رأی تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز
نبینی که شب دزد و اوباش وخس | نگردند جائی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی | که حرفی بس، ار کار بندد کسی

☆☆☆

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان | که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

صدف وار گوهر شناسان راز　　دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش　　نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس　　حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت نا ساخته　　نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا وصواب　　به از ژاژ خایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن　　تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل　　جوی مشك بهتر که یك توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی　　چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست　　اگر هوشمندی یك انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد　　که گر فاش گردد شود روی زرد؟
مکن پیش دیوار غیبت بسی　　بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز　　نگر تا نبینند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست　　که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت　　که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر دهان　　بیك روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ　　که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زانمیان گفت و زنهار خواست　　مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سر چشمه بود　　چو سیلاب شد پیش بستن چسود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی　　که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار　　ولی راز را خویشتن پاسدار
سخن تا نگوئی بر او دست هست　　چه گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندست در چاه دل　　ببالای کام و زبانش مهل

توان بار دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یادم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی / که مرقیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی / بجر کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون وز اندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق وخلق پوش بود / که درمصر یك چندخاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور / بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود دربرم / چه دانند مردم کـه دانشورم
سخن گفت ودشمن بدانست ودوست / که درمصر نادانتر ازوی هموست
حضورش پریشانشد و کار زشت / سفر کرد وبرطاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / ببی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آواز تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست، ونا اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود
که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد برسر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطقست و عقل آدمیزاده فاش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش

بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنك
گریبان دریدند وی را بچنك

قفا خورده عریان و گریان نشست
جهاندیدهٔ گفتش ایخود پرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس؟
بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشك خالص نداری مگوی
ورت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محك خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرفگیران هزار
که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارند مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفت از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که دربندماند چوزندان شکست
نگه داشت برطاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش نوای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ برطاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو نا گفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چوسعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش | چوبی ستر بینی نظر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف وچنك مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی | غلامان و چوندف زدندش بروی
شب ازدردچوگان وسیلی نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چودف روی ریش | چوچنك ای برادرسر انداز پیش

☆☆☆

دو کس گربدیدند آشوب وجنك | پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دیداز طرف برشکست | یکی در میان آمد وسرشکست
کسی خوشتر ازخویشتن دار نیست | که باخوب وزشت کسش کار نیست
تو را دیده درسر نهادند و گوش | دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز | نگوئی که این کوتهست آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش | خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز چه دیدم؛ چو یلدا سیاهی دراز
درآغوش وی دختری چون قمر فرو برده دندان بلبهاش در
تو گفتی که عفریت بلقیس بود بزشتی نمودار ابلیس بود
چنان تنگش آورده اندر کنار که بنداری اللّیل یغشی النّهار
مرا امر معروف دامن گرفت فضول آتشی گشت ودر من گرفت
طلب کردم ازپیش وپس چوب وسنك که ای ناخدا ترس بی نام و ننك
بتشنیع ودشنام وآشوب و زجر سپید از سیه فرق کردم چوفجر
شد آن ابر نا خوش زبالای باغ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
زلا حولم آن دیو هیکل بجست پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجّادهٔ دلق پوش سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روز ها دل زکف رفته بود برین شخص وجان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی زدن دست در ستر نا محرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ مرا مانده سر در گریبان ز ننك
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر که ازجامه بیرون روم همچوسیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن که دردست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار که میدانیم؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم دگر دیده نا دیده انگاشتم
زبان در کش ارعقل داری وهوش چوسعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش

چوفرخنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق

برو ز انمقام شنیعش بیار
که در شرع نهیست و در خرقه عار

بپشتش درآور که مردان مست
عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش
درآورد و شهری بر و عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایان پاکیزه دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آنرا بدست
که آن سرگرانست و آن نیم مست

بگردن براز جور دشمن حسام
به از شنعت شهر وجوش عوام

بلادید وروزی بمحنت گذاشت
بناکام بردش بجائی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر بکوی
که دهرت نریزد بشهر آبروی

بد اندر حق مردم نیك و بد
مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مردرا خصم خود میکنی
وگر نیك مرداست بد می کنی

ترا هر که گوید فلانکس بدست
چنان دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد می برآید عیان

ببد گفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گوئی سخن هم بدی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده ای سر فراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بد گمان درحق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود / نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبتست / که دزدی بسامانتر از غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که در غیبتش مرتبت می‌نهی ؟
بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی بر آشفت گفت ایعجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / چه معلوم کردت که غیبت نکوست؟
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره مند آمدم / نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین
بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت
بصاحبنظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بریار شوریده حال
نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست
ندانستمی چپ کدامست وراست
یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست‌وروی
که بسم‌الله اول بسنت بگوی
دوم نیت آور سوم کف‌بشوی
پس آنکه دهن‌شوی و بینی‌سه‌بار
مناخر بانگشت کوچك بخار
بسبابه دندان پیشین بمال
که نهیست درروزه بعد از زوال
واز آنپس‌سه‌مشت آب برروی‌زن
ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی
ز تسبیح وذکر آنچه دانی‌بگوی
دگر مسح سر بعد از آن‌غسل‌پای
همینست و ختمش بنام خدای
کس‌از من‌نداند در این شیوه به
نبینی که فرتوت شد پیر ده ؟
شنیداین سخن دهخدای قدیم
بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه‌مسواك در روز گفتی خطاست
بنی آدم مرده خوردن رواست ؟
دهن گو زنا گفتنیها نخست
بشوی، آنکه ازخوردنیهابشست

☆☆☆

کسی را که نام آمد اندر میان
بنیکو ترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم
و گر شرمت از دیدهٔ ناظرست | نه ای بی‌بصر، غیب‌دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن | کزو فارغ و شرم داری ز من؟

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زانمیان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره ای باز کرد
کسی گفتش ای یارشوریده رنك | تو هرگز غزا کرده ای در فرنك؟
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت‌برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کز آن لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام | دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار | تو چشم نکو گوئی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من درجهان عاقلست | که مشغول خود وز جهان غافلست

☆☆☆

سه کس راشنیدم که غیبت رواست | وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند | کز او بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو برحذر

دوم پرده بر بی حیائی متن | که خود میدرد پردهٔخویشتن
ز حوضش مدارای برادر نگاه | که او می‌درافتد بگردن بچاه
سوم کژتر ازوی ناراست‌خوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد زدشت | بدروازهٔ سیستان بر گذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانك | بر آورد دزد سیه کار بانك
خدایا تو شبرو به آتش مسوز | که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفئی در صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
بگفتا خموش ایبرادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چگفت
کسانیکه پیغام دشمن برند | زدشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکسکه در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تودشمن تری کاوری در دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنك قدیم | بخشم آورد نیك مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔخفته را گفت خیز
سیه چال ومرد اندراو بسته پای | به از فتنه‌از جای بردن بجای
میان دو تن جنك چون آتشست | سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که‌روشن‌دل‌ودور بین‌دیده‌داشت
رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج　　که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه　　گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملك بامداد　　که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو ازمن نصیحت پذیر　　ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس ازخاص لشکر نماندست وعام　　که سیم وزرازوی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز　　بمیرد، دهند آنزر وسیم باز
نخواهد ترا زنده اینخود پرست　　مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه　　بچشم سیاست نگه کرد شاه
که درصورت دوستان پیش من　　بخاطر چرائی بد اندیش من ؟
زمین پیش تختش ببوسید و گفت　　نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه　　که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من　　بقا بیش خواهندت از بیم من ؟
نخواهی که مردم بصدق و نیاز　　سرت سبز خواهند و عمرت دراز ؟
غنیمت شمارند مردان دعا　　که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از اوشهریار آنچه گفت　　گل رویش از تازگی برشکفت
زقدر ومکانی که دستور داشت　　مکانش بیفزود وقدرش فراشت
بداندیش را زجر وتأدیب کرد　　پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
ندیدم ز غماز سر گشته تر　　نگون طالع وبخت بر گشته تر
زنادانی وتیره رائی که اوست　　خلاف افکند درمیان دودوست
کننداین و آن خوش دگرباره دل　　وی اندر میان کور بخت وخجل
میان دو کس آتش افروختن　　نه عقلست وخود درمیان سوختن
چوسعدی کسی ذوق خلوت چشید　　که اواز دوعالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند　　وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش　　که آوخ چرا حق نکردم بگوش

☆☆☆

زن خوب فرمان بر پارسا — کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت — چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خوبروی — بدیدار او در بهشتست شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوشمنش دلنشین تر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشتخوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چوحلوا خورد سرکه ازدست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیك خواه — ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی — وگر نه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنك — بلای سفر به که در خانه جنك
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه بودن بابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند — که بانك زن از وی بر آید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن — وگرنه تو در خانه بنشین چوزن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست — از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست — که با او دل ودست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مردگو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنك / که مردن به از زندگی بننك
بپوشانش از چشم بیگانه روی / و گر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یکسخن زان دو تن / که بودند سرگشته ازدست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ایدوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بروی مزن
تو هم جور بینی و باری کشی / اگر یك سحر در کنارش کشی

☆☆☆

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیر مردی بنالید و گفت
گرانباری ازدست این خصم چیر / چنان میبرم کاسیا سنك زیر
بسختی بنه گفتش ایخواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنك بالائی ای خانه سوز / چرا سنك زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد اربار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

☆☆☆

پسر چون زده بر گذشتش سنین / زنا محرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز ورأی
چو فرهنك ورایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد | پسر، چون پدر ناز کش پرورد
خردمند و پرهیز گارش برآر | گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن | بنیك و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین وزه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج | وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم وزر | نگردد تهی کیسه پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار
چه بر پیشهٔ باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس؟
ندانی که سعدی مراد ازچه یافت | نه‌هامون نوشت و نه‌دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار | نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان | که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار بدش | که بدبخت و بی‌ره کند چو نخودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من | زهر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی | بگردون شد از عاشقان‌های و هوی
پری چهره‌ای بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی بجمع | که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن | که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاك و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

☆☆☆

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آبادگردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند بنادان نو خاسته؟
در او دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چونکودك پیچ بر پیچ شنك | که چون مقل نتوان شکستن بسنك
مبین دلفریبش چو حور بهشت | کزان روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی ندارت سپاس | ورش خاك باشی ندارند پاس
سر از مغز ودست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت بر آید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود وخاطر فریب
پریچهره هرچه اوفتادش بدست | بکین درسر ومغز خواجه شکست
نه هرجا که بینی خطی دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب
گواکرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یك دومیل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کاین قلعه را نام چیست که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی مگر تنك ترکان ندانی همی ؟
برنجید چون تنك ترکان شنید تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانك برداشت سخت که دیگر مران خر بیند از رخت
نه عقلست و نه معرفت یك جوم اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چه مر بنده ای را همی پروری بهیبت بر آرش کزو بر خوری
وگر سیدش لب بدندان گزد دماغ خداوند گاری پزد
غلام آبکش باید و خشتزن بود بندهٔ نازنین مشت زن

***

گروهی نشینند با خوش پسر که ما پاك بازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روز کار که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند که قفلست بر تنك خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق که شبنم بر آرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست که هر گز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش بگرید که چند از ملامت؟ خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می‌رباید زدست   دل آن می‌رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای   کهن سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود   نه با هر کسی هرچو گرئی رود
نگارنده‌را خود همین نقش بود   که شوریده را دل بیغما ربود؟
چراطفل یکروزه هوشش نبرد!   که‌درصنع دیدن‌چه‌بالغ چه‌خرد
محقق همان بیند اندر ابل   که در خوب رویان چین وچگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب   فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه   چودر پرده معشوق و درمیغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال   که‌دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز   چو آتش در او روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند   کزین آتش پارسی در تبند

***

اگر درجهان ازجهان رسته‌ایست   دراز خلق برخویشتن بسته‌ایست
کس ازدست جور زبانها نرست   اگر خود نمایست‌و گرحق‌پرست
اگر بر پری چون ملك زآسمان   بدامن در آویزدت بد گمان
بکوشش‌توان دجله‌را پیش‌بست   نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان   که این زهدخشکست‌وآن‌دام‌نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ   بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چوراضی شد از بنده یزدان پاك   گر اینها نگردند راضی چه‌باك
بداندیش خلق از حق آگاه‌نیست   ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند   که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش   ازاین تا بدان، زاهر من تاسروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند   نپردازد از حرف گیری بپند
فرو مانده درکنج تاریك جای   چه‌دریابد از جام گیتی نمای؟

مپندار اگر شیر و گر روبهی
کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم چنان می گریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیز کار
عفیفش ندانند و پرهیز کار

غنی را بغیبت تکاوند پوست
که‌فرعون اگر هست‌درعالم‌اوست

و گر بینوائی بگرید بسوز
نگونبخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی در آید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تاچند ازین جاه‌و گردنکشی؟
خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنك مایهٔ
سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر
که‌دون‌پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیا پرست

وگر دست همت نداری بکار
گداپیشه خوانندت‌و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پریاوهٔ
وگر خامشی نقش گرماوهٔ

تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول مردانگیست
گریزندازو، کاین‌چه‌دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندك خوریست
که‌مالش مگرروزی دیگریست

وگر نغز وپاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زرد ارداز خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان
که خود را بیاراست همچون‌زنان

اگر پارسائی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخواهند مرد

که نا رفته بیرون در آغوش زن
کدامش هنر باشد ورای و فن ؟

جهاندیده را هم بدرند پوست
که‌سرگشتهٔ‌بخت بر گشته اوست

گرش خط از اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین
که میلرزد از خفت وخیزش زمین

و گر زن کند گوید از دست دل
بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد زنا مردم زشتگوی

غلامی بمصر اندرم بنده بود
که چشم ازحیا دربر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل وهوش
ندارد ، بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بروی درشت
هم او گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی زجای
سراسیمه خوانندت و تیره رای

و گر برد باری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش وپس

و گر قانع و خویشتن دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که نعمت رها کرد وحسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث مردم نرست؟

خدارا که مانند و انباز و جفت
ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟

رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاك و مردانه بود

نکو نام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

مگر لکنتی بودش اندر زبان
که تحقیق معجم نکردی بیان

قوی در بلاغات ودر نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان

بر آمد ز سودای من سرخ روی
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین	نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست وفرهنك ورای	گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیك خرده مپسند بر وی جفا	بزرگان چه گفتند؟ خذما صفا
بودخارو گل با هم ای هوشمند	چه دربند خاری؟تو گل‌دسته بند
گرت زشتخوئی بود درسرشت	نبینی ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست‌آور ای خیره روی	که ننماید آئینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی	نه حرفی که انگشت بروی‌نهی
منه عیب خلق‌ای فرومایه بیش	که‌چشمت‌فرودوزداز عیب‌خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم	چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی	چو در خود بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن	پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من‌ازحق شناسم و گر خود نمای	برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم	تصرف مکن در کژ و راستم
اگرسیرتم خوب و گرمنکرست	خدایم بسراز تو دانا تر است
توخاموش اگر من بهم یابدم	که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب	که چشم از تودارد بنیکی ثواب
نکو کاری از مردم نیك رای	یکی را بده می نویسد خدای
تونیزای عجب هر کرا یك هنر	ببینی، زده عیبش اندر گذر
نه یك‌عیب اورا بر انکشت پیچ	جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که درعیب سعدی نگاه	بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش	چو زحفی ببیند بر آرد خروش
جزاین علتش نیست‌کان خودپسند	حسد دیده‌ی نیك بینش بکند
نه مرخلق را صنع باری سرشت	سیاه‌وسپید آمد وخوب و زشت
نه هرچشم‌وابرو که‌بینی نکوست	بخور مغزپسته و بیند از پوست

پایان باب هفتم

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که درخورد اوست

عطائیست هر موی از و بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم ؟

ستایش خداوند بخشنده ، را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان وخرد بخشد وهوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چوپاك آفریدت بهش باش وپاك
که ننگست ناپاك رفتن بخاك

پیاپی بیفشان از آئینه گرد
که مصقل نگیرد چوزنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی ازسر بدر کن منی

چوروزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه برزور بازوی خویش

چرا حق نمیبینی ای خودپرست
که بازو بگردش درآورد دست

چوآید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق‌دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبر دست گوی
سپاس خدواند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یك قدم
زغیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل دهان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفت زناف

چو نافش بریدند وروزی گسست
بپستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدار و دهند آبش از شهر خویش

پس اودرشکم پرورش یافته است
ز انبوت معده خورش یافته است

دوپستان که امروزدلخواه توست
دوچشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دل پذیر
بهشت‌است وپستان‌در اوجوی شیر

درختیست بالای جان پرورش ... ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست؟ ... پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش ... سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر ... براند از لبش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند ... که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ایکه در توبه‌ای طفل راه ... بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت ... دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ... که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد ... که شبها زدست تو خوابم نبرد
نه درمهد نیروی وحالت نبود ... مگس راندن ازخود مجالت نبود
تو آنی که ازیك مگس رنجه‌ای ... که امروز سالار و سر پنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور ... که نتوانی ازخویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ ... چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه ... نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ ... وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم ورأی ... سرشت اینصفت درنهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش ... حقت عین باطل نبودی بگوش
ببین تایك انگشت ازچند بند ... بصنع الهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی ... که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد ... که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب وزانو وپای ... نشاید قدم بر گرفتن زجای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست ... که درصلب او مهره یك لخت نیست

دوصد مهره بریکدیگر ساختست — که گل مهره ای چون تو پرداختست
رگت برتنست ای پسندیده خوی — زمینی در او سیصد وشصت جوی
بصر در سر و رأی وفکر وتمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری
به انعام خود دانه دادت نه کاه — نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دل پذیر — فریبا مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم ازروی صورت چوماست
تراآنکه چشم ودهان دادو گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنك — مکن باری ازجهل بادوست جنك
خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

ملك زاده ای ز اسب ادهم فتاد — بگردن هش مهره برهم فتاد
چوپیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفی زیونان زمین
شنیدم که سعیش فراموش کرد — زبان از مراعات خاموش کرد
سرش باز پیچید ورك راست شد — و گروی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه — نکرد آن فرو مایه دروی نگاه
خردمند را سر فروشد بشرم — شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچد می گردنش — نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی — که باید بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار — بکرد آنچه گفتش خداوندگار

ملك را یکی عطسه آمد ز دود   سرو گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند   بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ   که روز پسین سر برآری بهیچ

...

یکی گوش کودك بمالید سخت   که ای بوالعجب رای بر گشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن   نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد ازبهر شکر و سپاس   بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش   ببهتان و باطل شنودن مکوش
دوچشم ازپی صنع باری نکوست   ز عیب برادر فرو گیر و دوست

...

شب از بهر آسایش تست و روز   مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار   همی گستراند بساط بهار
اگر باد وبرفست و باران ومیغ   وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کار داران فرمان برند   که تخم تو در خاك می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش   که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاك آورد رنك و بوی طعام   تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا   رطب دادت از نخل و تل ازنوا
همه نخلبندان بخایند دست   زحیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند   قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشك   زرازکان و برك ترازچوب خشك
بدست خودت چشم وابرو نگاشت   که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد   بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس   که شکرش نه کار زبانست وبس
خدایا دلم خون شدو دیده ریش   که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمك … که فوج ملایك بر اوج فلك
هنوزت سپاس اندکی گفته اند … زبیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی … براهی که که پایان ندارد مپوی

***

نداند کسی قدر روز خوشی … مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنك سال … چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یك چند نالان نخفت … خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه روباشی و تیز پای … بشکرانه باکند پایان به پای
بپیر کهن بر ببخشد جوان … توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب … ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود … چه غم دارد از تشنگان ز رود
کسی قیمت تندرستی شناخت … که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز … که غلطی زپهلو بپهلوی ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب … کـه رنجور داند درازی شب
بیانك دهل خواجه بیدار گشت … چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان … گذر کرد بر هندوی پاسبان
زباریدن برف و باران و سیل … بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بروی ازرحمت آورد جوش … که اینك قبا پوستینم به‌پوش
دمی منتظر باش بر طرف بام … که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بروزید … شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره درخیل داشت … که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد … که هندوی مسکین برفتش زیاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر وبس نبود که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چوسلطان بغفلت بخفت که چوبکزنش بامدادان چگفت
مگر نیکبختت فرامُوش شد چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش وطرب میرود چه دانیکه برماچه‌شب میرود ؟
فرو برده سرکاروانی بدیگ چه از پافرو رفتگانش بر یك
بدارای خداوند زورق بر آب که بیچارگانرا گذشت ازسر آب
توقف کنید ای جوانان چست که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته درهودج کاروان مهار شتر در کف کاروان
چه‌هامون‌و کوهت چه‌سنك‌ورمال زره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد پیاده چه دانیکه چون میرود ؟
بآرام دل خفتگان در بنه چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی‌را عسس دست بربسته بود همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش درشب تیره رنك که شخصی همینالد ازدست تنك
شنید اینسخن دزدمسکین و گفت ز بیچارگی چند نالی بخفت
بروشکریزدان کن ای تنگدست که‌دست عسس‌تنك بر هم نبست
مکن ناله از بی نوائی بسی چوبینی زخود بینوا تر کسی

حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام ز گرما بپختم دراین زیر خام
چو نا پخته‌آمد زسختی بجوش یکی گفتش ازچاه زندان خموش

بجای آورای خام شکر خدای
که‌چون مانهٔ‌خام بردست وپای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر
بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچ‌از‌من آمد خطاست
ببخشای برمن چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسرای ستم
که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی‌تکلف برون
به از نیك نام خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

***

زره بازپس مانده‌ای میگریست
که‌مسکینتر‌از‌من‌در‌این‌دشت کیست
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار
اگر مردی این یکسخن گوشدار
بروشکر کن چون بخر برنه‌ای
که آخر بنی آدمی خرنه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد
جوان سر بر آورد کای پیر مرد
بروشکر کن چون بنعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که دربند بینی مخند
مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت
مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرودهر که چوپان اوست
بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه برغیر کرد

***

سر شتست باری شفا در عسل   نه چندانکه‌زور آورد با اجل
عسل خوش کندزند گانرا مزاج   ولی درد مردن ندارد علاج
رمق ماندهٔ راکه جان از بدن   برآمد، چسود انگبین در دهن
یکی گر زپولاد بر مغز خورد   کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز   ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل   بدن تازه‌رویست وپاکیزه‌شکل
خراب آنگه این خانه گرددتمام   که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تروخشك و گرمست‌وسرد   مرکب ازین چار طبعست‌مرد
یکی‌زین‌چو بردیگری یافت‌دست   ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد   تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام   تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت   که‌پیوسته باهم نخواهندساخت
توانائی تن مدان از خورش   که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گردیده بر تیغ وکارد   نهی،حق‌شکرش نخواهی گزارد
چو روئی بخدمت نهی برزمین   خدا را ثنا گوی وخود را مبین
گدائیست تسبیح وذکروحضور   گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کردهٔ   نه پیوسته انعام او خوردهٔ؟

•••

نخست او ارادت بدل در نهاد   پس این بنده بر آستان سرنهاد
گر ازحق نه‌توفیق خیری رسد   که ازبنده خیری بغیری رسد؟
زبان را چه‌بینی که اقرار داد؟   ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست   که‌بگشوده بر آسمان وزمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی توباز؟
سر آورد ودست از عدم در وجود / در این جود بنهاد ودرآن سجود
وگرنه کی از دست‌جود آمدی؟ / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان دادو گو آفرید / که باشند صندوق دل زا کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبرداشتی؟
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش ؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراك داننده داد
مدام این دوچونحاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه‌اندیشی‌ازخود که‌فعلم نکوست؟ / از آن درنگه کن که‌توفیق اوست
برد بوستان‌بان بایوان شاه / بنو باوه گل هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم ازعاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
زهر ناحیت کاروان‌ها روان / بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی و فازان بت سنگدل
زبان‌آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا ؟
مغی را که بامن سرو کار بود / نکو گوی و همحجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه‌من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش ، نه رفتای پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفاجستن از سنك چشمانخطاست
بر بن گفتم آندوست دشمن گرفت / چو آتش‌شد ازخشم‌ودر من گرفت

مغانرا خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چو سگ درمن از بهر آن استوان
چو آنراه کژ پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست / بنزدیك بی دانشان جاهلست
فرو ماندم ازچاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم ولین اندرست
مهین بر همن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استاوزند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش وقامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / و لیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این منزلم عنقریب / بد از نیك کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ / نصیحتگر و شاه این بقعهٔ
چه معنیست در صورت این صنم؟ / که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست / خنك رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / بر آرد بیزدان دادار دست
و گر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در این شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه‌پوش شب بی خلاف بر آورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته بیك دم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار ز یك گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای نا شسته روی بدیر آمدند از درو دشت‌و کوی
کس‌ازمرد درشهرو اززن نماند در آن بتکده جای‌درزن نماند
من‌از غصه‌رنجورواز‌خواب‌مست که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان بر آمد خروش تو گفتی که دریا بر آمد بجوش
چو بتخانه‌خالی شد از انجمن برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند حقیقت‌عیان گشت وباطل‌نماند
چودیدم که‌جهل‌اندرومحکمست خیال محال اندر اومد غمست
نیارستم ازخق دگر هیچ گفت که حق زاهل باطل‌بباید نهفت
چوبینی زبر دست را زور دست نه‌مردی بود پنجه‌خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم که‌من زانچه گفتم پشیمان‌شدم
بگریه دل کافران کرد میل عجب نیست‌سنك‌اربگرددزسیل
دویدند خدمت کنان سوی من بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان برشخص‌عاج بکرسی زر کوفت برتخت عاج
بتك را یکی بوسه‌دادم بدست که‌لعنت برو بادو بربت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند برهمن شدم در مقامات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی دویدم چپ‌و راست چون‌عقربی
نگه کردم از زیر تخت وزبر یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم درآن حال معلوم‌شد چو داود کاهن بر او موم شد
که‌ناچارچون در کشد ریسمان بر آرد صنم دست برآسمان

برهمن شد از روی من شرمسار	که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم	نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ارزنده آن برهمن	نماند ، کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار	مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی	ز دستش بر آور چو دریافتی
که گرزنده‌اش مانی آن بی‌هنر	نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سربخدمت نهد بر درت	اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه	چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنك آن خبیث	که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم‌که غوغائی انگیختم	رهاکردم آن بوم و بگریختم
چواندر نیستانی آتش زدی	ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای	چوکشتی در آنخانه دیگرمپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی	گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابك‌تر از خود مینداز تیر	چو افتاد ، دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنان پند نیست	که‌چون‌پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز	وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آنجمله‌سختی که‌برمن گذشت	دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد	که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلك داد خواه آمدم	درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار	خدایا تو این سایه پاینده‌دار
که مرهم نهادم‌نه‌درخوردخویش	که‌درخورد اکرام وانعام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم	وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بند ها	هنوزم بگوشست آن پند ها
یکی آنکه هرگه که دست‌نیاز	بر آرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم کند خاك در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم بنیروی خود بر نیفراشتم
نه‌صاحبدلان‌دست بر میکشند که‌سررشته ازغیب درمیکشند
درخیر بازست وطاعت ، ولیك نه هرکس تواناست برفعل‌نیك
همینست مانع که در بارگاه نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس توانای مطلق خدایست و بس
پس‌ای مرد پوینده برراه راست ترا نیست منّت خداوندراست
چو درغیب نیکونهادت سرشت نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید همانکس که در مارزهر آفرید
چوخواهدکه‌ملك تو ویرانکند نخست از تو خلقی پریشانکند
وگر باشدش بر توبخشایشی رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند که برخوان عزّت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم
در توبه و راه صواب

بیا ایکه عمرت بهفتاد رفت   مگر خفته بودی که برباد رفت
همه برك بودن همی ساختی   بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند   منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری   وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر   تهیدست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود   دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چوپنجاه سالت برون شدزدست   غنیمت شمر پنجروزیکه هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی   بفریاد و زاری فغان داشتی
که‌ایزنده چون‌هست‌امکان گفت   لب‌ازذکرچون مرده‌برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار   تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی وطیب نعم   جوانان نشستیم چندی بهم
چوبلبل سرایان‌چوگل تازه‌روی   زشوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری زما برکنار   ز دور فلك لیل مویش نهار
چوفندق دهان‌ازسخن بسته بود   نه‌چون‌مالب‌ازخنده‌چون‌پسته بود
جوانی فرا رفت کی پیرمرد   چه درکنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم   به آرام دل با جوانان بچم
بر آورد سر سالخورد از نهفت   جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا برگلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تاجوانست و سبز و خوید شکسته شود چون بزردی‌رسید
بهاران که بید آورد بید مشك بریزد درخت کهن برك خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید که برعارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره باری که بود دمادم سر رشته خواهد ربود
شمار است نوبت براین خوان نشست که ما از تنعم بشستیم دست
چوبر سرنشست از بزرگی غبار دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحبجمال چه می‌خواهی از بازبر کنده بال
مرا غله تنك اندر آمد درو شما را کنون می‌دهد سبزه‌نو
گلستان ما را طراوت گذشت که گل‌دسته‌بندد‌چو‌پژمرده‌گشت
مرا تکیه جان پدر برعصاست دگر تکیه برزندگانی خطاست
مسلم جوانراست برپای جست که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب فرو رفت ، چون زرد شدآفتاب
هوس پختن از کودك ناتمام چنان زشت نبود که از پیرخام
مرا می‌بباید چو طفلان گریست زشرم گناهان ، نه طفلانه‌زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه‌بست به‌ازسود و سرمایه دادن زدست
جوان تا رساند سیاهی بنور برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برك برنه‌ای نیکرای که پایم همی برنیاید زجای
بدان ماند این قامت چفته ام که گوئی بگل در فرو رفته‌ام

بر او گفت دست از جهان در گسل که پایت قیامت بـر آید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی کـه آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط ازمن آن گه رمیدن گرفت که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرّج کنان در هوا و هوس گذشتیم بـر خاك بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند بیایند و بر خاك ما بگذرند
دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ماچو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت باکودك آموزگار که کاری نکردیم و شد روزگار

☆☆☆

الا ای خردمند بسیار هوش اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری اگر پند سعدی بجای آوری
جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخ است گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی ازوی شب‌قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار تو می رو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاو فتادت بغفلت زدست طریقی ندارد مگر بار بست

که گفتت بجیحون در انداز تن | چو افتادی هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاك | چه چاره کنون جز تیمّم بخاك
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز | تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر برسرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که بر می نخیزی ببانك جرس
مرا هم چو تو خواب خوش در سر است | ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانك رحیل | نخیزی، دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر | نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چسود.
یکی در بهاران بیفشانده جو | چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود | چو مرگ اندر آرد ز خوابت چسود
چو شیبت در آمد بروی شباب | شبت دیر شد دیده بر کن ز خواب
من آن روز بر کندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری | گر امیّد داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور | کنون کن، که چشمت نخورد ست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد چسودافتد آنراکه سرمایه خورد
کنون کوش کاب‌از کمر در گذشت نه وقتیکه سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان دربدن نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت نه‌چون نفس ناطق‌زگفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسون وحیف که فرصت‌عزیزست والوقت‌سیف

حکایت

قضا زندهٔ را رك جان برید دگر کس بمر گش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش چوفریاد وزاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده برخویشتن گرش دست بودی دریدی کفن
که‌چندین زتیمار ودردم مپیچ که‌روزی‌دو پیش‌ازتو کردم‌بسیچ
فراموش‌کردی‌مگر‌مرك‌خویش که مرك‌منت‌ناتوان کرد وریش
محقق‌که بر مرده ریزد گلش نه‌بروی‌که برخود بسوزد دلش
زهجران طفلی که‌درخاك رفت چه نالی که پاك آمد وپاك رفت
توپاك آمدی برحذرباش وپاك که ننگست تاپاك رفتن بخاك
کنون باید این‌مرغ را پایبست نه آنگه که‌سررشته‌بردت‌زدست
نشستی بجای دگر کس بسی نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغزن نخواهی بدر بردن الا کفن
خروجش اگر بگسلاند کمند چو در ریك ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور که پایت نرفتست در ریك گور
منه دل برین سالخورده مکان که گنبد نپاید بر او گردکان

چو دی رفت وفردا نیامد بدست
حساب ازهمین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرم ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز
که بروی بگرید بزاری وسوز
چو پوشیده دیدش حریر کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن
من ازکرم برکنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش ازبن نکند
قضا نقش یوسف‌جمالی نکرد
که‌ماهی گورش‌چویونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گویندهٔ با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
برآید که ماخاك باشیم وخشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرّین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب‌دراندیشه کاین گنج‌ومال
در او تازیم ره نیابد زوال
دگرقامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس‌دو تا کرد وراست
سرائی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام
یکی‌حجره خاص از پی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه‌بر رقعه دوخت
تف دیگدان چشم‌ومغزم‌بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش
براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم
روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه‌رنك
بمغزش فرو برده خرچنك چنك

فراغ مناجات و رازش نماند خور وخواب وذکر نمازش نماند
بصحرا برآمد سرا زعشوه مست که جائی نبودش قرار نشست
یکی برسر گورگاه می‌سرشت که حاصل کندزان گل گورخشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر که ای نفس کوته نظر پندگیر
چه بندی‌دربن خشت زرین دلت که یکروز خشتی کنند از گلت؟
طمع را نه چندان دهانست باز که بازش نشیند بیك لقمه آز
بدار ای‌فرومایه‌زین‌خشت‌دست که‌جیحون نشایدبیك‌خشت‌بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هواچشم غفلت بدوخت سموم‌هوس کشت عمرت‌بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك که‌فردا شوی سرمه در چشم‌خاك

حکایت

میان دوتن دشمنی بود و جنك سر از کبر بریکدگرچون‌پلنك
ز دیدار هم تا بحدی زمان که برهر دو تنك آمدی آسمان
یکیرا اجل در سر آورد جیش سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش ویرا درون شادگشت بکورش پس از مدّتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید که‌وقتی سرایش زرا ندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز همیگفت باخودلب از خنده باز
خوشاوقت‌مجموع آنکس که‌اوست پس ازمرك دشمن‌در آغوش‌دوست
پس ازمرك آنکس نباید گریست که‌روزی پس‌ازمرك‌دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور یکی تخته‌بر کندش از روی‌گور
سر تا جور دیدش اندر مغاك دوچشم جهان‌بینش آکنده‌خاك
وجودش گرفتار زندان گور تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنکش آکنده‌خاك استخوان که از عاج بر توتیا سرمه دان
ز دور فلك بدر رویش هلال ز جور زمان سر وقدش خلال

کف دست و سر پنجه زورمند جدا کرده ایام بندش زبند
چنانش بر او رحمت آمد زدل که بسرشت برخاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری براو که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود که گوئی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر که چشم و بنا گوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر پی کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین باد و گرد که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من که داری دل آشفتهٔ مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد که هر ذرّه از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب عنان باز نتوان گرفت از نشیب

☆☆☆

خبر داری ای استخوانی قفس که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید دگر ره نگردد بسعی توصید
نگه دار فرصت که عالم دمیست دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که برعالمی حکم داشت   در آندم که بگذشت وعالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی   ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند وهر کس دروآنچه کشت   نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل براین کاروانگه نهیم   که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس ازما همین گل دهد بوستان   نشینند با یکدیگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند   که ننشست با کس که دل بر نکند
چو درخاکدان لحد خفت مرد   قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون   که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در   سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب   سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی   ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

زعهد پدر یادم آمد همی   که باران رحمت بر او هردمی
که درخردیم لوح ودفتر خرید   ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری   بخرمائی از دستم انگشتری
چه نشناسد انگشتری طفل خرد   بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی   که در عیش شیرین درانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند   ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننك پیش   که گردت بر آید عملهای خویش
برادر ، ز کار بدان شرم دار   که درروی نیکان شوی شرمسار
در آنروز کزفعل پرسند وقول   اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجائیکه دهشت خورند انبیاء   تو عذر گنه را چه داری بیا ؟
زنانی که طاعت برغبت برند   ز مردان نا پارسا بگذرند
تورا شرم ناید ز مردی خویش   که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنانرا بعذری معین که هست ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن رو ای کم‌ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین ای عجب درمیان ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود ؟
بناز و طرب نفس پرورده گیر بایّام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچّهٔ گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جانسپردن بخفت زبان آوری در سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ماطعنه زد ؟ کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست که ترسم شود طعن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ که با او بصلحیم و باحق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی دل از مهر یوسف برید

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز همیگفت هردم بزاری و سوز
اگر دوست برخود نیازردمی کی از دست دشمن جفا بردمی
یسا جور دشمن بدرید پوست رفیقی که برخود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد

تو بادوست یکدل شو ویکسخن / که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت برابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / بجنگم چرا گردن افراشتی
دریغست فرمودهٔ دیو زشت / که دست ملك برتو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آروصلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یك لحظه صورت نبند دامان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت ازاندازه بیرون بدی / چو گفتی که بدرفت نیك آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمّال عاجز بود در سفر
پی نیك مردان بباید شتافت / که هرك این سعادت طلبکرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی راشفاعت گراست / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاویکه عصارچشمش ببست / دوان تابشب شب همانجا که هست

☆☆☆

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت / ز بخت نگون بوداندر شگفت
یکی زجر کردش بتبّت یداك / مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آمد بر این / که پاکست وخرّم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد　کـرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد ذلّت بشوی　که نا گه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست　هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست　ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست　بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب ایگنهکار خوش خفته خیز　بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی　بریزند باری برین خاك کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش　کسی را که هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم　روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آمد ز عهد صغر　که عیدی برون آمدم با پدر
ببازی چه مشغول مردم شدم　در آشوب خلق از پدر گم شدم
بر آوردم از هول و دهشت خروش　پدر ناگهانم بمالید گوش
که ایشوخ چشم آخرت چندبار　بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد　که مشگل بود راه نادیده برد
توهم طفل راهی بسعی ایفقیر　برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست　چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراك پاكان در آویز چنك　که عارف ندارد ز دریوزه ننك
مریدان بقوّت ز طفلان کمند　مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد　که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر نا پارسایان برست　که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر　که سلطان ندارد ازین در گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت　که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس — که فردا نشینید برخوان قدس
متابید روی از گدایان خیل — که صاحب مروّت نراند طفیل

☆☆☆

کنون با خرد باید انباز گشت — که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت — نکونبخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز درخوشه چینی نشست — که یکجوزخرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز — بدیوانگی خرمن خود مسوز
گرازدست شد عمرت اندر بدی — تو آنی که درخرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورزوداد — مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد ببند — ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آر از گریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل دربرت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست ازخجالت عرقکرده روی — که آیا خجل گشتم ازشیخ کوی؟
شنید این سخن پیر روشن روان — برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری زمن
نیاسائی از جانب هیچکس — برو جانب حق نگه دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش	که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست	بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام	برو متعکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوسید و سر	مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست	بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش بپوشید و پای	که ای سست پیمان سر کش درای
بسندان دلی روی در هم مکش	بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی	که بر گرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناك	مرا شرم باد از خداوند پاك
چو سودار پشیمانی آید بکف	چو سرمایهٔ عمر کردی تلف ،
شراب از پی سرخ روئی خورند	وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن	که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه برجای پاك	چه زشتش نماید بپوشد بخاك
تو آزادی از ناپسندیده ها	نترسی که بر وی فتد دیده ها
بر اندیش از آن بندهٔ پر گناه	که از خواجه آیق شود چندگاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز	بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز	که از وی گزیرت بود ناگریز
کنون کرد باید عمل را حساب	نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد	که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه	شود روشن آئینه دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش ... دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند ... تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس ... بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند ... نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم ... ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان ... نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریبست زیر ... زبان حسابت نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر ... بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای ... نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار ... عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رأی است در بندگی ... زجان داری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملك بگذری ... که گر بازمانی زدد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان ... بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت ... برو پارسائی گذر کردو گفت
بشب گر ببردی برشحنه سوز ... گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل ... که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه ... شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم؟ ... در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست ... عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر ... وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد بر این در کسی عذر خواه — که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چه گویم کز آنهم چه برسر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
در این باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت — ز بیخش بر آرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاك اگر گل شکفت — که چندین گل اندام درخاك خفت
بدل گفتم ای ننك مردان بمیر — که کودك رود پاك آلوده پیر
زسودا و آشفتگی بر قدش — بر انداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریك وتنك — بشورید حال وبگردید رنك
چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد زتاریك جای — بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کار کن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

پایان باب نهم

باب دهم
در مناجات و ختم کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل
که نتوان بر آورد فردا ز گل

بفصل خزان در نیابی درخت
که بی‌برك ماند ز سرمای سخت

بر آرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست
که نومید گردد بر آورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد
قدر میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بر آریم دست
که بی‌برك ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود
که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار
بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم
بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی نباشد بتر زین بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ
سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افراز دم
تو بردار تا کس نیندازدم

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریده‌ای در حرم

که میگفت شوریده‌ای دل‌فکار — الها ببخش و به ذلم مدار
همی گفت باحق بزاری بسی — میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم — ندارد بجز آستانت سرم
تودانی که‌مسکین و بیچاره‌ایم — فرو ماندۀ نفس اماره‌ایم
نمیتازد این نفس‌سر کش‌چنان — که‌عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس‌وشیطان‌بر آیدبزور — مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا به ذات خداوندیت — باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیك حجاج بیت الحرام — به مدفون یثرب علیه‌السلام
به تکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نو خاسته
که ما رادرآن ورطهٔ یکنفس — ز ننك دو گفتن بفریاد رس
امیداست‌از آنانکه‌طاعت کنند — که بی طاعتانرا شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — و گر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت ازعبادت دوتا — ز شرم گنه دیده برپشت پا
که‌چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — زبد کردنم دست کوتاه دار
بگردان زنا دیدنی دیده‌ام — مده دست بر نا پسندیده‌ام
من آن‌ذره‌ام‌درهوای تو نیست — وجود وعدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جزدرشعاعت نبیند کسم
بدی‌رانگه کن که بهتر کس‌است — گدا را ز شاه‌التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف وداد — بنالم که‌لطفت‌نه این وعده داد
خدایا بخواری مران از درم — که‌صورت نبندد دری دیگرم
وراز جهل‌غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم ازننك تردامنی
مگرعجز پیش‌آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر
چرابایدازضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زورآورد با قضادست جهد
چه برخیزد از دست تدبیرما
همین نکته بس عذرتقصیر ما
همه‌هرچه کردم تو برهمزدی
چه‌قوت کند با خدائی خودی
نه من سرزحکمت بدر میبرم
که‌حکمت‌چنین‌میرودبرسرم

حکایت

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند
جوابی‌بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام
که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چکار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سرنبشتی ز پیش
نه کم کردم‌ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی من کیم؟
گرم ره نمائی رسیدم به خیر
وگر گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیز کاری کند

***

چه‌خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کردوسحر گه‌شکست
گراو توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز
زمسکینیم روی در خاك رفت
غبار گناهم بر افلاك رفت
تویك نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار
زجرمم درین مملکت جای نیست
ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی ازجهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چندسال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ایصنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بار ها / که هیچش بسامان نشد کار ها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براند مگس؟
بر آشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمیکه در پیش دارم برآر / و گرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش بر آورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفرودست ازخیانت بشست / خدایش برآورد کامیکه جست
فرو رفت خواطر دراین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شودنیز رد / پس آنکه چه فرق از صنم تاصمد
دل اندر صمد باید ایدوست بست / که عاجزترند ازصنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهیدست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی زتاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین | سك ومسجد ایفارغ ازعقل ودین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیرو بگریست مست | که مستم بدار ازمن ایخواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه بازاست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد زپای | چودستش نگیری نخیزد زجای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضل خودت دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زلل دانمد | بنا بخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدیگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم ز بیرون خروش | تو بیننده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند | خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و تراز و مخواه
کرم دست گیری بجائی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟ | که گیرد چو تو رستگاری دهی ؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که ازدست من جز کجی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد زموی سپید
عجب دارم ار شرم داردزمن | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید وبند | چو حکمش روانگشت وقدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مفید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همی چشم داریم نیز | بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس ازمن سیه نامه‌تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم به آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

پایان بوستان

قصاید عربی

قصايد عربى

فى مرثيه امير المؤمنين المستعصم بالله وذكر واقعه بغداد

حبست بجفنى المدامع لا تجرى   فلما طغى الماء استطال على السكر
نسيم صبا بغداد بعد خرابها   تمنيت لو كانت تمر على قبرى
لان هلاك النفس عند اولى النهى   احب له من عيش منقبض الصدر
زجرت طبيبا جس نبضى مداوياً   اليك فما شكواى من مرض تبرى
لزمت اصطباراً حيث كنت مفارقاً   و هذا فراق لا يعالج بالصبر
تسائلنى عما جرى يوم حصرهم   و ذلك مما ليس يدخل فى الحصر
اديرت كوؤس الموت حتى كانه   رؤس الاسارى ترجحن من السكر
لقد ثكلت ام القرى و لكعبة   مدامع فى الميزاب تسكح فى الحجر
بكت جدر المستنصرية ندبة   على العلماء الراسخين ذوى الحجر
نوائب دهر ليتنى مت قبلها   ولم ار عدوان السفيه على الحبر
محابر تبكى بعدهم بسوادها   و بعض قلوب الناس احلك من حبر
لحى الله من يسدى اليه بنعمة   و عند هجوم الناس يألف بالغدر
مررت بصم الراسيات اجوبها   كخنساء من فرط البكاء على صخر
ايا ناصحى بالصبر دعنى وزفرتى   اموضع صبر والكبود على الجمر
تهدم شخصى من مداومة البكاء   و ينهدم الجرف والدوارس بالمخر
وقفت بعبادان ارقب دجلة   كمثل دم قان يسيل الى البحر
و فائض دمعى فى مصيبة واسف   يزيد على مد البحيرة و الجزر
فجرت مياه العين فازددت حرقة   كما احترقت جوف الدميل بالفجر
و لاتسألنى كيف قلبك و النوى   جراحة صدرى لاتبين بالسبر
وهب ان دار الملك ترجع عامراً   و يغسل وجه العالمين من العفر

فاين بنوالعباس مفتخر والورى ذرو الخلق المرضى و الغررالزهر
غدا سمراً بين الام حديثم و ذا سمريد مى المسامع كالسمر
وفى الخبر المروى دين محمد يعود غريباً مثل مبتدا الامر
اغرب من هذا يعود كما بدا وسبى ديار السلم فى بلد الكفر
فلا انحدرت بعد الخلائف دجلة و حافاتها لااعشبت ورق الخضر
كان دم الاخوين اصبح نابتا بمذبح قتلى فى جوانبها الحمر
بكت سمرات والنبيد الشخ والفضا لكثرة ما ناحت اغاربة القفر
ايذكر فى اعلى المنابر خطبة ومستعصم بالله لم يك فى الذكر
ضفادع حول الماء تلعب فرحة اصبر على هذا ويونس فى القعر
تزاحمت الغربان حول رسومها فاصبحت النعقاء لازمة الوكر
ابا احمد المعصوم لست بخاسر وروحك والفردوس عسر مع اليسر
وجنات عدن حففت بمكاره فلابد من شوك على فنن البسر
تهنأ بطيب العيش فى مقعد الرضا ودع جيف لدنيا لطائفة النسر
ولافرق مابين القتيل و ميت اذاقمت حيا بعدر مسك والنخر
تحية مشتاق و الف ترحم على الشهداء الطاهرين من الوزر
هنيئاً لهم كاس المنية مترعا و مافيه عند الله من عظم الاجر
فلا تحسبن الله مخلف وعده بان لهم دار الكرامة والبشر
عليهم سلام الله فى كل ليلة بمقتل زوراء الى مطلع الفجر
أأ بلغ من امرا لخلافة رتبة هل انظرو اما كان عاقبة الامر
فليت صماخى صم قبل استماعه بهتك اساتير المحارم فى الاسر
عدون حفاتا سببا بعد سبب رخائم لا يسطعن مشيا على الحبر
لعمرك لو عاينت ليلة نفرهم كان العذارى فى الدجى شهب تسرى
وان صباح الاسر يوم قيامة على امم شعث تساق الى الحشر
ومستصرخ ياللمروعة فانصروا ومن يصرخ العصفور بين يدى صقر؟

يساقون سوق المعزفی کبدالفلا … عزائز قوم لا تعودن بالزجر
جبين سبايا سافرات و جوهها … كواعب لا يبرزن من خلل الخدر
و عترة قنطوراء فی کل منزل … يصيح باولاد البرامك من بشری ؟
تقوم وتجثوفی المحاجرو اللوی … وهل يختفی مشی النواعم فی الوعر
لقدكان فكری قبل ذلك مائزا … فا حدث امر لايحيط به فكری
وبين يدی صرف الزمان وحكمه … مغللة ايدی الكياسة و الخبر
وقف بعبادان بعد سراتها … رايت خضيباً كالمنی بدم النحر
محاجر ثكلی بالدموع كريمة … وان بخلت عين الغمائم بالقطر
نعوذ بعفوالله من نار فتنة … تأجج من قطر البلاد الی قطر
كان شياطين القيود تفلتت … فساد علی بغداد عين من القطر
بداد وتعالی من خراسان قسطل … فعاد ركاماً يزول عن البدر
الام تصاريف الزمان و جوره … تكلفنا ما لا نطيق من الاصر
رعی الله انساناً تيقظ بعدهم … لان مصاب الزيد مزجرة العمرو
اذاكان للانسان عند خطوبه … يزول الغنی ،طوبی لمملكة الفقر
الا انماالايام ترجع بالعطا … ولم تكس الا بعد كسوتها تعری
ورائك يا مغرور خنجر فاتك … وانت مطأط لاتفيق و لاتدری
كناقة اهل البدو ظلت حمولة … اذالم تطق حملاتساق الی العقر
و سائر ملك يقتفيه زواله … سوی ملكوت القائم الصمدالوتر
اذا شمت الواشی بموتی ، فقل له … رو يدك ماعاش امرؤ ابدالدهر
ومالك مفتاح الكنوز جميعها … لدی الموت لم تخرج بداه سوی صفر
اذا كان عند الموت لافرق بيننا … فلا تنظرون الناس باالنظرالشزر
و جارية الدنيا نعومة كفها … محببة لكنها كلب الظفر
و لو كان ذومال من الموت فالتاً … لكان جديراً بالتعاظم و الكبر
ربحت الهدی ان كنت عامل صالح … وان لم تكن،والعصرانك فی خسر

كما قال بعض الطاعنين لقرنه　　بسمر القنا نيلت معانقة السمر
امد خرالدنيا و تاركها اسى　　لدا رغدر ان كان لابد من ذخر
على المرء عار كثرة المال بعده　　و انك يا مغرور تجمع للفخر
عفاالله عنا ما مضى من جريمة　　و من علينا بالجميل من الصبر
و صان بلاد المسلمين صيانة　　بدولة سلطان البلاد ابى بكر
مليك غدا فى كل بلدة اسمه　　عزيزاً ومحبوبا كيوسف فى مصر
لقد سعد الدنيا به دام سعده　　و ايده المولى بالولاية النصر
كذلك تنشولينة هو عرقها　　وحسن نبات الارض من كرم البذر
ولو كان كسرى فى زمان حياته　　لقال الهى اشدد بدوليه ارزى
بشكر الرعا ياصين من كل فتنة　　و ذلك ان اللب يحفظ بالقشر
يبالغ فى الانفاق والعدل والتقى　　مبالغة السعدى فى نكت الشعر
وما الشعر ايم الله لست بمدع　　ولو كان عندى ما ببابل من سحر
هنا لك نقادون علماً و خبرة　　ومن منتخبوا القول الجميلا من الهجر
جرت عبراتى فوق خدى كسابة　　فانشات هذا فى قضية مايجرى
ولو سبقتنى سادة جل قدرهم　　وما حسنت منى مجاوزة القدر
ففى السمط ياقوت ولعل وجاجة　　و ان كان لى ذنب يكفر بالعذر
و حرقة قلبى هيجتنى لنشرها　　كما فعلت نار المجامر بالعطر
سطرت ولولاغض عينى على البكا　　لرقرق دمعى حسرت فمحاسطرى
احدت اخباراً يضيق بها صدرى　　و احمل آصاراً ينوء بها ظهرى
ولا سيما قلبى رقيق زجاجة　　وممتنع وصل الزجاج لدى الكسر
الا ان عصرى فيه عيشى منكد　　فليت عشاء الموت بادر فى عصرى
خليلى ما احل حلى الحيوة حقيقة　　و اطيبها ، لولا الممات على الاثر
و رب الحجى لا يطمئن بعيشة　　فلا خير فى وصل يردف بالهجر
سواء اذا مامت و انقطع المنى　　امخرن بتن بعد موتك ام بتر ؟

يمدح نور الدين صباح

مادام ينسرح الغزلان فى الوادى | احذر يفوتك يابن صياد
و اعلم بان امام المرءِ بادية | و قاطع البرمحتاج الى الزاد
يامن تملك مألوف الذى غدوا | هل يطمئن صحيح العقل بالغادى
دائما مثل الدنيا وز ينتها | ريح تمر بآكام را طوار
اذلا محالة ثوب العمر منتزع | لا فرق بين سقلاط ولباد
مالابن آدم عندالله منزلة | الا و منزلة رحب لقصاد
طوبى لمن جمع الدنيا و فرقها | فى مصرف الخير لا باغ ولاعاد
كما تيقن ان الوقت منصرف | ايقن بانك محشور لميعاد
ور بما بلغت نفس بجودتها | مالا يبلغها تهليل عباد
ركب الحجاز تجوب البرفى طمع | والبر احسن طاعات و اوراد
جدواتبسم وتواضع واعطف عن زلل | وانفع خليلك، وانفع غلة الصادى
و لايضرك عيون منك طامحة | ان الثعالب ترجو فضل آساد
وهل تكاد تؤدى حق نعمته ؟ | والشكر يقصر عن انعامه البادى
ان كنت يا ولدى بالحق منتفعا | هذا نصيحته آباءِ لاولاد
ولم اخصك من بين الانام بها | الا وانت رشيد قبل ارشادى
هذا طريقة مهديين من سلف | هذا طوية سادات و امجاد
لا تعتبن على مافيه من عظته | ان النصيحة مألوفى و معتادى
قرعت بابك والاقبال يهتف بى | شرعت فى منهل عذب لوراد
غنيت باسمك والجدران من طرب | تكاد ترقص كالبعران للحادى
يا دولة جمعت شملى برؤيته | بلغتنى املا رغماً لحسادى
يا اسعد الناس چداماسعى قدمى | اليك ، الا اراد الله اسعادى
انى اصطفيتك دون الناس قاطبة | ادلا يشبه اعيان بآحاد
دم ياسحاب لجوالفرس منبسطا | وامطر نداك على الحضار والبادى
خير اريد بشيراز حللت بـه | يانعمة الله دومى فيه و ازدادى
لازلت فى سعة الدنيا و نعمتها | ما اهتز روض وغنى طيره الشادى

تم القصیده ابقی الله شانئکم بقاء سمست فی کور حداد

يمدح السعيد فخر الدين المنجم

الحمد لله رب العالمين على ما اوجب الشكر من تجد آلائه
واستنقذ الدين من كلاب سالبه واسنبط الدر من غايات دامائه
بقائد نصر الاسلام دولته نصرا و بالغ من تمكين اعلائه
كهف الاماثل فر الدين صاحبنا مولى تقاصرت الاوهام عن رائه
ما انحل منعقد الا بهمته وحل داهية الا باعدائه
يثنى عليه ذو والاحلام جمهرة وما هنالك متن حق اثنائه
لولا يمن به رب العباد على شيراز ماكان يرجو البر من دائه
فالحمد لله حمدا لا يحاط به والعالمون حيارى دون احصائه
لازال فى نعم والحق ناصره بحق ما جمع القرآن من آيه

في الغزل

تعذر صمت الواجدين فصاحوا ومن صاح وجدا ماعليه جناح
اسروا حديث العشق ما امكن التقى وان غلب الشوق الشديد فباحوا
سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى وسائر ليل المقبلين صباح
يطاف عليهم والخليون نوم ويسقون من كاس المدامع راح
سمحت بدنيائى ودينى ومهجتى ونفسى و عقلى والسماح رباح
واقبح ماكان المكاره و الاذى اذاكان من عند الملاح ملاح
ولو لم يكن سمع المعانى لبعضنا سماع الاغانى زخرف و مزاح
اصيح اشتياقاً كماذكر الحمى وغاية جهد المستهام صياح
و لابد من حى الحبيب زيارة وان ركزت بين الخيام رماح
هنالك دائى فرحتى، ومنيتى حياتى و موت الطالبين نجاح
يقولون لثم الغانيات محرم اسفك دماء العاشقين مباح؟
الا انما السعدى مشتاق اهله تشوق طير ، يطعه جناح

ایضاً

رضینا من وصالك با الوعود ‌‌ ‌ على ما انت ناسية العهود
تر کت مدامعی طوفان نوح ‌ ‌ ونار جوانحی ذات الوقود
صرمت حبال میثاقی صدوداً ‌ ‌ و الزمهن كالحبل الورید
نفرت تجا نباً فاصفر وردی ‌ ‌ فعودی ربما یحضر عودی
متی امتلات كؤوس الشوق یغنی ‌ ‌ انین الوجد من نغمات عود
واصبح نوم اجفانی شریداً ‌ ‌ لعلك ای ملیحة ان ترودی
الیس الصدرانعم من حریر؟ ‌ ‌ فكیف القلب اصلب من حدید
و كم تنحل عقدة سلك دمعی ‌ ‌ لربات الاساور و العقود
اكاد اطیرفی الجو اشتیاقاً ‌ ‌ اذا ما اهتز با نات القدود
لقد فتنتنی بسواد شعر ‌ ‌ وحمرة عارض و بیاض جید
و اسفرت البراقع عن خدود ‌ ‌ اقول تحمرت بدم الكبود
و غربیت العقائص مرسلات ‌ ‌ یطلن كلیلة الدنف الوحید
غدائر كالصوالج لاویات ‌ ‌ قد التفت على اكرالنهود
لیالی بعد هن مساء موت ‌ ‌ ویوم وصالهن صباح عید
الا انی شعفت بهن حقاً ‌ ‌ و كیف الحق استر بالجحود
ولوا نكرت ما بی لیس یخفی ‌ ‌ تغیر ظاهری ادنی شهودی
تشابه با القیامه سوء حالی ‌ ‌ ولا لم تكن شهدت جلودی
لقدحملت صروف الدهر عزمی ‌ ‌ على جوب القفار وقطع بید
نهضت اسیرفی الدنیا انطلاقا ‌ ‌ فاو ثقنی المودة باالقیود
ولازمنی لزام الصبر حتی ‌ ‌ سعدت بطلعة الملك السعید
من استهمی بجاه جلیل قدر ‌ ‌ لقد آوى الى ركن شدید

ایضاً فی الغزل

مطلع شمس باب دارك ام بدر ‌ ‌ اقدك ام غصن من البلان لاادر

تمیس ولم تحسن الی بنظرة   ملکت غنی لاتکبرن علی فقری

اکاد اذا تمشی لدی تبختراً   اموت،واحیی‌ان‌مررت علی‌قبری

تواریت عنی بالحجاب مغاضباً   وهلایتواری‌نور وجهك بالحذر؟

الم ترنی احدی یدی مبسطاً   الیك‌واخری‌من‌یدی‌علی‌صدری ،

اتأ مرنی‌بالصبرعنك عنك‌جلادة   وعندی‌غرام یستطیل علی الصبر

اباح دمی ثغر تبسم ضاحکاً   عسی یرحم‌الله القتیل علی الثغر

و رب صدیق لامنی فی وداده   الم یره یوماً فیوضح لی عذری

اسیرالهوی‌ان‌شئت‌فاصرح شکایة   وان شئت فاصبر لافکاك عن‌الاسر

ومن شرب الخمرالذی انادقته   الی غد حشر لایفیق من السکر

فی الشیب

ان‌هجرت‌الناس واخترت النوی   لا تلومونی فان العذر بان

ز من عوج ظهری بعد ما   کنت امشی وقوامی غصن بان

طال ماصلت علی اسد الشری   و بقیت الیوم اخشی الثعلبان

کیف لهوی بعد ایام الصبی   و انقضی العمر و مرالاطیبان

فی الغزل

علی قلبی‌العدوان من‌عینی التی   دعته الی یته الهوی فاضلت

مسافروادی‌الحب‌لم‌یرج مخلصاً   سلام‌علی سکان ارضی و خلتی

متی طلع البدر اشتعلت صبابة   بمافی فؤادی من بدور اکلة

اهذا هلال العیدام تحت یرفع   تلوح جباه العین شبه اهلة !

علت زفراتی فون صوت حدائهم   غداة استقلو و المطایا اقلت

کان جفونی عاهدت بعد بعدهم   بان‌لم تزل تبکی اسی و تالت

تبعت‌الهوی‌حتی‌زللت‌عن الهدی   و هذر الذی الفی عقوبة زلتی

اخلای مماحل بی‌شمت العدی   اتشمت اعدائی و انتم احلتی ،

و ان کان بلوائی وذلی بامرکم   فاشکربلوائی و ارضی مذلتی

عشية ذکراکم تسیل مدامعی ومن ظمألا بنفع السیل غلتی
ایمنع مثلی ملازمة الهوی وقد جبلت فی‌النفس قبل‌جبلتی
رسوم اصطباری‌لم یزل‌مطر الاسی یهد مهاجتی عفت و اضمحلت
وما کان قلبی غیر مجتنب‌الهوی فدلته عینی بالغرور و دلت
الم ترنی فی روضة الحت کلما ذوت مطرت سحب‌العیون قبلت
اما کان قتل‌المسلمین محرماً ، لحی‌الله سمر الحی کیف‌استحلت،
وها نفس السعدی اولی تحیة تبلغکم ریح الصبا حیث حلت

ایضاًفی‌الغزل

ملك الهوی قلبی و جاش مغیرا ونهی المودة ان اصیح نفیرا
اصبحت علی ید الغرام طویلة و ذراع صبری لایزال قصیرا
یا ناقلا عنی بانی صابر لقد افتریت علی قولاو زورا
من منصفی ممن یقدر جوره عدلا ، و یجعل طاعتی تقصیرا
لم یرضنی عبداً و بین عشیرتی ما کنت ارضی اناکون امیرا
یا سائلاعن یوم جد رحیلهم ما کان الا لیلة دیجـو را
لم تحتبس رکب بواد معطش الا جمعت من البکاء غدیرا
کم اتقی هیف القدود تجانبا فیغرنی کحل العیون غرورا
هل یطفئن البصر نار جوانحی و معالم الاحباب تلمع نورا
ولواعب الحیل استوین کواعباً و اهلة الحی اکتملن بدورا
و دالا ساری ان یفك و ثاقهم و اودانی لا ازال اسیرا
ان جار خل تستعن بنظیره الا خلیلا لم تجده نظیرا
رحم الاعادی لوعتی و توجعی ما للاحبة یعرضون نفو را ،
ان لم تحسن بز فرتی و تشوقی انصت ، فتسمع للبکاء ضریرا
یا صاحبی یوم الوصال منادماً کن لی لیالی بعدهن سمیرا
هل بت یا نفس الربیع بجنة ، ام جئت‌من بلد العراق بشیرا

عجبا بانی لست شارب مسكر واظل من سكرالهوى مخمورا
صرفاً محا عقلی ، ورد قراء تی شعراً ، و غیرمسجدی ماخورا
ظلماً بقلبی لایكاد یسیغه رشف الزلال ولوشربت بحورا
ماذا الصبا و الشیب غیر لمتی و كفی بتغییر الزمان نذیرا
یا الفا بخیله بك نعمة احذر فدیتك ان تكون كفورا
قطع المهامه و احتمال مشقة لرضی الا حبة لایظن كثیرا
حسود المرارة فی كؤوس ملامة حلو ، اذاكان الحبیب مدیرا
و جلالة المنظور لم تتجل لی لولم تكن نفسی لدی حقیرا
یامن به السعدی غاب عن الوری ارفق بمن اضحی الیك فقیرا
صلنی و دع ثم النعیم لاهله لااشتهی الا الیك مصیرا
فرض علی مترصد الامل البعید بان یكون مع الزمان صبورا
و لعل ان تبیض عینی بالبكا ارتد یوما التقیك بصیرا

ایضاًفی الغزل

خدائی روضات النعیم و طیبها تضیق علی نفس یجور حبیبها
فیالیت شعری ای ارض تر حلوا و بینی و بین الحی بیدا جو بها
ذ كرت لیالی الوصل واشتاق باطنی فیا حبذا تلك اللیالی و طیبها
و مجلسنا یحكی منازل جنة وفی ید حوراء المحلة كربها
بقلبی هوی كالنمل یا صاح لم یزل تقرض احشائی و یخفی دبیبها
فلاتحسبن البعد یورث سلوة فنار غرامی لیس یطفی لهیبا
وجلباب عهدی لایرث جدیده و روضة حبی لایجف رطیبها
سقی سحب الوسمی غیطان ارضكم وان لم یكن طوفان عینی ینو بها
منازل سلمی شوقتنی كآبة و ماضر سلمی ان نحن كئیبها
بكت مقلة السعدی ماذ كر الحمی واطیب مایبكی الدیار غریبها

ولهفی الغزل

فاح نشر الحمی و هب النسیم و ترانی من فرط وجدی اهیم

ان لیل الوصال صبح مضییء | و نهار الفراق لیل بهیم
ووداع النزیل خطب جزیل | و فراق الانیس داء الیم
فتن العابدین صدر رخیم | آه لوکان فیه قلب رحیم
یا وحید الجمال نفسی وحید | یا عدیم المثال قلبی عدیم
سلوتی عنکم احتمال بعید | وافتضاحی بکم ضلال قدیم
معشر اللائمین من یضل | الله بعید بانه یستقیم
اجهلتم بان نار جحیم | مع ذکر الحبیب روض نعیم
کل من یدعی المحبة فیکم | ثم یخشی الملام فهو ملیم

ولە ایضاً

علی ظاهری کبر کنسج العنا کب | و فی باطنی هم کلاغ العقارب
ومغتمض الاجفان لم یدرما الذی | یکابد سهر ان اللیالی الغاهب
وان عمدو سیف اللوا خطفی الکری | الیس لهم فی القلب ضربه لازب
اقربان للصبر الزم مؤنس | بی فی مضیق الحب اغدر صاحب
و عینی فی حبهم من به عمی | و بی صمم عما یحدث عائبی
و من هوسی بعد المسافة بیننا | یخایلنی ما بین جفنی و حاجبی
خلیلی ما فی العشق مأمن داخل | و مطمع محتال و مخلص هارب
ولیس لمغضوب الفؤاد شکایة | وان هلك المغضوب فی ید غاصب
طربت و بعد القول فی فم منشد | سکرت وبعد الخمر فی ید ساکب
ایتلفنی نبل ولم ادر من رمی | ایقتلنی سیف ولم ارضابی
تری الناس سکری فی مجالس شربهم | وها انا سکران ولست بشارب
اخلای لاتر ثوا لموتی صبابة | فموت الفتی فی الحب اعلی المناسب
لعمرك ان خوطبت میتاتر اضیاً | سیبعثنی حیاً حدیث مخاطبی
لقد مقت السعدی خلایلومه | علی حبکم مقت العدو المحارب
و ان عتبو اذرهم یخوضوا ویلعبوا | فلی بك شغل عن ملامة عاتب

ایضاً فی الغزل

ان لم امت یوم الوداع تأسفا — لاتحسبونی فی المودة منصفا
من مات لاتبکوا علیه ترحما — وابکوا لحی فارق المتألفا
یاطیف ان عذرالحبیب تجانبا — بینی و بینك موعدلن یخلفا
لما حداالحادی وجدوحیلهم — ظفر العدو بما یومل و اشتفی
ساروا باقسی من جبل تهامة — قلبا فلا تذر الدموع فتتلفا
یا سائلی عمن بلیت بحبه — ابت المحاسن ان تعدو توصفا
ماذا یقال ولا شبیه لحسنه — لوکال ذا مثل اذا التألفا
فکشفن عمافی البراقع مختف — وثر کن ماتخفی الصدور مکشفا
هل یقنعن من الحبیب بنظرة — ظمألوشرب البحیرة ما اکتفی
اوقف را حلتی بارض مودع — و بکیت حتی ان بللت الموقفا
امنهم الیهم شکوتی و توجعی — ما انصفون ولم اجدمستنصفا
سعدی صبراً فالتصبر لم یکن — فی العشق الاان یکونو تکلفا

فی الموعظة

عیب علی وعدوان علی الناس — اذا و عظمت و قلبی جمله قاس
رب اعف عنی وهب لی مابکیت اسی — انی علی فرط ایام مضت آس
مرالصبا عبثاو ابیض ناصیتی — شیباً ، فحتی متی یسود کراسی
یا لهف عصر شباب مرلاهیة — لالهو بغداداشتعال الشیب فی رأسی
یاخجلتنا من وجوه الفائزین أذا — تباشرث، وبوجهی صفرة الیاس
سرائری یاجمیل الستر قدقبحت — عندی وای حسنت فی اعین الناس
یاحسرتاعندجمیع الصالحین غدا — ان کنت خامل اوزاری وادناسی
وهل یقر علی حرالحمیم فتی — لم یستطع جلدا فی حرد یماس
یاواحدالعفو عما اخطأواونسوا — سألتك العفو ،انی مخطی عناس
اذا رحمت عبیدا احسنوعملا — فی الحشر یارب فارحمنی لافلاسی
واصفح بجودك یا مولای عن زلی — رغماًلابلیس ؛ لایشمت بابلاسی

واحشران اعمى استوجبت لائمة — لاافتضح بين جيرانى وجلاسى
ان يغفرالله لى جرأة سلفت — فماعلى الخلق بابشراى من باس

فى الغزل

اصبحت مفتوناً باعين اهيفا — لااستطيع البصر عنه تعففا
والسترفى دين المحبة بدعة — اهوى وان غضب الرقيب وعنفا
وطريق مسلوب الفؤاد تحمل — من قال اوه من الجفاء فقدجفا
دع ترمنى بسهام لحظ فاتك — من رام قوس الحاجبين تهدفا
صياد قلب فوق حبة خاله — شرك بصيد الزاهد المتقشفا
لاغروان دنف الحكيم بمثله — لوكان جالينوس اصبح مدنفا
كيف السبيل الى الخيال برقدة — والطرف مفر حل الاحبة ماغفا
وامير فى جسمى وطاقة شعرة — فاصيب منها ادق و اضعفا
رقت جلاميد الصخور لشدتى — مالان قلبك ان يميل ويعطفا
وهذا ومالسعدى اول عاشق — انت اللطيف ومن يراك إستلطفا

ايضاًفى الغزل

متى جمع شملى بالحبيب المغاضب — و كيف خلاص القلب من يدسالب
اظن الذى لم يرحم الصب اذبكى — يقايس مسلوب الفؤاد بلاعب
فقدت زمان الوصل والمرءجاهل — بقدر لذيذالعش قبل المصائب
تجانب خلى والوداد ملازمى — وفارق الفى والخيال مواظبى
ولم اربعداليوم خلا يلومنى — على حبكم الا نأيت بجانبى
اليك بتعنيف اللوائم عن فنى — سبته لحاظ الغانيات الكواعب
لقدهلكت نفسى بتدلية الهوى — و كم قلت فيماقبل يانفس راقبى
اشبه الفى بيوم قيامة — وسيل دموعى بانتثار الكواعب
وان سجع القمرى صبحاً اهمنى — لفقد احبائى كصرخة ناعب
ارى سحباً فى الجو تمطر لؤلؤا — على الروض لكناعلى كحاصب
الام رجائى فيه والبعد مانعى — كيف اصطبارى عنه والسوق جاذبى

ومن ذاالذی یشتاق دونك جنة   دع النار مثوای و انت معاقبی
عزیز علی السعدی فرقة صاحب   و طوبی لمن یختار عزلة راهب
و هذا الکتاب لا رسالة بعده   لقد ضج من شرح المودة کاتبی

فی الغزل

قوما اسقیانی علی الریحان والاس   انی علی فرط ایام مضت آس
صهباء تحیی عظام المیت ان نقطت   علی الثری نقطة من مرشف الحاسی
در بالصحاف علی الندمان مصطبحا   الا علی بملاء الطاس و الکاس
هات العقار و خذ عقلی مقابضة   لعل تنقذنی من قید وسواس
و اجل الظلام بشمس فی یدی قمر   یحکی بجنته محراب شماس
روحی فدا بدن شبه اللجین ولو   سلطا علی بقلب کاسفا القاسی
ابیت و الناس هجعی فی منازلهم   یقظان اذکر عهد النائم الناسی
حس المثانی تطیر یوم جیرانی   و عن شعری تطیب وقت جلاسی
انی امروء لایبالی کلما عذلوا   ان شئت یا عاذلی قم نادفی الناس

ایضاً

یا ندیمی قم تنبه واسقنی واسقی الندامی   خلنی اسهر لیلی و دع الناس نیاما
اسقیانی وهدیر الرعد قد ابکی الغماما   وشفا الازهار تفتر من الضحك ابتساما
فی زمان سجع الطیر علی الغصن رخاما   و اوان کشف الورد من الوجه اللثاما
ایها العاقل اف لبصیر یتعامی   فز بها من قبل ان یجعلك الدهر حطاما
قل لمن غیر اهل الحب بالجهل و لاما   لاعرفت الحب هیهات ولاذقت الغراما
من تعدی زمن الفرصة بخلا و اهتماما   ضیع العمر ایوماً عاشق اوخمسین غلاما
لاتلمنی فی غلام اودع المطب السقاما   فبداء الحب کم من سید اضحی غلاما
منتهی منیه قلبی شادن یسقی المداما   و علی الخضرة منشور و رندو خدائی
ذی دلال سلب القلب اذا قال کلاما   و جمال غلب الغصن اذا مال قواما
یا عذولی فنی البصر الی کم والی ما   انا لااعباء بالزجر والااخشی الملاما
ترك الحب علی مقلتی النوم حراما   و حوالی حبال الشوق خلفاً واماما

ماعلى العاقل من لغوى اذامروا كراما لكن الجاهل ان خاطبنى قلت سلاما

وله ايضاً

يا ملوك الجمال رفقا باسرى ياضحاة ارحموا نقلب سكرى
قدعلمتم روايح المسك طيباً و قهرتم محاسن الور دنشرا
كنسيم النعيم حيث حللتم حل بالواردين روح وبشرى
هل علمتم ببابل هاروت على ان تعلم الناس سحرا
عاذلى كف عن ملامى فيهن لقد جئت بالنصيحة نكرا
درحديثى و ماعلى من الشوق اذا لم تحط بذلك خبرا
بت استجهل الصباب على الحب و اصحبت بالصبابة مغزى
تركتنى محاجر العين اغدو هائماً فى محاجر البيد قفرا
انثرا الدمع حين انظم شعرى فاتم الحديث نظماً و نثرا
جمرات الخدود احرقن قلبى و تبقين فى الجوانح جمرا
انا لولا جناية الطرف ماكان فؤادى الضعيف يحمل وزرا
انما قصتى كوازرة كلفها جور ظالم و زر اخرى
عيل صبرى على حديث غرام لوحكيت الجبال ابكيت صخرا
و افتتانى بنحر كل غزال نحر الناظرين بالوجد نحرا
برزوا و الربى تظلل تنادى مالهذا النسيم حمل عطرا
ابداً لا افيق من سكر عيشى اى سقتنى من المراشف خمرا
ايها الظاعنون من حى ليلى عجبا كيف تستطيعون صبرا
لك ياقاتلى من الحسن شطران و خيلت لابن يعقوب شطرا
دمت يا كعبة الجمال عزيزا و بك الهائمون شعثاً و غبرا
لائمى ان تركت لهو حديثى فباى الحديث اشرح صدرا
طل عمرى تصابيا و لعمرى يحدث الله بعد ذلك امرا

قطعه

لحى الله بعض الناس ياتى جهالة الى ساق محبوب يشبه بالبردى

و ساق حبیبی حین شمر ذیله　　کردن حریر ممتل ورق الورد

قطعه

جاء الشتا ببرد لامر دله　　ولم یطق حجر القاسی یقاسیه

لاکاس عندی ولا کانون یدفئنی　　کنی ظلام و کیسی قل مافیه

دع الکتاب وخل الکیس یااسفا　　علی کساء تغطی فی دیاجیه

ارجوک مولای فیما یقتضی املی　　والعبد لم یرج الامن موالیه

وله ایضاً

اباذل ابنة الکرم لابناء الکرام　　اجلت الراحة والراح لقلب المستام

اکتفی رشف الثنایا بعد اهلاک الصرام　　هکذا یاطالب الوصل احتمل ضیق الغرم

پایان قصاید عربی

قصاید فارسی

قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را ‌‌ پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان ‌‌ رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش ‌‌ یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنك، خاره کند لؤلؤ از صدف ‌‌ فرزند آدم از گل و برك گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی ولا اله ‌‌ الا هو الذی خلق الارض والسما

باری ز سنك، چشمهٔ آب آورد پدید ‌‌ باری از آب، چشمه کند سنك در شنا

گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز ‌‌ گلگونهٔ شفق کند وسرمهٔ دجا

دریای لطف اوست و گر نه سحاب کیست ‌‌ تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا؟

انشاتنا بلطفك یا صانع الوجود ‌‌ فاغفر لنا بفضلك یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش ‌‌ اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا

شب های دوستان ترا انعم الصباح ‌‌ وانشب که بی تو روز کنند اظلم السما

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب ‌‌ نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکهٔ قبول تو ضرب عمل دغل ‌‌ بی خاتم رضای تو سعی امل هبا

جائی که تیر قهر بر آرد مهابتت ‌‌ ویران کند بسیل عدم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر ‌‌ گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی ‌‌ کس را مجال آن نه که اینچون و آنچرا

در کمترین صنع تو مدهوش مانده ام ‌‌ ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا؟

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد ‌‌ تا در بحارو صف جلالت کند شنا؟

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان ‌‌ گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا

خواهندگان درگه بخشایش تواند ‌‌ سلطان در سرادق و درویش در عبا

آن دست بر تضرع و این روی بر زمین ‌‌ آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا

مردان راهت از نظر خلق در حجاب | شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کند یاد او بخیر | بر گشته دولتی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زده | اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل | رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی
در نعت او زبان فصاحت کرا رسد؟ | خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها؟
دانی که در بیان اذالشمس کورت | معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا؟
یعنی وجود خواجه سر از خاك بر کند | خورشید و ماه را نبود آن زمان ضیا
ای بر ترین مقام ملائك بر آسمان | با منصب تو زیر ترین پایهٔ علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار | با وحی آسمان چه زید سحر مفتری
یارب بدست او که قمر زان دو نیم شد | تسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر | ار فق لمن تجاوز واغفر لمن عصا
تریاق در دهان رسول آفرید حق | صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا؟
ای یار غار سید و صدیق نامور | مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده‌اند | لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند | تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی | گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانه دین صاحب رسول | سردفتر خدای پرستان بی ریا
دیویکه خلق عالمش از دست عاجزند | عاجز در آنکه چو نشود از دست وی رها
دیگر جمال سیرت عثمانکه برنکرد | در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
آنشرط مهربانی و تحقیق دوستیست | کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده‌اند | هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کسرا چه زور و زهره که وصف علی کند | جبار در مناقب او گفته هل اتی
زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او | در یکدیگر شکست ببازوی لافتی
مردیکه در مصاف زره پیش بسته بود | تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا

شیر خدای وصفدر میدان و بحر جود — جانبخش در نماز و جهانسوز دروغا

دیباچه مروت و سلطان معرفت — لشگر کش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست — مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان — وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه — یارب بخون پاك شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی — یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست — ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند — ما را بس است رحمت وفضل تو متکا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم — وامید بسته از کرمت عفو ما مضی

چشم گناهکار بود بر خطای خویش — مارا ز غایت کرمت چشم در عطا

یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش — روزی که رازها فتد از پرده برملا

همواره از تو لطف و خداوندی آمدست — وزما چنانکه درخور ما فعل ناسزا

عدلست اگر عقوبت ما بیگنه کنی — لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تقویت کنی ز ملك بگذرد بشر — ور تربیت کنی بثریا رسد ثری

دلهای دوستان تو خون میشود زخوف — باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا

یارب قبول کن ببزرگی و فضل خویش — کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا

مارا تو دستگیر و حوالت مکن بکس — الا الیك حاجت درماندگان فلا

مائیم بندگان گنه کار و تو کریم — حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود — ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا

سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی — اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا

اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش — دستی و گرنه هیچ نیاید زدست ما

کاری بمنتها نرسانیده در طلب — بردیم روزگار گرامی بمنتها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم — خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

یا دولتاه اگر بعنایت کنی نظر — واخجلتاه اگر بعقوبت دهی جزا

ای یارجهد کن که چو مردان قدم زنی ‌‌‌‌‌‌‌‌ ور پای بستهٔ بدعا دست بر گشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد ‌‌‌‌ بالای هرسری قلمی رفته از قضا
کس رابخیروطاعت‌خویش‌اعتمادنیست ‌‌‌‌ آن بی بصر بود که کندتکیه‌برعصا
تا روز اولت چه نبشتست بر جبین ‌‌‌‌ زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
گربر وجود عاشق صادق نهند تیغ ‌‌‌‌ گویدبکش که‌مال‌سبیل‌است‌وجان‌فدا
ما را بنوشد اروی دشمن امید نیست ‌‌‌‌ وزدست دوست گرهمه زهرست مرحبا
ای‌پای بست عمرتو بررهگذار سیل ‌‌‌‌ چندین امل که‌پیش نهی مرگ درقفا
در کوه ودشت هر سبعی صوفیی بدی ‌‌‌‌ گرهیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی ‌‌‌‌ صیدی که درریاض ریاضت کند چرا
چون شادمانی وغم دنیا مقیم نیست ‌‌‌‌ فرعون کامران به و ایوب مبتلا
امثال ما بسختی وتنگی نمرده اند ‌‌‌‌ ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را ‌‌‌‌ دردی چه خوش‌بود که حبیبش کنددوا
مابین آسمان وزمین‌جای عیش نیست ‌‌‌‌ یك دانه چون جهد زمیان دو آسیا؟
عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی ‌‌‌‌ اکنون که چاره‌نیست به‌بیچارگی بیا
کردار نیك وبد بقیامت قرین تست ‌‌‌‌ آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانهٔ نفشانی بجز کرم ‌‌‌‌ تا هیچ توشهٔ نستانی بجز تقی
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود ‌‌‌‌ بر کوه خوان که بازبگوش آیدت صدا
نااهل‌رانصیحت سعدی چنانکه هست ‌‌‌‌ گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی

درستایش علاءالدین عطا ملك جوینی
صاحب دیوان

اگرمطالعه خواهد کسی بهشت برین را ‌‌‌‌ بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شگفت‌نیست گرازطین‌بدر کند گل‌ونسرین ‌‌‌‌ همانکه صورت آدم کند سلالهٔ طین‌را
حکیم بار خدائی که صورت گل‌خندان ‌‌‌‌ درون غنچه ببندد چو درمشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بردر حکمش ‌‌‌‌ مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی ‌‌‌‌ زهردریچه نگه کن که‌حوربینی و عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی	که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را
کمان ابروئی ترکان بتیر غمزهٔ جادو	گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بلبل زهر کنار بر آید	چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را
بهم بر آمده آب از نهیب باد بهاری	مثال شاهد غضبان گره‌فکنده جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد	که ناله درچمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی‌مجلس بگوی مطرب مونس	که‌دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را
هزاردستان بر گل‌سخن‌سرای چوسعدی	دعای صاحب‌عادل علاءدولت و دین را
وزیرمشرق ومغرب امین مکه و یثرب	که‌هیچ‌ملك‌ندارد چنوحفیظ و امین را
جهان فضل‌وفتوت جمال دست وزارت	که زیر دست نشاند مقربان مکین را
در آنحرم که نهندش چهار بالش‌حرمت	جز آستان نرسدخواجه گاه‌صدرنشین را
ملوك روی زمین را باستمالت وحکمت	چنان‌مطیع ومسخر کند که‌ملك‌یمین را
دیار دشمن وی را بمنجنیق چه حاجت	که رعب او متزلزل کند بروج‌حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل	پناه ملك بود پادشاه روی زمین را
سنان دولت او دشمنان دولت ودین را	چنان زند که سنان ستاره دیولعین را
بعهد ملك‌وی اندرنماند دست تطاول	مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه‌دست توقع گرفته دامن فضلش	چو وامدار که دریابد آستین ضمین را
شروح فکرمن اندر بیان خاصیت او	تکلفست که حاجت بشرح نیست‌یقین را
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد	چه حاجتست که بنماید آفتاب مبین را
دراین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد	توشوخ‌دیده‌مگس‌بین که بر گرفت‌طنین‌را
ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت	که‌دست‌نیست‌بر آن‌پایه‌آسمان برین‌را
گراشتیاق نویسم بوصف راست نیاید	چنان مرید محبم که تشنه ماء معین را
بخاك پای تو ماند یمین غیر مکفر	ازان زمان که بدانستم ازیسار یمین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم	که‌تنك‌چشم تحمل کند عذاب مهین را
توقدرفضل‌شناسی که اهل فضلی ودانش	شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار ومعینت خدای باد که هرگز / به از خدای نبینی نگاهدار و معین را
مضاجع پدرانت غریق باد برحمت / که چون توعاقل وهشیار پرورند بنین را
در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم / که شاید اهل معانی که ورد خود کنند اینرا
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید / جز آنکه پیش فرستند روز بازپسین را

در وصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا بر خاست / زحمت لشکر سرما ز سرما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری / که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه / یزك تابش خورشید بیغما برخاست
طبق باغ پر از نقل و ریاحین گردید / شکر آنرا که زمین از تف سرما برخاست
این چه بوئیست که از ساحت خلخ بدمید / وینچه بادیست که از جانب یغما برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحسر بنشست / چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم اخضر ازعکس چمن حمرا گشت / بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمه چنگست که در بزم صبوح / بلبلان را زچمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد / سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برشد / وز ثری نعرهٔ مستان بثریا برخاست
عارف امروز بذوقی بر شاهد بنشست / که دل زاهد از اندیشه فردا برخاست
هر دلی را هوس روی گلی در سر شد / که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست
گوئیا پرده معشوق بر افتاد از پیش / قلم عافیت از بلبل شیدا برخاست
هر کجا طلعت خورشیدرخی سایه فکند / بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود / عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
بارخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت / با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
سر ببالین عدم بازنه‌ای نرگس مست / که زخواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
بسخن گفتن او عقل زهر دل برمید / عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست
روز رویش چو بر انداخت نقاب شب زلف / گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ترك عشقش بنه صبر چنان غارت کرد / که حجاب از حرم راز معما برخاست

سعدیا تا کی ازاین نامه سیه کردن؟ بس ... که قلم را بسر ازدست توسودا برخاست

موعظه و نصیحت

هر آن نصیبه که پیش ازوجود ننهادست ... هر آنکه درطلبش سعی میکند بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع ... که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست
کلید فتح اقالیم در خزاین اوست ... کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفهٔ کژ همی نماید نقش ... گمان برند که نقاش غیر استادست
اگر تودیده وری نیك وبد زحق بینی ... دو بینی از قبل چشم احول افتادست
همانکه زرع ونخیل آفرید وروزی داد ... ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
چونیك درنگری آنکه میکند فریاد ... ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
توپاك باش و مدارای برادراز کس باك ... بباد دار که این پندم از پدر یادست
اگر بپای بپوئی و گر بسر بروی ... مقسمت ننهد روزئی که ننهادست
خدایراست بزرگی و ملك بی انباز ... بدیگران که تو بینی بعاریت دادست
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی ... نه در خرابه دنیا که محنت آبادست
بخاك برمرو ای آدمی بنخوت و ناز ... که خاك پای توهم چون توآدمیزادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند ... که روی آب نه جای قرار وبنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی ... که هر که بندهٔ فرمان حق شد آزادست

موعظه و نصیحت

ایها الناس جهان جای تن آسائی نیست ... مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان راچه خبر زمزمهٔ مرغ سحر ... حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان ... کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگرچند پریچهره و زیبا باشد ... نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست ... روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن ... کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی ... صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست

حذر ازپیروی نفس که در راه خدای   مردم افکن تر ازاین غول بیابانی نیست
عالم و عابد وصوفی همه طفلان رهند   مرداگرهست بجزعارف ربانی نیست
باتوترسم نکند شاهد روحانی روی   کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم ویك جو نفرستاده بگور   برك مرگت چوغم برك زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چومالت ببرند   بانك وفریادبرآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سروسامان را   سروسامان که به ازبیسروسامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد   عارفان جمع نکردندوپریشانی نیست
وآنکه راخیمه بصحرای فراغت زده‌اند   گرجهان زلزله گیردغم ویرانی نیست
یك نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد   مشنوار درسخنم فایده جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو   گذرانیده بجزخیف وپشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی   بعمل کار بر آید بسخندانی نیست
تابخرمن برسد کشت امیدیکه تراست   چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدایی کنی ازدر که او کن باری   که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب ازنیست بهست آمدهٔ صنع توایم   وآنچه هست ازنظرعلم توپنهانی نیست
گربرانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی   روی نومیدیم ازحضرت سلطانی نیست
نا امیدازدرلطف توکجا شاید رفت   تو ببخشای که درگاه تراثانی نیست
دستحسرت گزی اربکدرمت فوتشود   هیچت ازعمر تلف کرده پشیمانی نیست

اندرز و نصیحت

خوشست عمردریغاکه جاودانی نیست   پس اعتماد برین پنجروز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را   مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلیست خرم وخندان وتازه وخوشبوی   ولیك امیدثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر   طمع مکن که دراوبوی مهربانی نیست
مباش غره وغافل چومیش سر در پیش   که درطبیعت این گرگ کله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع بیان   که بی وفائی دور فلك نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که بازدرعقبش نکبت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای مهلت یکروز زندگانی نیست

دل ای رفیق درابن کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آئین کاروانی نیست

اگر جهان همه‌کامست‌ودشمن اندر پی
بدوستی که‌جهان جای کامرانی نیست

چوبت‌پرست‌بصورت‌چنانشدی مشغول
که دیگرت‌خبر ازلذت معانی نیست

طریق حق‌رووودرهر کجا که‌خواهی باش
که کنج خلوت‌صاحبدلان‌مکانی‌نیست

جهان زدست بدادند دوستان خدای
که پای بندعناجز جهانستانی نیست

نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد
که‌اززبان بتر اندرجهان زیانی نیست

عمل بیار وعلم بر مکن که مردانرا
رهی‌سلیم تراز کوی بی نشانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز بر آر
که‌کار مرد خداجز خدای خوانی‌نیست

مخور چوبی ادبان گاوتخم کایشان را
امید خرمن واقبال آن جهانی نیست

مکن که‌حیف بوددوست‌برخودآزردن
علی الخصوص مرآندوسترا که‌ثانی‌نیست

چه سود ریزش باران وعظ برسرخلق
چو مردرابارادت صدف دهانی نیست

زمین بتیغ بلاغت گرفتهٔ سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی‌نیست

بدین صفت که‌درآفاق‌صیت‌شعرتورفت
نرفت دجله که‌آبش‌بدین‌روانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست

ولی بخواجه عطار گو ستایش مشك
مکن که‌بویخوش‌ازمشتری‌نهانی‌نیست

در نصیحت و ستایش

جهان بر آب نهادست و زندگی برباد
غلام همت آنم که دل بر او ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمئی
که بازماند از او درجهان بنیکی‌یاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین سخت نگه‌کن چومی‌نهی‌بنیاد

کدام‌عیش در این بوستان که باداجل
همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه ایست برره سیل
چراغ عمر نهادست بر دریچه باد

بسی بر آید و بی مافرو رود خورشید
بهار گاه و خزان باشد ودی ومرداد

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی ‌‌ پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم ‌‌ ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین ‌‌ سپهر مجد و معانی جهان دانش و داد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق ‌‌ خدات در نظر آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر ‌‌ بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست ‌‌ بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آن که ترا از خدای نیک افتد ‌‌ ببست خلق جهانرا که از تو نیک افتاد
بسی زدیدهٔ حسرت ترا نگاه کند ‌‌ کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همی نصیحتمن پیش گیر و نیکی کن ‌‌ که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ‌‌ ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

در ستایش حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

چو مرد در هر و اندر راه حق ثابت قدم گردد ‌‌ وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد
کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب بر هم ‌‌ بهر حرفی که پیش آید بتارك چون قلم گردد
ز چوگان ملامت نادر آنکس روی بر تابد ‌‌ که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم گردد
سم یکران سلطان را در این میدان کسی بیند ‌‌ که پیشانی کند چو نمیخ و همچون نعل خم گردد
تو خواهی نیك و خواهی بد کن امروز ای پسر کاینجا ‌‌ عمل گر بد بود ور نیك بر عامل رقم گردد
مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند ‌‌ ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد
درین گرداب بی پایان منه بارشکم بر دل ‌‌ که کشتی روز طوفان غرقه از بارشکم گردد
بسی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن ‌‌ بسعی آئینه گیتی نما و جام جم گردد
تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن ‌‌ که محرم گر شوی ذاتت حقایق را حرم گردد
کبائر سهمگین سنگیست در ره مانده مردم را ‌‌ چنین سنگی مگر دایر بسیلاب ندم گردد
غمی خور کان بشادیهای بی اندازه انجامد ‌‌ چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
خداوندان فتح ملك و کسر دشمنان را گوی ‌‌ بر ایشان چون بگشت احوال بر مانیز هم گردد
دلت را دیده‌ها برد وز تا عین الیقین گردد ‌‌ تنت را زخمها برگیر تا کنز الحکم گردد

درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی　　شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی　　مرا افزون شود بی آنکه از ملك تو کم گردد
فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره　　مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد
امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر　　ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
محمد کز ثنای فضل او بر خاك هر خاطر　　که بارد قطرهٔ در حال دریای نعم گردد
چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم　　که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
زبان را در کش ای سعدی ز شرح علم او گفتن　　تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو　　که بوجهل آن نبود کو خود بدانش بو الحکم گردد
ز فقر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد　　هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

در توحید

فضل خدایرا که تواند شمار کرد؟　　یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع قدیم که بر فرش کائنات　　چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان　　از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی　　خورشید وماه وانجم ولیل ونهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت　　اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت　　احمال منتی که فلك زیر بار کرد
از چوب خشك میوه ودرنی شکر نهاد　　وز قطره دانهٔ چو در شاهوار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت　　تا فرش خاك بر سر آب استوار کرد
اجزای خاك مرده بتأثیر آفتاب　　بستان میوه و چمن ولاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را　　شاخ برهنه پیرهن از نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید　　تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند وبس　　هر بلبلی که زمزمه برشاخسار کرد
شکر کدام فضل بجا آورد کسی　　حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گوئی کدام روح که در کالبد دمید　　یاعقل ارجمند که باروح یار کرد

لالست در دهان بلاغت زبان وصف　　از غایت کرم که نهان و آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهند　　جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

بخشندهٔ که سابقهٔ فضل و رحمتش　　ما را بحسن عافیت امیدوار کرد

پرهیز کار باش که دادار آسمان　　فردوس جای مردم پرهیز کار کرد

نا برده رنج گنج میسر نمی شود　　مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت　　دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی علیه السلام　　جای نشست نیست بباید گذار کرد

دارالقرار خانهٔ جاوید آدمیست　　این جای رفتنست ، نشاید قرار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار　　خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعده زشت از او بماند　　عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزت از همه عالم کناره جست　　محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون ز دین برآمد و دنیا براو نماند　　بازی رکیك بود که موشی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم　　کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست　　بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

وین گوی دولتست که بیرون نمی برد　　الا کسی که درازلش بخت یار کرد

بیچاره آدمی چو تواند بسعی و رنج　　چون هرچه بود نیست قضا کرد کار کرد

او پادشاه و بنده نیك و بد آفرید　　بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

سعدی بهر نفس که بر آورد چون سحر　　چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بندهٔ که خاتم دولت بنام اوست　　در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت و دولت والا امید داشت　　هر شاعری که مدح ملوك دیار کرد

شاید که التماس کند خلعت مزید　　سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

برگشت بشیراز

سعدی اینك بقدم رفت وبسر بازآمد　　مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

فتنهٔ شاهد و سودازدهٔ باد بهار　　عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد

تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد تانگوئی که زمستی بخبر باز آمد
دل بیخویشتن و خاطر شور انگیزش همچنان یاوگی تن بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل وسکون آموزد تاچه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تابدانی که بدل نقطه‌ی پابرجا بود که چوپرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش برد وسر شوق آورد منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو مانست که باندیشهٔ شیرین بشکر باز آمد
جرمنا کست ملامت مکنیدش که کریم ز گنهکار نگیرد چو زدر باز آمد
چه‌ستم کو نکشید از شب دیجور فراق تابدین روز که شبهای قمر باز آمد
بوالعجب بود که روزی بمرادی برسید فلك خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در پیله اوست خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملك هنر چاره ندید بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

در ستایش علاءالدین عطاملك جوینی صاحبدیوان

کدام باغ بدیدار دوستان ماند کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دوروی بیك روی با تو دعوی کرد دگر رخش زخجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال کز ابروان توانگشت بردهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید میان رؤیت و خورشید در گمان ماند
عجب مدار که تا زنده‌ام محب توام که تا بزیر زمینم در استخوان ماند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد که قطره قطره خونش بناردن ماند
غریق بحر مودت ملامتش مکنید که دست وپا بزند هر که درمیان ماند

بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب … که ابروانت بخمیدن کمان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هرچه دروست … وفا وصحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم در کشی چو نافه مشك … طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی … که عود یار گرامی بعود جان ماند
لبی که بوسه گرفتم بوقت خنده از او … ببر گرفتن مهر گلابدان ماند
خطی مسلسل وشیرین که گر بیارم گفت … بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق ومغرب علاء دولت ودین … که پایگاه رفیعش به آسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت او … ز تیر حادثه در باره امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز … کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت … که نیکی وبدی ازخلق داستان ماند
توآن جواد زمانی کز ازدحام عوام … درت بمشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست … زهول قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند و خطاست … گل شکفته که گویند بارغوان ماند
من این غلط نپسندم زرأی روشن خویش … که طبع ودست تو گویم ببحر وکان ماند
جلال وقدر منیعت کجا و وهم کجا … من آن نیم که دراین موقفم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست … که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
تو مغز زائدهٔ در کمال فضل و ادب … که تا قیامت از او در کتب نشان ماند
علی الخصوص که سعدیمجال قرب تو یافت … حقیقت است که فکرت مع الزمان ماند
تونیز غایت امکان از او دریغ مدار … که آن نماند واین ذکر جاودان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر بمان … که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

در مدح اتابك مظفرالدین سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند … که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل … که گرگ ومیش بتوفیق او هم آوازند
مظفرالدین سلجوق شاه کز عدلش … روان تکله و بوبکر سعد مینازند

خدایرا بتو برخلق نعمتی است چنان | کزاو بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف | از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران | بکینه سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق رقیب جان تو باد | که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

درستایش شمس الدین حسین ایلکانی

احمدالله تعالی که بارغام حسود | خیل باز آمد و خیرش بنواصی معقود
مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند | زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارك بدمید | که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
سمع الدهر بتیسیر بلوغ الآمال | سنح الدور بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم | کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
گر کسی شکر گذاری کند این نعمترا | نتواند که همه عمر برآید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق | وفد منصور همی آید ورفد مرفود
پارس را نعمتی ازغیب فرستاد خدای | پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین سایهٔ اسلام جمال الافاق | صدر دیوان و سرخیل و سپهدار جنود
صاحب عالم و عادل حسن الخلق حسین | آنکه در عرصه گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور | بتوانگردلی و نیك نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان کردن ازین پیش بفضل | نام حاتم نتوان بردن ازاین بار بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم | هیچ درمانده نرفت از درفضلش مردود
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند | که نه از هردل و دستی کرم آید بوجود
سفله کوروی مگردان که اگر قارونست | کس از او چشم ندارد کرم نا معهود
نیکبختان بخورند وغم دنیا نخورند | که نه بر عوج و عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که برخود نشناسد کرم بارخدای | دولتش دیر نماند که کفوراست و کنود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم | یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویندو سخن گفتن سعدی دگراست | همه دانند مزامیر نه همچون داود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی   زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود

ور حسود از سر بی مغز حدیثی گوید   طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود ؟

چارهٔ نیست بجز دیدن و حسرت خوردن   چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود

اینکه در وصف نیاید کرم اخلاقت   ور بگویند و جوهش نتوان گفت و حدود

حسرت مادر گیتی همه وقت این بود ست.   که بزاید چو تو فرزند مبارك مولود

من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرند   خلق آفاق بماند طرفی نا معدود

همه آن باد که در بند رضای تو روند   اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالك بتو آراسته باد   خاصه این محترمان را که قیامند و قعود

نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد   بد سگالان ترا عاقبت نا محمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد   مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

در وصف بهار

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار   خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار   که نه وقتست که در خانه بخسبی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق   نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست   دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

اینهمه نقش عجب بردر و دیوار وجود   هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند   نه همه مستمعی فهم کند این اسرار

خبرت هست که مرغان سحر میگویند   آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او   غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش   حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب   یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب   بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب   سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند   بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون میآید   صد هزار اقچه بریزند درختان بهار

باد گیسوی درختان چمن شانه کند   بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر   راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار

باد بوی سمن آورد گل و نرگس و ...   در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر بستان افروز   نقشهائیکه در او خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر در که خضراء چمن   همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

این هنوز اول آثار جهان افروزاست   باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز   باش تا حامله گردند بالوان ثمار

عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب   فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند   نخلبندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت   زیر هر برگ چراغی بنهد از گل نار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی   هم بر آنگونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گوئیکه ز شیرینی و لطف   کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار

هیچ در به نتوان گفت چه گفتی که به است   به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار

حشو انجیر چو حلوا گر استاد که او   حب خشخاش کند در عسل شهد بکار

آب در پای ترنج و به و بادام روان   همچو در زیر درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین   ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدائیکه بتقدیر عزیز   ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور   نقشبندی نه بشنگرف کند نه زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ   انگبین از مگس نحل و در از دریابار

نیک بسیار بگفتیم در این باب سخن   و اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم رحمت او   همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر رحمت او   جای آنستکه کافر بگشاید زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است   شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار

این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی   گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت   تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

قطعهائی که زما دیدی و نپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیاراست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حبذا عمر گرانمایه که درلغو برفت
یارب ازهرچه خطارفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
یانگویم ؟ که توخود مطلعی براسرار

درستایش شمس الدین محمد بن جوینی صاحبدیوان

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بروبحر فراخ است و آدمی بسیار

همیشه برسك شهری جفا وسنك آید
از آنکه چون سك صیدی نمیرودبشکار

نه درجهان گل روئی وسبزهٔ نخیست
درختها همه سبزند و بوستان گلزار

چوماکیان بدرخانه چند بینی جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار ؟

ازبن درخت چوبلبل بر آن درخت نشین
بدام دل چو فرو ماندهٔ چو بوتیمار

زمین لگدخورد از گاو وخر بعلت آن
که سا کنست نه مانند آسمان دوار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
ببین وبگذروخاطر بهیچکس مسپار

مخالط همه کس باش تابخندی خوش
نه پای بند یکی کزغمش بگریی زار

بخداطلس اگر وقتی التفات کنی
بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار

مثال اسب والافند مردم سفری
نه چشم بسته وسر گشته همچو گاوعصار

کسی کند تن آزاده را ببند اسیر
کسی کند دل آسوده را بفکر فکار

چوطاعت آری وخدمت کنی ونشناسند
چرا خسیس کنی نفس خویش رامقدار

خنك کسیکه بشب در کنار گیرددوست
چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار

وگر ببند بلای کسی گرفتاری
گناه تست که برخود گرفتهٔ دشوار

مرا که میوهٔ شیرین بدست می افتد
چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار

چه لازمست یکی شادمان ومن غمگین
یکی بخواب ومن اندرخیال وی بیدار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق
همان مثال پیاده است در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار بر گیرد
نه صاحبی که من ازوی کنم تحمل بار

اگر بشرط وفادوستی بجای آرد
و گر نه دوست مدارش تو نیزدست بدار

کسی که ازغم و تیمار می‌نیندیشد / چرا من از غم وتیمار وی شوم بیمار
چودوست جور کند برمن وجفا گوید / میان‌دوست چه‌فرقست‌ودشمن خونخوار
اگرزمین توبوسد که خاك پای توأم / مباش غره که بازیت می‌دهد سیار
گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد / ورت نماز برد کیسه میبرد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن / که عنقریب توبی‌زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی / شب شراب نیرزد به بامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولیتر / بکن و گرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان‌طاعت‌و اخلاص وبندگی بستن / چه پیش خلق بخدمت چه‌پیش‌بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده / که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من‌آزموده‌ام این رنج و دیدم اینزحمت / ز ریسمان متنفر بود گزیده‌مار
طریق معرفت اینست بی خلاف ولیك / بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
چودیده‌دیدودل ازدست‌رفت وچاره‌نماند / نه دل زمهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیك / چو او فتاد بباید دویدنش ناچار
شبی‌دراز دراین فکر تا سحر همه شب / نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب شهوت هوا وهوس / چو کودکان‌وزنان‌رنك‌وبوی‌ونقش‌ونگار
بسر نماند که روی از حبیب بر پیچم / وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت‌سست گرفتی ونیك وبد گفتی / هزار نوبت ازین رأی باطل استغفار
حقوق صحبتم‌آویخت دست در دامن / که حسن عهد فراموش کردی‌ای‌غدار
نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان / مکن کز اهل مروت نیایداین کردار
کدام دوست بتابدرخ ارمحبت دوست؟ / کدام یار بپیچد سراز ارادت یار
فراق را دلی از سنك سخت تر باید / کدام صبر که برمیکنی‌دل از دلدار؟
هرآنکه مهریکی دردلش قرار گرفت / روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای‌دل نتوان پخت بی تعنت خلق / درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد ودینار ودین‌ودنیی ونفس / چودوست‌دست‌دهدهرچه‌هست‌هیچ‌انگار
ابدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید / دلت دهد که دل ازدوست‌بر کنی زنهار
دهان‌خصم و زبان حسود نتوان بست / رضای‌دوست بدست‌آرو دیگران بگذار

نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن
که خود ز دوست مصور نمیشود آزار

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق
همه سفینهٔ در میرود بدریا بار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
بصورتی ندهد، صورتی است بر دیوار

مرا فقیه مپندار و نیك مرد مگوی
که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

که گفت پیرزن ازمیوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار

فراخ حوصلهٔ تنك دست نتواند
که سیم‌وزر کند اندر هوای دوست نثار

ترا که مالك دینار نیستی سعدی
طریق نیست مگر زهد مالك دینار

وزین سخن بگذشتیم ویکغزل مانده‌است
توخوش حدیث کنی سعدیا بیا وبیار

مطلع دوم

کجا همی‌رود این شاهد شکر گفتار ؟
چرا همی‌نکند بر دوچشم من رفتار

به آفتاب نماند مگر بیك معنی
که در تأمل او خیره میشود ابصار

نظر در آینهٔ روی عالم افروزش
مثال صیقل از آئینه میبرد زنگار

برات خوبی و منشور لطف و زیبائی
نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار

بمشك سودهٔ محلول در عرق ماند
که برحریر نویسد کسی بخط غبار

لبش ندانم وخدش چگونه وصف کنم
که‌این چودانهٔ ناراست و آن چوشعلهٔ نار

چو در محاورت آید دهان شیرینش
کجا شدند تماشا کنان شیرین کار

نسیم صبح براندام نازکش بگذشت
چوباز گشت به‌بستان بریخت برك بهار

متابع توام ایدوست گر نداری ننك
مطاوع توام ای یار اگر نداری عار

تودر کمندمن آئی؟ کدام دولت و بخت
من‌ازتوروی بپیچم ؟ کدام صبر وقرار

حدیث عشق تو باکس همی‌نیارم گفت
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه دردل‌من هر کس آمدی وشدی
توبر گذشتی ونگذشت بعدازآن دیار

تواز سرمن و از جان من عزیز تری
بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده
وگرقبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت اینهمه گفتیم‌وهمچنان باقیست
هنوز باز نکردیم دوری از طومار

اگر درسخن اینجا که هست در بندم / هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار

سخن باوج ثریا رسد اگر برسد / بصدر صاحب دیوان وشمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخاوکان کرم / سپهرحشمت و دریای فضل و کوه‌وقار

امین‌مشرق ومغرب که‌ملك‌ودین دارند / برأی روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس الدین / عماد و قبلهٔ اسلام و قبه زوار

محمدبن محمد که یمن همت اوست / معین و مظهر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع / برآستان جلالش چوبندگان صغار

نه‌هر کس‌این شرف‌وقدرومنزلت دارد / که قصد باب معالی کنندش از اقطار

چو کعبه در همه آفاق نقطهٔ باید / که‌اهل‌فضل‌طوافش کنند چون‌پر کار

قلم‌بیمن یمینش چه گرم رومرغیست / که خط بروم برد ومبدم زهند و تتار

برآید از ظلمات دوات هر ساعت / چنانکه میرود آب حیاتش از منقار

پناه ملت حق تا چنین بزرگانند / هنوز هست رسول خدای را انصار

عدوی دولت اورا همیشه کوفت رسد / وگرسرش همه‌پیشانیست چون‌مسمار

مرین یگانهٔ اهل زمانه را یا رب / بکام دولت و دنیا و دین ممتع دار

که میبرد بخداوند منعم محسن / پیام بندهٔ نعمت شناس شکر گذار

که من نه‌اهل سخن گفتنم‌درین معنی / نه مرد اسب دوانیدنم در این مضمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی / که شکرنعمت‌وی کردمی‌یکی‌زهزار

چو بندگی نتوانم همی بجای آورد / بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

وگر بجلوه طاوس شوخیی کردم / بچشم نقص نبینندم اهل استبصار

که من بجلوه گری پای‌زشت میپوشم / نه پر و بال نگارین همی کنم‌اظهار

بسوق صیرفیان درحکیم آن را به / که بر محك نزند سیم تا تمام عیار

هنرنمودن اگرنیز هست لایق نیست / که خود عبیربگوید چه‌حاجت‌عطار

برای ختم سخن دست بر دعا دارم / امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که فلك را بود تقلب دور / هماره تا که زمین را بود ثبات وقرار

ثبات عمر تو با دو دوام عافیت / نگاهداشته از ناشیات لیل و نهار

بتو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست — زتخت و بخت وجوانی و عمر بر خوردار

درمدح امیر اتکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن — پیش از آن کزتو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه ها آورده اند — رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملك — کز بسی خلق است دنیا یادگار
اینهمه رفتند وما ای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی بی خبر — وقت دیگر طفل بودی شیر خوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ — سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی — فارس میدان و صید و کار زار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند — وین چه بینی هم نماند بر قرار
دیروز ودا ینشکل وشخص نازنین — خاك خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشك باغبان — ور نچینند خود فرو ریزد زبار
اینهمه هیچست چون می بگذرد — تخت وبخت و امرونهی و گیرودار
نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگررا که میداند حساب؟ — یا کجا رفت آنکه باما بود پار
خفتگان بیچاره در خاك لحد — خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ دانی تا خرد به یا روان — من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد — گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی درطلب رنجی ببر — خرمنی می بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی دادوحکم — خرده از خردان مسکین در گذار
چون زبردستیت بخشید آسمان — زیر دستان را همیشه نیك دار
عذرخواهان راخطا کاری ببخش — زینهاران را بجان ده زینهار

شکر نعمت‌را نکوئی کن که حق   دوست دارد بندگان حقگزار
لطف او لطفیست بیرون ازعدد   فضل او فضلیست بیرون ازشمار
گر بهر موئی زبانی با شدت   شکر یك نعمت نگوئی از هزار
نام نیك رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت پایدار
ملك با نان را نشاید روز و شب   گاهی اندرخمر و گاهی درخمار
کام درویشان و مسکینان بده   تا همه کارت بر آرد کردگار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن   تا رود نامت بنیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز   گر جهان لشکر بگیرد غم‌مدار
از درون خستگان اندیشه کن   وز دعای مردم پرهیز کار
منجیق آه مظلومان بصبح   سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش وبانیکان نکو   جای گل گل باش‌وجای خارخار
دیو با مردم نیامیزد مترس   بل بترس از مردمان دیو سار
هر که دد یا مردم بد پرورد   دیروزود از جان برارندش دمار
بابدان چندان که نیکوئی کنی   قتل مار افسا نباشد جز بمار
ایکه‌داری‌چشم‌وعقل گوش‌وهوش   پندمن‌در گوش کن‌چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل   نشنود قول من الا بختیار
سعد یا چندانکه میدانی بگو   حق نباید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف وطمع‌درکار نیست   از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار   باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور   انکیانو سرور عالی تبار
دیگران حلوا بطرغو آورند   من جواهر می کنم بروی نثار
پادشاهان را ثنا گویند ومدح   من دعائی می کنم درویش وار
یا رب الهامش بنیکوئی بده   وز بقای عمر برخور دار دار
جاودان از دور گیتی کامدل   در کنارت باد و دشمن بر کنار

در وصف شیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر دلی بیش باشد اندر وی که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر بحق روز بهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیمکردان را ز دست ظالم بد دین و کافر و غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا که دار مردم شیراز در تجمل و ناز
هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی درحق شیراز روز و شب میگفت که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

در لیلة البراة فرموده است

شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
مگر ز مدت عمر آنچه ماند دریابی که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
چنان مکن که به بیچارگی فرومانی کنون که چاره بدست اندرست چاره بساز
زعمرت آنچه ببازیچه رفت وضایع شد گرت دریغ نیامد، بقیت اندر باز
چه روزهات بشب رفت در هوا و هوس شبی بروز کن آخر بشکر و ذکر و نماز
مگوی شب بعبادت چگونه روز کنم محب را ننماید شب وصال دراز
کریم عزوجل غیب دان و مطلعست گرش بلند بخوانی و گر بخفیه وراز
بر آر اشك تضرع ببار اشك ندم زبی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال بر آستان خداوندگار بنده نواز
بنیمکردان یارب که دست فعل بدان ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

در مدح امیر یوسف الدین (محمد)

شکر فضل خدای عزوجل که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملك خانه تحویل کرد و جامه بدل
دیوش از راه معرفت می برد ملکش بسانك زد که لا تعجل

نیك بختان براحت ماضی نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو ولعب دنیا چیست نام زشت و خمار و جنك وجدل
جای دیگر نعیم بارخدای چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حیف برخویشتن کند نادان زخم برخویشتن زند منبل
نه تو بازآمدی که بازآورد حسن توفیق از خطا و زلل
غرقه را تایکی نگیرد دست نتواند بر آمدن زوحل
تا نگوئی انا الذی یسعی ای برادر هوالذی یقبل
بندگان سر کشند و بازآرد دست اقبال سیف دین ودول
همه شمعند پیش این خورشید همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود نتواند که کژ رود جدول
فکرمن چیست پیش همت او نخل کوته بود بپای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند پایه قدرت ای بزرك محل
که یکی از زمین نگاه کند بتامل بمشتری و زحل
سعد یا قصه ختم کن بدعا ان خیر الکلام قل ودل
دوستانت چو بوستان بادند دشمنانت چو بیخ مستاصل
همه کامی و دولتی داری چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مبادو گر باشد دیده بر دوخته به تیر اجل

در ستایش علاءالدین جوینی صاحبدیوان

هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل بصورتی ندهد، صورتیست لایعقل
اگر همین خوروخوابست حاصل عمرت بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل
از آنکه من بتامل درو گرفتارم هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
ندانم ازچه گلست آن نگار یغمائی که خط کشیده دراوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر چنین بلیغ ندانند سحر در بابل

بخال مشکین بر خد احمرش گوئی   نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایه وجود منست   فدای پایش اگر قاطعست و گر واصل
زهر چه هست گریز استو نا گزیر ز دوست   ز دوست مگسل و از هر چه در جهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی   مگر تو نیز فرومانده‌ای در این مشکل
هزار کشتی بازار گان درین دریا   فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول   مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع   که من بقد تو سروی ندیده ام مایل
بدوستیکه ندارم ز کید دشمن باك   و گر بتیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار   که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل
شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست   که بار عشق تحمل نمیکند محمل
بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد   که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم   ز روزگار مخالف شکایتی با دل
که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص   باستعانت دستی توان کشید از گل
چه گفت گفت ندانستهٔ که هشیاران   چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نهٔ که بهر در سرت فرود آید   نه جای همت عالیست پایهٔ نازل
پناه میبرم از جهل عالمی بخدای   که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفهٔ   بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل
بلی درخت نشانند و دانه افشانند   بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی   مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که مکانی و منصبی دارد   بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
از آنسبب که دل و دست وی همی باشد   چو ابر بر همه عالم برحمتی شامل
ز بسکه اهل هنر را بزرك کرد و نواخت   بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطره باران و ابر آزاری   که کرد هر صدفی را بلؤلؤی حامل
بمنصب و تمکین علاء دولت و دین   سحاب رافت و باران برحمت و ابل

که در فضایل اوجای حیرتست ووقوف
که هر کدام یکی را بیان کند قائل

خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم
ورای آنکه از ونقل میکند ناقل

کف کریم وعطای عمیم او نه عجب
که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل

بدستگیری افتادگان و محتاجان
چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل

چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد
برفق باز رود پیش دهشت و اجل

امید هست که درعهد جود و انعامش
چنان شود که منادی کنند برسائل

کدام سایل ازین موهبت شود محروم
که همچو بحر محیطست بر جهان سایل

هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید
هزار چندان مستوجبست و مستاهل

بدور عدل توای نیك عدل و نیك انجام
خدای راست بر آفاق نعمتی طایل

همین طریق نگهدار وخیر کن کامروز
ببوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نه کارد چه دخل بردارد
بپاش دانهٔ عاجل که برخوری آجل

تو نیکبخت شوی درمیان و گرنه بسست
خدای عزو جل رزق خلق را کامل

ثنای طول بقا هیچ فایدت نکند
که در مواجهه گویند را کب وراحل

بلی ثنای جمیل آن بود که درخلوت
دعای خیر کنندت چنانکه در محفل

همیشه دولت و بختت رفیق باد وقرین
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

درپند وموعظه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال
که مال تالب گورست وبعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
تو خواه ازسخنم پند گیر وخواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قائل
چه گوش وهوش نباشد چسود حسن مقال

بچشم و گوش ودهان آدمی نباشد شخص
که هست صورت دیوار را همین تمثال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم نادان چو آب در غربال

دل ای حکیم درین معبر هلاك مبند
که اعتماد نکردند بر جهان عقال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار بنقش است و زهر اوقتال

نه آفتاب وجود ضعیف انسان را
که آفتاب فلك را ضرورتست زوال

چنان بلطف همی پرورد که مروارید   وگر بقهر چنان خرد میکند که سفال

برفت عمرو نرفتیم راه شرط و ادب   براستی که ببازی برفت چندین سال

کنونکه رغبت خیراست زور طاعت نیست   دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه وعذرست ووقت بیداری   که پنج‌روز دگر می‌رود باستعجال

کنون هوای عمل میزند کبوتر نفس   که‌دست جورزمانش نه‌پر گذاشت نه‌بال

چنان شدم که بانگشت می نمایندم   نماز شام که بربام میروم چوهلال

وصال حضرت جان آفرین مبارکباد   که دیروزود فراق اوفتددرین اوصال

بزیر بار گنه گام بر نمیگیرم   که زیر بار بآهستگی رود حمال

چنین گذشت که دیگر امیدخیر نماند   مگر بعفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا بحق مردانی   که‌عارفان جمیل‌اند وعاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند   بزور بازوی تقوی و للحروب رجال

یقدسون له بالخفی والا علان   یسبحون له بالغدو و الاصال

مراد نفس ندادند ازین سرای غرور   که صبر پیش گرفتند تا بوقت وصال

بسر سینهٔ این دوستان علی التفصیل   که‌دستگیری‌ورحمت کنی‌علی‌الاجمال

رهی نمی برم و چارهٔ نمی‌دانم   بجز محبت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت نیکان امید بسیار است   که مایه داران رحمت کنند بربطال

بود که صدر نشینان بارگاه قبول   نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقعست بانعام دائم المعروف   زبهر آنکه نه امروز میکند افضال

همیشه درکرمش بوده‌ایم ودرنعمش   از آستان مربی کجا روند اطفال

سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش   سؤال نیزچه حاجت که‌عالمست بحال

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی   چه‌خواهی ازضعفاای کریم واز جهال

مرا تحمل باری چگونه‌دست دهد   که آسمان وزمین سربتافتند و جبال

ثنای حضرت عزت نمی توانم گفت   که‌ره نمیبرد آنجا قیاس ووهم وخیال

ختام عمرخدایا بفضل ورحمت خویش   بخیر کن که همینست غایت الامال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی / که وهم منقطعست ازسر ادقات جلال

درستایش امیر انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم / وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز / که دنیارا اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست / که کوته باز می باشد دمادم
ویا برف گدازان بر سر کوه / کز وهر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان / که گر بازش کنی دستست ومعصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر / نه هر گز چاه پر گردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت گردید / نمی جنبد دل فرزند آدم
بسیم وزر نکو نامی بدست آر / منه برهم که بر گیرندش از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی / سلیمان را برفت از دست خاتم
بنیشی میزند دوران گیتی / که آنرا تا قیامت نیست مرهم
وفاداری مجوی ازدهر خونخوار / محالست انگبین درکام ارقم
بنقل از اوستادان یاد دارم / که شاهان عجم کیخسرو وجم
ز سوز سینهٔ فریاد خوانان / چنان پرهیز کردندی که ازسم
که موران چون بگرد آیند بسیار / بتنك آید روان درحلق ضیغم
و ما من ظالم الا ویبلی / وان طال المدی یوما باظلم
سخن راروی درصاحبدلان است / نگویند از حرم الا بمحرم
حرامش باد ملك و پادشاهی / که پیشش مدح گویند ازقفا ذم
عروس زشت وزیبا چون توان دید / وگر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند / بنیزه نیز بر بستست پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را / ندانم بشنود نوئین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو / سپهدار عراق و ترك ودیلم
که روز بزم بر تخت کیانی / فریدونست وروز رزم رستم

چنین پند از پدر نشنوده باشد الا گر هوشمندی بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مقام پادشاهیت نباشد ، همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ سخن ملکی است سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیك نامی که فردا برخوری والله اعلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد بدولت شادمان از بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب بدست چپ عنان خنك ادهم
سر سالت مبارك باد و میمون سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملك و جاهت که مانده زنده تا دیگر محرم

در تهنیت اتابك مظفر الدین سلجوقشاه ابن سلغر

خدایرا چه توان گفت شکر فضل و کرم بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغر شاه خدایگان معظم اتابك اعظم
سر ملوك زمان پادشاه روی زمین خلیفهٔ پدر و عم باتفاق امم
زمین پارس دگر فر آسمان دارد بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی یکی بخدمت او دست بندگی برهم
بقبله کرمش روی نیکخواهان راست بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نا زده بود که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردنکشان وسالاران . بر آستان جلالش نماند جای قدم
سپاس بارخدائی که شکر نعمت او هزار سال کم از حق او بود یك دم
خوشست بر دل آزادگان جراحت دوست بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم
شب فراق بروز وصال حامله بود الم خوشست باندیشهٔ شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و خون دگر نزاع نیفتد میان گرك و غنم

زسایه علم شیر پیکرش نه عجب / که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیدهٔ دشمن نمی‌تواند دید / که دوستان همه شادند گو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او / اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن / که خود هلاك شوند از حسد بخون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد / دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملك / که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بحلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین / زدند بر دل بد گوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند / بخیر کوش وصلاح وسداد وعفو و کرم
که ملك و دولت ضحاك بی گناه آزار / نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوك / شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
خنك تنی که پس از وی حدیث خیر کنند / که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
بدولتت همه افتادگان بلند شدند / چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینه آحاد بندگان سعدی / که سعیش از همه بیشست و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد وخیر باد که خلق / نبوده‌اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که برخط بندگی تو نیست / و گر بود بسر نیزه باد چون پرچم

در انتقال دولت از سلغریان بقوم دیگر

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان / وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند / گردن نهاده برخط و فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر بتأیید عدل او / آمد بتیغ حادثه در بارهٔ امان
بوی چمن بر آمد و برف جبل گداخت / گل با شگفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود / وآن روزگار رفت که گرگی کند شبان
در بقعهٔ که چشم ارادت کند خدای / فرماندهی گمارد بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد / از قیروان سپاه کشد تا بقیروان
گر تاختن بلشکر سیاره آورد / از هم بیوفتند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس بمنت دهد خراج	چیپال هند و سند بگردن کشد قلان
ملکی بدین مسافت وحکمی برین نسق	ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق	بل کمترینه بندهٔ تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منتیست	کاندر حساب عقل نیاید شمار آن
در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد	کزهیبت تو پشت بدادند چون کمان
هر کو بیند کیت کمر بست تاج یافت	بنهاد مدعی سر و بر کف نهاد جان
باشیر پنجه کردن روبه نه رای بود	باطل خیال بست وخلاف آمدش گمان
سر بر سنان نیزه نگردیش روزگار	گر سر ببندگی بنهادی بر آسمان
گنجشك‌را که دانه وروزی تمام شد	از پیش باز باز نیاید بآشیان
نفس درنده پند خردمند نشنود	بگذار تا درشت براو بارد استخوان
گردون سنان قهر بباطل نمی‌زند	الا کسی که خود بزند سینه برسنان
اقبال نانهاده بکوشش نمی‌دهند	بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بخت بلند باید و بس کتف زورمند	بی شرطه خاك بر سر ملاح و بادبان
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست	اندیشه کن تقلب دوران آسمان
بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد	کین باغ عمر گاه بهارست و گه‌خزان
هر نوبتی نظر بکسی میکند سپهر	هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمیشود	خرم تنی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج مینهد	مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
یارب توهرچه رای صوابست وفعل‌خیر	اندر دله وی‌افکن و بردست‌وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشك می‌دهد	کز پارس می‌برند بتاتارش ارمغان
بیهوده در بسیط زمین اینسخن نرفت	مردم نمیبرند که خود میرود روان
سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن	تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت	داند که بوی‌خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم	فکر ازدلم چو لاله بدر میکند زبان

چون غنچه عاقبت لبم از یکدیگر برفت | تا چون شکوفه پر زر سرخم کنی دهان
یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد | تا آنزمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوك لازم فتراك دولتت | چون پای در رکاب کنی بخت هم‌عنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار | فرمان روای عالم و علامهٔ جهان
اکفی الکفاة روی زمین شمس ملك و دین | جانب نگاهدار خدای و خدایگان
صدر جهان و صاحب صاحبقرانکه هست | قدر مهان روی زمین پیش او کهان
گر مقتضی نحو نبودی نگفتمی | با بحر کف او خبر کان و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازه منست | لیکن رواست نظم لالی بریسمان
ای آفتاب ملك بسی روزها بتاب | وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست | زآواز بلبلان غزلگوی مدح خوان
تا بر درت برسم بشارت همی‌زنند | دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

در وداع ماه رمضان

برك تحویل میکند رمضان | بار تودیع بر دل اخوان
یار نادیده سیر زود برفت | دیر ننشست نازنین مهمان
غادر الحب صحبة الاحباب | فارق الخل عشرة الخلان
ماه فرخنده روی بر پیچید | و علیك السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر | مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی برلب | نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه با جهان آید | پس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار مینالید | بر فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید | روز نوروز لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند | ورنه هر سال گل دهد بستان
روز بسیار وعید خواهد بود | تیرماه و بهار و تابستان
تا که درمنزل حیوة بود | سال دیگر که در غریبستان
خاك چندان از آدمی بخورد | که شود خاك و آدمی یکسان

هر دم از روزگار ما جزویست / که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو بر گیرند / متلاشی شود بدور زمان
تاقیامت که دیگر آب حیوة / باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو بندد / ملك الموت واقف شیطان
کار جان پیش اهل دل سهلست / تو نگه دار جوهر ایمان

در مدح شمس الدین حسین علکانی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان / بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارك را / تن درست و دل شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیك و ثواب / وزین دو گر گذری کل من علیها فان
زخسروان مقدم چنین که می‌شنوم / وفای عهد نکرد دست با کس این دوران
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل / که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
پس اعتماد مکن بردوام دولت عمر / که دولتی دگرت درپیست جاویدان
زمین دنیا بستان زرع آخرتست / چودست می‌دهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیك / وگر چنین نکنی از تو باز ماندهان
بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش / که در زمین وجودت نماند آب روان
حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر / چو برف برسر کوهست روی درنقصان
زمال ومنصب دنیا جز این نمی ماند / میان اهل مروت که «یاد باد فلان»
کلید گنج سعادت نصحیت سعدیست / اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
بنوبتند ملوك اندرین سپنج سرای / خدای عزوجل راست ملك بیپایان

درستایش علاءالدین عطا ملك جوینی

صاحب دیوان

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان / اگر تو باز بر آری حدیث من بدهان
بعید نیست که گر تو بعهد باز آیی / بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نهٔ که چوغایب شوی زدل بروی / تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

قرار یك نفسم بی تو دست می ندهد
هم احتمال جفا به که صبر برهجران

محب صادق اگر صاحبش بتیر زند
محبتش نگذارد که بر کند پیکان

وصال دوست بجان گرمیسرت گردد
بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید
که جانفشان نکنی روز وصل برجانان

شکایت ازدل سنگین یار نتوان کرد
که خویشتن زده‌ایم آبگینه برسندان

زدست دوست بنالیدن آمدی سعدی
تو قدر دوست ندانیکه‌دوست‌داری‌جان

گر آن بدیع صفت خویشتن بماندهد
بیار ساقی وما را ز خویشتن بستان

زمان باد بهارست داد عیش بده
که دور عمر چنان میرود که برق یمان

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
درین قضیه که گردد جهان پیرجوان

نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نوبهار افشان

مهندسان طبیعت زجامه خانه غیب
هزار حله برآرند مختلف الوان

زکارگاه قضا در درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بودخزان

بکلبهٔ چمن از رنك و بوی باز کنند
هزار طبلهٔ عطار و تخت بزازگان

بهار میوه چو مولود نازپرور دوست
که تابلوغ دهان بر نگیرد ازپستان

نه‌آفتاب مضرت کند نه‌سایه گزند
که هر چهار بهم متفق شدند ارکان

اوان منقل و آتش گذشت وخانه گرم
زمان بر که آبست و صفحهٔ ایوان

بساط لهو بینداز و برك عیش بنه
بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان

تو گر برقص نیائی شگفت جانوری
ازین‌هوا که‌درخت آمدست‌درجولان

زبانك مشغلهٔ بلبلان عاشق مست
شکوفه‌جامه‌دریدست‌وسروسرگردان

خجل شوند کنون دختران مصر چمن
که گل‌زخاربرآمدچویوسف‌اززندان

تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی
که بوستان بهاری وباغ‌لاله‌ستان

کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت ؟
کدام سر و ببالای تست دربستان

چگویم آن خط سبز و دهان‌شیرین را
بجز خضر نتوان گفت وچشمهٔ حیوان

بچند روز دگر کافتاب گرم شود
مقر عیش بود سایه بان و سایه‌بآن

تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو
مگر بسایهٔ دستور پادشاه زمان

سحاب رحمت ودریای فضل وکان کرم — سپهر حشمت و کوه وقارو کهف امان
بزرگ روی زمین پادشاه صدر نشین — علاء دولت ودین صدر پادشاه نشان
که گردنان اکابر نخست فرمانش — نهند برسرو پس سر نهند بر فرمان
وگرحسود نه‌راضیست گو برشك بمیر — که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
نه تافتست چنین آفتاب بر آفاق — نگستریده چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایه قدرش چه جای فهم وقیاس — فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصرو بیان
بگرد همتش ادراك آدمی نرسد — که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
براو محاسن اخلاق چون رطب پر بار — در او فنون فضائل چو دانه در رمان
چه برصحیفهٔ املا روان شود قلمش — زبان طعن نهد در بلاغت سحبان
چنان رمند ودوند اهل بدعت ازنظرش — که از مسیحا دجال واز علی شیطان
بناز ونعمتش امروز حق نظر کردست — امیدهست که فردا برحمت و رضوان
کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غلهٔ او — هنوز سنبله باشد که رفت در میزان
بزرگوارا شرح معالیت که دهد — که فکر واصف ازاومنقطع شودحیران
بگرد نقطه عالم سپهر دایره گرد — ندیدشبه تو چندانکه میکند دوران
که دید تشنهٔ ریان بجز تو در آفاق — بفعل و عفو و کرم تشنه و زادب ریان
خدایرا بتو فضلی که در جهان دارد — کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنك عراق که در سایه حمایت تست — حمایت تو نگویم عنایت یزدان
زیاس تو نه عجب دربلاد فرس وعرب — که گرگ بر گله‌یارا نباشدش عدوان
بردرخت امیدت همیشه باد که نیست — بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر باتو برفعت برابری نکند — که شرمسار بود مدعی بلا برهان
چو حصر منقبتت در قلم نمی آید — چگونه‌وصف‌تو گویدزبان مدحتخوان
من این قصیده بپایان نمی‌توانم برد — که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناك می گذرد — زبانه میزند از تنگنای دل بزبان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد — باتفاق برون آید از دریچه دخان

نخواستم دگر این بار عشق پیمودن / ولیك می نتوان بستن آب‌طبع روان

مطلع دوم

ترا که گفت که‌برقع برافکن ای‌فتان / که‌ماه‌روی‌تومارا بسوخت چون کتان
پری که درهمه‌عالم بحسن موصوفست / ز شرم چون تو پریزاده میرود پنهان
بدستهای نگارین چو در حدیث آیی / هزار دل ببری زینهار از این دستان
دل ازجفای تو گفتم بدیگری بدهم / کسم بحسن تو ای دلستان نداد نشان
لبان لعل تو باهر که در حدیث آمد / براستی کـه ز چشمش بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بردل‌ریش / دوای درد منست آن دهان مرحم دان
عوام خلق بانگشت می نمایندم / من از تعجب انگشت فکر بردندان
امید وصل تو جانم برقص میآرد / چو باد صبح که‌در گردش آوردریحان
زخلق ، گوی لطافت تو بردهٔ امروز / که‌دل‌بدست‌تو گوئیست‌درخم‌چوگان
چنانکه صاحب عادل‌علاءدولت ودین / بدست فتح وظفر گوی‌دولت ازمیدان
جمال عالم انسان و عین اهل ادب / که هیچ عین ندیدست مثل اوانسان
بروج قصر معالیش ازآن رفیع‌ترست / که تیر وهم‌برون‌آید از کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدراو گفتم / که سعی درهمه بابی بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت بفهم‌وی نرسد / ولی مبالغهٔ خویش می کند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او / مثال قطره و دجلست و دجله و عمان
سر خجالتم از پیش بر نمی‌آید / که درچگونه بدریا برندو لعل بکان
اگر نه بنده نوازی از آنطرف بودی / من این شکر نفرستاد می بخوزستان
متاع من که خرد دربلاد فضل‌وادب ؟ / حکیم راه نشین را چه وقع دریونان؟
ولیك باهمه جرمم امید مغفرتست / که تره نیز بود بر موايد سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد / مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذاهل دل امروز خاندان شماست / که باد تا بقیامت بدولت آبادان
زمال و منصب دنیا جز این نمی‌ماند / میان اهل مروت که یاد باد فلان

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل — که اعتقاد بقا را نشاید این بنیان
حیوة مانده غنیمت شمر که باقی عمر — چو برف بر سر کوهست روی در نقصان
بمرد و هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد — بخور ببخش و بده ایکه میتوانی هان
چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس — که رزق خویش بدستت تو میخورد مهمان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی — که ابر کم نکند بر زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول — که رحمت تو ببخشد هزار این عصیان
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد — نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان
اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب — که میرود بسرم از تنور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر — مگر بشرطهٔ اقبالت اوفتم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد عزیز — دوام دولت دنیا وختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار برومعروفست — که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلك مساعد و اقبال یار و بخت قرین — تنت درست وامیدت روا و حکم روان
زنائبات قضا در پناه بار خدای — ز حادثات قران درحمایت قرآن
همای معدلتت سایه کرده بر سر خلق — بیوم حادثه یوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد — امیدهست بتحسین و گوش بر احسان
دو چیز حاصل عمرست نام نیك و ثواب — وزین دو در گذری کل من علیها فان

درستایش شمس الدین حسین ایلکانی

ای محافل را بدیدار تو زین — طاعتت برهوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت — بر زمین مالیده فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا همچنان — کز ثریا تا ثری فرقست و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلك — وی ربوده گوی عقل از اعقلین
کاش کابن مقله بودی در حیوة — تا بمالیدی خطت بر مقلتین
در تو نتوان گفت جز اوصاف نیك — ور کسی گوید جز این میلست و مین
ای کمال نیك مردی بر تو ختم — نیك نامی منتشر در خافقین

عالم عادل امین شرق وغرب / سرور آفاق شمس‌الدین حسین
کز بهاء طلعتش چون آفتاب / می‌درخشد نور بین الحاجبین
ماه و پروین رانگه در قد او / همچنان کز بطن ماهی در بطین
آنکه بیرون از ثنا وحمد او / برسخن‌دانان‌سخن‌عیب است‌وشین
عقل را پرسیدم اندر عهد او / هیچ دشمن کام یابد ؟ گفت این ؟
پنجه بر شیران نیارد کرد تیز / ور هزاران مکر داند بوالحصین
منکه چندین منت ازوی برمنست / چون نگویم شکر اووالشکردین
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر / یا ز خدمت غافلم یك طرفه عین
تا بگردون بر بر خشند اختران / تا بگیتی در بتابد نیرین
جاودان در بارگاهت عیش باد / تا بگردون میرود آواز قین
بخت را با دوستانت اتفاق / چرخ را با دشمنان حرب حنین
ابر رحمت برتو باران سال‌وماه / روح راحت بر روان والدین
نامت‌اندر مشرق و مغرب روان / چشم بد دور از تو بعد المشرقین

در ستایش صاحب دیوان

تبارك الله از آن نقشبند ماء معین / که‌نقش‌روی‌توبستست وچشم‌وزلف وجبین
چنانکه در نظری در صفت نمی‌آئی / منت چه‌وصف بگویم تو خوددر آینه بین
مه از فروغ تو بر آسمان نمی‌تابد / چه جای ماه که خورشید لایکادالبین
خدای تا گل‌آدم سرشت وخلق نگاشت / سلالهٔ چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای / بدین کمال نباشد جمال حورالعین
چنین درخت نروید زبوستان ارم / چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد / شکوفه گل و بادام ولاله و نسرین
زبس که‌دیده مشتاق در توحیرانست / ترنج و دست بیکبار می‌برد سکین
طریق اهل نظر خامشی و حیرانیست / که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمی‌گنجد / لب و دهان نتوان گفت دردرج ثمین

کر ابن مقله دگر بار در جهان آید چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بآب زر نتواند کشید چون تو الف بسیم حل ننویسد مثال ثغر توسین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین
ترنجبین وصالم بده که شربت صبر نمی کند خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آنطرف بودی کزین طرف همه شوقست واضطراب وحنین
ترا سریست که با ما فرو نمی آید مرا سری که حرامست بی تو بر بالین
میان حظ من و دشمنانت فرقی نیست منت بمهر همی میرم وحسود بکین
اگر تو بردل مسکین من نبخشائی چه لازمست که جور وجفا برم چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم که در ایاسه او جور نیست بر مسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان پناه ملت اسلام شمس دولت ودین
جمال مشرق ومغرب صلاح خلق خدای مشیر مملکت و پادشاه روی زمین
که اهل مشرق ومغرب بشکر نعمت او چو اهل مصر باحسان یوسفند رهین
بسی نماند که در عهد رای و رافت او بیك مقام نشینند صعوه وشاهین
ز گوسپند بدوزد رعایت نظرش دهان گرك و بدرد دهان شیر غرین
معین خیر ومطیع خدای وناصح خلق برای روشن و فکر بلیغ ورای رزین
زهی بسایه لطف تو خلق را آرام خهی بقوت رای تو ملك را آئین
گر اقتضای زمان دورباز سر گیرد بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین
تو آن یگانه دهری که دروسادهٔ حکم بهاز تو تکیه نکردست هیچ صدر نشین
چوفیض چشمهٔ خورشید بامداد نگاه که در تموج او منطمس شود پروین
فروغ رای تومصباح راههای مخوف عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق ومغرب بایلخان دادست تو برخزاین روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست وپای اسب مراد بریده باد که بی دست و پای به نشین
تمام ذکر تونا گفته ختم خواهم کرد که خوض کردم ودستم نمیدهد تبیین

لئن مد حتك سبعين حجة دأبا   لما اقتدرت على واحد من السبعين
كمال فضل ترا من بگرد می نرسم   مگر کسی کند اسب سخن بزین به‌ازین
ورای قدر منست التفات صدر جهان   که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم   که رنگ وبوی نگرداندش مرور سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای   که پیر بود و ندادم بشوهر عنین
بزنده میکنم از ننك وصلتش در گور   که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی   که زهره داشتکه دیبا برد بقسطنطین
که میبرد بعراق این بضاعت مزجاة   چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین
ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد   که خلق ازآنطرف آرند نافهٔ مشکین
چه لایق مگسانست بامداد بهار   که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین
که نشر کرده بود شعر من در آنمجلس   که برده باشد نام ثری بعلیین
بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا   بعمر خویش نکردست هرگز این تمکین
میان عرصه شیراز تا بچند آخر   پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بیدبن که تناور شود به پنجه سال   به پنج روز ببالاش بر رود یقتین
زروزگار برنجم چنانکه نتوان گفت   بخاك پای خداوند روزگار یمین
بلی بیك حرکت از زمانه خرسندم   که روزگار بسر میرود بشدت و کین
دوای خسته وجبر شکسته کس نکند   مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
یقین قلبی انی اتاك منك غنی   ولایزال یقینی من الهوان یقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند   دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد   بعون ایزد ودر چشم دشمنانت نگین
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا   همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین
حزین نشسته حسودان دولتت همه سال   تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد   بزندگانی در سجن ومرده درسجین
دوام عیش تو بادا پس از هلاك عدو   چنانکه پیش تو دف میزنند و خصم دفین
زدوستان تو آواز رودو بانك سرود   بر آسمان شده ازدشمنان زفیر وانین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد | شهور آن همه اردی بهشت وفروردین

درستایش ملکه ترکان خاتون

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو | واجب بر اهل مشرق ومغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان | الا بزیر سایه‌ی همچون همای تو
نوشین روان وحاتم طایی که بوده‌اند | هرگز نبوده‌اند بعدل وسخای تو
منشور در نواحی ومشهور در جهان | آوازه‌ی تعبد و خوف و رجای تو
اسلام در امان و ضمان سلامتست | از یمن همت و قدم پارسای تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین | درچشم آفتاب کشد خاك پای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند | پروردگار خلق تواند جزای تو
شکر مسافران که بآفاق میرود | گر بر فلك رسد نرسد درعطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم | چندان اثر که همت کشور گشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق | الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان | باقی مباد هرکه نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیرسال | بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آنچیست درجهانکه نداری توآنمراد | تاسعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب میرود و صبح می دمد | عاید بخیر باد صباح ومسای تو
یارب رضای او توبرآور بفضل خویش | کو روز وشب نمی‌طلبد جز رضای تو

در ستایش اتابك مظفر الدین سلجوقشاه

در بهشت گشادند در جهان ناگاه | خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید | بدور دولت سلجوقشاه سلغر شاه
چو ماه روی مسافر که بامداد نگاه | در آید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام | خصایصی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابك اعظم | سر ملوك زمان ناصر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او | منور است چنان کاسمان بطلعت ماه
خجسته روزی خرم کسیکه باز کنند | بروی دولت بختش در فرج ناگاه

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود — اسیر بند و بلای برادران در چاه
شب فراق نمیباید از فلك نالید — که روز های سپید است در شبان سیاه
هر آنکه بردر بخشایش خدای نشست — بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه
زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد[1] — که بعد ازاین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی — که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد خیمهٔ اسلام شقهٔ بزنی — که کهر با نتواند ربود پرهٔ کاه
مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت — نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت[1] خواهی — ثبوت راحت و امن و مزید رفعت و جاه
کمر بطاعت وانصاف وعدل وعفو ببند — چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینهٔ ز آه دردمند بترس — عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو — که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه
دعای زنده دلانت رفیق بادو قرین — خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

در پند و اندرز

بنوبت اند ملوك اندرین سپنج سرای — کنونکه نوبت تست ای ملك بعدل گرای
چو دوستی کند ایام اندك اندك بخش — که بار بازپسین دشمنیست جمله ربای
چه مایه برسر این ملك سروران بودند — چو دور عمر بسر شد درآمدند از جای
تو مرد باش وببر باخود آنچه بتوانی — که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده — بنای خانه کنانند بام قصر اندای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم وماند — بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز — عقیق زیورش از دیده های خون پالای
نیاز باید وطاعت نه شوکت و ناموس — بلند بانك چه سود ومیان تهی چو درای
دو خصلت اند نگهبان ملك ویاور دین — بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن — دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ وطعنه گرفتند جنگجویان ملك — تو برو بحر گرفتی بعدل وهمت ورای
چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب — چو دولتست چه حاجت بتیر جوشن خای

بچشم عقل من این خلق پادشاهانند — که‌سایه بر سر ایشان فکندهٔ چوهمای
سماع مجلس آواز ذکر قرآنست — نه بانك مطرب وآواي چنك ونالهٔ نای
عمل بیار کـه رخت سرای آخرتست — نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای
کف نیاز بحق بر گشای و همت بند — که دست فتنه ببندد خدای کار گشای
بداوفتند بـدان لاجرم کـه در مثلست — کـه مار دست ندارد ز قتل مار افسای
هر آنکست کـه بآزار خلق فرماید — عدوی مملکتست او بکشتنش فرمای
بکامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور — کـه بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگـر توقع بخشایش خدایت هست — بچشم‌عفو و کرم برشکستگان بخشای
دیار مشرق ومغرب مگیر وجنك مجوی — دلی بدست کن و زنك خاطری بزدای
کرت بسایه در آسایشی بخلق رسد — بهشت بردی و در سایهٔ خدای آسای
نکویمت چـو زبان آوران رنك آمیز — که ابر مشك فشانی و بحر گوهر زای
نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید — پس‌این چه‌فایده‌ گفتن که‌تا بحشر بپای
مزید و رفعت دنیا و آخرت طلبی — بعدل وعفوو کرم کوش ودرصلاح افزای
بروز حشر کـه فعل بـدان و نیکان را — جزا دهند بمکیال نیك و بد پیمای
جریده‌ی گنهت عفو باد و توبه قبول — سپید نـامه و خوشدل بعفو بـار خدای
بطعنهٔ زده باد آنکه بر تو بد خواهد — که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

در تنبیه و موعظت

دریغ روز جـوانی و عهد برنائـی — نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش — پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سر پنجگی که بر پیچید — ستیز دور فلك ساعـد توانائـی
زهی زمانهٔ نا پایدار عهد شکن — چه دوستیست که با دوستان نمیپائی
که اعتماد کنم بـر مـواهب نعمت — که همچو طفل ببخشی و باز بربائی
بزار تر کسلی هرچه خوبتر بندی — تباه تـر شکنی هرچه خوشتر آرائی
بعمرخویش کسی‌کامی ازتو برنگرفت — کـه در شکنجه بی کامیش نفرمائـی
اگر زیادت قدر است در تغیر نفس — نخواستم کـه بقدر من اندر افزائی

مرا ملامت دیوانگی و سر شغبی — ترا سلامت پیری و پای بر جائی
شکوه پیری بگذاروعلم و فضل وادب — کجاست جهل‌جوانی وعشق وشیدائی
چو با قضای اجل بر نمیتوان آمد — تفاوتی نکند گر بزی و دانائی
نه آن جلیس انیس از کنارمن رفتست — که بعد از و متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت دیبای احسن التقویم — بر آستین تنعم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی — چنانکه مشك بیاورد بر سمن سائی
اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی — چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد — نه آب دیده که گر خون دل بپالائی
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم — ضرورتست که روزی بگل براندائی
ندوخت جامهٔکامی بقد کس گردون — که عاقبت به مصیبت نکرد یکتائی
چوخوان یغما بر هم زندهمی ناگاه — زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
برادران تو بیچاره در ثری رفتند — تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده — به پنج روز که در عشرت تمنائی
دماغ پخته که من شیر مرد برنایم — برو چو باسك نفس درنده برنائی
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد — تو موم نیستی ایدل که سنك خارائی
هرآنزمان که ز تو مردمی بر آساید — درست شد بحقیقت که مردم آسائی
وگر بجهل برفتی بعذر باز پس آی — که‌چاره‌نیست برون‌ازشکسته پیرائی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن — چو روزگار به پیرانه سر برعنائی
وگر عنایت وتوفیق حق نگیرددست — بدست سعی تو با دست تا نه پیمائی
ببخش بارخدایابفضل و رحمت‌خویش — که دردمند نوازی و جرم بخشائی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم — مگر بعین عنایت قبول فرمائی
ز درگه کرمت روی نا امیدی نیست — کجا رود مگس ازکارگاه حلوائی

در پند وموعظه

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم — شرم بادت که قطره آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی — شیخ بودی و همچنان شابی
تو ببازی نشسته و زچپ وراست — میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست — نه نشیند فلک ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد — خانهٔ در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی — ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی — ور بمغرب رسی بجلابی
ور بمردی زیاد در گذری — ور بشوخی چو برق بشتابی
ور بنعمت شریك قارونی — ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنك سیاه — زر صامت کنی بقلابی
ملك الموت را به حیله وزور — نتوانی که دست بر تابی
منتهای کمال نقصانست — گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست — نه سزاوار کبر واعجابی
خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاك خواهد بود — ای که در خوانگاه سنجابی
بانك طبلت نمیکند بیدار — تو مگر مردهٔ نه در خوابی
بس خلایق فریفتست این سیم — که تو لرزان بر اوچو سیمابی
بس جهان دیده این درخت قدیم — که تو پیچان برو چو لبلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت — بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی — نه مکرم بجاه و انسابی
ابلهی صد عنابی خارا — گر بپوشم خریست غنابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز — گر همین صورتی والقابی
ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلابی

قیمت خویشتن خسیس مکن | که تو در اصل جوهر نابی
دست‌وپائی بزن بچاره وجهد | که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق | چاره هم توبه است و شعابی
بدر بی نیاز نتوان رفت | جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی شب وروز | لاجرم بینصیب ازین بابی
کی دعای‌تو مستجاب کند | که بیك روی دردو محرابی
یارب از جنس ماچه خیرآید | تو کرم کن که‌رب اربابی
غیب دان و لطیف و بیچونی | ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی | چون تودر نفس خود نمی یابی
جای گریه است برمصیبت‌پیر | تو چو کودك هنوز لعابی
باهمه‌عیب‌خویشتن شب و روز | در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد | بیعمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت | با ضافت چو کرم شب تابی
پیر بودی وره ندانستی | تو نه پیری که طفل کتابی

درستایش

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی | که‌ازصروف‌زمان‌درامان‌حق‌بادی
باتفاق همایون طلعت میمون | دری زشادی برروی‌خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد | زمانه را نرسد دست جوروبیدادی
بزرك پیش خداوند بندهٔ باشد | که‌بندگان‌خدایش کنند آزادی
بهشت گرچه‌پر آسایشست‌و نازونعیم | جرآن‌متاع نیابی که‌خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد | که‌بیخ‌خیر نشاندی‌وداد‌حق‌دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند | غم رعیت و درویش بردهد شادی
خدای‌عزوجل‌ازتوبنده‌خشنودست | وزان پدر که توفرزندپر هنر زادی
ملوك‌روی زمین برسواد منشورت | نهاده سر چوقلم بر بیاض بغدادی

در پندوستایش

بزن که قوت بازوی سلطنت داری | که دست همت مردانت میدهد یاری

جهانگشای وعدو بندوملك بخش ستان — که در حمایت صاحب دلان بسیاری
گرت بشب نبدی سر بر آستانهٔ حق — کیت بروز میسر شدی جهان داری
بدولت تو چنان ایمن است پشت زمین — که خلق درشکم مادرند پنداری
بزیر سایهٔ عدل توآسمان را نیست — مجال آن که کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق — چه نعمت است که بر بر و بحر میباری
مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم — مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نگویمت که بفضل از کرام ممتازی — نگویمت که بعدل از ملوك مختاری
وگرچه این همه هستی نصیحت اولیتر — که پند راه خلاص است ودوستی باری
بسعی کوش که ناگه فراغتت نبود — که سر بخاری اگر روی شیر نوخاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد — بخوبروئی لیکن بخوب کرداری
شکوه ولشگر وجاه وجمال ومالت هست — ولی بکار نیاید بجز نکو کاری
چه روزها بشب آوردهٔ براحت نفس — چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل دل آب حیات درظلمات — دعای زنده دلان است درشب تاری
خدای سلطنت برزمین دنیا داد — زبهر آنکه در او تخم آخرت کاری
بنیك و بد چو بباید گذاشت این بهتر — که نام نیك بدست آوری وبگذاری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود — رواست گر همه عالم گرفته انگاری
صراطراست که داند درآن جهان رفتن — کسی که خو کند اینجا براسترفتاری
جهان ستانی ولشگر کشی چه مانند است — بکامرانی درویش در سبکباری
بیندگی سر طاعت بنه که بربائی — برفعت ازسر گردون کلاه جباری
چوکار بالحد افتاد هردو یکسانند — بزرگتر ملك و کمترینه بازاری
ورین گدا بمثل نیکبخت برخیزد — بدان امیر اجلش دهند سالاری
تورا که رحمت وداداست ودین بشارت باد — که ظلم وجور وتعدی زخلق برداری
بقای مملکت اندر وجود یك شرطست — که دست هیچ قوی برضعیف نگماری
بدولتت علم دین حق فراشته باد — بصولتت علم کفر در نگونساری

چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد — بجز دهانه فرنگی و مشك تـاتـاری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد — که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
همین سعادت وتوفیق بر مزیدت باد — که‌حق گذاری وبیحق کسی نیازاری

درستایش

گر این خیال محقق شود به بیداری — که روی‌عزم همایون ازاین‌طرف‌داری
خدای‌را که‌تواند گذارد شکروسپاس — یکی منم که بمدحش کنم شکرباری
ندیدد‌شمن بی‌طالع آنچه ازحق‌خواست — که یار با سر لطف‌آمدست و دلداری
تو یاد هر که کنی درجهان بزرك‌شود — مگر که دیگرش‌ازیادخویش‌بگذاری
وگر مرا هنری نیست یاخطائی‌هست — توآن مکارم اخلاق خویش یـادآری
جماعتی شعرای دروغ شیرین را — اگر بروز قیامت بود گرفتاری
تو روی دختردل‌بند طبع‌من بگشای — کـه خانگیش برآورده‌ام نه بازاری
چو همسریش نبینم بناقصی ندهم — خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
بهر درم سر همت فرو نمیآید — ببسته‌ام در دکان ز بی خریداری
من‌آبروی نخواهم زبهر نان دادن — که پیش طایفهٔ مرك به که بیماری
خدای در دوجهانت جزای خیر دهاد — که هرچه داد باضعاف آن سزاواری
ترا که همت‌واقبال وفر وبخت‌اینست — بهر چه سعی کنی دولتت دهد یاری

درپند واندرز

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیارکنی بر توانگری
ای پادشاه شهر چووقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه گر ودلستان ولیك — با کس بسر همی نبرد عهد شوهری
آهسته رو که برسر بسیار مردمست — این جرم خاك‌را که تو امروزبرسری
آبستنی که اینهمه فرزند زادو کشت — دیگر که چشم دارد ازاو مهرمادری

این غول روی بسته‌ی کوته نظر فریب — دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر از او برند — درچه فکنده غمزه خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بپنجه است وزور و کتف — با نفس اگر برآئی دانم که شاطری
باشیر مردیت سك ابلیس صید کرد — ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس — در ورطهٔ کـه سود ندارد شناوری
سردرسر هوا و هوس کردهٔ و باز — درکار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی بضاعتیست — ای بد معاملت بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را — نزدیك عارفان حیوان محقری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست — ور صورتش نماید زیبا تر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه پیکری
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر — دریاب وقت خویش که دریای گوهری
پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد — لیکن چو پـرورش بودت دانه دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضهٔ انسی چه فایده — کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب — در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آنراه دوزخست که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر می‌رود — راهی بسوء عاقبت اکنون مخیری
گوشت حدیث میشنود هوش بی‌خبر — در حلقهٔ بصورت وچون حلقه بردری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری
ازمن بگوی عالم تفسیر گوی را — گر درعمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم بجز عمل — باعلم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم   و ز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده   چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غرهٔ بفصاحت که در حدیث   هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فضیح باشی در موقع حساب   گر علتی بگوئی و عذری بگستری
ور صد هزار عذر بخواهی گناه را   مر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند   تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
ترك هواست کشتی دریای معرفت   عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نگه مکن   گر بهتری بمال بگوهر برابری
ور بی‌هنر بمال کنی کبر بر حکیم   کون خرت شمارد اگر گاو عنبری
فرمان برخدای و نگهبان خلق باش   این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه‌حال جهد کن   تا در رضای ایزد بیچون بسر بری
مرك آنك اژدهای دمانست پیچ پیچ   لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
فارغ نشستهٔ بفراخای کام دل   باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود   از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار   برهم شکسته صورت بتهای آذری
فرق عزیز و پهلوی نازك نهاده تن   مسکن بخشت بالشی و خاك بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان   بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند   طغرای نیل بختی و نیل بداختری
آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای   روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش گیر   بیگانگی مورز که در دین برادری
ننك از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنك   در وقت مرك اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت   دامن کشان سندس خضرند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منورست   چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر   خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

که که خیال درسرم آید که این منم   ملك عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرورود از هول اهل فضل   با کف موسوی چه زید سحر سامری؟
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیك   درشهر آبگینه فروشست و جوهری

درستایش امیرانکیانو

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی   زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی   آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن   تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجه‌ی کمانکش وانگشت خوشنویس   هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی
درویش وپادشه نشنیدم که کرده‌اند   بیرون از این دو لقمهٔ روزی تناولی
زان گنجهای نعمت وخروارهای مال   با خویشتن بگور نبردند خردلی
ازمال وجاه ومنصب واقبال وتخت وبخت   بهتر زنام نیك نکردند حاصلی
بعدازهزارسال که نوشین روان گذشت   گویند از او هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی   بر خاك رودخانه نباشد معولی
دل درجهان مبند که باکس وفانکرد   هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرك ازتودورنیست وگرهست فی المثل   هر روز باز میرویش پیش منزلی
بنیاد خاك برسر آبست ازین سبب   خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بهر عمیقست پر نهنك   آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
داناچه گفت گفت چو عزلت ضرورتست   من خود باختیار نشینم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است   امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنکه که سر ببالش گورم نهند باز   ازمن چه بالشی که بماندچه جنبلی
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل   ناچارش آخریست همیدون که اولی
خواهیکه رستگارشوی راستکارباش   تا عیبجوی رانرسد برتو مدخلی
تیراز کمان چو رفت نیاید بشست باز   پس واجبست در همه کاری تاملی
باید که قهر ولطف بود پادشاه را   ورنه میسرش نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را   با گفتگوی خلق بباید تحملی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
باری که بیند وخری افتاده در گلی

رستم بنیزهٔ نکند هرگز آن مصاف
بادشمنان خویش که زالی بمغزلی

هرگز بپنج روز حیوة گذشتنی
خرم کسی شود مگر از موت غافلی

نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود
ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنك صیقلی

حقگوی را زبان ملامت بود دراز
حق نیست اینچه گفتم اگر هست گوبلی

توراست باش تا دگران راستی کنند
دانیکه بی ستاره نرفتست جدولی

خاص ازبرای وسوسهٔ دیو نفس را
شاید گر اینسخن بنویسی بهیکلی

جز نیك بخت پند خردمند نشنود
اینست تربیت که پریشان مکن دلی

تاهرچه گفته باشمت ازخیر درحضور
بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

اینفکر بکر من که بحسنش نظیر نیست
مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی

وانکیست انکیانه که دادار آسمان
دادست مرورا همه حسن و شمایلی

نویین اعظم آنکه بتدبیر وفهم ورای
امروز در بسیط ندارد مقابلی

منخود چگونه دم زنم ازعقل وطبع خویش
کس پیش آفتاب نکردست مشعلی

منت پذیر او نه منم در زمین پارس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال
زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد
تا بر سرش زعقل بداری موکلی

تا بلبلان بناله در آیند بامداد
هرگه که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای خیر تو گوید چو بلبلی

مراثی

مراثی

ترجیع بند در مرثیه سعدبن ابوبکر

غریبان را دل از بهر تو خونست — دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن — که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشگر — نمیآید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید برلب جوی — که باران بیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاوشان بود رنك — که آب‌چشم‌ها عناب گونست
شکیبائی مجوی از جان مهجور — که باراز طاقت مسکین‌فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم — نشاید کردو درمان هم سکونست
که دنیا صاحبی‌بدعهد وخونخوار — زمانه مادری بی مهرو دونست
نه اکنونست برما جور ایام — که از دوران آدم تا کنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که‌عنوانش بخونست

بزرگان چشم ودل در انتظارند — عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر میفشانند — کنیزان دست و ساعد مینگارند
ملك خان و میاق وبهر و ترخان — بر هواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر — بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان — که مروارید بر تاجش ببارند
زمین میگفت‌عیشی خوش گذاریم — ازاین پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود — از این غافل که تابوتش درآرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را — که بر سر کاه و بر زیور غبارند

نشاید پاره کردن جامه و روی که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز نمیشاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی‌بینم که عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم ببادی دریغی ماند و فریادی و یادی
زمانی چشم عبرت بین بخفتی گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را نخواهد پرورید این سفله زادی
نیارد گردش گیتی دگر بار چنان صاحبدلی فرخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی چنین آتش که در عالم فتادی
نکو خواهان تصور کرده بودند که آمد پشت دولت را ملاذی
تن گردن کشش را وقت آن بود که تاج خسروی بر سر نهادی
چه روز آمد درخت نامبردار که بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بدی اندر کمین بود ببرد از بوستانش تند بادی

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان گل مماناد پس از گل درچمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت درزمین رفت آن گل نو صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین زلال کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی شراب ازدست پیغمبر ستاناد
درآن عالم خدای از عالم غیب نثار رحمتش بر سر فشاناد
هرآنکس دل نمیسوزد بدین درد خدایش هم باین آتش نشاناد

درین گیتی مظفرشاه عادل — محمد نام بردارش بماناد
سعادت‌پرتو نیکان دهادش — بخوی صالحانش پروراناد
روان سعدرا باجان بوبکر — باوج روح‌وراحت گستراناد
بکام دوستان و بخت‌فیروز — بسی دوران دیگر بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی‌بینم که‌عنوانش بخونست

ذکر وفات امیر فخرالدین ابی‌بکر طاب‌ثراه

وجود عاریتی دل در او نشاید بست — همانکه مرهم‌جان‌بود دل‌بنیش‌بخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع — همی بعالم علوی رود زعالم پست
برآب دیده مهجور هم ملامت نیست — که شوق می بستاند عنان‌عقل ازدست
درخت سبز نمی‌بینی ای عجب در باغ — که‌چون‌فرورودآبش‌چوشاخ‌تربشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی — که بامداد قیامت دراو توان پیوست
جهان برآب نهادست وزندگی برباد — بر آب وباد کجا باشد اعتماد نشست
چولشگری که بگوش آیدش‌ندای‌رحیل — که‌خیمه‌بر کن‌وآخورهنوزخنك‌نبست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را — بزور دست‌طبیعت شکسته گیر بدست
گر انگبین دهدت روز گارغره مباش — که‌بازدردهنت‌همچنان کند که کبست
خدای‌عزوجل قبض کرده بندهٔخویش — تونیز صبر کن ای‌بندهٔ خدای پرست
جهان سرای غرورست ودیونفس‌هوای — عفاالله آنکه سبکبار و بیگناه برست
رضا بحکم قضا گردهیم و گرندهیم — ازاین کمند نشاید بشیر مردی رست
بنفشه‌وار نشستن چسود سر درپیش — دریغ بیهده بردن برآن‌دونرگس‌مست
گرآفتاب فروشد هنوز باکی نیست — تراکه سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

درمرثیه عزالدین احمدابن‌یوسف

دردی بدل رسید که آرام جان برفت — وآن‌هر که‌درجهان بدریغ‌ازجهان‌برفت
شاید که چشم‌چشمه بگرید بهای‌های — بر بوستان که سروبلند از میان برفت

بالا تمام کرده درخت بلند ناز / تا که بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی براوچوخون سیاووش نوحه کرد / خون سیاوشان زدوچشمش روان برفت
دود دل از دریچه برآمد که دود دیك / هرگز چنین نبود که تاآسمان برفت
تاآتشبت خرمن کسرا چنین نسوخت / زنهار آتشیکه بچرخش دخان برفت
باران فتنه بر در ودیوار کس نبود / بربام ما زگریه خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلختر / برسروقامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون زجراحت براستی / کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد / کان سرونو بر آمده ازبوستان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمد ونه آه / وه این چه نیش بود که تااستخوان برفت
هشیار سرزنش نکند دردمند را / کز دل نشان نمیرود ودل نشان برفت
لیکن سموم قهر اجلرا علاج نیست / بسیار ازین ورق که ببادخزان برفت
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر / او مرد بود پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف و برادران / جاوید باد اگر یکی ازخاندان برفت
ای نفس پاك منزل خاکت خجسته باد / تنها نه بر تو جور وجفای زمان برفت
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح / وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت
زنهار از آن شبانگه تاریك و بامداد / کز تو خبر نیامد وازما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد / داروی دل چه فایده داردچوجان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم همچنان / این صد یکیست کزغم دل برزبان برفت
سعدی همیشه بارفراق احتمال اوست / این نوبتش زدست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر / بردست وتیغ حضرت صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که برقتل بی گناه / وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

درمرثیه اتابك ابو بکر بن سعد زنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد / زخستگی که در این نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد / طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد

امید امن وسلامت بگوش دل میگفت	بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود	که‌دست جورزمان داغ‌دیگرش بنهاد
نه آن دریغ کـه‌هر گز بـدررود از دل	نه آنحدیث که‌هر گز برونشودازیاد
عروس‌ملك نكوروی دختریست ولیك	وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی وبس	که‌هر کجا که‌سریرست میرود برباد
وجود خلق بدل میشود و گرنه زمین	همان‌ولایت کیخسرو است وتوروقباد
شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست	نگفته‌اند که با هیچکس بعهد استاد
چو طفل باهمه بازیدوبی وفائی کرد	عجب تر آنکه‌نگشتند هیچیك استاد
بدین خلاف خدانم که ملك شیرینست	ولی چسود که درسنك میکشدفرهاد
زمادرآمده بیگنج وملك‌وخیل وحشم	همی روند چنانك آمدند مادر زاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد	که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی بسپندار درنپاشد تخم	گدای‌خرمن دیگر کسان بودمرداد
امیدهست که روشن بود براوشب گور	که شمعدان‌مکارم ز پیش بفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عزوجل	جزای خیر دهادش که‌داد خیر بداد
بکرد وباتن خود کردهرچه از انصاف	همین قیاس‌بکن گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند وپندارند	که‌حکم‌را همه وقتی ملازمست نفاد
هزار دولت سلطانی و خـداوندی	غلام‌بندگی و گردن از گنه آزاد
گر آب دیده شیرازیان بپیوندند	بیکدیگر برود همچو دجله دربغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر	نکرده‌اند شناسندگان ز حق فریاد
اگرزباد خزان گلبنی شگفته بریخت	بقای سرو روان باد و سایهٔ شمشاد
هنوز روی سعادت بکشورست وعید (؟)	هنوز پشت‌سعادت بمسند استسعاد (؟)
کلاه دولت وصولت بزور بازو نیست	بهفت ساله دهد بخت ودولت از هفتاد
بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرك	در آن قبیله که خردی بودبزرك نهاد
قمر فروشد وصبح دوم جهان بگرفت	حیات او بسر آمد دوام عمرتوباد

گشایشت بود ارپند بنده گوش کنی — که هر که کار نیست اینسخن جهان نگشاد
همان نصیحت جدت که گفته‌ام بشنو — که من نمانم و گفت منت بماند یاد
دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی — که سالها بودت خاندان و ملك آباد

درمرثیه سعدبن ابوبکر

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش — که تند باد اجل بیدریغ بر کندش
بدوستی جهان بر که اعتماد کند — که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
بلطف خویش خدایا روان اوخوشدار — بدانحیات بکن زینحیات خرسندش
نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی — که هست سایه امید وار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست — بقای اهل حرم بادو خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد درحدیقهٔ ملك — درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت — بگویم آنرا گر نیك نیست مپسندش
هر آنکه پای خلاف تودرر کیب آورد — بخانــه باز رود اسب بی خداوندش

درمرثیه ابوبکر بن سعدبن زنگی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش — یتیم خسته که ازپای بر کند خارش ؟
خدنك دردفراق اندرون سینهٔ خلق — چنان نشست که درجان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سربریده میکردد — چنانکه خون سیه میرود زمنقارش
دهان مرده بمعنی سخن همی گوید — اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غره مباش — بخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش
چه سود کاسهٔ زرین وشربت مسموم — دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
بس اعتمادمکن بر دوام دولت دهر — که آزمودهٔ خلق است خوی غدارش
نظر بحال خداوند دین و دولت کن — که فیض رحمت حق برروان هشیارش
سپهر تاج کیانی زتار کش برداشت — نهاد برسر تـربت کلاه و دستارش
گرت بشهد وشکر پرورد زمانه دون — وفای عهد ندارد بدوست مشمارش
دگر شکـوفه نخندد بباغ فیروزی — که خون همی رود از دیده های اشجارش

چگونه غم نخورد در فراق او درویش / که غم‌فزون‌شدوازسر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود / میان خلق بماند بنیکی آثارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت / بروز باران مانست وصفحه‌ی بارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر / نماز نیم شبان و دعای اسحارش
گمان مبر که بتنهاست در حظیرهٔ خاك / قرین گور و قیامت بسست کردارش
گرش ولایت وفرمان و گنج ومال نماند / بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای حکم ازل بود و روز ختم عمل / دگرچه فایده تعداد ذکر و کردارش
ولیك دوست بگرید بزاری ازپی دوست / اگر چه باز نگردد بگریهٔ زارش
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر / که پشت طاقت گردون دو تا کند بارش
همین جراحت وغم بود کز فراق رسول / بروزگار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایهٔ درویش و سترپوش غریب / بپوش بار خدایا بعفو ستارش
بخیل خانهٔ کروبیان عالم قدس / بگرد خانهٔ روحانیون فرود آرش
عدو که گفت بغوغا که در گذشتن دوست / جهان خراب شود سهو بود پندارش
هم آن درخت نبود اندرین حدیقهٔ ملك / که بعد از این متفرق شوند اطیارش
نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی / که ماند سعد ابوبکر نامبردارش
چراغرا که چراغی از او فرا گیرند / فرو نشیند و باقی بماند انوارش
خدایگان زمان و زمین مظفر دین / که قائمست با علاء دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بفر و دولت و کام / دوام عمر بده سالهای بسیارش
بنیك مردان کز چشم بد بپرهیزش / بر استان که زنا راستان نگه‌دارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل / درست باز نیاید حساب پرگارش

در زوال خلافت بنی‌عباس

آسمان راحق بود گر خون بگرید بر زمین / برزوال ملك مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر زخاك / سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرمرا خون خلق بی دریغ / زآستان بگذشت ومارا خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار / درخیال کس نیامد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت باب‌الحرم / قیصران روم سر برخاك وخاقانان چین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته | هم بر آن خاکیکه سلطانان نهادندی جبین
وه که گر برخون آن پاکان فرود آید مگس | تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین
بعدازاین آسایش ازدنیا نباید چشم داشت | قیر درانگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب | خاك نخلستان بطحارا کند درخون عجین
روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناك | میتوان دانست بررویش زموج افتاده چین
گریه بیهودست و بیحاصل بود شستن بآب | آدمی را حسرت دل و اسبرا داغ ازسرین
نوحه لایق نیست برخاك شهیدان زانکه هست | کمترین دولت ازایشان را بهشت برترین
لیکن از روی مسلمانی و کوی معرفت | مهربان را دل بسوزد برفراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز | وزلحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین
برزمین خاك قدمشان توتیای چشم بود | روزمحشر خونشان گلگونهٔ حوران عین
غالب مجروح اگر درخاك وخون غلطد چه باك | روح پاك اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بردنیا نشاید کرد و دل بروی نهاد | کاسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین
چرخ گردان برزمین گوئی دوسنك آسیاست | درمیان هردو روزوشب دل مردم طحین
زور بازوی شجاعت برنتابد با اجل | چون قضا آمد نماند قوت رای رزین
تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام | شیرمردیرا که باشد مرك پنهان در کمین
تجربت بیفایدست آنجا که برگردید بخت | حمله آوردن چسود آنرا که برگردید زین
گر کسانند ازپی مردار دنیا جنگجوی | ایبرادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملك دنیارا چه قیمت حاجت اینست ازخدای | کو نگه دارد بما برملك ایمان ویقین
یارب این ملك مسلمانی بامن آباد دار | درپناه شاه عادل پیشوای ملك و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد | آنکه اخلاقش پسندیدست واوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او | با زبر دستان سخن گفتن نشاید جز بلین
لاجرم در بر وبحرش داعیان دولتند | کای هزاران آفرین برجانت ای جان آفرین
روزگارت با سعادت باد و سعدت پایدار | رایتت منصور وبختت یار و اقبالت معین

ملمعات

ملعمات

تو خون خلق بریزی وروی درتابی	ندانمت چه مکافات این گنه یابی
تصدعنی فی الجور والنوی لکن	الیك قلبی یا غایت المنی صابی
چه عندلیب چه فریادها که میدارم	تو از غرور جوانی همیشه درخوابی
الی الفداة و صلتم و تصبحونهم	وفی وداد کم قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند	تراچه شد که خود اندر کمین اصحابی
احبتی امرونی بترك ذکراه	لقد اطعت ولکن حبه آبی
غمت چگونه بپوشم که دیده بررویت	همی گواهی برمن دهد بکذابی
مرا تو برسر اتش نشانده عجب انك	منم در آتش واز حال من تو درتابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا	نه ممکنست که هر کز رسد بسیرابی

و له ایضا

وقتها یکدم نیاسودی تنم	قال مولائی بطرفی لا انم
اسقیانی و دعانی افتضح	عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما بمسکینی سلاح انداختیم	لاتحلوا قتل من القی السلم
یا غریب الحسن رفقا للغریب	خون درویشان مریز ای محتشم
کر نکر دستی بخونم پنجه تیز	مالذاك الکف مخضوباً بدم
قد ملکت القلب ملکاً دائماً	خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام	لا ابالی ان دعانی اوشتم
یاقضیب النان ماهذا الوقوف	گر خلاف سر ومیخواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم زعشق	ما حسبت الان الاقد هجم
خلیانی نحو منظوری اقف	تاچوشمع از سر بسوزم تاقدم

درازل رفته است مهرادوستی | لاتخونونی و عهدی ماانصرم
یذل روحی فیك امرهین | خودچه باشد در کف حاتم درم
بنده ام تا زنده ام بی زینهار | لم یزل عهدی و اوصالی نعم
شنعة العذال عندی لم تفد | کز ازل بر من کشیدند این رقم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق | کلما اسست بنیانی هدم
انت فی قلبی الم تعلم بـه | کز نصیحت گو نمی بیند الم
گر بنالم وقتی از زخمی قدیم | لاتلومونی فجرحی ماالتحم
ان ترد محوالبرایا فانکشف | تاوجود خلق ریزی در عدم
سعدیا جان صرف کن در راه دوست | ان غایات الامانی تغتنم

وله ایضاً

ترحم ذلتی یا ذا المعالی | و واصلنی اذا شوشت حالی
بگوشت گر رسانم نالهٔ زار | ز سوز ناله ی زارم بنالی
الایا ناعس الطرفین سکری | سهل السهر ان عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم دگر دوست | اگرچه دوستی دشمن فعالی
کمال الحسن فی الدنیا مصون | کمثل البدر فی حدالکمالی
مرکب در وجودم همچو جانی | مصور در دماغم چون خیالی
فاذوالنوم ؟ قیل النوم راحة | و ماللنوم فی طول اللیالی
دمی دلداری و صاحبدلی کن | که برخور باشی از صاحبجمالی
الم تنظر الی عینی و دمعی | تری فی البحر اصداف الالی
که کوته باد چون دست من از دوست | زبان دشمنان از بد سگالی
الا یا سائلا عنی توقف | فماقلب المعنی عنك سالی
بچشمانت که گرچه دوری از چشم | دل از یاد تو یکدم نیست خالی
منعت الناس یستسقون غیثاً | ان استر سلت دمعاً کاللالی

جهانی تشنگانرا دیده درتست | چنین پاکیزه پندارم زلالی
ولی فیك الاراده فوق وصف | ولکن لم ترونی ، مااحتیالی ؟
چه‌دستان‌باتو در گیردچوروباه | که ازمردم گریزان‌چون‌غزالی
جرت عینای من ذکراك‌سیلا | سل‌الجیران عنی ماجرالی
نمایندت بهم خلقی بانگشت | چو بیندآن دو ابروی هلالی
حفاظی لم‌یزل مادمت حیاً | ولو انتم زجرتم من وصالی
دلت‌سخت‌ست‌وپیمان‌اند کی‌سست | دگردرهرچه گویم بر کمالی
اذا کان افتضاحی فیك خلوا | فقل لی ما العذالی و مالی
مرا برروزگارخویش بگذار | نگیرد سرزنش در لاابالی
ترانی ناظماً فی‌الوصل بیتا | وطرفی ناثر عقد اللالی
ندانم قامتت زیباست یاسرو | همه لطفی و سر تا پاجمالی
و ان کنتم سمعتم طول‌مکثی | حوالیکم فقد حان ارتحالی
چو سعدی‌خاك‌شدسودی‌ندارد | اگر خاك وی اندر دیده مالی

در تنبیه و موعظه

ای هوی‌النفس تقدالعقال | اهتدی النفس بقیل و قال
خاك من و توست که‌بادشمال | میبردش سوی یمین و شمال
مالك فی‌الخیمهٔ مستلقیا | قدنهض القوم و شدالرحال
عمر بافسوس برفت آنچه‌رفت | دیگرش ازدست مده بر محال
قد وعرالمسلك بـاذو الفتی | افلح من هیأ زار المآل
بس که درآغوش لهد بگذرد | بر من‌وتو روز وشب‌وماه وسال
لاتك تغتر بمعمورة | یعقبهاالهدم او الانتقال
گر بمثل جام جمست آدمی | سنك‌اجل‌بشکندش چون‌سفال
لو کشف التربتة عن بدرهم | لم‌یر الا کدقیق الهلال
بسکه درین خاك ممزق شده | پیکر خوبان بدیع الجمال

واندرس الرسم بطول الزمان   وانتخر العظم بطول الليال
ایکه درونت بگنه تیره شد   ترسمت آئینه نگیرد سفال

مالك تعصی و منادی القبول   من قبل الحق ینادی تعال ؟
زنده دله‌رده ندانی که کیست   آنکه ندارد بخدا اشتغال

عز کریم احد لایزول   جل قدیم صمد لایزال
پادشهان بر در تعظیم او   دست بر آورده بحکم سؤال

کم حزن فی بلد بلقع   من علیها بحساب ثقال
بار خدائی که درون صدف   در کند از قطرهٔ آب زلال

ان نطق العارف فی وصفه   یعجز عن شأن عدیم المثال
کار مگس نیست درین ره‌پرید   بلکه بسوزد پر عنقا و بال

کم فطن با در مستفهما   عاد و قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت ونبودش طریق   وهم بسی گشت ونماندش مجال

لودنت الفکرة من حجبه   لاحترقت من سبحات الجلال
بردل عشاق جمالش خوشست   تلخی هجران بامید وصال

اصبح من غایة الطاقه   یحترم العبد و یبقی النوال
بنده دگر بر که کند اعتماد   گر نکند بر کرم ذوالجلال

ان مقالی حکم فاعتبر   موعظة تسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان   گوش ندارد بخورد گو شمال

بادیة المحشر واد عمیق   تمتحن النفس وتمضی الجمال
گرقدمت هست چومردان برو   ورعملت نیست چوسعدی بنال

رب اعنی واقل عثرتی
انت رجائی وعلیك اتكال

آفتابست آن پریرخ یا ملایك یابشر   قامتست آن یاقیامت یاالف یا نیشکر
هد صبری ما تولی رد عقلی ماثنا   صاد قلبی ماتمشی زاد وجدی ما غبر
گلبن است آن یاتن نازك نهادش یاحریر   آهنست آن یادل نامهربانش یا حجر

تهت والمطلوب عندی کیف حالی‌ان نای
جرت والمامول نحوی مااحتیالی‌ان‌هجر؟

باغ فرد وسست گلبر کش بخوانم یا بهار
جان شیرینست‌خورشیدش بگویم یاقمر

قل لمن یبغی فر ارامنه هل لی سلوة
ام علی التقدیر انی ابتغی ، این‌المفر؟

برفراز سر و سیمینش چو بخرامد بناز
چشم شورانگیز بین تانجم بینی برشجر

یکره المحبوب وصلی اشتهی عما نهی
یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر

کاش اندك مایه نرمی درخطابش دید می
ورمرا عقشش بسختی کشت‌سهلست‌اینقدر

قیل لی فی‌الحب اخطار و تحصیل المنی
دولة القی بمن القی بروحی فی الخطر!

گوش گیر ای‌یار یاجان‌درمیان آور که‌عشق
تیر بارانست یا تسلیم باید یا حذر

قالتنائی غصة ما ذاق الا من صبا
والتدانی فرصة مانال الا من صبر

دختران طبع را یعنی سخن بااین جمال
آبروئی نیست پیش روی آن زیباپسر

لحظك‌القتال یغوی فی هلاکی ، لاتدع
عطفك المیاس یسعی فی هلالی لاتذر

آخر ای سروروان برما گذر کن یکزمان
آخر ای‌آرام جان‌درمانظر کن‌یکنظر

یارخیم الجسم لولانت ، شخصی ما انحنی
یا کحیل الطرف لولانت،دمعی‌ماانحدر

دوستیرا گفتم اینك عمرشد گفت ایعجب
طرفه میدارم که‌بی‌دلدارچون‌بردی‌بسر؟

بعض خلانی اتانی سلائلا عن قصتی
قلت لا تسئل صفار الوجه یعنی عن خبر

گفت سعدی صبر کن یاسیم وزر ده‌یا گریز
عشق را یا مال باید یاصبوری یاسفر

مرا رسد که برآرم هزارناله چوبلبل
که احتمال ندارم زدوستان‌ورقی گل

خبر برید ببلبل که عهد میشکند گل
تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحول

اما اخالص و دی الم اراعك جهدی
فکیف تنقض عهدی وفیم یهجرنی قل

اگر چه مالك‌رقی وپادشاه بحقی
همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل

فمن یبلغ عنی الی معذب قلبی
ان اجرحت فؤادی بسیف‌لحظك فاقبل

تو آن کمندنداری که‌من‌خلاص بیابم
اسیر ماندم ودرمان تحملست و تذلل

لاوضحن بسری ولو تهتك شری
اذ الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل

وفا وعهد مودت میان اهل ارادت
نه‌چون وفای شکوفست‌وعشقبازی‌بلبل

تمیل بین یدینا ولا تمیل الینا — لقدشدت علینا الام تعقد؟ فاغلل
مرا که چشم ارادت بروی وموی تو باشد — دلیل صدق نباشد نظر بلاله وسنبل
فداك شعرك مسك ان اتخذت عبيرا — وحشو ثوبك ورد وطيب فيك قرنفل
تو خود تأمل سعدی نمیکنی که به بینی
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تامل
انتبه قبل السحر یا ذالمنام — نوبت عشرت بزن پیش آر جام
تا سولو عقل بر دارد دمی — طبع شور انگیز رادست از لگام
دوری از می در قدح کن پیش از آنك — در خروش آید خروس صبح بام
مرغ جانم را بمشکین سلسله — طوق بر گردن نهادی چون حمام
ز آهنین چنگال شاهین غمت — رخنه رخنه است اندرون من چو دام
ساعتی چون گل بصحرا در گذر — یکزمان چون سرو در بستان خرام
تاشود بر گل نکوروئی و بال — تاشود برسرو رعنائی حرام
طوطیان جان سعدی را بلطف — شکری ده از لب یاقوت فام
نالهٔ بلبل بمستی خوشتر است
ساتکینی ساتکینی ایغلام
سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات — تو قدر آب چه دانیکه در کنار فراتی
شبم بروی تو روزست ودیده ها بتو روشن — و ان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگر چه دیر بماندم امید بر نگرفتم — مضی الزمان وقلبی یقول انك آت
من آدمی بجمالت ندیدم ونه شنیدم — اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — وقد تفتش عین الحیوة فی الظلمات
فکم تمرر عیشی وانت حامل شهد — جواب تلخ بدیعست از آندهان نباتی
نه پنجروزه عمرست عشق روی تومارا — وجدت رائحة الودان شممت رفاتی
وصفت کل ملیح کما تحب وترضی — محامد توچگویم که ماورای صفاتی
اخاف منك وارجوو استغیث وادنو — که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی

زچشم دوست فتادم بکامه‌ی دل‌دشمن احبتی هجرونی کما تشاء عداتی

فراقنامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکرات

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیباً معرضاً عنی ان افعل ماتری انی علی عهدی ومیثاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت که خود را بر تو میبندم بسالوسی وزراقی
اخلائی احبائی دروتی حبة دأبی مریض العشق لایبری ولایشکو الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد عشاقی
قم املا واسقنی کأسا ودع مافیه مسموماً اما انت الذی تسقی فعین السم تریاقی
قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی
سعی فی هتکی الشانی ولما یدریه ماشانی اناالمجنون لااعباء باحراقی واغراقی
مگر شمس فلك باشد بدین فرخنده دیداری مگر نفس ملك باشد بدین پاکیزه اخلاقی
رأیت الاسد فی الغابات لا تاخذنی صیدا وهذا الظبی فی شیراز یسبینی باحداق

نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی سادتی احترق القلب من الا شواقی
نشود دفتر درد دل مجروح تمام لواضافوا صحت الدهر الی اوراقی
آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی اثر رحمت حقی تو بنیك اخلاقی
بیعزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز کیف یخلو زمین البین لدی العشاق
من همان عاشقم ارزانکه تو آن دوست نهٔ انا اهواك املتم و علی المیثاقی
جلت لاتخلف منظور حبیبی ارنی چکنم قصه این غصه کنم درباقی
بدو چشم تو که گر بیتو بر ندم ببهشت نکنم میل بحوران و نظر برساقی

سعدی از دست غمت چاك زده دامن عمر
بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی — وزمی چنان نه‌مستم کزعشق روی ساقی

یا غایة الامانی قلبی لد یک فانی — شخصی کماترانی من غایة اشتیاقی

ایدردمند مفتون برخدوخال موزون — قدر وصالش اکنون دانیکه در فراقی

یا سعد کیف صرنا فی بلدة هجرنا — من بعد ماسهرنا والا ید فی العناق

بعد از عراق جائی خوش نایدم هوائی — مطرب بزن نوائی زان پرده عراقی

خان الزمان عهدی حتی بقیت وحدی — ردوا علی ودی باللّه یا رفاقی

درسرو ومه چگوئی ایمجمع نکوئی؟ — تو ماه مشکبوئی تو سروسیم ساقی

ان مت فی هواها دعنی امت فداها — یا عاذلی نباها ذرنی و ما الاقی

چندلز حدیث آنان خیزید ایجوانان — تا در هوای جانان بازیم عمر باقی

قام الغیاث لما زم الجمال زما — واللیل مدلهما والدمع فی المآق

تادرمیان نیاری بیگانهٔ نه یاری
درباز هرچه داری گر مرد اتفاقی

پایان ملمعات

مثلثات

بسم الله الرحمن الرحیم

مثلثات

خلیلی الهدی انجی و اصلح
و لکن من هداه الله افلح

نصیحت نیکبختان گوش گیرند
حکیمان پند درویشان پذیرند

کش اثهن داراغت خاطر بریزت
که تختی عاقلی ده بارایزت

من استضعف لا تغلط علیه
من استأسرت لا تکسر یدیه

چه نیکو گفت درپای شتر مور
که ای فربه مکن بر لاغران زور

که منعم تی‌مبر کول‌اتنخ درویش
کشایش می نبی دنبل مزش نیش

دع استنقاص من طال احترامه
فقوس الدهر لم تفرغ سهامه

جراحت بند باش ار میتوانی
ترا نیز ار بیندازد چه دانی

موات این دهر اسراری پشت
نه‌هم‌سین‌پیر انه کمال‌بر کس‌ایکشت

تأدب تستقم لا طف تقدم
تواضع ترتفع لا تعل تندم

که دوران فلك بسیار بودست
که بخشودست‌ودیگر در ربود است

نه کس تفسیر وفق‌خواند‌ستی‌بهشت
بسم‌دی که سوری ماند وبیده‌بدشت

لیعف المهتدی عن سوء من ضل
ولا تستهزکم من قائم زل

منم کافتادگان را بد نگفتم
که ترسیدم که روزی خودبیفتم

که‌مسکین اوست‌وخدا توبهریست
مخن‌شرلی‌بدان چنداکی بکریست

متی زرت الفتی غبا اجلك
فلا تکثر حبیبك لا یملك

ز بسیار آمدن عزت بکاهد
چو کم بینند خاطر بیش‌خواهد

عزیزی کت‌من‌اش هر دم مدوبش
که‌صحبت هم‌ملال آردبش از بش

تمیر فی فقیر یشتهی الزاد
ولا تحسد غنیناً قدره زاد

وگر گویند آن جاه ومحل بین
توپای روستائی در وحل بین

تخته ترشروع کت‌برغ خوان‌نیست
ترلمن‌مسکین‌خبر هن کش‌خونان‌نیست

تلففت الشوا والنقل بعده | سلل الجوعان كيف الخبز وحده
بپرس آنرا كه چشم ازفاقه خونست | كه قدر نعمت او داند كه چونست
غرش نان هاجی از حلوای تیزست | تن تهی کلشکرهن کت تکیزست
افق یا من تهی حـول منقل | عن الخطاب فی واد عقنقل
فقیر از بهر نان بر در دعا خوان | تو می‌تندی که مرغم نیست بوخوان
چه‌داند کس سه‌نح خور دست‌و نفتست | که مسکینی زسرما گسنه خفتست
تحب المال لو احببت قـدم | و ان خلقت محبوساً تندم
منه کو عقل داری در تن و هوش | اگر مردی ده‌و بخش وخور وپوش
توا کی بیقتی از هنجا و رسته | پشیمان بی کم نخوردم توشه نسته
صرفت العمر فی تحصیل مالك | تفکر یا معنی فی مآلك
کسی از زرع دنیا خوشه برداشت | که‌چندی خوردو چندی توشه برداشت
که پیسندت کی‌م خوداز غصه نکشتم | که کردم گرد و نخوردم نبخشم
بهاء الوجه مع خبث النفوس | کمصباح علی قبر المجوس
بکور کبر ماند زاهد روز | درون مردار بیرون مشك و کافـور
کعارف باد بی کند سرجمه کفو | اکار جهومنت کش در بـه از تو
متی عاشرت مخلوق العوارض | اذا قالوا لك اکفو لاتعارض
مرو با ژنده پوشان شام وشبگیر | چو رفتی در بغل نه دست تدبیر
خان تردم دوت کت‌خون‌خوفا کند | کنا کس خوره دیك تهی‌چه فا کند
وجد یا صاح و اکفف من ملامه | لعل القوم فهیم ذو کرامه
مگو در نفس درویشان هنر نیست | که گر مردیست‌هم زیشان بدر نیست
کاحسان نکند فاهر بی اصولی | شنه میان هم بجت صاحب قبولی
نعما قال خیاط بموصل | لمأجـور له قدر ففصل
سخن سهل است برطرف زبان گفت | نگه کن کاین‌سخن‌هرجاتوانگفت
غرازمومیشنی فاهر کس مگوی‌راز | کحبغی میبرپی زودتـر هذ نداز

خفی السر لاتودع خلیلك   خدا را منه‌ان ینسی جمیلك

مگو بادوست میگویم چه با کست   که گر دشمن شود بیم هلا کست

تو ازدشمن بترسی غافل ازدوست   که عیش دشمن سوب اں سست توست

یقول الزاجرانی لاتلاعب   اذا لم تحتمل بسط الملاعب

چه خوش گفت آن پسر با یارطناز   تو در نی بستهٔ آتش میںداز

کر کمی‌دی کش ای‌روزخوبی گفت   مزم طش کت قلاشی نتوان شنفت

ان استحسنت هذا القول بعدی   قل اللهم نور قبر سعدی

چه باشد گر ز رحمت پارسائی   کند درکار درویشی دعائی

کخیرت باد ازین معنی اشنفت   بگی رحمت وسعدی با کش اینگفت

پایان مثلثات

ترجیعات

بسم الله الرحمن الرحیم

ترجیعات

ای سرو بلند قامت دوست — وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد — هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد — در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه‌پاره ببام اگر بر آید — که فرق کند که ماه یا اوست ؟
آن خرمن گل نه گل که باغ ست — نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب — یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان زلفش — بیچاره دل اوفتاده چون گوست
می‌سوزد و همچنان هوا دار — میمیرد و همچنان دعا گوست
خون دل عاشقان مشتاق — در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین — کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند — کاندر پی او مرو که بد خوست
ای سخت دلان سست پیمان — این شرط وفا بود که بیدوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب — خاطر که گرفت با تو پیوند
ازپیش تو راه رفتنم نیست — همچون مگس از برابر قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت — شوق آمد و بیخ صبر بر کند
در هیچ زمانهٔ نزا دست — مادر بجمال چون تو فرزند
باد است نصیحت رفیقان — و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست — از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی؟ — وین صبر که میکنیم تاچند ؟

چون مرغ بطمع دانه‌در دام چون گرگ ببوی دنبه‌در بند
افتادم ومصلحت چنین بود بی‌بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این وبیش ازینم باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس درشهر مگر تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار دربند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خد من جمرتها السراج تقبس
صبحیکه مشام‌جان عشاق خوشبوی کند اذا تنفس
استقبله وان تولی استأنسه وان تعبس
اندام‌توخود حریر چینست دیگر چکنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم در وصف شمایل تو اخرس
جان درقدمت کنم ولیکن ترسم ننهی تو پای برخس
ایصاحب حسن‌در وفا کوش کاین حسن‌وفانکرد‌با کس
آخر بزکات تندرستی فریاد دل‌شکستگان رس
منبعدمکن‌چنانکزین پیش ورنه بخدا که من ازین‌پس
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتارخوش و لبان باریك ما اطیب فیه جل باریك
از روی تو ماه آسمان را شرم آمد وشد هلال‌باریك
یا قاتلتی بسیف لحظ والله فتنتنی بهاتیك
ازبهر خداکه مالکان جور چندین نکنند بر ممالیك
شاید که بپادشه بگویند ترك تو بریخت‌خون‌تاجیك
دانیکه‌چه‌شب گذشت‌برمن لایات بمثلها اعادیك
با اینهمه گر حیات باشد هم روز شود شبان تاریك

فی‌الجمله نماند صبروآرام | کم تر جونی و کم اداریك
دردا که بخیره عمر بگذشت | ایدل تو مرا نمیگذاریك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمیکه نظر نگه ندارد | بس فتنه که باسر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان | خود را بهلاك می‌سپارد
فریاد ز دست نقش فریاد | واندست که نقش‌می‌نگارد
هرجا که‌مولهی چو فرهاد | شیرین صفتی براو گمارد
کس بار مشاهدت نچیند | تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز | نا پخته مجاز میشمارد
عیبش مکنید هوشمندان | کر سوخته خرمنی برآرد
خاری چه بودبپای مشتاق | تیغیش بزن که سر نخارد
حاجت‌بدر کسیست مارا | کاو حاجت کس نمیگذارد
گویند بروز پیش جورش | من میروم او نمی گذارد
من‌خود نه‌باختیار خویشم | گر دست زدامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعدازطلب تو درسرم‌نیست | غیرازتو بخاطر اندرم نیست
ره می‌ندهی که پیشت‌آیم | وزپیش‌توره که‌بگذرم‌نیست
من مرغ زبون دام انسم | هرچند که‌میکشی‌پرم‌نیست
گرچون‌توپری‌درآدمیزاد | گویند که‌هست‌باورم‌نیست
مهر ازهمه‌خلق بر گرفتم | جز یادتو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی | میکوشم وبخت یاورم نیست
قسمیکه مرا نیافریدند | گرجهد کنم میسرم نیست
ایکاش مرا نظر نبودی | چون حظ نظر برابرم‌نیست

فکرم بهمه جهان بگردید — وز گوشه‌ی صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد — اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایدل نه هزارعهد کردی — کاندر طلب هوا نگردی :
کس را چه گنه تو خویشتن را — بر تیغ زدی وزخم خوردی
دیدیکه چگونه حاصل آمد — از دعوی عشق روی زردی
یا دل بنهی بجور وبیداد — یا قصهٔ عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسو — کز فکرسرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست — دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفرواسلام — باما تو هنوز در نبردی
سر پیش گران مکن که کردیم — اقرار ببندگی و خردی
بادرد توام خوشست از ایراك — هم دردی وهم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات — دل موضع صبر بود وبردی
هم چاره تحمل است وتسلیم — ورنه بکدام جهد ومردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد بامن — درپای کشان ز کبر دامن
دو نر گس مست نیم خوابش — در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق — گر باهمه آن کنی که بامن
بسیار کسان که جان شیرین — در پای تو ریزد اولا من
گفتم که شکایتی بخوانم — از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی وسست مهری — جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست — گر بانك بر آرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت — دست از تو نمیکنم رها من

جز وصل توام حرام بادا — حاجت که بخواهم از خدا من
گویندم از او نظر بپرهیز — پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری — بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم — انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را — بویت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد — برجسم شریف اسم اعظم
محبوب بمنی چو دیدهٔ راست — ای سرو روان بابروی خم
دستانکه تو داری ای پری روی — بس دل ببری بکف معصم
تنها نه منم اسیر عشقت — خلقی متعشقند و من هم
شیرین جهان توئی بتحقیق — بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلمست و ما را — صبر از تو نمی‌شود مسلم
تو عهد و وفای خود شکستی — وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند — دور از تو بانتظار مرهم
بی‌ما تو بسر بری همه عمر — من بیتو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام — باحسن وجود آن گل‌اندام
انگشت نمای خلق بودیم — مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیبها بگفتند — یا قوم الی متی و حتام؟
ما خود زده‌ایم جام بر سنك — دیگر مزنید سنك برجام
آخر نگهی بسوی ما کن — ایدولت خاص وحسرت عام
بس در طلب تو دیك سودا — پختیم و هنوز کارما خام
درمان اسیر عشق صبرست — تا خود بکجا رسد سرانجام

من در قدم تو خاك بادم
باشد که تو برسرم نهی گام
دور از توشکیب چندباشد
ممکن نشودبر آتش آرام
دردام غمت چومرغ وحشی
می‌پیچم وسخت میشود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن
چون کام نمیدهی بناکام

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایزلف‌تو هرخمی کمندی
چشمت‌بکرشمه چشم‌بندی
مخرام بدین صفت مبادا
کزچشم‌بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه
در تورسد آه دردمندی
یاچهره بپوش یا بسوزان
برروی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای‌پریروی
عاقل نشود بهیچ پندی
تلخست دهان‌عیشم ازصبر
ای تنك‌شکر بیار قندی
ای‌سرو بقامتش چه مانی
زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم
بر گریه زنند نیشخندی
کاجی‌ندرم درآمدی دوست
تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب‌چه‌شدی‌اگر برحمت
باری سوی ما نظر فکندی
یکچندبخیره عمر بگذشت
من‌بعدبرآن‌سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

دردا که بلب رسید جانم
آوخ که زدست شد عنانم
کس‌دیدچومنضعیف هرگز
کزهستی خویش درگمانم،
پروانه‌ام او فتان وخیزان
یکباره بسوز وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم
ورجور کنی سزای آنم
جزنقش تونیست در ضمیرم
جزنام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش
یادت چو شکر کند دهانم

اسرار تو پیش کس نگویم اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم وز دست تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد زپیش شمشیر من کشته‌ی سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن برك گلست یا بنا گوش یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی میانه باشد با قامت چون توئی درآغوش
من ماه ندیده‌ام کله دار من سرو ندیده‌ام قباپوش
و ز رفتن و آمدن چگویم میآرد و جد و میبرد هوش
روزی دهنی بخنده بگشاد پسته ، دهن تو گفت‌خاموش
خاطر پی زهد و توبه میرفت عشق آمد و گفت‌زرق مفروش
مستغرق یادت آن چنانم کم هستی خویش شدفراموش
یاران بنصیحتم چه گویند بنشین وصبور باش و مخروش
ایخام من اینچنین بر آتش عیبم مکن ار بر آورم جوش
تا جهد بود بجان بکوشم وآنکه بضرورت ازبن گوش

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید وهم بگفتم عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز فراق و صبر وآرام ز آنروز که باغم تو جفتم
آهنك دراز شب زمن پرس کز فرقت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطرهٔ چو الماس دارم که بگریه سنك سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید من خود زحیات در شگفتم
تقدیر در این میانم انداخت چندانکه کناره میگرفتم
دی بر سر کوی دوست لختی خاك قدمش بدیده رفتم

نه خوار ترم ز خار بگذار. تا در قدم عزیزش افتم
زانگه که برفتی از کنارم صبر از دل ریش گفت رفتم
می‌رفت بکبر و ناز میگفت بی‌ما چکنی ؟ بلابه گفتم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
یاری بگذر که در فراقت خون‌شد دل ریش زاشتیاقت
بگشای‌دهن که پاسخ تلخ گوئی شکرست در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن روزی اگر افتد اتفاقت
تو خندمزنان‌چوشمع‌وخلقی پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم تا خیمه زنیم در وثاقت ،
ما اخترت صبابتی و لکن عینی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که‌شددر انتظارت درپا و نمی رسد بساقت
تومست‌شراب وخواب‌ومارا بیخوابی کشت در نیاقت
نه قدرت با تو بودنم هست نه طاقت آنکه در فراقت
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
آوخ که چه روزگار بر گشت از من دل‌و صبرو‌یار بر گشت
بر گشتن سا ضرورتی بود وان شوخ باختیار بر گشت
پرورده بدم بروزگارش خو کرد وچوروزگاربر گشت
غم نیز چه بودی اربرفتی آنروز که غمگسار بر گشت
رحمت کن اگر شکستهٔ را صبر از دل بیقرار بر گشت
عذرش بنه ار بزیر سنگی سر کوفتهٔ چو مار بر گشت
زین بحر عمیق جان بدر برد آنکس که از این کنار بر گشت
من ساکن خاك پاك عشقم نتوانم ازین دیار بر گشت
بیچار کیست چارهٔ عشق دانی چکنم چو یار بر گشت

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست / دست خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را / بر چهره روان سرشك خون نیست
کوته نظری بخلـوتم گفت / سودا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی بر آید این دود / کت آتش غم در اندرون نیست
عـاقل داند کـه نالـهٔ زار / از سوزش سینهٔ برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید / کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم ! / آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد / در قبضهٔ او چومن زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم ؟ / سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هر گز / یا بود و ببخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم / گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت / از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد / آن مرغ که بال و پر نینداخت
کس با رخ تو نتاخت اسبی / تا جان‌چو پیاده در نینداخت
نفزود غم تـو روشنائی / آن را که چو شمع سر نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی / در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود / خون خورد وسخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چومن جان / از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا که نه ، تیر چشم مستم / صید از تو ضعیف‌تر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم / روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی / بر من فکند ، و گر نینداخت

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاك — صد پیرهن از محبتت چاك
پیشت بتواضعست گوئی — افتادن آفتاب بر خاك
ما خاك شویم وهم نگردد — خاك درت از جبین ما پاك
مهر از تو توان برید هیهات — کس برتوتوان گزید حاشاك
اول دل برده باز پس ده — تا دست بدارمت ز فتراك
بعد از تو بهیچکس ندارم — امید و ز کس نیایدم باك
درد از جهت تو عین داروست — زهر از قبل تو محض تریاك
سودای تو آتشی جهانسوز — هجران تو ورطه‌ای خطرناك
روی توچه جای سحر بابل، — موی توچه جای مار ضحاك
سعدی‌پس‌ازاینسخن که‌وصفش — دامن ندهد بدست ادراك
گرداز چه بسی هوا بگیرد — هر گز نرسد بگرد افلاك
پای طلب از روش فرو ماند — می‌بینم و حیله نیست الاك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون‌لب لعل تو شکرنی — بادام چو چشمت‌ای پسر نی
جز سوی تومیل خاطرم‌نه — جز در رخ تو مرا نظرنی
خوبان جهان همه بدیدم — مثل تو بچابکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند — چون تو دگری‌بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری بر — چون‌قد خوش تو یك شجرنی
چندین شجر وفا نشاندم — وز وصل تو ذرهٔ ثمرنی
آوازهٔ من زعرش بگذشت — وز درد دلم ترا خبرنی
از رفتن من غمت نباشد — از آمدن تو خود اثرنی
باز آیم اگر دهی اجازت — ای راحت جان من وگرنی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا — بر خیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که‌روی خوب‌دارد — هرجا که نشست خاست‌غوغا
صاحب نظری که دید رویش — دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هر گز — دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم — من بی توخسم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم — خاراست نخست بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار — تا می‌نشوی ز غیر رسوا
گفتست مگر حسود با تو — زنهار مرو ازاین پس آنجا
من نیز اگر چه ناشکیبم — روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بر بود جمالت ای مه نو — از مـاه شب چهارده ضو
چون میگذری بگو بطاوس — گرجلوه کنان‌روی چنین‌رو
گر لاف زنم که من صبورم — بعداز تو حکایتست و مشنو
دستی زغمت نهاده بر دل — چشمی ز پیت فتاده در گو
یا از در عاشقان درون آی — یا از دل طالبان برون‌شو
زین‌جورو تحکمت‌غرض چیست — بنیان وجود ما کن ورو
یا متلف مهجتی و نفسی — الله یقیك محضر السو
بامن چو جوی ندید معشوق — نگرفت حدیث من بیکجو
گفتم کنهم مبین که روزی — بینی که شود بخلعتی نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر — مه طلعت و آفتاب پرتو
وزلفظ من این حدیث شیرین — گرمی نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع و پروردگار حی وتوانا
اکبر واعظم خدای عالم وآدم — صورت خوب آفرید وسیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم ودرویش — روزی خود میبرند پشه وعنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برك تر از چوب خشك وچشمه زخارا
شربت نوش آفرید ازمگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
ازهمگان بی نیاز و برهمه مشفق — ازهمه عالم نهان و برهمه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — ازعظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان دردهان عارف مدهوش — حمدو ثنا میکند که موی براعضا
هرکه نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد برنصیب رحمت فردا
بارخدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی مقدسی ومبرا
مانتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کر و بیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمال تووهم کی رسد آنجا

ماه فروماند ازجمال محمد — سرو نباشد باعتدال محمد
قدرفلك را کمال ومنزلتی نیست — درنظر قدر باکمال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت — لیلهٔ اسری شب وصال محمد
آدم ونوح وخلیل وموسی وعیسی — آمده مجموع در ظلال محمد

عرصهٔ گیتی مجال همت او نیست | روز قیامت نگر مجال محمد
وآنهمه پیرایه بسته جنت فردوس | بو که قبولش کند بلال محمد
شمس وقمر برزمین حشر نتابند | نور نتابد مگر جمال محمد
همچوزمین خواهد آسمان که بیفتد | تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند | پیش دوابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش | خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگرعاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است وآل محمد

ای نفس خرم باد صبا | از بریار آمدهٔ مرحبا؟
قافلهٔ شب چه شنیدی زصبح؟ | مرغ سلیمان چه خبر ازصبا؟
بو سرخشمست هنوز آنحریف | یا سخنی میرود اندر رضا؟
از در صلح آمدهٔ یا خلاف؟ | با قدم خوف روم یا رجا؟
بار دگر گر بسر کوی دوست | بگذری ای پیك نسیم صبا
گورمقی بیش نماند ازضعیف | چند کند صورت بیجان بقا؟
آنهمه دلداوی وپیمان وعهد | نیك نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود | صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرك | دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او | دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندرطلب راحتست | درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که بر آرم چوچنك | ور چودفم پوست بدرد قفا
هرسحر از عشق دمی میزنم | روز دگر می شنوم بر ملا
قصهٔ در دم همه عالم گرفت | در که نگیرد سخن آشنا ؟

گربرسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

روی تو خوش می‌نماید آینهٔ ما کاینه پاکیزه است وروی تو زیبا
چون می‌روشن‌درآبگینهٔ صافی خوی جمیل ازجمال روی‌توپیدا
هر که دمی باتوبودیاقدمی‌رفت از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمندبه‌پیچد ما همه پیچیده در کمند توعمدا
طایر مسکین کمهر بست‌بجائی گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم‌آید شکایت از توبهر کس درد احبا نمی برم باطبا
برخی جانت شوم که‌شمع‌افق‌را پیش بمیرد چراغدان ثریا
گرتوشکرخنده‌آستین نفشانی هرمگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای باغ‌حسن‌توسعدیست
دست ، فرومایگان برند بیغما

اگر توفارغی ازحال دوستان یارا فراغت از تو میسر نمیشود مارا
ترادرآینه‌دیدن‌جمال‌طلعت خویش بیان کند که‌چو بودست‌ناشکیبارا
بیا که وقت بهارست تا من وتو بهم بدیگران نگذاریم باغ وصحرارا
بجای سروبلندایستاده برلب جوی چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که‌دراوصاف حسن‌ترکیبش مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبانظرخطا باشد خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهرباشد ازدستت چنان‌بذوق‌ارادت‌خورم که‌حلوارا
کسی ملامت وامق کند بنادانی حبیب من که‌ندیدست‌روی‌عذرارا
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری نگاه می‌نکنی‌آب چشم پیدا را؟
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی چودل بعشق‌دهی دلبران یغمارا؟

هنوز با همه دردم امید درمانست
که‌آخری بود آخرشبان یلدا را

شب فراق‌نخواهم دواج دیبا را که شب درازبود خوابگاه تنها را
زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخارا
چنین جوان که توئی برقعی فروآویز وگرنه دل‌برود پیر پای برجارا
توآن درخت گلی کاعتدال قامت تو ببرد قیمت سرو بلند بالارا
دگر بهرچه تو گوئی مخالفت نکنم که بی‌تو عیش میسر نمیشود مارا
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب چوفرق دین ونگه‌میکنم ثریارا
شبی وشمعی وجمعی چه‌خوش‌بود تاروز نظر بروی تو کوری چشم اعدارا
من از تو پیش که‌نالم که درشریعت‌عشق معاف دوست بدارند قتل‌عمدارا
تو همچنان دل شهری بغمزهٔ ببری که‌بندگان‌بنی‌سعدخوان‌یغمارا

درین‌روش که‌توئی برهزار چون‌سعدی
جفا وجور توانی ولی مکن یارا

پیش‌ما رسم شکستن نبود عهد وفا را الله‌الله توفراموش‌مکن صحبت‌مارا
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد سست‌عهدی که‌تحمل نکند بار جفارا
گر مخیر بکنندم بقیامت که‌چه‌خواهی دوست‌مارا وهمه‌نعمت‌فردوس‌شمارا
گرسرم میرود ازعهدتو سر بازنپیچم تابگویند پس‌ازمن که‌بسر بردوفارا
خنك آن‌درد که‌یارم بعیادت بسرآید دردمندان بچنین دردنخواهند دوارا
باور ازمات نباشد تودرآئینه نگه‌کن تابدانی که‌چه‌بودست گرفتار بلارا
ازسر زلف عروسان چمن دست بدارد بسر زلف‌تو گردست‌رسد بادصبارا
سرانگشت تحیر بگزد عقل بدندان چون‌تامل کنداینصورت‌انگشت‌نمارا
آرزومیکندم شمع‌صفت پیش وجودت که‌سراپای‌بسوزند من بی‌سروپارا
چشم کوته‌نظران بر ورق‌صورت‌خوبان خط‌همی‌بیندوعارف‌قلم‌صنع‌خدارا
همه‌را دیده‌برویت نگرانست ولیکن خودپرستان‌زحقیقت‌نشناسندهوارا
مهربانی زمن‌آموز وگرم عمر نماند بسر تربت‌سعدی بطلب مهر گیا را

هیچ‌هشیار ملامت نکند مستی مارا
قل لصاح ترك‌الناس‌من‌الوجدسکاری

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیاوآن آب را اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش برمی نکردم پیش ازین روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسارا کان صنم در پیش مسجد بگذرد چشمش برابرو افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم دربند جان خویشتن گر وی بتیری میزند استاده‌ام نشاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس ماهی که برخشك اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تامیان دستی و پائی میزنم اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
امروز حالا غرقه‌ام تا باکناری اوفتم آنگه حکایت گویمت درد دل غرقاب را
گر بیوفائی کردمی برغو بقا آن بردمی کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او آواز مطرب درسرا زحمت بود ابواب را
سعدی چه جورش میبری نزدیك او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طنازرا ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن سازرا
امشب که بزم عارفان ازشمع رویت روشنست آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را
رازغم عشقی چنین حیف است پنهان داشتن درگوش نی رمزی بگو تا بر کشد آوازرا
دوش ای پسر می خوردهٔ چشمت گواهی میدهد باری حریفی جو که اومستور دارد راز را
روی خوش وآواز خوش دارند هریك لذتی بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آوازرا
چشمان ترك و ابروان هریك بناوك میزنند یارب که دادست اینکمان آن ترك تیراندازرا
من مرغکی پربسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام گرزانکه بشکستی قفس بنمودمی پروازرا
شیر از پر غوغا شدست از فتنهٔ چشم خوشت ترسم که آشوبی عجب برهم زند شیراز را
سعدی تومرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدست آرد کسی مانندتو شهبازرا

دست میدارم من این نالیدن دلسوزرا تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روزرا
شب همه‌شب انتظار صبح روئی میرود کان صباحت نیست این صبح جهان افروزرا
وه که گرمن بازبینم چهر مهرافزای او تاقیامت شکر گویم طالع پیروزرا
گرمن ازسنك ملامت روی برپیچم زنم جان سپر کردند مردان ناوك دلدوزرا

کامجویانرا زنا کامی چشیدن چاره نیست برزمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوزرا
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است کان نباشد زاهدان مال وجاه اندوز را
دیگری را در کمند آور که ماخود بنده ایم ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را

سعدیا دی رفت وفردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

امشب سبکترمیزنند این طبل بیهنگام را یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یکلحظه بود این یاشبی کز عمر ما تاراج شد ماهمچنان لب برلبی نابر گرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را باما بکلی صلح شد بگذار تا جان میدهد بد گوی بدفرجام را

سعدی علم شد درجهان صوفی وعامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنکه چنین اصنام را

برخیز تا یکسو نهیم اینداق ازرق فام را برباد قلاشی دهیم این شرك تقوی نام را
هر ساعت از نو قبلهٔ بابت پرستی میرود توحید برماعرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می باجوانان خوردنم باری تمنا میکند تا کودکان درپی فتند این پیردرد آشام را
سرمایهٔ بیچارگی قطمیر مردم میشود ماخولیای مهتری سك میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ارعاقلی دریاب اگر صاحبدلی باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جائی که سرو بوستان باپای چوبین میچمد مانیز دررقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل نی نی دلارامش مخوان کزدل ببرد آرام را
دنیاودین وصبر وعقل ازمن برفت اندرغمش جائی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میدود وز ابرم آتش میجهد باپختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ورجان دراین سر میرود
صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

چکند بنده که گردن ننهد فرمانرا؟ چکند گوی که عاجز نشود چوگانرا؟
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند عاشق آنست که بر دیده‌نهد پیکان را
دست‌من گیر که بیچارگی‌ازحدبگذشت سرمن دار که در پای‌تو ریزم جانرا
کاشکی‌پرده‌برافتادی‌از آن منظرحسن تا همه خلق ببینند نگارستانرا
همه‌را‌دیده دراوصاف توحیران‌ماندی تا دگر عیب نگویند من حیرانرا
لیکن آن‌نقش که در روی‌تو‌من میبینم همه‌را دیده نباشد که ببینند آنرا
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب گفت یکبار ببوس‌آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین دردبخواهم‌مردن که محالست که حاصل کنم این درمانرا
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل‌افکندم غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسدهیهات غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را؟
سربنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیراست که گوئی بوداین‌میدانرا

آنروی بین که‌حسن‌بپوشید ماه را وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که‌بست بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گرصورتی چنین بقیامت برآورند فاسق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف‌شنیده‌ای که بچاهی اسیرماند این یوسفیست بر زنخ‌آورده چاه را
بادوستان‌خویش نگه میکندچنانك سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
درهرقدم که می‌نهدآن سرو راستین حیف‌است اگر بدیده نروبند راه‌را
من صبر بیش ازاین نتوانم زروی او چند احتمال کوه توان‌بود کاه را؟
ای خفته کاه سینهٔ بیدار بشنوی عیبش مکن که ورد دلی باشد آه‌را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر زشعر گفته بشوی ودگرمگوی الا دعای دولت سلجوق شاه را
یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
واندر گلوی دشمن دولت کند چومیخ
فراش او طناب در بارگاه را

تاخار غم عشقت آویخته دردامن کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی ازپای دراندازد باید که فروشوید دست ازهمه درمانها
گر در طلبت مارا رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر تیر که در کیشست گر بردل ریش آید ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هر کو نظری دارد بایار کمان ابرو باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی دیگرسخن ازعشقش
میگویم و بعد ازمن گویند بدورانها

مارا همه‌شب نمیبرد خواب ایخفته روزگار دریاب
دربادیه تشنگان بمردند وز حله بکوفه می‌رود آب
ایسخت کمان و سست پیمان این بود وفای اهل اصحاب ،
خارست بزیر پهلوانم بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان برویت چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم پیرانه سرآمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان درحلق رود چنانکه جلاب
دیوانه کوی خوبرویان دردش نکند جفای بواب
سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

غافلند از زندگی مستان‌خواب زندگانی چیست مستی ازشراب
تا نپنداری شرابی گفتمت خانه آبادان وعقل ازوی خراب
ازشراب شوق جانان مست‌شو کانچه عقلت‌میبرد شراست وآب
قرب‌خواهی گردن‌ازطاعت‌مپیچ ، خاجکی خواهی‌سرازخدمت‌متاب
خفته در وادی و رفته کاروان ترسمش منزل نبیند جز بخواب
تا نپاشی تخم طاعت دخل‌عیش برنگیری رنج‌بین و گنج‌یاب
چشمهٔ حیوان بتاریکی دراست لؤلؤاندر بحر و گنج اندرخراب
هر که دایم حلقه برسندان زند تا کهش روزی بباشد فتح‌باب

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را — گرَش التفات کند کمترین گدائی‌را
بجان‌دوست که‌دشمن‌بدین رضا ندهد — که در بروی ببندند آشنائی را
مگر حلال نباشد که بندگان‌ملوك — زخیل سایه برانند بینوائی را
وگر تو جور کنی رأی‌ماد گر نشود — هزار شکر بگوئیم هر جفائی‌را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم — خلاف من که بجان‌میخرم بلائی‌را
حدیث‌عشق نداند کسیکه درهمه‌عمر — بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال درهمه عالم برفت و بازآمد — که‌ازحضور توخوشتر ندید جائی‌را
سری بصحبت بیچارگان فرودآور — همین قدر که ببوسند خاك پائی‌را
قبای خوشترازاین دربدن تواندبود — بدن نیفتد ازاین خوبتر قبائی‌را
اگرتوروی‌نبودی‌بدین‌لطافت‌وحسن — دگر نبینی درپارس پارسائی‌را
منه بجان تو بارفراق بردل ریش — که پشهٔ نبرد سنك آسیائی را
دگر بدست نیاید چو من وفاداری — که ترك می‌ندهم عهد بیوفائی را

دعای‌سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت کند دعائی را

رفتیم اگر ملول شدی ازنشست‌ما — فرمای خدمتی که برآید زدست‌ما
برخاستیم‌ونقش‌تو در نفس‌ما چنانك — هرجا که هست بیتو نباشدنشست‌ما
باچون‌خودی درافکن‌اگر پنجه‌میکنی — ماخود شکسته‌ایم‌چه‌باشدشکست‌ما
جرمی‌نکرده‌ام که عقوبت کندولیك — مردم بشرع می‌نکشد ترك مست ما
شکرخدای‌بود که آن‌بت وفا نکرد — باشد که توبهٔ بکند بت پرست ما

سعدی‌نگفتمت که‌بسروبلنداو
مشکل‌توان‌رسیدببالای پست‌ما

وقتی دل سودائی میرفت ببستانها — بی‌خویشتنم کردی‌بوی گل‌وریحانها
که نعره‌زدی بلبل که جامه‌دریدی گل — بایاد تو افتادم ازیاد برفت آنها
ای مهر تو بردلها وی ذکر تو بر لبها — وی شورتو درسرها وی‌سرتودرجانها
تا عهد تو در بستم عهدهمه بشکستم — بعد ازتو روا باشد نقض همه پیمانها

رفت باید تا بکام دل رسید — شب نشستن تابر آید آفتاب

سعدیا گر مزد خواهی بی عمل

تشنه خسبد کاروانی در سراب

ماهرویا روی خوب از من متاب — بیخطا کشتن چه می‌بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناك و چشم تر — نیمهٔ در آتشم نیمی در آب

هر که باز آید زدر پندارم اوست — تشنه مسکین آب پندارد سراب

ناوکش را جان درویشان هدف — ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن میگوید و دل میبرد — اونمك می‌ریزد و مردم کباب

حیف باشد برچنین تن پیرهن — ظلم باشد برچنان صورت نقاب

خوی بدامان از بنا گوشش بگیر — تا بگیرد جامه ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست — سر گران ازخواب وسرمست شراب

بامدادی تا بشب رویت مپوش — تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنك

گوشمالت خورد باید چون رباب

ایمسلمانان فغان زان نرگس جادوفریب — کو بیکره برد ازمن صبروآرام و شکیب

رومیانه رویدارد زنگیانه زلف وخال — چون کمان چاچیان ابروی داردپرعتیب

از عجایبهای عالم سی ودوچیزعجیب — جمع می‌بینم عیان درروی اومن بی حجیب

ماه‌وپروین تیروزهره شمس وفوس وکاج و عاج*موروزگس لعل و گل سبزی ومی وصل وفریب

بان‌وخطمی شمع وصندل شیروقیرونورونار*شهدو شکر مشك وعنبر درولؤلؤ نار وسیب

معجزات پنج پیغمبر برویش در پدید — احمد و داود و عیسی خضر وداماد شعیب

ایصنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان — داد گر از تو بخواهد دادمن روزحسیب

سعدیا ازروی تحقیق این سخن نشنیدهٔ

هر نشیبی را فرازوهر فرازی را نشیب

رفتی وصدهزار دلت دست در رکیب — ایجان اهل دل که تواندزجان شکیب

گوئی که احتمال کند مدتی فراق
آنرا که یك نفس نبود طاقت عتیب
تا همچو آفتاب برآید د گر زشرق
ماجمله دیده برره وانگشت برحسیب
از دست قاصدی که کتابت بمن رسد
درپای قاصد افتم وبر سر نهم کتیب
چون دیگران زدل نروی گر روی زچشم
کاندر میان جانی وورزیده درحجیب
امید روز وصل دل خلق می‌دهد
ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستانسرای تو بعد ازتو کی شود
خندان انار وتازه به وسرخ روی سیب
این عید متفق نشود خلق رانشاط
عیدآنکه بررسیدنت آذین کنندوزیب
این طلعت خجسته که باتست غم مدار
کاقبال یاورت بود اندر فراز وشیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنك
خلق خوشت چو گفتهٔ سعدیست دلفریب

تأیید و نصرت وظفرت باد همعنان
هر بلمدادوشب که نهی پای درر کیب

متناسبند وموزون حرکات دلفریبت
متوجه است باماسخنان بی حسیبت
چو نمی توان صبوری ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجداز عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم زپیش تیرت
و گرم توسیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس درنگنجی و بوصف در نیائی
متحیرم دراوصاف جمال وروی وزیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی
نه چنانکه بنده باشم همه عمر درر کیبت
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند
مگراو ندیده باشدرخ پارسافریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود زعشقت
بدرآی اگر نه آتش بزنیم درحجیبت
تودرخت خوب منظر همه میوهٔ ولیکن
چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
توشبی درانتظاری ننشستهٔ چه دانی
که چه شب گذشت برمنتظران ناشکیبت

توخودای شب جدائی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت ازنهیبت

هر که خصم اندر او کمند انداخت
بمراد ویش بباید ساخت
هر که عاشق نبود مرد نشد
نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت
که نه دنیا و آخرت در باخت

آنچنانش بذکر مشغولم — که ندانم بخویشتن پرداخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست — تحفهٔ روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت — مگر مرا که همان عشق اولست وزیادت
گرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت — کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت ؟
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد — که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت؟
شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان — تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی — فلك شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیایمت که ببینم ، کدام زهره و یارا — روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی تمام کشته ببینی — گرفته دامن قاتل بهردو دست ارادت

اگر جنازه سعدی بکوی دوست برآرند
زهی حیات نکو نام و رفتنی بشهادت

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آئینه ببینی برود دل ز برت
جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت — کاب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد — تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا — هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای — تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم نه که اینصورت و معنی که تراست — نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد — تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آن چنان سخت نیاید سر من گر برود — نازنینا که پریشانی موئی ز سرت

غم آن نیست که بر خاك نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

بنده وار آمدم بزنهارت — که ندارم سلاح پیکارت

متفق میشوم که دل ندهم — معتقد میشوم دگر بارت
مشتری رابهای روی تو نیست — من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست واقتدارم نیست — که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف — میکشم نفس ومیکشم بارت
نه‌چنان در کمند پیچیدی — که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم — حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی‌تو بر نکند — تا ببیند فراق دیدارت
تو ملولی ودوستان مشتاق — تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب — که ببستی بچشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

مپندار از لب شیرین عبارت — که کامی حاصل آید بیمرارت
فراق افتد میان دوستداران — زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست — بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس درعهد حسنت — که با دل باشد الابی بعبارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز — بکشتن میکند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد — خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را — که پیراهن نمیسوزد حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی نا پدید است از حقارت

بی تو حرامست بخلوت نشست — حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد — گر بهلی باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت — وین چه نمك بود که ریشم بخست
هر که بیفتاد بتیرت نخاست — وانکه در آمد بکمندت نجست
ما بتو یکباره مقید شدیم — مرغ بدام آمد وماهی بشست

صبر قفا خورد و براهی گریخت
عقل بـلادید و بکنجی نشست

بـــار مـذلت بتوانـم کشید
عهـد محبت نتوانـم شکست

وین رمقی نیز که هست ازوجود
پیش وجودت نتوان گفت هست

هرگز اگـر راه بمعنی بـرد
سجده بصورت نکند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزو
هر که چوسعدی شود ازعشق مست

چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تومست
که نیستم خبر ازهرچه دردوعالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد
خلیل من همه بتهای آذری بشکست

مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال
در سرای نشایـد بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست
من از کمند توتا زنده‌ام نخواهم جست

غلام دولت آنم که پای بند یکیست
بجـانبی متعلق شد از هـزار برست

مطیع امر توام گردلم بخواهی سوخت
اسیر حکم توام گرتنم بخواهی خست

نمـاز شام قیامت بهوش بـاز آیـد
کسی که خورده بود می زبامدادالست

نگاه من بتو ودیگران بخود مشغول
معاشران زمی و فـارقان زساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
که اختیارمن ازدست رفت و تیر ازشست

حـذر کنید ز بـاران دیـدهٔ سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدیگر پیوست

خوشست نام تو بردل ولی دریغ بود
در این سخن که بخواهند بردست بدست

نشاید گفتن آنکس را دلی هست
که ندهد برچنین صورت دل از دست

نه منظوری که بااو می‌توان گفت
نه خصمی کز کمندش میتوان رست

بـدل گفتـم ز چشمانش بپرهیز
که هشیاران نیامیزنـد با مست

سر انـگشتان مخضـوبش نبینی
که دست صبر برپیچید وبشکست

نه آزاد از برش برمی‌توان خاست
نـه بااو مـی‌توان آسوده بنشست

اگـر دودی رود بـی آتشی نیست
وگر خونی بیاید کشته‌ای هست

خیالش درنظر چون آیدم خواب | نشاید در بـروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگـان سوخت | نمی‌باید دل درمـاندگان خست
بآخـر دوستی نتوان بـریدن | بـاول خـود نمی بـایست پیوست

دلی از دست بیرون رفته سعدی
نیایـد بـاز تیر رفته از شست

بوی گل و بانك مرغ برخاست | هنگام نشاط و روز صحراست
فراش خـزان ورق بیفشانـد | نقـاش صبا چمـن بـاراست
ما را سرباغ و بوستان نیست | هرجا که توئی تفرج آنجاست
گـویند نظر بروی خوبان | نهی است نه‌این‌نظر که‌ماراست
در روی تو سرصنع بی‌چون | چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خـویشتن بـرآرم | تـا چشم نبیندت بجز راست
هـر آدمئی کـه مهر مهرت | دروی نگرفت سنك خار است
روزی‌تـر و خشك من بسوزد | آتش که بزیر دیك سوداست
نـالیـدن بیحساب سعدی | گـویند خـلاف رای داناست

از ورطهٔ مـا خبر نـدارد
آسوده کـه بر کنار دریـاست

خوش‌میرود این‌پسر که‌برخاست | سرویست چنانکـه می‌رود راست
ابـروش کمـان قتل عـاشق | گیسوش کمند عقل داناست
بـالای چنین اگـر در اسلام | گویند کـه هست زیر و بالاست
ای آتش خـرمن عـزیـزان | بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش که بنده مملوك | بی شرع ببر که خانه یغماست
دردت بکشم که درد داروست | خارت بخورم کـه خار خرماست
انگشت نمـای خلـق بـودن | زشت است ولیك با تـو زیباست
بایـد کـه سلامت تـو بـاشد | سهلست مـلامتی کـه برماست
جان در قدم تو ریخت سعدی | وین منزلت‌از خدای می‌خواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست — از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین — در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین می‌رود وطاقت و آرام — از زخم پدید است که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش اززن و از مرد — تا صنع خدامی نگرند ازچپ و ازراست
چشمیکه ترا بیند و در قدرت بیچون — مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد — از یار خدا به زتو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد — کین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور وجفای تو نسازیم چه سازیم ؟ — چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
ازروی شما صبر نه صبریست کموتست — وزدست شما زهر نه زهرست که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری — عیشست ولی تا ز برای که مهیاست
گر خون من و جمله عالم تو بریزی — اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گرسر بنهد ورننهد دست تو بالاست

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست — راحت جان وشفای دل بیمار آنجاست
من در اینجای همین صورت بیجانم و بس — دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
تنم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم — فلك اینجاست ولی کوکب سیار آنجاست
آخر ای باد صبا بوئی اگر می‌آری — سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
درددل پیش که گویم غم دل با که خورم — روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکند میل دل من بتماشای چمن — که تماشای در آنجاست که دلدار آنجاست

سعدی اینمنزل ویران چکنی جای تو نیست
رخت بربند که منزلگه احرار آنجاست

عشق ورزیدم وعقلم بملامت برخاست — کانکه عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست
هر که باشاهد گلروی بخلوت بنشست — نتواند زسر راه ملامت برخاست

که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق　　که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح　　نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست　　نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
گل صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت　　یا صنوبر بکدامین قدوقامت برخاست

دی زمانی بتکلف برسعدی بنشست
فتنه بنشست وچو برخاست قیامت برخاست

آن نه زلفست و بنا گوش که روزست و شبست　　وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
نه دهانیست که درو هم سخندان آید　　مگر اندر سخن آئی وبداند که لبست
آتش روی تو زینگونه که درخلق گرفت　　عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار　　هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سروتو پنداری کز بادصباست ؟　　نه ، که از نالهٔ مرغان چمن درطربست
هر کسی را بتو این میل نباشد که مرا　　کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد　　گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
هرقضائی سببی دارد ومن درغم دوست　　اجلم می کشد و درد فراقش سببست
سخن خویش ببیگانه نمی یارم گفت　　گله ازدوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن اینحال محالست که پنهان ماند
تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

آن ماه دوهفته در نقابست　　یاحوری دست در خضابست
وآن وسمه برابروان دلبند　　یا قوس قزح بر آفتابست
سیلاب ز سر گذشت یارا　　ز اندازه بدر مبر جفا را
بازآی که از غم تو ما را　　چشمی وهزار چشمه آبست
تندی و جفا و زشت خوئی　　جان برلب وچشم برخطابست
فرمان برمت بهرچه گوئی　　جان برلب وچشم برخطاست
ای روی تو از بهشت بابی　　دل بر نمك لبت کبابی
گفتی بزنم بر آتش آبی　　وین آتش دل نه جای آبست

من اندر خود نمییابم که روی از دوست برتابم بدارا یدوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
تنم فرسود وعقلم رفت وعشقم همچنان باقی وگر جانم دریغ آیدنه مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی نکویم چند پیمانه که گرجیحون بپیمائی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست درشهر مسلمانان وگر جنك مغل باشد نگردانی ز محرابم
مراد از دنیی وعقبی همینم بود ودیگر نه که پیش ازرفتن ازدنیا دمی بادوست دریابم
سراز بیچارگی گفتم نهم شوریده درعالم دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را الاگر دست می گیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاك درت میرد
دری دیگر نمیدانم مکن محروم ازاین بابم

من از آن روز که دربند تو ام زادم پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند درمن از بس که بدیدارعزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت تا بیایند عزیزان بمبارك بادم
من که درهیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس پیش تو رخت بیفکندم ودل بنهادم
دانی ازدولت وصلت چه طلب دارم هیچ یادتو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو کزان روز که دلبند منی دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
تا خیال قدو بالای تو در فکر منست گر خلایق همه سروند چوسرو آزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی وینعجب تر که توشیرینی ومن فرهادم
دستگاهی نه که درپای توریزم چو نخاك حاصل آنستکه چون طبل تهی بربادم
مینماید که جفای فلك از دامن من دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر آنست که با سابقه حکم ازل جهد سودی نکند تن بقضا در دادم
ورتحمل نکنم جور زمان را چکنم داوری نیست که ازوی بستاند دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت وقت آن است که پرسی خبر ازبغدادم
هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

شکست عهد مودت نگار دلبندم برید مهر ووفا یار دوست پیوندم
بخاکپای عزیزت که ازمحبت دوست دل از محبت دنیاو آخرت کندم

تطاولی که تو کردی بدوستی بامن ‌‌ ‌ من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی ‌ ‌ هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سر هست جام بادهٔ عشق ‌ ‌ بده بر غم مناصح که میدهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا ‌ ‌ پدر بگوی که من بی حساب فرزندم
بخاکپای تو سوگند و جان زنده دلان ‌ ‌ که من بپای تو در مردن آرزو مندم
بیا بیا صنما کز سر پریشانی ‌ ‌ نماند جز سر زلف تو هیچ پا بندم

بخنده گفت که سعدی از این سخن بگریز
کجا روم که بزندان عشق در بندم ؟

من دوست میدارم جفا کز دست جانان میبرم ‌ ‌ طاقت نمیدارم ولی افتان و خیزان میبرم
از دست او جان میبرم تا افکنم در پای او ‌ ‌ تا تو نپنداری که من از دست او جان میبرم
تا سر بر آورد از گریبان آن نگار سنگدل ‌ ‌ هر لحظه از بیداد او سر در گریبان میبرم
خواهی بلطفم گو بخوان خواهی بقهرم گو بران ‌ ‌ طوعاو کرها بنده‌ام ناچار فرمان میبرم
درمان درد عاشقان صبرست و من دیوانه‌ام ‌ ‌ نه درد ساکن میشود نه ره بدرمان میبرم
ایساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن ‌ ‌ تو بار جانان میبری من بار هجران میبرم
ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم ‌ ‌ دستی که در آغوش بود اکنون بدندان میبرم
گفتم بپایان آورم در عمر خود با او شبی ‌ ‌ حالا بعشق روی او روزی بپایان میبرم
سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا ‌ ‌ از دست آن ترك خطا بر غو بقا آن میبرم

من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او
گل آورند از بوستان من گل ببستان میبرم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم ‌ ‌ شاکر نعمت و پرورده احسان بودم
چکنده بنده که بر جور تحمل نکند ‌ ‌ باربر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد ‌ ‌ که سر سبزه و پروای گلستان بودم
روز هجرانت ندانستم و قدر شب وصل ‌ ‌ عجب از قدر نبود آنشب و نادان بودم
گر بعقبی درم از حاصل دنیا پرسند ‌ ‌ گویم آنروز که در صحبت جانان بودم
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم ‌ ‌ بوصال تو که مستوجب هجران بودم

خرم آنروز که باز آئی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

سعدیا ترك جان بباید گفت
که بیکدل دو دوست نتوانداشت

آن را که میسر نشود صبر و قناعت
باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چوندوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید
تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

از هر چه توئی بقناعت بشکیبم
امکان شکیب از تو محالست وقناعت

گر نسخهٔ روی تو ببازار بر آرند
نقاش ببندد دردکان صناعت

جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند
خود شرم نمیآیدش از ننك بضاعت

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار
چون رفت نیاید بکمند آن دم وساعت

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور
پروانه او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد
با گردش ایام ببازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
با این همه سعدی خجل از ننك بضاعت

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان بربودی بلطافت

ایصورت دیبای خطائی بنکوئی
وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت

هرملك وجودی که بشوخی بگرفتی
سلطان خیالت بنشاندی بخلافت

ایسرو خرامان گذری از در رحمت
وی ماه درخشان نظری از سر رافت

گویند برو تا برود صحبتت از دل
ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت

ایعقل نگفتم که تو در عشق نگنجی
در دولت خاقان نتوان کرد خلافت

با قد تو زیبا نبود سر و بنسبت
با روی تو نیکو نبود کرد خلافت

آنرا که دلارام دهد وعده کشتن
باید که زمرگش نبود هیچ مخافت

صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود
باید که یکی دوست بیابد بضیافت

شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان
درویش نباید که برنجد بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و مرجان بودن وهول و مخافت

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت	که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل رویش بگلستان آورد	آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت می کردیم	چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت
بعد از این عیب وملامت نکنم مستان را	که مرا در حق این طایفه انکار برفت
درسرم بود که هر گز ندهم دل بخیال	بسرت کز سرمن آنهمه پندار برفت
آخر این مورمیان بستهٔ افتان خیزان	چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود	که بدیدار تو عقل از سرهشیار برفت
بنماز آمده محراب دوابروی تو دید	دلش از دست ببردند و بزنار برفت
پیش تومردان از آن به که پس از من گویند	نه بصدق آمده بود اینکه بآزار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی
که بپهلو نتوانی بسرخار برفت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت	چشم ندارد خلاص هر که دربند ام رفت
یاد تو میرفت وماعاشق و بیدل بدیم	پرده بر انداختی کار باتمام رفت
ماه نتابد بروز چیستکه درخانه تافت	سرو نروید ببام کیست که برباه رفت
مشعلهٔ بر فروخت پرتوخورشید عشق	خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر	طاقت صبرش نبود ننك شد ونام رفت
گر بهمه عمرخویش با تو برآرم دمی	حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوائی نپخت یابفراقی نسوخت	آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان	راه بجائی نبود هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولی
می چو فروشد بکام عقل بناکام رفت

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت	زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم برخاك درت میرم	باشد که گذرباشد یکروز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی درپای توخواهدشد	هم در تو گریزدندم دست من و فتراکت
ایچشم خرد حیران در منظر مطبوعت	وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت بیچاره فروماندم پیش لب ضحاکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند گر پرتو روی تو افتد برطارم افلاکت
گر جمله ببخشائی فضلست بر اصحابت ور جمله بسوزانی حکمست بر املاکت
خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت

چندان که جفا خواهی میکن که نمیگردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

اینکه تو داری قیامتست نه قامت وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزیکه بیتو میرود از عمر بر نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چوقد معتدلت نیست آن همه وصفش که می کنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند گر بروی در حسابگاه قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست وسلامست

ایجان خردمندان گوی خم چوگانت بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت
روزهمه سر بر کرد از کوه و شب مارا سر بر نکند خورشید الاز گریبانت
جان در تن مشتاقان ازذوق برقص آید چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت
دیوار سرایترا نقاش نمی‌باید تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت
هرچند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت گوئی دل من سنگیست درچاه زنخدانت
جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن این لاشه نمی‌بینم شایستهٔ قربانت
باداغ تو رنجوری به کز نظرت دوری پیش قدمت مردن خوشتر که بهجرانت
ای بادیهٔ هجران تا عشق حرام باشد عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن زانگه که در افتادم باقامت فتانت
شاید که درین دنیا مس کش نبود هر کز زسعدیکه که در افتادم باقامت فتانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگر دیدست
این تشنه که میمیرد برچشمهٔ حیوانت

جان وتنم ای دوست فدای تن وجانت
موئی نفروشم بهمه ملك جهانت

شیرینتر ازین لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسلست آب دهانت

یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز
باشد که تفرج بکند دست و کمانت

گر راه بگردانی و گرروی بپوشی
من مینگرم گوشهٔ چشم نگرانت

بر سرو نباشد رُخ چون ماه منیرت
بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تومارا
معذور بدارند چو بینند عیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی
سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت

بازآی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن
از جان رمقی دارم وهم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم دل سعدی که بر آمد بزبانت

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

براستی که نخواهم بریدن ازتو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

گرم هلاك پسندی ورم بقا بخشی
بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت

اگر تو عید همایون بعهد باز آئی
بخیلم ارنکنم خویشتن بقربانت

مه دو هفته ندارد فروغ چندانی
که آفتاب که می‌تابد از گریبانت

اگر نه سرو که طوبی بر آمدی درباغ
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد
که بیدلش نکند چشمهای فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانم
نه زاهدان که نظر می کنند پنهانت

بیا و گر همه بد کردهٔ که نیکت باد
دعای نیکان را زچشم بد نگهبانت

بخاك پات که گرسرفدا کند سعدی
مقصرست هنوز ازادای احسانت

خوش می روی بتنها تنها فدای جانت　　مدهوش می گذاری یاران مهربانت
آئینهٔ طلب کن تاروی خود ببینی　　وزحسن خود بماند انگشت دردهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان　　عزمی درست باید تا میکشد عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن　　تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی　　ایدزد آشکارا می‌بینم از نهایت
هردم کمندزلفت صیدی دگر بگیرد　　پیکان غمزه دردل زابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم ؟ تو پادشاه حسنی　　خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را نمی برازد با وصلت آشنائی　　مرغی لبق تر از من باید هم آشیانت
من آب زندگانی بعداز تومی‌نخواهم　　بگذار تا بمیرم بر خاك آستانت
من فتنهٔ زمانم وآن دوستان که داری　　بی‌شك نگاه دارند از فتنهٔ زمانت

سعدی چو دوست داری آزادباش وایمن
ور دشمنی نباشد با هر که در جهانت

بیا که نوبت صلحست ودوستی عنایت　　بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
برین یکی‌شده‌بودم که گرد عشق نگردم　　قضاء عشق درآمدبدوخت چشم درایت
ملامت‌من‌مسکین کسی کند که نداند　　که‌عشق تابچه‌حدست‌وحسن تابچه‌غایت
زحرص‌من‌چه گشاید توره بخویشتنم‌ده　　که‌چشم سعی‌ضعیفست بیچراغ‌هدایت
مرابدست توخوشترهلاك جان گرامی　　هزارباره که رفتن بدیگری بحمایت
جنایتی که بکردم اگر درست بباشد　　فراقروی توچندین بس‌است‌حدجنایت
بهیچ‌روی‌نشاید خلاف‌روی تو کردن　　کجا برم گله ازدست پادشاه ولایت؟
بهیچ سیرتی اندرنباشد این‌همه معنی　　بهیچ صورتی اندرنباشد این‌همه آیت
کمال‌حسن‌وجودت بوصف راست‌نیاید　　مگرهم آینه گویدچنانکه‌هست‌حکایت
مرا سخن بنهایت‌رسید وفکر بپایان　　هنوز وصف جمالت نمی رسد بنهایت

فراقنامهٔ سعدی بهیچ گوش نیامد
که دردی ازسخنانش دراونکرد سرایت

تن آدمی شریف است بجان آدمیت　　نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی — چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل ظلمت — حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد — که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
رسد آدمی بجائی ز طبیعتت بمیرد — همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بدر خدا نبیند — بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت
طیران مرغ دیدی توزپای بند شهوت — بدر آی تا به بینی طیران آدمیت
نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم
هم از آدمی شنیدم بیان آدمیت

صبحدمی که بر کنم دیده بروشنائیت — بر در آسمان زنم حلقهٔ آشنائیت
سر بسریر سلطنت بنده فرو نیاورد — گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت
پرده اگر بر افکنی وه که چه فتنها رود — چون پس پرده می‌رود اینهمه دلربائیت
گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن — تا شب رهروان شود روز بروشنائیت
خلق جزای بد عمل بر در کبریای تو — عرضه همی دهند و ما قصهٔ بینوائیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر — سر ننهد ببندگی بر خط پادشائیت
وقتی اگر برانیم بندهٔ دوزخم بکن — کاتش آن فرو کشد گریه‌ام ازجدائیت
راه تو نیست سعدیا کمزنی و مجردی
تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

بناز ایخداوند اقبال سرمد — ببخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان — گزین احدیاور دین احمد
خداوند فرمان ملك سلیمان — شهنشاه عادل اتابك محمد
ز سعد ابو بکر با سعد زنگی — پدر بر پدر نامور جد برجد
سر بندگی بر زمینش نهاده — خداوندگارای دریا و سرحد
همه نامداران و گردن فرازان — بزنجیر سبق الایادی مقید
خردمند شاها رعیت پناها — که مخصوص بادی بتأیید سرمد

یکی پند پیرانه بشنو زسعدی — که بختت جوان بادوجاهت‌مجدد
نبودست تا برده دوران گیتی — با بقای دوران گیتی معود
مؤبد نمی ماند این ملك دنیا — نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند
چنان صرف کن دولت و زندگانی
که نامت بنیکی بماند مخلد

زانگه که برآنصورت‌خوبم نظر افتاد — از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد
گفتم مگرعقل از همه‌کاری بدر آید — بیچاره فرو ماند چوعشقش بسر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم — چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش — ما هیچ نگفتیم حکایت بدر افتاد
با هر که‌خبر گفتم ازاوصاف جمیلش — مشتاق چنان‌شد که چومن بیخبرافتاد
هان تا لب شیرین نستاند دلت ازدست — کان کز غم او کوه گرفت از کمرافتاد
صاحب نظران‌این نفس گرم چوآتش — دانند که در خرمن من بیشتر افتاد
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع — کاول نظرم هرچه وجود از نظرافتاد
سعدی نه حریف غم تو بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که درافتاد

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد — بیان دوست بگفتار در نمیگنجد
سماع‌حسن که دیوانگان ازآنمستند — بسمع مردم هشیار در نمیگنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری — ورع بخانهٔ خمار در نمیگنجد
چنان فراخ نشستت یار در دل تنك — که پیش زحمت اغیار در نمیگنجد
ترا چنان که‌توئی‌من صفت ندانم کرد — که عرض جامه ببازار در نمیگنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم — که با تو صورت دیوار در نمیگنجد
خبر که میدهد امشب‌رقیب مسکین‌را — که سك بزاویه غار در نمیگنجد
چو گل ببار بود همنشین خار بود — چو در کنار بود خار در نمیگنجد
چنان ارادت وشوقست درمیانه‌ودوست — که سعی‌دشمن خونخوار درنمیگنجد
بچشم ودل نظرت میکنم که دیدهٔ سر — ز برق شعلهٔ دیدار در نمیگنجد

ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمی گنجد

طرفه میدارند یاران صبرمن برداغ ودرد — داغ ودردی کز تو باشد خوشترست از باغ ورد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت — گر بدوزخ بگذرانند آتشی بینند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یاستم — بنده ایم ارصلح خواهی جست باما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست — با قضای آسمانی بر نتابد جهد مرد
عافیت میبایدت چشم از نکو رویان بدوز — عشق میورزی بساط نیکنامی در نورد
زهرهٔ مردان نداری چون زنان درخانه باش — ور بمیدان میروی از تیر باران برمگرد
حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع — اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت — شمع میبینم که اشکش میرود برروی زرد
با شکایت ها که دارم از زمستان فراق — گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد

هر کرا دردی چو سعدی میگذارد گومنال
چون دلارامش طبیبی میکند داروست درد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد — ابری که در بیابان بر تشنهٔ ببارد
ای بوی آشنائی دانستم از کجائی — پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد — فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را — ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین — گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین — بردل خوشست ونوشم بی او نمیگوارد
پائی که برنیاید روزی بسنك عشقی — گوئیم جان ندارد یا دل نمی سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق — در رزم تیر باران باید که سر نخارد
بی حاصلست یارا اوقات زندگانی — الا دمی که یاری با همدمی بر آرد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج وخلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

که میرود بشفاعت که دوست باز آرد — که عیش خلوت بي او کدورتی دارد

کرا مجال سخن گفتنست بحضرت او … مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد
ستیزه بردن با دوستان همین مثلست … که تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد
مرا که گفت دل از یار مهربان دار … باعتماد صبوری ؟ که شوق نگذارد
حرام باد هر آنکس نشست با معشوق … که از سرهمه بر خاستن نمی یارد
درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق … که در مواجهه تیغش زنند وسرخارد
بکام دشمنم ایدوست اینچنین مگذار … کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم و گر بکشی … نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب‌هجران که بازداند گفت
مگر کسی که چوسعدی ستاره بشمارد

هر که چیزی دوست دارد جان ودل بروی گمارد … هر که محرابش توباشی سرزخلوت بر نیارد
روزی اندر خاکت افتم وربیادم میرود سر … کانکه درپای تو میرد جان بشیرینی سپارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تومستم … هوش میدانیکه بردست آنکه صورت‌مینگارد
عمر گویندم که ضایع‌می کنی باخوبرویان … وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میورزد درختی در سرا بستان معنی … بیخش اندردل نشاند تخمش اندرجان بکارد
عشق ومستوری نباشد پای گودر دامن آور … کز گریبان ملامت سر برآوردن نیارد
گرمن ازعهدت نگردم ناجوانمردم نه مردم … عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت به بیند … تا گلت در پا بریزد و ارغوان بر سر ببارد

آنچه رفتارست وقامت وآنچه گفتاروقیامت
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

غلام آن سبک‌روحم که بامن سر گران‌دارد … جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ می برد شاید … بنقد اندر بهشت آن که یاری مهربان دارد
کسی‌راکاختیاری‌هست ومحبوبی ومشروبی … مرام ازبخت وحظ ازعمرومقصود ازجهان دارد
برون از خوردن وخفتن حیاتی‌هست مردم‌را … بجانان زندگانی کن بهائم نیز جان دارد
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی‌آیم … چو بلبل کز نشاط گل فراغ ازآشیان دارد
نه‌مردی گر بشمشیر ازجفای‌دوست بر گردی … دهل راکاندرون بادست زانکشتی فغان دارد

بتشویق قیامت در، که یار از یار بگریزد — محب از خاك برخیزد محبت همچنان دارد
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی — ببوی دوستان ماند نه بوی دوستان دارد
یکی سر بر کنار یار و خواب و صبح مستوری — چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش
بتنها ملك میراند که منظوزی نهان دارد

هر آن ناظر که منظوری ندارد — چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را — که میل امروز باحوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را — که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست — که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سی مرغی اندر دام زلفی — بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربانست — که گوئی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد — نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست — هر که در خانه چنو سرو روانی دارد
کافران از بت بی جان چه تمتع دارند — باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماند وقد راست بتیر — کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی می گوید — ورنه معلوم نبودی که دهانی ندارد
حجت آنست که وقتی کمری می بندد — ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ایکه گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش — با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود — هر که بر چهره ازاین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازاین موج بدر نتوان کر
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد — ترك از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد
شیر از مشکین میکند چون ناف آهوی ختن — گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان — کان چشم خواب آلود خواب از دیده ما میبرد
بر تاس در بر می کنم یکلحظه بی اندام او — چون خار پشتم گوئیا سوزن در اعضا میبرد
بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی — دیدار خواب اختیار از دست دانا میبرد
دل بر دو تن در داده ام ور میکشد استاده ام — کآخر نداند بیش ازین یا میکشد یا میبرد
چونحلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعدهٔ — دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا میبرد
حاجت بتر کی نیستش تا در کمند آرد دلی — من خود برغبت در کمند افتاده ام تا میبرد
هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او — دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد

وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

هر که که بر من آن بت عیار بگذرد — صد کاروان عالم اسرار بگذرد
مست شراب و خواب و جوانی و شاهدی — هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر گه که بگذرد بشگدوستان خویش — وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشهٔ بنشینم چو عاقلان — دیوانه ام کند چو پریوار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش — درد یست بر دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جملهٔ خوبان شکستهٔ — ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست — الادمی که در نظر یار بگذرد
آسایش است رنج کشیدن ببوی آنك — روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما — گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد — وان چه تیرست که در جوشن جان میگذرد
آن نه شخصی که جهانیست پر از لطف و کمال — عمر ضایع مکن ایدل که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه — گر بداند که چه بر خلق نهان می گذرد
آخر ای نادرهٔ دور زمان از سر لطف — بر ما آی زمانی که زمان میگذرد
صورت روی تو ایماه دل آرای چنانك — صورت حال من از شرح و بیان می گذرد

تا دگر بار صبائی بچمن باز آید عمرمیبینم و چون برق یمان میگذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت‌زده‌ای
دودآنستکه وقتی بزبان میگذرد

باد آمد وبوی عنبر آورد بادام شکوفه برسر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل با آنهمه خار بـر در آورد
تا پـای مبارکش ببوسم قاصد کـه پیام دلبر آورد
ما نامه بـدو سپرده بودیم او نـامـهٔ مشك اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی بوی گلی‌ازتو خوشتر آورد
کس‌مثل‌تو خوبروی‌فرزند نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی که درفراغت روزی بنماز دیگـر آورد
سعدی دل روشنت‌صدف‌وار هرقطره که‌خورد گوهرآورد
شیرینی دختـران طبعت شور از متمیزان بـرآورد

شاید که کند بزنده در گور
درعهد تو هر که دختر آورد

کسی بعیب من ازخویشتن نپردازد که‌هر که مینگرم باتو عشق میسازد
فرشتهٔ تو بدین روشنی نـه آدمئی نه آدمیست که برتو نظر نیندازد
نه‌آدمی که‌اگر آهنین بود شخصی در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که‌توئی راحت‌روان پدر سزد که مادر گیتی بروی او نازد
کمان‌چفتهٔ ابرو کشیده‌تابن گوش چولشگری که بدنبال صید می‌تازد
کدام گل که بروی‌تاماند اندرباغ کدام سرو که با قامتت سرافـرازد
درخت‌میوه مقصود ازآن بلندترست که دست قدرت کـوتاه ما برو یازد
مسلمش نبود عشق یـار آتشروی مگر کسیکه‌چوپروانه سوزد وسازد
مده‌بدست فراقم‌پس‌ازوصال‌چوچنك که مطربش‌بزند بعد ازآنکه‌بنوازد

خلاف‌عهدتوهرگز نیاید ازسعدی
دلی که‌ازتو بپرداخت‌با که پردازد

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد آخر این غورهٔ نوخاسته چون حلوا شد
دیگر این مرغ کی از بیضه بر آمد که چنین بلبل خوش سخن و طوطی شکرخا شد
که در آموختن اینلطف و بلاغت آنروز مردم از عقل بدر برد که او دانا شد
شاخکی تازه بر آورد صبا بر لب جوی چشم برهم نزدی سرو سهی بالا شد
عالم طفلی و جهل حیوانی بگذشت آدمی طبع وملکخوی و پری‌سیما شد
عقل را گفتم از این پس بسلامت بنشین گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
پسر نشد چون عدف از لؤلؤ ولالا دهنی که نه از حسرت او دیده‌ما دریا شد

سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد

شورش بلبلان سحر باشد خفته ازصبح بی‌خبر باشد
تیر باران عشق خوبان را دل شوریدگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند هر که زنده‌است درخطر باشد
همه‌عالم جمال طلعت اوست تا که‌را چشم این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که فار کی در پای نرود طرفه جانور باشد
گو ترشروی باش و تلخ‌سخن زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد تو بیا کز اول شب درصبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم زدستت بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نظری بسوی ما کن که دعای دردمندان زسر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو درخیال باشی تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد

نه‌چنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم — که ثنا و حمد گوئیم وجفا و ناز باشد
دگرش چو بازبینی غم‌دل مگوی سعدی — که شب وصال کوتاه وسخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

نظر خدای بیناطلب هوا نباشد — سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
همه‌وقت عارفان‌را نظرست و عامیان‌را — نظری معاف دارندو دوم روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی — نه جمادمردگانرا خبر از صبا نباشد
اگرت سعادتی هست که‌زنده دل بمیری — بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نگر که‌ظلمت بزدایداز وجودت — نه کسی نعوذبالله که‌دراوصفا نباشد
توخوداز کدام‌شهری که‌زدوستان نپرسی — مگر اندر آن ولایت که‌توئی وفا نباشد
اگراهل معرفت‌راچونی استخوان به‌بینی — چو دفش بهیچ‌سختی خبر ازقفا نباشد
اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم — که میان دوستان اینهمه ماجرا نباشد
نه‌حریف‌مهربان است‌حریف‌سست‌پیمان — که بروز تیرباران سپر بلا نباشد
تو درآینه‌نگه کن که چه‌دلبری ولیکن — تو که‌خویشتن ببینی نظرت بما نباشد
تو گمان‌مبر که‌سعدی زجفاملول گردد — که گرش تو بی‌جنایت بکشی جفا نباشد

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

باکاروان‌مصری چندین شکر نباشد — درلعبتان‌چینی زین‌خوبتر نباشد
این دلبری‌وشوخی ازسرو گل نیاید — وین‌شاهدی‌وشنگی درماه‌وخور نباشد
گفتم بشیرمردی چشم‌ازنظر بدوزم — باتیرچشم‌خوبان‌تقوی‌سپر نباشد
مارانظر بخیراست‌ازحسن‌ماه‌رویان — هرکوبشر کندمیل‌اوخودبشر نباشد
هرآدمی که‌بینی ازسرعشق خالی — درپایهٔ‌جماداست اوجانور نباشد
الا گذرنباشد پیش تو اهل دل را — ورنه‌بهیچ تدبیرازتو گذرنباشد
هوشم‌نماندبا کس اندیشه‌ام توئی‌بس — جائیکه‌حیرت آمدسمع‌وبصرنباشد
برعندلیب‌عاشق گربشکنی قفس‌را — ازذوق‌اندرونش پروای‌در نباشد

تومست خواب نوشین تا بامداد و برمن — شب‌هارود که گوئی هرگز سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فریاد شوق سعدی — الا بهیمهٔ را کز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد
طاعات مدعی را چندین اثر نباشد

تا حال منت خبر نباشد — در کار منت نظر نباشد
تاقوت صبر بود کردم — دیگر چکنم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی — در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا نبستی — تا مشغله و خطر نباشد
ایخواجه برو که جهد انسان — با تیر قضا سپر نباشد
اینشور که در سرست ما را — وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار — کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند — در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمك ندیدم — در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیز تر نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد — تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن برسر گنجست که چون نقطه بکنجی — بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
می‌خواهم و معشوق و زمینی و زمانی — کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده‌ایدوست که دیوانهٔ سرمست — هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری — الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست برآری — جاندادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوانخواند بدینصورت و گفتار — مه را لب و دندان شکربار نباشد
وانسرو که گویند ببالای تو باشد — هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ماتوبه شکستیم که در مذهب‌عشاق — صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر پای که در خانه فرورفت بگنجی دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که درعین گلابست عجب نیست گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی مشگیست که در کلبهٔ عطار نباشد
جان درسر کار تو کند سعدی وغم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

جنك از طرف دوست دل آزار نباشد یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانك بر آید که سری درقدمی رفت بسیار مگوئید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکند یار سبکروح گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنك دراز و شب رنجوری مشتاق با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
ازدیدهٔ من پرس که خواب شب مستی چوی خاستن و خفتن بیمار نباشد
ازمن مشنو دوستی گل مگر آنگاه کم پای بر آینه زنگار نباشد
مرغان قفس راالمی باشد و شوقی کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
در آینهٔ صورت غیبست ولیکن شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوانرا که سر ازخراب گرانشد در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آن را که بصارت نبود یوسف صدیق
جائی بفروشد که خریدار نباشد

ترا نا دیدن ما غم نباشد که در خیلت به ازما کم نباشد
من ازدست تو در عالم نهم روی ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر درچمن بر پایخیزی که سرور است پیشت خم نباشد
مبادا درجهان دلتنك روئی که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این که بامن میکنی محکم نباشد
که دانستم که هر گزساز گاری پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح مگذار که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین در تو ریزم — که بخل و دوستی باهم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی — که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری — که غم با یار گفتن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

فلك را اینهمه تمکین نباشد — فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاك پایت — عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مروارید تاج خسروانیت — یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملك باد این خاندان را — که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمة — از آن بیچاره تر مسکین نباشد
عدورا کز تو بردل پای پیلست — بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق — و گر باشد چنین شیرین نباشد

خدایا دشمنش جائی بمیرد
که هیچش دوست بر بالین نباشد

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد — ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی — صورت بدین شگفتی در کفرو دین نباشد
لعلست یا لبانت قندست یا دهانت — تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پا نیان و دیبا — لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی — حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گوهر که درجهانرا شاید که خون بریزی — با یار مهربانت باید که کین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل — در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ور زانکه دیگر را بر ما همی گزیند — گو بر گزین که ما را بر تو گزین نباشد
عشقش حرام با دا بر یار سرو بالا — تر دامنی که جانت در آستین نباشد

سعدی بهیچ علت رو بر وی از تو بر نپیچد
الا گرش برانی علت جز این نباشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد ترك سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجودتست ایصورت روحانی شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی وخطا کردی بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سرما بیرون امروز نخواهد شد کاین مطرب ما یکدم خاموش نمیباشد
هر کو بهمه عمرش سودای گلی بودست داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گوئی کورا المی باشد

هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد یا مگس را پر ببندد یا عسل راسر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد هر که درمان میپذیرد یا نصیحت می نیوشد
شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید گل بدستت خوبروئی پیش یوسف میفروشد
سود بازرگان دریا بیخبر ممکن نگردد هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برك چشمم می نخوشد در زمستان فراقت وین عجب کاندر زمستان بر گهای تر بخوشد
هر که معشوقی ندارد عمر ضایع میگذارد همچنین نا پخته باشد هر که بر آتش نجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تاچه بلبل میخروشد

دوش بیروی تو آتش بسرم بر میشد وآبی ازدیده میآمد کهزمین ترمیشد
تابه افسوس بپایان نرود عمر عزیز همه شب ذکر تو میرفت ومکرر میشد
چون شب آمد همه رادیده بیارامد ومن گفتی اندرین مویم سر نشترمیشد
آن نه می بود که دور ازنظرت میخودم خون دل بود که از دیده بساغرمیشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
هوش میآمد و میرفت وبه دیدار ترا می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم می سوخت گاه چون مجمره ام دود بسر برمیشد

گوئی آن صبح کجارفت که شبهای دگر نفسی میزد وآفاق منور میشد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هرشب بگریبان افق برمیشد

سرمست زکاشانه بگلزار برآمد بلبل زگل و لاله بیکبار برآمد
مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گویان زین غنچه که ازطرف چمنزار برآمد
آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت وآتش بسر غنچهٔ گلنار برآمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد آوازه‌اش از خانهٔ خمار برآمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید ازچله میان بستهٔ زنار برآمد
برچاك چومن بیدل ودیوانه نشاندش اندر نظر هرکه پریوار برآمد
من مفلس ازآنروز شدم کزحرم‌غیب دیبای جمال تو ببازار برآمد
کام دلم آن بود که جان برتو فشانم آن کام میسر شد واین‌کار برآمد
سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

آن سرو که گویند ببالای تو ماند هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه ازجانب ما نیست با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون‌میگذری بر سرمجروح وزوی‌خبرت نیست که‌چون‌میگذراند
بخت آن نکند بامن‌سر گشته که یکروز همخانهٔ من باشی و همسایه نداند
هرکو سر پیوند تو دارد بحقیقت دست‌ازهمه‌چیزوهمه‌کس‌در گسلاند
امروز چه دانی‌تو که درآتش وآبم چون خاك‌شوم باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی مشتاق گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
گل‌راهمه‌کس‌دست گرفتندونخوانند بلبل نتوانست که فریاد نخواند
هرساعتی این فتنه نوخاسته از جای برخیزد و خلقی متحیر بنشاند
درحسرت‌آنم که سر ومال بیکبار در دامنش افشانم و دامن نفشاند
سعدی تو در این بند بمیری و نداند
فریاد مکن یا بکشد یا برهاند

کسی که روی‌تو دیدست‌حال من داند که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی‌بپوشی و گرنه‌ممکن نیست که‌آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
هر آفریده که چشمش بر آن‌جمال افتاد دلش ببخشد و برجانت آفرین خواند
اکر بدست کند باغبان چنین سروی چه جای‌چشمه که بر چشمهات بنشاند
چه روزها بشب آورد چشم منتظرم ببوی‌آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی درفراق روز کنم وگر نبینمت آنروزهم بشب ماند
جفا وسلطنتت میرسد ولی مپسند که گر سوار براند پیاده درماند
بدت رحمتم از خاك آستان بردار که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را حدیث دوست بگویش که جان برافشاند
پیام اهل دلشت این‌خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

مجلس‌ما دگر امروز ببستان ماند عیش خلوت بتماشای گلستان‌آمد
می حلالست کسی راکه بودخانه‌بهشت عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
خط سبز و لب لعلت‌بچه ماننده کنی من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند
تا سر زلف پریشان‌تو محبوب منست روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشتهٔ عشقت که نگویم غم دل تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون‌موم‌بخورشید رخت نرم‌نشد زینهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت ندهد یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که‌چونبرق بخندی‌چه‌غمت‌دارداز آنك من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه برحیرت سعدی نه بانصاف زدی کس چنین روی‌نبیند که‌نه‌حیران‌ماند
هر که باصورت و بالای تواش انسی نیست
حیوانست که بالاش بانسان ماند

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند من‌خوداین‌پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند
پیش‌ازاین گویند کزعشقت‌پریشانست‌حال گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده برعیبم نپوشیدند ودامن بر گناه جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند

سعدی تو کیستی که دم‌ازدوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ایکه بردوستان همیگذری — تا بهر غمزهٔ دلی ببری
دردمندان تمام‌خواهی کشت — یا برحمت بکشته مینگری
ما خود از کوی عشقبازانیم — نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمیآید — تا توخورشید روی‌در نظری
گفته بودم که دل‌بکس ندهم — حذر از عاشقی و بیخبری
حلقهٔ گرد خویشتن بکشم — تا نیاید درون حلقه پری
وین‌پری‌پیکران‌حلقه بگوش — شاهدی میکنندو جلوه‌گری
صبر بلبل شنیدهٔ هرگز — چون‌بخندد شکوفهٔ سحری
پرده داری بر آستانه عشق — میکند عقل و گریه‌پرده‌دری
چوخوری‌دانی‌ای‌پسرغم‌عشق — تاغم هیچ در جهان نخوری
رایگانست یکنفس بادوست — گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست این بدست‌سعدی در — یا هزار آستین در دری ؟

این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نی شکری

جوربر من میپسندد دلبری — زور با من میکند زورآوری
بار خصمی میکشم کزجوراو — می‌نشاید رفت پیش داوری
عقل‌بیچارست‌درزندان عشق — چون‌مسلمانی بدست کافری
بارها گفتم‌بگریم پیش خلق — تاهگر برمن ببخشد خاطری
باز گویم یادشاهی راچه غم — گر بخیلش در بمیردچاکری
ایکه‌صبر ازمن‌طمع‌داری‌وهوش — بار سنگین مینهی برلاغری
زانچه‌در پای عزیزان افکنند — ماسری‌داریم اگر داری سری
چشم‌عادت کرده‌بادیداردوست — حیف باشد بعداز وبردیگری
درسراپای تو حیران مانده‌ام — در نمییاید بحسنت زیوری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدائی را نباشد جوهری

خانهٔ صاحبنظران میبری　پرده پرهیز کنان میدری
گر تو پریچهره نپوشی نقاب　توبهٔ صوفی بزیان آوری
این چه وجود است نمیدانمت　آدمئی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان میکند　سود بود دیدن آن مشتری
نسخهٔ این روی بنقّاش بر　تا بکند توبه ز صورتگری
با نترت حاجت شمشیر نیست　حمله همی آری و دل میبری
گر تو در آئینه تحمّل کنی　صورت خود باز بمانی نگری
خسروا گر عهد تو در یافتی　دل بتو دادی که تو شیرین تری
گردری از خلق ببندم بروی　بر تو نبندم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری　تو خود چه آدمئی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب درحالتست وطرب　گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
من هر گز ازتو نظر باخویشتن نکنم　بیننده دل ندهد هر گز به بی بصری
ازبسکه در نظرم خوب آمدی صنما　هرجا که مینگرم گوئی که در نظری
دیگر نگه نکنم بالای سرو وچمن　دیگر صفت نکنم رفتار کبك دری
کبك اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد　طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هر گه که میگذری من در تو مینگرم　کز حسن قامت خود با کس نمینگری
ازبس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب　برخویشتن تو زما صد بار فتنه تری
باری بحکم کرم برحال ما بنگر　کافتد که بارد گر برخاك ما گذری

سعدی بجور وجفا مهر ازتو بر نکند
من خاك پای توام ور خون من بخوری

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری　رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

پیام من کـه رساند بیـار مهر گسل — که برشکستی و مارا هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست — بخاکپای تو وآن‌هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل — هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا که برسر کویت بساط چهرهٔ ماست — بجای خاك که درزیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست — بلای عشق تو بنیاد صبر بر کندست
عجب‌درآنکه‌تومجموع‌و گرقیاس کنی — بزیر هرخـم مویت دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی — گمان برند که‌پیراهنت گل‌آکندست
زدست رفته نه تنها منم درین سودا — چه دستها که زدست تو برخداوندست
فراق یار که پیش توکاه برگی نیست — بیا وبردل من‌بین که کوه الوند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان‌برند که‌سعدی‌زدوست‌خرسنداست

افسوس‌برآن دیده که روی تو ندیدست — یا دیده و بعد از تو بروئی نگریدست
گـر مدعیان نقش بـه بینند پـری را — دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیراهن‌خورشید جمالش — از مشك سیه دایره نیمه کشیدست
ای عاقـل اگر پای بسنگیت بر آید — فرهاد بدانی که چرا سنك بریدست
رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد — آنکس که‌سخن گفتن‌شیرین نشنیدست
از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر — دل نیست که در برچو کبوتر نطپیدست
در وهم نیاید کـه چه مطبوع درختی — پیداست که‌هرگز کس ازین‌میوه‌نچیدست
شرح قلـم قدرت بی چون الهـی — در روی توچون روی‌درآئینه پدیدست
ما از تو بغیر از تـو نداریم تمنا — حلوا بکسی ده که محنت نچشیدست
با این همه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت‌اگرش خانهٔ‌چشم‌آب چکیدست

ای‌لعبت خندان لب‌لعلت که مکیدست — وی باغ لطافت گل روی که توچیدست
زیبا تر از این صید همه عمر نکردست — شیرین ترازاین‌خربزه هرگزنبریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان — دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر بینم که دست من چو کمر درمیان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی

سعدی ببوسهٔ زلبت میهمان تست

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست که در آنکوی چو من کشته بسی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتادست

بدلارام بگو ای نفس باد سحر کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

بند بر پای تحمل چکند گر نکند؟ انگبینست که دروی مگسی افتادست

هیچکس عیب هوس باختن ما نکند مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند

که همه عمر بچوگان کسی افتادست

این توئی یا سروبستانی برفتار آمدست؟ یا ملك در صورت مردم بگفتار آمدست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان دوستان ، یاکاروان مشك تاتار آمدست

تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد هرچه میبینم بچشمم نقش دیوار آمدست

ساربانا یك نظر در روی آن زیبا نگار گر بجائی میدهند اینك خریدار آمدست

من دگر در خانه ننشینم اسیرو دردمند خاصه اینساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمدست

وه که گر من بازبینم روی یارخویش را مردهٔ بینی که با دنیا دگر بار آمدست

آنچه برمن میرود در بندت ای آرام جان با کسی گویم که دربندی گرفتار آمدست

نی که مینالد همی در مجلس آزادگان زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمدست

تا نپنداری که بعدازچشم خواب آلودتو تا برفتی خوابم اندرچشم بیدار آمدست

سعدیا گرهمتی داری منال ازجوریار

تاجهان بودست جوریار بریار آمدست

شب فراق که داند که تا سحرچندست مگر کسی که بزندان عشق دربنداست

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم کدام سرو ببالای دوست مانندست؟

بشدی ودل ببردی وبدست غم سپردی شب وروزدرخیالی وندانمت کجائی
دل خویش‌رابگفتم‌چوتودوست میگرفتم نه‌عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی
توجفای‌خود نکردی و نه‌من نمیتوانم که جفا کنم ولیکن نه تو لایق جفائی
چکنند اکر تحمّل‌نکنند زیر دستان توهر آن‌ستم که‌خواهی‌بکنی که‌پادشائی
سخنی‌که‌با تودارم به‌نسیم صبح گفتم دگری نمی‌شناسم تو ببرکه آشنائی
من‌ازآن‌گذشتم‌ای‌یار که‌بشنوم نصیحت برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی
تو که گفتهٔ تأمّل نکنم جمال‌خوبان بکنی اگر چوسعدی نظری بیازمائی
در چشم بامدادان ببهشت بر گشودن
نه‌چنان‌لطیف‌باشد که بدوست بر گشائی

من ندانستم ازاول که توبیمهر ووفائی عهد نابستن از آن به‌که ببندی ونپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل‌بتو دادم باید اول بتو گفتن که‌چنین خوب‌چرائی
ایکه گفتی مرو اندرپی خوبان زمانه ماکجائیم در این بحر تفکر تو کجائی
آن‌نه خالست وزنخدان‌وسرزلف‌پریشان که‌دل‌اهل‌نظر برد که‌سربست خدائی
پرده برادر که‌بیگانه خود اینروی نبیند تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی
حلقه‌بر در نتوانم زدن ازدست رقیبان این توانم که بیایم بمحلّت بگدائی
عشق‌ودرویشی وانگشت نمائی‌و ملامت همه سهلست تحمّل نکنم بار جدائی
روزصحرا وسماعست ولب‌جوی‌و تماشا درهمه‌شهر دلی نیست که دیگر بربائی
گفته بودم چوبیائی غم دل باتو بگویم چه‌بگویم که‌غم‌ازدل برود چون‌توبیائی
شمع را باید ازین‌خانه‌بدربردن‌و کشتن تا بهمسایه نگوید که تودر خانه مائی
سعدی‌آن‌نیست که‌هرگز ز کمندت‌بگریزد تا بدانست که‌دربندتوخوشتر که‌رهائی
خلق‌گویند برودل بهوای دگری ده
نکنم خاصّه در ایّام اتابك دوهوائی

هرکس بتماشائی رفتند بصحرائی ماراکه‌تو منظوری‌خاطر نرودجائی
یاچشم نمی‌بیند یاراه نمیداند هرکو بوجود تو داردّ ز تو پروائی
دیوانهٔ عشقت راجائی نظر افتادست کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی

روزمن شب شود و شب روزم چون ببندی نقاب و بگشائی

برخ سعدی ازخیال تو دوش
زرگری بود وسیم پالائی

تو ازهر در که باز آئی بدین خوبی وزیبائی دری باشد که ازرحمت بروی خلق بگشائی
ملامت گوی بیحاصل ترنج ازدست نشناسد در آنمعرض که چون یوسف جمال ازپرده بنمائی
بزیورها بیارایندوقتی خوب رویان را توسیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش درحدیث آید مرا درروی ازحیرت فروبستست گویائی
توبا اینحسن نتوانی که روی ازخلق درپوشی که همچون آفتاب ازجام و حور ازجامه پیدائی
توصاحبمنصبی جانازمسکینان نیندیشی تو خواب آلودهٔ بر چشم بیداران نبخشائی
گرفتم سرو آزادی نه ازماء معین زادی مکن بیگانگی باما چودانستی که ازمائی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن که گر تلخست شیرینست از آنلب هرچه فرمائی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریائی
توخواهی آستین افشان وخواهی روی درهمکش مگس جائی نخواهد رفتن از دکان حلوائی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلّم نیست طوطی را درایّامت شکرخائی

چه رویست آنکه دیدارش ببرد ازمن شکیبائی گواهی میدهد صورت براخلاقش بزیبائی
نگارینا بهرتندی که میخواهی جوابم ده اگر تلخ اتفّاق افتد بشیرینی بیندائی
دگر چون ناشکیبائی ببینم صادقش خوانم که من در نفس خود ازتو نمی بینم شکیبائی
ازینپس عیب شیدایان نخواهم کرد ومسکینان که دانشمند ازین صورت برآرد سر بشیدائی
چنانم در دلی حاضر که جان درجسم وخون دررك فراموشم نهٔ وقتی که دیگروقت یاد آئی
شبی خوش هر که میخواهد که باجانان بروز آرد بسی شب روز گرداند بتاریکی وتنهائی
بیار ای لعبت ساقی بکوب ایکودك مطرب که صوفی درسماع آمد دوتائی کرد یکتائی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان در کش که منظورت ندارد حد زیبائی

خبرت خراب تر کرد جراحت جدائی چوخیال آب روشن که بتشنگان نمائی
توچه ارمغانی آری که بدوستان فرستی چه ازین به ارمغانی که توخویشتن بیائی

امید تو بیرون برد از دل‌همه امیدی سودای‌توخالی کرد ازسر همه‌سودائی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش آنکش نظری باشد با قامت زیبائی
گویند رفیقانم در عشق چه‌سر داری گویم که سری دارم در باخته درپائی
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده تا سیرترت بینم یك لحظه مدارائی
درپارس که‌تابودست‌ازولوله‌آسودست بیمست که‌بر خیزد ازحسن‌توغوغائی
من‌دست نخواهم برد الّا بسر زلفت گردسترسی باشد یکروز به یغمائی
گویند تمنائی از دوست بکن سعدی
جزدوست‌نخواهم کرداز‌دوست تمنائی

همه چشمیم تابرون آئی همه‌گوشیم تا چه فرمائی
تونه آن صورتیکه بیرویت متصوّر شود شکیبائی
من‌زدست توخویشتن بکشم تا تو دستم بخون نیالائی
گفته بودی قیامتم بینند این گروه محبّ سودائی
واینچنین‌روی‌دلستانکه‌تراست خودقیامت‌بود که‌بنمائی
ما تماشا کنان کوته دست تو درخت بلند بالائی
سرما و استان خدمت تو گربرانی وگر ببخشائی
جان‌بشکرانه‌دادن‌ازمن‌خواه گر بانصاف با میان آئی
عقل باید که باصلابت‌عشق نکند پنجهٔ توانائی
توچه‌دانیکه‌بر تو نگذشتست شب هجران وروز تنهائی
روشنت گردداین‌حدیث حه روز
گر چو سعدی شبی بپیمائی

کدام‌کس بتوماندکه گویمت که چنوئی زهر که درنظر آید گذشتهٔ بنکوئی
لطیف جوهروجانی‌غریب قامت‌و شکلی نظیف جامه وجسمی بدیع صورت وخوئی
هزار دیده چو پروانه برجمال تو عاشق غلام مجلس آنم که شمع مجلس اوئی
ندیده‌آبی‌وخاکی بدین‌لطافت وپاکی توآب چشمهٔ حیوان وخاك غالیه بوئی
ترا که درد نباشد ز درد ها چه تفاوت توحال تشنه ندانی که بر کنارهٔ جوئی

صبای روضه رضوان‌ندانمت که‌چه بادی نسیم وعدهٔ جانان ندامت که‌چه بوئی
اگر من‌از دل یك‌تو بر آورم دم عشقی عجب مدار که آتش در افتدم‌بدوتوئی

بکس مگوی که پایم‌بسنك‌عشق بر آمد که عیب گیردو گوید چرا بفرق نپوئی
دلی دودوست نگیرددومهر دل نپذیرد اگر موافق اوئی بترك خویش بگوئی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن نه‌آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی

باختیار توسعدی چه التماس بر آید
گر اومرادنبخشدتو کیستی که بجوئی

ای‌حسن خط از دفتر اخلاق توبابی شیرینی ازاوصاف توحرفی‌ز کتابی
ازبوی تودرتاب‌شود آهوی مشکین گر باز کند از شکن زلف‌تو تابی
بردیده صاحبنظران خواب ببستی ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت خون‌میرود ازدل‌چونمکخورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق یوسف صفت ازچهره بر انداز نقابی
بیروی توام جنّت و فردوس نباید کاین تشنگی‌از من‌نبردهیچ‌شرابی
مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرمم بندهٔ‌خود خوان تا بشنوی از هربن موئیم جوابی
درمن منگرتا دگران چشم ندارند کز دست گدایان‌نتوان کرد نوابی
آب سخنم میرود ازطبع چو آتش چون آتش رویت که ازومیچکد آبی

یاران همه‌با یارومن‌خسته‌طلبکار
هر کس‌بسر آبی‌و سعدی بسرابی

تو هیچ‌عهدنبستی که عاقبت نشکستی مرا بر آتش سوزان نشاندی ونشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند مرا به بند ببستی خود از کمندبجستی
دلم شکستی ورفتی خلاف شرط مودّت باحتیاط رواکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تونباشد بهیچ خانه ولیکن کس‌این‌سرای‌نبنددد‌راینچنین که توبستی
گرم عذاب نمائی بداغ وددردجدائی شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیاکه ما سر هستی‌وکبریا ورعونت بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران دوای دردمن اول که بیگناه بخستی
هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید که من بهشت بدیدم براستی ودرستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من توهم در آینه بنگر که خویشتن پرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوقست وخمر علت مستی

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش درمذهب عشق آی وازاین جمله برستی
ای فتنهٔ نو خاسته از عالم قدرت غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم بر تافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده باتو نتوان گفت بخواب شب مستی
سودا زدهٔ کز همه عالم بتو پیوست دل نیك بدارش که دل ازوی بگسستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود ومطرب ازاینکوی ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقهٔ تن آیت حقست صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی
نقاش وجود اینهمه صورت که بپرداخت
تا نقش ببینی و مصوّر به پرستی

یاد میداریکه با من جنك در سر داشتی رأی رأی تست خواهی جنك خواهی آشتی
نیك بد کردی شکستن عهد یار مهربان این بتر کردی که بد کردی و نیك انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هر گزت عادت نبود جز درین نوبت که دشمن دوست میپنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بد مهریکنم گرچه دانستم که پاك ازخاطرم بگذاشتی
همچنانت ناخن رنگین گواهی می‌دهد بر سرانگشتان که برخون عزیزان داشتی
تاتو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر کز خیالت شحنهٔ بر ناظرم بگماشتی
هرچه خواهیکن که مارا باتوروی جنك نیست سر نهادن به در آنموضع که تیغ افراشتی
هردم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد بوستانها رست از آن تخم که در دل کاشتی
سعدی از دنیا وعقبی روی در دیوار کرد
تاتو در دیوارفکرش نقش خود بنگاشتی

سست پیمانا بیك ره دل‌زما بر داشتی آخر ای بد عهد سنگین‌دل‌چرا بر داشتی
نوع تقصیری تواند بود ای‌سلطان عشق تا بیك ره سایهٔ لطف از گدا برداشتی
گفته بودی‌با تو در خواهم کشیدن جام‌وصل جرعهٔ ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر ازمهر کسان برداشتم از بهر تو چون‌ترا گشتم‌توخود خاطر زما برداشتی
لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی در پسندیدی و دست از کهربا برداشتی
شمع بر گرد چراغت بازماند در نظر گل‌فرادست آمدت مهر از گیا برداشتی
دوست بردارد بجرمی یاخطائی دل‌ز دوست توخطا کردی که بی‌جرم‌وخطا برداشتی

عمرها در زیر دامن بر د سعدی پای صبر
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ندیدمت که نکردی وفا بدانچه بگفتی طریق‌وصل گشادی‌من آمدم تو برفتی
وفای‌عهد نمودی دل‌سلیم ربودی چوخویشتن بتو دادم‌تومیل‌باز گرفتی
نه‌دست‌عهد گرفتی که‌پای‌وصل بدارم بچشم‌خویش بدیدم‌خلاف‌هر چه بگفتی
هزارچاره بکردم که‌همعنان تو گردم توپهلوان‌تر از آنی که‌در کمندمن‌افتی
نه‌عدل‌بودنمودن خیال وصل ربودن چرازعاشق‌مسکین هم اولش ننهفتی

توقدرصحبت یاران و دوستان نشناشی
مگر شبی که‌چوسعدی بداغ‌عشق بخفتی

ای‌از بهشت جزوی و ازرحمت آیتی حق را بروزگار تو باما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف‌شدحکایتم‌اندرجهان و نیست باتو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه‌بی‌تو غایت امکان صبر بود کردیم و عشق رانه پدیدست غایتی
فرمان‌عشق‌وعقل بیك جای نشنوند غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی چون در میان اشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم که خداوند امر ونهی شاید که بندهٔ بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق‌دست تطاول دراز کرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن   فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم   من با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

چون خراباتی نباشد زاهدی   کش بشب از در در آید شاهدی
محتسب گو تا ببیند روی دوست   همچو محرابی و من چون عابدی
چون من آب زندگانی یافتم   غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه ما را در دلست از سوز عشق   می نشاید گفت با هر بادی
دوستان گیرند و دلداران ولیك   مهربان نشناسد الا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل   نگذرد شبهای خلوت واردی
خانهٔ در کوی درویشان بگیر   تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست   پس چه فرق از ناطقی تا جامدی
گر بخدمت قائمی خواهی منم   ور نمیخواهی بحسرت قاعدی
سعدیا گر روزگارت میکشد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی   پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی   شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تا من در این سرایم این در ندیده بودم   کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل رو ندو آیند این دلبران و خوبان   تو در برابر من چون سرو بایستادی
ایدون که مینماید در روزگار حسنت   بس فتنه‌ها بزاید تو فتنه از که زادی
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی   آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی
خواهم که بامدادی بیرون روی صحرا   تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد   هر وقت یادش آید تو دمبدم بیادی
گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت   پیوسته نیکوان را غم خورده اند و شادی
جائی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
آنست داغ سعدی کاول نظر نهادی

دیدی که وفا بجا نیاوردی   رفتی و خلاف‌دوستی کردی
بیچارگیم بچیز نگرفتی   در ماندگیم بهیچ نشمردی
من باهمه جوری‌ازتو خشنودم   تو بیگنهی ز من بیازردی
خود کردن‌وجرم‌دوستان‌دیدن   رسمیستکه‌درجهان‌تو آوردی
نازت ببرم که نازك اندامی   بارت‌بکشم که ناز پروردی
ما را که جراحتست‌خون آید   درد توچنم که فارغ‌ازدردی
گفتم که‌نریزم آبرخ‌زین بیش   برخاك‌درت که‌خونمن‌خوردی
وین‌عشق‌تودرمن آفریدستند   هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تودرمقابل خورشید   بیچاره‌چه‌میکنی بدین‌خردی
در حلقهٔ کارزار جان دادن   بهتر که گریختن بنامردی

سعدی سپر از جفا نیندازد
گل با گیهست و صاف بادردی

مپرس از من که هیچم یاد کردی   که خود هیچم فرامش می نگردی
چه‌نیکو روی وبد عهدی که شهری   غمت خوردند و کسرا غم نخوردی
چرا ما با تو ای معشوق طناز   بصلحیم و تو با مادر نبردی ؟
نصیحت میکنندم سرد گویان   که بر گرداز غمش بیروی زردی
نمی دانند کز بیمار عشقت   حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چارهٔ نیست   که ایشان مثل خارند و تو وردی
اگر با خوبرویان می نشینی   بساط نیك نامی در نوردی
دگر با من مگوی ای باد گلبوی   که همچون بلبلم دیوانه کردی

چرا دردت نچیند جان سعدی ؟
که هم دردی وهم درمان دردی

مکن‌سرگشته آندلرا که‌دست‌آموزغم کردی   بزیر پای‌هجرانش لگد کوب ستم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راندوهم‌راندی   جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کردوهم کردی
بدم گفتی وخرسندم عفاك‌الله نکو گفتی   سگم‌خواندی‌وخشنودم‌جزاك‌الله کرم کردی
چه لطفست اینکه فرمودت مگر سبق‌اللسان بودت   چه حرفست اینکه آوردی مگر سهوالقلم کردی

عنایت بامن اولیتر که تأدیب جفا دیدم گل‌افشان‌برسرمن کن که‌خارم‌درقدم کردی
غنیمت دان‌اگرروزی بشادی‌دررسی‌ایدل پس ازچندین‌تحملها که زیربارغم کردی

شب‌غمهای سعدی را مگرهنگام روزآمد
که‌تاریك‌وضعیفش‌چون‌چراغ‌صبحدم‌کردی

چه باز دردلت آمدکه مهربرکندی چه‌شدکه یارقدیم از نظر بیفکندی
زحدگذشت‌جدائی‌میان‌ما ای‌دوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی ؟
بودکه پیش تومیرم اگر مجال بو وگرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی‌من ای یارمهربان‌بگشای که‌هیچکس نگشایدا گرتودربندی
مرا وگر همه آفاق خوب رویانند بهیچ روی نمیباشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که چشم نگشایم بروی خوب‌ولیکن توچشم‌می‌بندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق بهیچ خلق نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

مرا چه‌بندگی‌ازدست و پای‌برخیزد ؟
مگر امید ببخشایش خداوندی

گفتم آهن دلی کنم چندی ندهم دل بهیچ دلبندی
آنکه‌رادیده‌دردهان تورفت هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه مارا که‌در ازل‌بودست با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسونه تا بر آساید آرزومندی
همچنان پیرنیست مادر دهر که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترك میبود گرنه شیرین نمك پراکندی
کاشکی خاك بودمی درراه تامگر سایه بر من افکندی
چه کند بندهٔ که‌ازدل‌و جان نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یك چندی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی که ما را بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی
غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
تو خورسند و شکیبائی چنینت در خیال آید که ما را همچنین باشد شکیبائی و خرسندی
بگفتی بی‌وفا یارا که از مانگسلی هرگز مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی
زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی
شکار آنکه توان کشتن که محکم در کمند آید چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کندی
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم کنونت باز دانستم که ناقص عهد و سوگندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیّت تو در جمع آمدی ناگاه مجموعان پراکندی
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم که از من خدمتی باید چنان لایق که بپسندی
ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید چه میگوئی چنین شیرین که شوری در من افکندی
شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیکت
که او چون رعد مینالد تو همچون برق میخندی

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی پرسد جوابده که بدانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماهروی حاضر و غایب که پیش دل یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما زدست تو ؟ تا خود بپای خویش بیائی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد چون از درون پرده چنین پرده میدری

هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود　خار بردارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست وهر آنك
پای بر سر ننهد دست وی آنجا نرسد

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد　وزآنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد

بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق　که دستبوس کند تا بدان دهن چه رسد

همه خطای منست اینکه میرود برمن　زدست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد

بیا که گر بگریبان جان رسد دستم　ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد

که دیدرنك بهاری برنك رخسارت　که آب گل ببرد تا به نسترن چه رسد

رقیب کیست که درماجرای خلوت ما　فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد

زهر نبات که حسنی و منظری دارد　بسر وقامت آن نازنین بدن چه رسد

چوخسرو ازلب شیرین نمیبرد مقصود　قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد

زکوة لعل لعبت را بسی طلبکارند　میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
وگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

از تو دل برنکنم تا دل وجانم باشد　میبرم جور تو تا وسع وتوانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت　ور کشی زارچه دولت به ازآنم باشد

چون مرا عشق تو ازهرچه جهان بازاستد　چه غم ازسرزنش هر که جهانم باشد

تیغ قهر ار توزنی قوت روحم گردد　جام زهر ارتو دهی قوت روانم باشد

درقیامت چوسر ازخاك لحد بردارم　گرد سودای تو بردامن جانم باشد

گرتراخاطرمانیست خیالت بفرست　تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی رازلبت خشك تمنائی هست　من خوداین بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

سرجانان ندارد هر که اورا خوف جان باشد　بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

مغیلان چیست تاحاجی عنان ازکعبه برپیچد　خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با توبازاری مگر شوریده اسراری　کمهرش درمیان جان ومهرش بردهان باشد

پریرویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم! پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن ازدنیا مگر درپای دیوارت که تادروقت جان‌دادن سرم بر آستان باشد
گرازرای توبر گردم بخیل نا جوانمردم روان‌ازمن تمنّا کن که فرمانت روان‌باشد
بدریای غمت غرقم گریزان‌ازهمه خلقم گریزدد شمن‌ازدشمن که‌تیرت در کمان باشد
خلایق‌درتوحیرانندوجای حیرتست‌الحق که مه دابرزمین بینندومه بر آسمان‌باشد
میانت را وموبت را اگر صدره بپیمائی میانت کمتر ازموئی وموبت تامیان باشد
بشمشیراز تو نتوانم که روی دل بگردانم وگرمیلم کشی درچشم میلم‌همچنان باشد

چوفرهادازجهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شورشیرینش بماندتا جهان باشد

اگر سروی ببالای تو باشد نه چون بشن‌دلارای تو باشد
وگرخورشیددرمجلس نشیند نپندارم که همتای تو باشد
وگردوران‌زسر گیرندهیهات که مولودی بسیمای تو باشد
که دارددرهمه لشگر کمانی که چون‌ابروی‌زیبای توباشد
مبادا و ربود غارت در اسلام همه شیراز یغمای تو باشد
برای خودنشایددرتوپیوست همی سازیم تا رای تو باشد
دو عالم را بیکبار ازدل تنك برون کردیم تا جای تو باشد
یك امروزاست مارا نقدایّام مرا کی صبر فردای تو باشد
خوشست‌اندرسر دیوانه‌سودا بشرط آنکه سودای تو باشد

سرسعدی چوخواهد رفتن‌ازدست
همان بهتر که در پای تو باشد

ترا خود یکزمان باماسرصحرا نمیباشد چوشمست خاطر رفتن بجز تنها نمیباشد
دوچشم‌ازنازدرپیشت فراغ‌ازحال‌درویشت مگر کزخوبی‌خویشت نگه درما نمیباشد
ملك یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری که بر گلبن گل‌سوری چنین‌زیبا نمیباشد
پریروئی‌ومه پیکرسمن بوئی وسیمین‌بر عجب کزحسن‌رویت‌درجهان غوغا نمیباشد
چونتوان‌ساخت بی‌رویت‌ببایدساخت‌باخویت که مارا از سر کویت سردر وا نمیباشد
مروهرسوی‌وهرجاگه که‌مسکینان‌نبیندآ گه نمی‌بیند کست ناگه که او شیدا نمیباشد
جهانی‌درپیت‌مفتون‌بجای آب گریان‌خون عجب‌میدارم‌ازهامونکه چون‌دریا نمیباشد
همه شب میپزم سودا ببوی وعده فردا شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد

چرا برخاك این‌منزل‌نگریم تابگیرد گل
ولیکن با توآهن دل دمم گیرا نمیباشد

مرا بعاقبت این شوخ سیمتن بکشد / چوشمع سوخته‌روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد / بقهر اگـــر بستیزد هزار تن بکشد
اگر خودآب حیاتست دردهان و لبش / مرا عجب نبودکان لب و دهن بکشد
گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند / وگر بتاخت خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوت کامی نه ، کی دهد زنهار / بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترك عشق بگوی / بنقدا گر نکشد عشقم این سخن بکشد
بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت / مراچه حاجت کشتن که خودوثن بکشد
بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت / عجب نباشد اگرمست تیغ زن بکشد
بیك نفس که بر آمیخت یار با اغیـــار / بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت کمن شمع جمعم ایسعدی
مرا ازآنچه که پروانه خویشتن بکشد

تاکی ای دلبر دل من بار تنهائـی کشد / ترسم از تنهائی احوالم بر سوائی کشد
کی شکیبائی توان کردن چوعقل از دست رفت / عاقلی باید کـــه پای اندر شکیبائی کشد
سرو بالای منا گر چون گل آئی در چمن / خاك پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تاجیکانه ات بنمـای تـا داغ حبش / آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمائی کشد
شهد ریزی چون دهانت دم بشیرینی زند / فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد
دل نماندبعداز این باکس که گرخودآهنست / ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد
خود هنوزت پسته‌خندان عقیقین نقطه ایست / باش تا گردش قضا برگار مینائی کشد
سعدیادم درکش اردیوانه خوانندت که عشق
گرچه از صاحبدلی خیزد بشیدائی کشد

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد / نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گرنشد اشتیاق او غالب صبر وعقل من / این بچه زیر دست گشت آن بکه پایمال شد
برمن اگرحرام شدوصل تو نیست بوالعجب / بوالعجب آنکه خون من برتوچراحلال شد
پرتـو آفتاب اگـر بدر کند هلال را / بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد !
زیبد اگر طلب کند عزت ملك مصر دل / آنکه هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد
طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زنم / کاتش دل چو شعله زدصبر در اومحال شد
سعدی اگر نظر کند تانه غلط گمان بری
کونه برسم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد / ای دیده‌پاس دار که‌خفتن حرام‌شد
بیش احتمال سنك قفاخوردنم نماند / کز رقت اندرون ضعیفم چوجام‌شد

افسوس خلق میشنوم‌در قفای خویش کاین‌پخته‌بین که درسر سودای خام شد
تنها نه من بدانه خالت مقیدم این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی بگوشهٔ چشمت نظر کنم چشمم در او بماند و زیارت مقام‌شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب اکنونت افکند که ز دستت لگام شد
نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن توبت کنون چه‌فایده دارد که نام شد
از من بعشق‌روی تو میزاید اینسخن طوطی‌شکرشکست که‌شیرین کلام‌شد
ابنای روزگار غلامان به زر خرند سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی ببند کس این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم به آخر آمد و دفتر تمام شد

ساعتی کز درم آن سروروان باز آمد راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که با ما بخصومت‌می‌بود بامداد از در من صلح کنان باز آمد
پیر بودم زجفای فلك وجور زمان باز پیرانه سرم عشق جوان بازآمد
دوست‌بازآمد ودشمن‌بمصیبت‌بنشست باد نوروز علی رغم خزان بازآمد
مژدگانی‌بده‌ای‌نفس که‌سختی‌بگذشت دل کرانی‌مکن‌ای‌جسم که جان‌بازآمد
باور از بخت ندارم که بصلح ازدرمن آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
عشق روی تو حرامست‌مگرسعدی‌را که بسودای توازهر که‌جهان بازآمد

دوستان عیب‌مگیرید وملامت مکنید
کاین حدیثیست که‌ازوی نتوان‌بازآمد

روز بر آمد بلندای پسر هوشمند گرم ببودآفتاب خیمه برویش ببند
طفل گیا شیرخوردشاخ‌جوان گوببال ابر بهاری گریست‌طرف‌چمن گوبخند
تا بتماشای باغ میل چرا می کند هر که بخیلش درست قامت سروبلند
عقل روا می‌نداشت گفتن‌اسرارعشق قوّت بازوی شوق بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم‌ندارد براه سر که‌صراحی کشید گوش‌نداردبپند

کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر بسکه بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هنر وز قبل دوستان نیش نباشد گزند
اینکه سرش در کمند جان بدهانش رسید می نکند التفات آنکه بدستش کمند
سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
با کف زور آزمای پنجه نشاید فکند

مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پریوار بگذری فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
در رویت آنکه تیغ نظر میکشد بجهل مانند من بتیر بلا محکم اوفتد
مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر بیائی و لب بر لبم نهی چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد
سعدی صبور باش برین ریش دردناك
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

نه آن شبست که کس درمیان ما گنجد بخاك پایت اگر ذره درهوا گنجد
کلاه نازوتکبر بنه کمر بگشای که چون تو سرو ندیدم که درقبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل عتاب کیست که درخلوت رضا گنجد
مراشکر منه و گل مریز در مجلس میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند درون مملکتی چون دوپادشا گنجد
نماند درسر سعدی زبانك رود و سرود
مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

بسا نفس خرد مندان که در بند هوا ماند در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا آید
قضای لازمست آنرا که با خورشید عشق آرد که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ورنه که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند
هوادار نکورویان نیندیشد زبد گویان بیا گر رأی آن داری که طعنت در قفا ماند

اگر قارون فرود آید شبی در سیل مه‌رویان چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند
بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
تو در لهو و تماشائی کجا بر من ببخشائی نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند
جوابم گوی وز جرم کن بهر تلخیکه میخواهی که دشنام از لب لعلت بشیرین‌تر دعا ماند
دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم مخور زینهار بر جانم که دردم بیدوا ماند
ملامت گوی بی‌حاصل نداند درد سعدی‌را مگر وقتی که در کوئی بروئی مبتلا ماند
اگر بر هر سر کوئی نشیند چون تو بدروئی بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدّین که‌دین از قوّت رأیش بعهد مصطفی ماند
کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم‌را که‌تادوران بود باقی براو حسن ثنا ماند

همه‌عالم دعا گویند وسعدی کمترین قائل
درین دولت که باقی باد تادور بقا ماند

حسن تودایم بدین قرار نماند مست تو جاوید در خمار نماند
ایگل خندان نوشگفته نگه‌دار خاطر بلبل که نو بهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین تا بقیامت براو نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زینهار تا زتو بر خاطری غبار نماند
پار گذشت آنچه‌دیدی‌ازغم‌وشادی بگذرد امثال و همچو پار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرائی درپی چیزی که بیقرار نماند

شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب نیست
بل چو قضا آید اختیار نماند

اینان مگر زرحمت محض آفریده‌اند کارام جان وانس دل و نوردیده اند
لطف آیتست در حق اینان و کبر وناز پیراهنی که برقد ایشان بریده اند
آید هنوزشان زلب لعل بوی شیر شیرین لبان نه شیر که‌شکر مزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشك ریز لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس بر گشاد کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند

آب حیات در لب اینان . بظنّ من
کز لولهای چشمهٔ کوثر مکیده‌اند

دست گدا بسیب زنخدان اینگروه
نادر رسد که میوهٔ اول رسیده‌اند

گل برچنندروز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند

عذرست هندوی بت سنگین پرست‌را
بیچارگان مگر بت سیمین ندیده‌اند

این لطف بین که با گل آدم‌سرشته‌اند
وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند

آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند
وین خطهای سبز چه موزون کشیده‌اند

براستوای قامتشان گوئی ابروان
بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند

باقامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند وکاج بشوخی چمیده‌اند

سحرست چشم وزلف وبنا گوششان دریغ
کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند

زایشان توان بخون جگر یافتن مراد
کز کودکی بخون جگر پرورید‌ه‌اند

دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند

درباغ حسن خوشتر ازاینان درخت نیست
مرغان دل بدین هوس از پر پریده‌اند

باچابکان دلبر و شوخان دلفریب
بسیار در فتاده و اندك رهیده‌اند

هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق
نشنیده‌ام که بار نصیحت شنیده‌اند

زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی
ساکن کدام زلف بر آن گسترید‌ه‌اند

گرشاهدان نه‌دنیی ودین میبرند وعقل
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند

نادر گرفت دامن سودای وصلشان
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

برخاك ره‌نشستن سعدی عجب مدار
مردن چه جای خاك که بر خون طپیده‌اند

آخر ایسنگدل سیم ز نخدان تاچند
تو زما فارغ و ما ازتو پریشان تا چند

خاردرپای و گل ازدور بحسرت دیدن
تشنه بازآمدن ازچشمه حیران تاچند

گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی
چشم درمنظر مطبوع تو حیران تاچند ؟

بیم آنست دمادم که بر آرم فریاد
صبر پیدا وجگر خوردن پنهان تاچند؟

تو سر ناز برآری ز گریبان هرروز
ما زجورت سر فکرت بگریبان تاچند

رنك دستت نه بحناستکه خون دل ماست
خوردن خون دل خلق بدستان تاچند

سعدی ازدست تو از پای‌در آید روزی
طاقت با رستم تا کی و هجران تاچند

دوچشم‌مست‌تو کزخواب صبح برخیزند هزار فتنه بهر گوشهٔ بر انگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان که‌ازلطافت‌خوی‌تووحش‌نگریزند
چنانکه دررخ خوبان حلال نیست نظر حلال‌نیست که ازتو نظر بپرهیزند
غلام‌آن سروپایم که از لطافت وحسن بسرسزاست که‌پیشش‌بپای‌برخیزند
توقدر خویش ندانی ز دردمندان پرس کز اشتیاق‌جمالت‌چه‌اشك‌میریزند
قرارعقل برفت و مجال صبر نماند که‌چشم‌وزلف‌توازحدبرون‌دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی وعشق دو خصلتند که بایکدیگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که‌شرط نیست که‌بازورمند بستیزند

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند برقع‌برافکن‌تابهشت‌ازحوروزیوربر کند
زان‌روی‌وخال‌دلستان‌بر کش نقلب پرنیان تا پیش رویت آسمان آنحال‌اختر بر کند.
خلقی‌چومن‌برروی‌تو آشفته‌همچون‌موی‌تو پای‌آن‌نهددر کوی‌تو کاول‌دل‌ازسر بر کند
ز آن‌عارض‌فرخنده‌خونه‌رنك دارد گل نه‌بو انگشت‌عبرت رابگوتاچشم‌عبهر بر کند
ماخارغم‌درپای‌جان‌در کویت ایگلرخ‌روان وانگه گراپروای آن کزپای‌نشتر بر کند
ماهست رویت یافلك قندست لعلت یانمك بنمای‌پیکر تا فلك مهرازدوپیکر بر کند
باری بناز ودلبری گرسوی صحرا بگذری واله شود کبك‌دری طاوس شهپر بر کند
سعدی‌چوشدهندوی توهل تارسد بر بوی تو
کوخیمه زد پهلوی‌تو فردای محشر بر کند

چه کندبنده که برجور تحمّل نکند دل اگر تنك شود مهر تبدّل نکند
دل‌ودین‌درسر کارت‌شد وبسیاری نیست سروجان خواه که دیوانه‌تحمّل نکند
سحر گویندحرامست‌درین‌عهد ولیك چشمت‌آن کرد که‌هاروت‌ببابل نکند
غرقه دربحرعمیق‌ازتوچنان‌بی‌خبرم که مبادا که چه دریا که‌بساحل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند
هر که‌بادوست‌چوسعدی‌نفسی‌خوش‌دریافت
چیزو کس در نظرش باز تخیّل نکند

دلبراپیش وجودت همه خوبان عدمند سروران بر در سودای توخاك‌قدمند

شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق
خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند

خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که رواداشت که صید حرمند

صنم اندر بلد کفر پرستند وصلیب
زلف و روی تو دراسلام صلیب وصنمند

گاهگاهی بگذر درصف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند

هرخم ازجعد پریشان تو زندان دلیست
تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
گوئی ازمشك سیه بر گل سوری رقمند

در چمن سروستادست و صنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا ننمائی بچمند

زین امیران ملاحت که توبینی بر کس
بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند

بندگان را نه گزیرست زحکمت نه گریز
چکنند ؟ ازبکشی و ربنوازی خدمند

جوردشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج ومارو گل وخاروغم وشادی بهمند

غم دل باتونگویم که تو در راحت نفس
نشناسی که جگر سوختگان در المند

تو سبکبار قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بار کشان ستمند

سعدیا عاشق صادق زبلا نگریزد
سست عهدان ارادت زملامت برمند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند
که جور قاعده باشد که برغلام کنند

هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
زدست دوست نشاید که انتقام کنند

به تیغ اگر بزنی بیدریغ وبر گردی
چو روی باز کنی بازت احترام کنند

مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
لویشه بر سراسبان بدلگام کنند

چومرغ خانه بسنگم بزن که بازآیم
نه وحشیم که مرا پای بنددام کنند

یکی بگوشهٔ چشم التفات کن مارا
که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند

که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر
حلال نیست که بردوستان حرام کنند

زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
نظر بروی تو شاید که بردوام کنند

دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا
لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

غریب مشرق ومغرب به آشنائی تو
غریب نیست که درشهر مامقام کنند

من ازتوروی نپیچم که شرط عشق آنست
که روی درغرض وپشت برملام کنند

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هر چه نا تمام کنند

ببوی آنکه شبی در حرم بیاسایند — هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست وجانبازی — دگر چه چاره که بازورمند برنایند
اگر ببام برآید ستاره پیشانی — چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز نبستست لیکن ازنظرش — کجا روند اسیران که بند برپایند
زخون عزیزترم نیست مایهٔ در تن — فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر بخیل تو با دوستان نپیوندند — مگر بشهر تو برعاشقان نبخشایند
فدای جان‌تو گرجان من طمع‌داری — غلام‌حلقه‌بگوش آن کند که‌فرمایند
هزار سروخرامان براستی نرسد — بقامت تووگر سر برآسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق‌مرا — هزار لیلی ومجنون‌بر آن نیفزایند

مثال سعدی‌عوداست تا نسوزانی
جماعت ازنفسش دمبدم‌نیاسایند

اخترانی که بشب در نظر ماآیند — پیش‌خورشیدمحال‌است که‌پیدا آیند
همچنین‌پیش‌وجودت‌همه‌خوبان‌عدمند — گرچه درچشم خلایق‌همه زیبا آیند
مردم از قاتل عمدًا بگریزند بجان — پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را — که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم الله که‌گر آئی بتماشا روزی — مردمان از درو بامّت بتماشا آیند
دلق و سجّادهٔ ناموس بمیخانه فرست — تامریدان تو در رقص و تمنّا آیند
از سرصوفی سالوس دوتائی برکش — کندرین ره ادب‌آنست که‌یکتا آیند
می‌ندانم خطر دوزخ وسودای بهشت — هرکجاخیمه زنی‌اهل دل‌آنجاآیند

آه‌سعدی‌جگر گوشه نشینان‌خون کرد
خرم آنروز که از خانه بصحرا آیند

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود — خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود
قرعه همت برآمد آیت رحمت — یار درآمد ز در بطالع مسعود

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد | صحبت یوسف به از دراهم معدود
وه که اراوجورو تندیم چه خوش آید | چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلستان و نو بهار چه خسبی | خیز مگر پر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان | مرغ سحر بر کشیده نغمهٔ داود
راوی روشندل از عبارت سعدی | ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود

وارث ملك عجم اتابك اعظم
سعد ابوبکر سعد زنگی مردود

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود | گمان مبر که بر آید زخام هر کزدود
چوهر چهمیرسد ازدست اوست فرقی نیست | میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
نسیم باد صبابوی یار من دارد | چوباد حواهم ازاین پس ببوی اوپیمود
همی گذشت و نظر گردمش بگوشهٔ چشم | که یکنظر بربایم مرا زمن بربود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن | دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که پشت ننماید | در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
پیام ما که رساند بخدمتش که رضا | رضای تست گرم خسته داری ار خشنود

شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نگفت
دگر شب آمدو کی بیتوروز خواهدبود

ازدست دوست هرچه ستانی شکر بود | وزدست غیر دوست تبرزد بتر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی | از تیر چرخ و سنك فلاخن بتر بود
گرخاکپای دوست خداوند شوق را | در دیدگان کشند جلای بصر بود
شرط وفاست آنکه چوشمشیر بر کشد | یار عزیز جان عزیزش سپر بود
یارب هلاك من مکن الا بدست دوست | تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گرجان دهی و گرسر بیچارگی نهی | در پایدوست هرچه کنی مختصر بود
ماسر نهاده ایم تودانی و تیغ و تاج | تیغی که ماه روی زند تاجسر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار | آن روز روز دولت و روز ظفر بود
ما ترك جان از اول اینکار گفته ایم | آن را که جان عزیز بود درخطر بود

آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد او عاقلست وشیوهٔ مجنون دگر بود
با نیم‌پختگان نتوان گفت سوز عشق خام ازعذاب سوختگان بیخبر بود
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان‌را اثر بود
من چه‌در پای تو ریزم که‌خوش آی تو بود سر نه‌چیزیست که‌شایستهٔ‌پای تو بود
خرم آن‌روز که‌درروی تو باشدهمه‌عمر وین نباشد مگر آنوقت کهرای تو بود
ذرهٔ در همه اجزای من‌مسکین نیست که‌نه‌آن ذرّه‌معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ایسروروان دردل من هیچکس می نپسندم که‌بجای تو بود
بوفای تو که گرخشت‌زنند از گل من همچنان‌دردل من‌مهر و وفای تو بود
غایت آنست که‌سر در سر کار تورویم مرك ما باك نباشد چو بقای تو بود
من‌پروانه‌صفت‌پیش تو ایشمع چگل گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجبست آنکه‌ترا دید وحدیث‌تو شنید که همه عمر نه مشتاق‌لقای تو بود
خوش‌بودنالهٔ دلسوختگان از سردرد خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملك دنیا همه باهمت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود
وقت آنستکه ضعف آید و نیرو برود قدرت از منطق شیرین‌سخنگو برود
ناگهان‌بادخزان آیدواینرونق‌وآب که‌تومیبینی ازین گلبن‌خوشبو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند خنك آنکسکه‌حذر گیردونیکو برود
تابروزی که بجوی شده باز آیدآب یعلم‌الله کهاگر گریه کنم جو برود
من‌وفردوس‌بدین‌نقدبضاعتکه‌مراست اهرمن‌راکه گذارد که بمینو برود
سعیم‌اینست که‌درآتش‌اندیشه‌چوعود خویشتن سوخته ام تا بجهان‌بوبرود
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود
وین‌ازو مانده‌ندانم که چه بااوبرود
چه سروست آنکه بالامینماید عنان از دست دلها می‌رباید
گهزادا‌ینصورت‌منظورمحبوب از اینصورت‌ندانم تا چهزاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید ببینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست ولی ترسم بعهد ما نپاید
فراق از آنطرف چندانکه خواهی وزین جانب محبّت می‌فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست وگر گوئی کسی همدرد باید
درازی شب از ناخفتگان پرس که خواب آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز از دست اونیست اگر می بنددم ور می گشاید
رها کن تا نیفتد نا توانی که با سرپنجگان زور آزماید
نشاید خون سعدی بی‌سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست شاید

سروی چو تو میباید تاباغ بیاراید ورد رهمه باغستان سروی نبود شاید
درعقل نمیگنجد درو هم نمی‌آید کز تخم بنی‌آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بر بودلب لعلت کاندرهمه‌شهر اکنون دل نیستکه بر باید
هر کس سر سودائی دارند وتمنائی من بنده‌فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود قطعا در پای نگارینش سهلست ولی ترسم کر دست نپالاید
حقا که مرا دنیا بی دوست نمیباید باتفرقهٔ خاطر دنیا بچه کار آید
سرهاست درین سودا چونحلقه زبان بردر تابخت بلنداین در برروی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی تاخون دل مجنون از دیده نپالاید
برخسته نبخشاید آنسر کش سنگیندل باشد که چوباز آیدبر کشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا کاین عمر نمیماند وین عهد نمیپاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
من مستم ازین معنی هشیارسری باید

فراق را دلی ازسنك سخت تر باید مرا دلیست که باشوق بر نمی‌آید
هنوز باهمه بد عهدیت دعا گویم بیا وگرهمه دشنام میدهی شاید
اگرچه هرچه جهانت بدل خریدارند منت بدان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانکه توانیکه بنده را نرسد خلاف آنچه خداوندگار فرماید

نه زنده را بتو میلست ومهربانی‌وبس | که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مپرس کشته شمشیر عشق را چو نی | چنانکه هر کـه ببیند براوببخشاید
پدر که‌چون‌توجگر گوشه‌ازخدامیخواست | خبر نداشت که‌دیگر چه فتنه‌میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان | مبند گر تو ببندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد
تودیرزی که مراعمرخود نمی باید

مرو بخواب که خوابت‌زچشم برباید | گرت مشاهدهٔ خویش‌درخیال آید
مجال‌صبر همین‌بود ومنتهای‌شکیب | دگر مپای کـه عمراینهمه‌نمیپاید
چه ارمغانی‌ازآن‌به که دوستان بینی | تو خود بیا که دگرهیچ در نمیباید
اگرچه‌صاحب‌حسنند‌درجهان بسیار | چوآفتاب بر آید ستاره ننماید
زنقش روی تو مشاطه دست باز کشد | که شرم داشت که‌خورشیدرا‌بیاراید
بلطف دلبر من درجهان نبینی‌دوست | که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
دریغ نیست‌مراهرچه‌هست‌درطلبت | دلی چه باشدوجانی‌چه‌درحساب‌آید
چرا و چون نرسد دردمندعاشق را | مگر مطاوعت دوست تاچه فرماید

گرآه سینهٔ سعدی‌رسد بحضرت‌دوست
چه‌جای‌دوست که‌دشمن‌براو ببخشاید

سرمست اگر درآئی عالم بهم برآید | خاك وجود ماراگرد از عدم برآید
گرپرتوی زرویت‌در کنج خاطر افتد | خلوت نشین جانراآه ازحرم برآید
گلدسته‌ی‌امیدی‌بر جان عاشقان نه | تا رهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی باتو دمی بر آرم | آن‌کام برنیامد ترسم که دم بر آید
عاشق بگشتم ارچه دانسته بودم اول | کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تاکی | سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت‌وصبر‌ودانش‌ماندست‌ایموجانی | ورزانکه غم‌غم‌تست‌آن نیز هم برآید

هردم ز سر عشقت سعدی چنان بنالد
کز شعر سوزناکش دود از قلم بر آید

آن نه عشقست که از دل بدهان می آید — وان نه عاشق که ز معشوق بجان می آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین — آنکه از دست ملامت بفغان می آید
کشتی هر که درین ورطه خونخوار افتاد — نشنیدیم که دیگر بکران می آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد — دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز — باز بر هم منه ار تیر وسنان می آید
عاشق آنستکه بیخویشتن از ذوق سماع — پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
کشته بینند ومقاتل نشناسند که کیست — کاین خدنك از نظر خلق نهان می آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا — که ملالم ز همه خلق جهان می آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند — لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا اینهمه فریاد تو بیدردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن میآید

ترا سریست که با ما فرو نمیآید — مرا دلی که صبوری از و نمی آید
کدام دیده بروی تو بازشد همه عمر — که آب دیده برویش فرو نمی آید
جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب — که مهربانی از آن طبع وخو نمی آید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت — بر او فتادهٔ مسکین چو گو نمی آید
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش — بد از منست که گویم نکو نمی آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید — که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید
گمان برند که در عود سوز سینهٔ من — بمرد آتش معنی که بو نمی آید
چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست — چه مجلسست کزو های وهو نمی آید

بشیر بود مگر شور عشق سعدی را
که پیر گشت وتغیر در او نمی آید

آنك از جنت فردوس یکی می آید — اختری میگذرد یا ملکی می آید

هر شکر پاره که درمی‌رسد ازعالم‌غیب بردل ریش عزیزان نمکی می‌آید
تامگر یافته گردد نفسی خدمت او نفسی می رود از عمر ویکی می آید
سعدیا لشگر سلطان غمش ملك‌وجود
هم بگیرد که دمادم یزکی می آید

ای صبر پایدار که پیمان شکست یار کارم زدست رفت ونیامد بدست یار
برخاست آهم‌ازدل‌ودرخون‌نشست‌چشم یادب‌زمن‌چه‌خاست که‌بی‌من‌نشست‌یار
در عشق یار نیست مراصبروسیم وزر لیك آب چشم و آتش‌دل‌هر دوهست‌یار
چون قامتم کمان‌صفت‌ازغم‌خمیده‌دید چون تیر ناگهان زکنارم بجست یار
سعدی ببندگیش کمر بستهٔ ولیك منت منه که طرفی ازین برنبست یار
اکنون که بیوفائی یارت درست شد
دردل شکن‌امید که پیمان‌شکست‌یار

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم‌ورای دگر کەمن ازدست توفردا بروم جای‌دگر
بامدادان که‌برون مینهم ازمنزل پای حسن عهدم نگذارد که‌نهم پای‌دگر
هر کسی راسرچیزی‌وتمنای کسیست ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه‌هرگز بجمال تو در آئینهٔ‌وهم متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود منم امروز وتوئی وامق‌وعذرای‌دگر
وقت آنستکه صحرا گل وسنبل گیرد خلق‌بیرون‌شده‌هر قوم بصحرای‌دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی تا فراغ از تونماند بتماشای دگر
هرصباحی‌غمی ازدورزمان پیش آید گویم این‌نیز نهم بر سر غمهای دگر
بازگویم‌نه که‌دوران حیات‌اینهمه نیست
سعدی امروز تحمل کن‌وفردای دگر

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر ازهمه باشدگریزوزتونباشد گزیر
تا تومصورشدی‌دردل یکتای من جای تصور نماند دیگرم اندرضمیر
عیب کنندم که‌چنددرپی‌خوبانروی چون‌نرود بنده‌وارهر که‌برندش‌اسیر
بستهٔ‌زنجیرزلف زودنیابد خلاص دیربرآمدبجهدهر که‌فروشد بقیر

چون تو بتی بگذرد سرو قد و سیم ساق　　هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر

گر نبرم ناز دوست کیست که مانند اوست　　کبر کند بی خلاف هر که بود بی نظیر

قامت زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند　　هست بصورت بلند لیك بمعنی قصیر

هر که طلبکار تست روی نتابد ز تیغ　　وانکه هوادار تست باز نگردد بتیر

بوسه دهم بنده وار بر قدمت ورسرم　　در سر این میرود بیسر و بائی مگیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال　　آنت مقامی بزرك اینت بهائی حقیر

گر تو زما فارغی وز همه کس بی نیاز
ما بتو مستظهریم وزهمه عالم فقیر

بزرك دولت آن کز درش تو آئی باز　　بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز

رخی کز و متصور نمی‌شود آرام　　چرا نمودی ودیگر نمی‌نمائی باز

در دولختی چشمان شوخ دلبندت　　چه کرده‌ام که برویم نمیگشائی باز؟

اگر ترا سر ما هست یا غم مانیست　　من از تو دست ندارم به بیوفائی باز

شراب وصل تو در کام جان من ازلیست　　هنوز مستم از آن جام آشنائی باز

دلی که برسر کوی تو گم کنم هیهات　　که جز بروی تو بینم بروشنائی باز

ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت　　که دل نماند درین شهر تا ربائی باز

عوام خلق ملامت کنند صوفی را　　کزین هوا وطبیعت چرا نیائی باز

اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار　　بعمر خود نبری نام پارسائی باز

گرت چو سعدی ازین در نوالهٔ بخشد
برو که خون کنی هرگز از گدائی باز

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش　　باز عالی همتم زاغ آشیانی گو مباش

بز نیم در آخور قسمت گیاهی گو مرو　　سك نیم بر خوانچهٔ رزق استخوانی گو مباش

گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر　　ورجهان برمن سر آید نیمجانی گو مباش

من سك اصحاب کهفم بر در مردان مقیم　　گرد هر در می نگردم استخوانی گو مباش

چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز　　چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش

وه که آتش در جهان زد عشق شور انگیز من　　چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش

در معنی منتظم در ریسمان صورتست　　نی چو سوزن تنك چشم ریسمانی گومباش
در بن دیوار درویشی چه خوابت میبرد　　سر بنه بر بام دولت نردبانی گومباش
گر بدوزخ در بمانم خاکساری گو بسوز　　ور بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش
من چیم در باغ ریحان خشك برگی گو بریز　　من کیم در باغ سلطان پاسبانی گومباش
سعدیا درگاه عزت را چه میباید سجود
گرد خاك آلوده بر آستانی گومباش

هر که بیدوست میبرد خوابش　　همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آنچشم چشم نتوانداشت　　که ز سر بر گذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفتهٔ عشق　　دیگری می برد بقلابش
چکند پای بند مهر کسی　　که نبیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدرگهی دارد　　لازمست احتمال بوابش
ناگزیر است تلخ و شیرینش　　خار و خرما و زهر و جلابش
سایر است این مثل که مستسقی　　نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست　　ور بر آید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن　　نرود مهر مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی
بکه نالد ز دست قصابش ؟

خوشست درد که باشد امید درمانش　　دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست　　که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد　　ضروریست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد　　که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت　　کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم　　که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیك باهمه عیب احتمال یار عزیز　　کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بر ویم هزار تیر جفا　　جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش

حریف را که غم جان خویشتن باشد هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق
نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

هر که هست التفات بر جانش گو مزن لاف مهر جانانش
دردمن بر من از طبیب منست از که جویم دوا و درمانش
آنکه سر در کمندوی دارد نتوان رفت جز بفرمانش
تا گزیرست یار عاشق را که ملامت کنند یارانش ؟
گل بغایت رسید بگذارید تا بنالند هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت هست عشق دعوی کند ببطلانش
هر کرا نوبتی زدند این تیر در جراحت بماند پیکانش
نالهٔ میکند چو گریهٔ طفل که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی تا نبیند نخست پایانش
سعدیا گر بیکدمت بیدوست
هر دو عالم دهند مستانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش نگران تو چه اندیشه زبیم دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر شد مثل کرهٔ توسن نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق مژه برهم نزند گر بزنی تیر و سنانش
خفتهٔ خاك لحد را که تو ناگه بسر آئی عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت که همه عمر نبودست چنین سرو روانش

گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم　　باز می بینم و در یا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدیکه تغیر بپذیرد　　بوستانیست که هر گز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدیکه تعلق ببریدی　　بنده بی جرم و خطائی نه صوابست مرانش
نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم　　که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش
گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش　　شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلام کیست آن لعبت که مارا　　غلام خویش کردو حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش　　نیامد خواب درچشمان من دوش
نه هروقتم بیاد خاطر آید　　که خود هر گز نمیگردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد　　که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد　　برو گو در صلاح خویشتن کوش
دهل زیر گلیم از خلق پنهان　　نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
بیا ایدوست ور دشمن ببیند　　چه خواهد کرد گو میبین و میجوش
تو از ما فارغ و ما باتو همراه　　زما فریاد می آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

یکی را دست حسرت بر بنا گوش　　یکی با آنکه میخواهد در آغوش
نداند دوش بر دوش حریفان　　که تنها مانده چون خفت از غمش دوش
نکو گویان نصیحت میکنندم　　زمن فریاد می آید که خاموش
زبانك روی وآوای سرودم　　دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان　　ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تادر خیالست　　نیاید هر گز این دیوانه با هوش
نمی شاید گرفتن چشمهٔ چشم　　که دریای درون می آورد جوش

مرا در خاك راه دوست بگذار   برو گو دشمن اندر خون من کوش
نه یاری سست پیمانست سعدی
که در سختی کند یاری فراموش

گردن افراشته‌ام بر فلك از طالع خویش   کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان   سالها گشته ام از دست تو دستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام   کامم امروز بر آمد بمراد دل خویش
چون میسر شدی ای در ز دریا برتر   چون بدست آمدی ایلقمهٔ از حوصله بیش
افسر خاقان وانگاه سر خاك آلود   خیمهٔ سلطان و آنگاه فضای درویش
سعدی از نوش وصال تو بیابد چه عجب
سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش   نگردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش
تو دانی از بنوازی و گر بیندازی   چنانکه در دلت آید برای انور خویش
نظر بجانب ما گرچه منتست و ثواب   غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
اگر برابر خویشم بحکم نگذاری   خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند   که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثلست   که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی   که هیچ خلق نبینی بحسن و منظر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان بر افشانم   دگر بشرم در افتاده از محقر خویش
تو سر بصحبت سعدی در آوری هیهات   زهی خیال که من کرده ام مصور خویش
چو بر سر آید از این شوق غالبم دانی
هم آنچه مورچه را بر سر آمد از پر خویش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش   ایکه دستی چرب داری پیشتر بیمار خویش
خدمتت راهر که فرمائی کمر بندد بطوع   لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتکار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو   شرط مردی نیست بر گردیدن از گفتار خویش
دردعشق از هر که میپرسم جوابم میدهد   از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق   ایکه صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست   یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

حد زیبائی ندارند این خداوندان حسن   ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش
عقل را پنداشتم درعشق تدبیری بود   من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد در حق ما هرچه خواهد گو بگو   ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس — من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

رفیق مهربان و یار همدم — همه کس دوست میدارند و منهم
نظر بانیکوان رسمیست معهود — نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیز کاری — مصدق دارمت و الله اعلم
و گر گوئیکه میل خاطرم نیست — من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگر گوئیگناهست — گناه اول زحوا بود و آدم
گرفتار کمند ماهرویان — نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
چو دست مهربان بر سینه ریش — بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبا لب — بیاموز از فلك دور دمادم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد — بروی دوستان خوشباش و خرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز — ز عمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی — که بنیادش نه بنیادیست محکم

برو شادی کن ای یار دل افروز
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

روزگاریست که سودازدهٔ روی توام — خوابگه نیست مگر خاك سر کوی توام
بدوچشم تو که شوریده تر از بخت منست — که بروی تو من آشفته تر ازموی توام
نقد هر عقل که در کیسهٔ پندارم بود — کمتر از هیچ بر آمد بترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت — محرمی نیست که آرد خبری سوی توام
چشم بر هم نزنم گر تو بتیرم بزنی — لیك ترسم که بدوزد نظر از روی توام
زین سبب خلق جهانند مرید سخنم — که ریاضت کش محراب دوا بروی توام
دست موتم نکند میخ سرا پردهٔ عمر — گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام
تو مپندار کزین در بملامت بروم — که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام

سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش میگوید
ترك من پرده برانداز که هندوی توام

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم   می روم و نمی رود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی   بار دلست همچنان ور بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن وسبك مرو   کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

بار کشیدهٔ جفا پردهٔ دریدهٔ هوا   راه زپیش ودل زپس واقعه ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود   گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو   تا نرسم زدامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من   چون برود که رفتهٔ دررگ ودر مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم   متفکر توام چنان کزهمه خلق غافلم

گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق   ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

سنت عشق سعدیا ترك نمیدهی بلی   کی زدلم بدر رود خون سرشته در گلم

داروی درد شوق را باهمه علم عاجزم
چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم   مثل تو کیست درجهان تاز تو مهر بگسلم

من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی   داروی دوستی بود هرچه بروید از گلم

میرم وهمچنان رود نام تو بر زبان من   ریزم وهمچنان بود مهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو   باهمه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم

باد بدست آرزو در طلب هوای دل   گر نکند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی   ور تو قبول میکنی باهمه نقص فاضلم

مثل تو را بخون من ور بکشی بباطلم   کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم

کشتی من که درمیان آب گرفت وغرق شد   گر بود استخوان برد باد صبا بساحلم

سرو برفت وبوستان از نظرم بجملگی   می نرود صبوری بیخ گرفته دردلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو   این همه یاد میرود وز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتنم   با وجودش زمن آواز نیاید که منم

پیرهن می بدرم دمبدم از غایت شوق   که وجودم همه او گشت ومن این پیرهنم

ای رقیب اینهمه سودا مکن و جنك مجوی | بر کنم دیده که من دیده ازو بر نکنم
خود گرفتم که نگویم که مرا که واقعه ایست | دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم
در همه شهر فراهم ننشست انجمنی | که نه من درغمش افسانهٔ آن انجمنم
بر شکست از من و از رنج دلم باك نداشت | من نه آنم که توانم که ازو بر شکنم
گر همین سوز رود با من مسکین در گور | خاك اگر باز کنی سوخته یابی کفنم
گر بخون تشنهٔ اینك من و سر باکی نیست | که بفتراك تو به زانکه بود بر بدنم
مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند | گر بگردم زوفای تو نه مردم که زنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر | من گر ازدست تو باشد مژه برهم نزنم
تا بگفتار در آمد سخن شیرینت | بیم آنست که شوری بجهان درفکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

سخن عشق تو نه آنکه بر آید بزبانم | رنك رخساره خبر میدهد از حال نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم | باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
هیچ از دنیی وعقبی نبود گوشهٔ خاطر | که بدیدار تو شغلست وفراغ از دوجهانم
گر چنانست که روی من مسکین گدا را | بدر غیر ببینی ز در خویش برانم
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم | نه در اندیشه که خود راز کمندت برهانم
گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن | که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت | دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم | که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت | نگهی باز بمن کن که بسی در بچکانم

سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

گر دست دهد هزار جانم | در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ایدوست | انکار که خاك آستانم
هرحکم که برسرم برانی | سهلست زخویشتن مرانم

تو خود سر وصل ما نداری — من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی — تشریف دهد بآشیانم
گر خانه محقراست و تاریك — بر دیده روشنت نشانم
گر نام تو بر سرم بگویند — فریاد برآید از روانم
شب نیست که درفراق رویت — زاری بفلك نمی‌رسانم
آخر نه من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست و من همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم — الا که بریزد استخوانم
من ترك وصال تو نگویم — الا بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی — ملك عرب و عجم ستانم
شیرین زمان توئی بتحقیق — من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید — مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را — گوید تو زمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد — مگذار که بشنود فغانم
هر کس بزمان خویشتن بود
من سعدی آخرالزمانم

آن کس که ازو صبر محالست و سکونم — بگذشت ده انگشت فروبرده بخونم
پرسید که چونی زغم و درد و جدائی — گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد — از دست زبانها بتحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس — جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم — کاتش بقلم درفتد از سوز درونم
آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار — کو تا بنویسند گواهی بجنونم
شمشیر بر آور که مرادم سر سعدیست
ورسر ننهم در قدمت عاشق دونم

امشب آن نیست که درخواب رود چشم ندیم — خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم
خاك را زنده کند تربیت بادبهار — سنك باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود دردما نیك نباشد بمداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن هر گز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید از ما که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار برمن این شعله چنان است که برابراهیم
مرده ازخاك لحد رقص کنان بر خیزد گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو میدارم و اندیشهٔ هجر دیگر ازهر چه جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدرخیمه دوست عجب اززنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد وشهوت باهم
پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم گر بهار آید و گر بادخزان آسوده ایم
سرو بالائی که مقصود است اگر حاصل شود سروا گر هر گز نباشد دوجهان آسوده ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند ما بخلوت باتوای آرام جان آسوده ایم
هرچه در دنیا وعقبی راحت و آسایشست گر تو باماخوش در آئی ما از آن آسوده ایم
برق نوروزی گر آتش میزند در شاخسار ور گل افشان میکند در بوستان آسوده ای
باغبانرا گوا گر در گلستان آلاله ایست دیگری راده که ما با دلستان آسوده ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند ورملامت میکند پیر وجوان آسوده ایم
موج اگر کشتی بر آرد تا باوج آفتاب یا بقعر اندر بردما بر کران آسوده ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندرجهان ترك آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم
سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند وما
گر بر آید بانك دزد از کاروان آسوده ایم

کاش کان دلبر عیار که من کشتهٔ اویم بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترك من گفت و بتر کش نتوانم که بگویم چکنم نیست دلی چون دل او ز آهن ورویم
تا قدم باشدم اندرقدمش افتم وخیزم تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و بویم
دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او تاچه دیداز من مسکین که ملولست زخویم

لب او برلب من این چه خیالست وتمنا مگر آنگه که کند کوزه گر از خاك سبویم
همه برمن چه زنی زخم فراق ای مه خوبان نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم ووصفش توچنان صاحب حسنی که ندانم که چگویم
دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد
می نداند که گرم سر برود دست نشویم

فراق دوستانش با دو یاران که مارا دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود چو بلبل درقفس روز بهاران
هلاك ما چنان مهمل گرفتند که قتل مور در پای سواران
بخیل هر که می آیم بزنهار نمی بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت چنین باشد وفای حقگزاران
بگنج شایگان افتاده بودم ندانستم که بر گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یارانست سعدی که بر گردند روز تیر باران
چه خوش باشد سری درپای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان بنه گرهمتی داری سراندر پای درویشان
گرت آئینهٔ باید که نور حق در او بینی نبینی درهمه عالم مگرسیمای درویشان
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی افتد که آن خلقان گرد آلود بر بالای درویشان
گر ازیك نیمه روز آرد سپاه مشرق ومغرب زدیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
وگرخواهند درویشان ملك راصنع آن باشد که ملك پادشاهان را کند یغمای درویشان
بماوی سر فرود آرند درویشان معاذالله وگرخود جنت المأوی بودمأوای درویشان
کسی آزار درویشان تواند جست لاوالله که گرخود زهر پیش آرد بود حلوای درویشان
توزر داری وزن داری وسیم وسود وسرمایه کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان
که حقبینند وحقگویند وحقجویند وحقباشد هر آن معنی که آید دردل دانای درویشان
دو عالم چیست تادرچشم ایشان قیمتی دارد دوئی هرگز نباشد دردل یکتای درویشان

سرای و سیم و سر در بازو عقل و جان و دل سعدی
حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

عشقبازی چیست سر در پایجانان باختن — با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت ازعود خلوت سوختن — توبه کارم توبه‌ام ازعشق پنهان باختن
اسب درمیدان‌رسوائی جهانم مرد وار — بیش ازین درخانه نتوانگوی‌وچوگان باختن
پاکبازان طریقت‌راصفت دانیکه چیست — بربساط نرد در اول نظرجان باختن
زاهدی برباد الامال و منصب دادنست — عاشقی درششدرلا ،کفرو ایمان باختن
برکفی جام شریعت برکفی‌سندان عشق — هرهوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا شطرنج را مردان خلوت‌باختند
روتماشاکن که‌نتوانی چوایشان باختن

دست باسرو روان چون‌نرسددر گردن — چاره‌نیست بجز دیدن‌وحسرت‌خوردن
آدمی‌راکه طلب هست‌وتوانائی نیست — صبراگرهست وگرنیست بباید کردن
بند بر پای توقف چکند گر نکند — شرط عشقست بلا دیدن‌وپای افشردن
روی درخاك در دوست بباید مالید — چون میسر نشود روی برون‌آوردن
نیم‌جانی‌چه بودتاندهد دوست بدوست — که بصد جان‌دل جانان نتوان آزردن
سهل‌باشد سخن‌سخت که‌خوبان گویند — شورشیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ‌شك می‌نکنم کاهوی مشگین تتار — شرم داردز‌تومشکین خط‌آهو گردن
روزی اندر سر کارتو کنم جان عزیز — پیش بالای تو باری چو بباید مردن

سعد یادیده نگهداشتن ازصورت خوب
نه‌چنانست که دل دادن و جان‌پروردن

میان باغ حرامست بیتو گردیدن — که خارباتو مرابه‌که بیتو گل‌چیدن
وگربجام برم بیتو دست درمجلس — حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن
خم دو زلف تو برلاله‌حلقه‌درحلقه — بسنك خاره‌درآموخت عشق‌ورزیدن
اگرجماعت چین صورت توبت‌بینند — شوند جمله پشیمان زبت پرستیدن
کساد نصخ شکردر جهان پدیدآید — دهان چو بازگشائی بوقت خندیدن

بجای خشك بمانند سروهای چمن | چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم زلبت | سعادتم چه بود خاك پات بوسیدن
بعشق و مستی و رسوائیم خوشست از آنك | نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست وورع | صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو باجان سعدیست چه باك
چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

گواهی امینست بر درد من | سرشك روان بر رخ زرد من
ببخشای بر نالهٔ عندلیب | الا ای گل ناز پرورد من
که گرهم بدین نوع باشد فراق | بنزد تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگز چنین آتشی | کزو می بر آید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست | که از طالع مادر آورد من
من اندر خور بندگی نیستم | وزاندازه بیرون تو در خورد من
بداندیش نادان که مطرود باد | ندانم چه میخواهد از طرد من
و گر خود من آنم که اینم سزاست | ببخش و مگیر ای جوانمرد من
تو معذور دارم بانعام خویش | اگر زلتی آمد از گرد من

تو دردی نداری که دردت مباد
از آن رحمتت نیست بر درد من

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من | تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من
نالهٔ زیر و زار من زارترست هر زمان | بسکه بهجر میشود عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو | دست نمای خلق شد قامت چو نهلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی | میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند | هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من
بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد | فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا
کاه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

ای بدیدار توروشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناك افتاده چون پروانه ام در پای تو
خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
تانرا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از اشك چو نپروین من
گر بهار ولاله و نسرین نروید گو مروی
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من
گر برعنائی برون آئی دریغا صبر و هوش
ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من
خار تا کی لالهٔ در باغ امیدم نشان
زخم تا کی مرهمی برجان درد آگین من
نه امیداز دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندر وار شد در کوی عشق آئین من
از ترش روئی دشمن وز جواب تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلقرا بر نالهٔ من رحمت آمد چند بار
خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین من

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من
تا نکند گل غرور رنك من و بوی من
برك گل لعل بود شاهد بزم بهار
آب گلستان ببرد شاهد گل روی من
شدسپر از دست عقل تاز کمین عتاب
تیغ جفا بر کشد ترك زره موی من
ساعددل چون نداشت قوّت بازوی صبر
دست غمش در شکست پنجهٔ نیروی من
عشق بتاراج داد رخت صبوری دل
می نکند بخت شور خیمه زپهلوی من
کرده ام ازراه عشق چند گذر سوی او
او بتفضّل نکرد هیچ نگه سوی من
جور کشم بنده وار ور کشدم حاکمست
خیره کشی کار اوست بار کشی خوی من
ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از آن
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

چه روی و موی و بنا گوش و خط و خالست این
چه قد وقامت و رفتار و اعتدالست این
کسیکه درهمه عمر این صفت مطالعه کرد
بدیگری نگرد یا بخود محالست این
کمال حسن وجودت زهر که پرسیدم
جوابداد که در غایت کمالست این
نماز شام ببام ار کسی نگاه کند
دو ابروان تو گوید مگر حلالست این
لبت بخون عزیزان که میخوری لعلست
تو خود بگوی که خون میخوری حلالست این
چنان بیاد تو شادم که فرق می نکنم
ز دوستی کـه فراقست یا وصالست این

شبی خیال تو گفتم به بینم اندر خواب ولی زفکر توخواب آیدم خیالست این
در از نای شب ازچشم دردمندان پرس عزیزمن که شبی یاهزارسالست این
قلم بیاد تودر می چکند از دستم مدادنیست کز ومیرودزلالست این
کسان بحال پریشان سعدی ازغم عشق
زنخ زنند وندانند تا چه حالست این

من از دست کمانداران ابرو نمی یارم گذر کردن بهر سو
دوچشمم خیره ماند از روشنائی ندانم قرص خورشیدست یارو
بهشتست اینکه من دیدم نه رخسار کمندست آنکه وی دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سر پنچه دارد شوخ عیّار که با او بر توان آمد ببازو
همه جان خواهد ازعشاق مشتاق ندارد سنك کوچك در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد مگر در جیب دارد ناف آهو
لب خندان شیرین منطقش را نشاید گفت جز ضحّاك جادو
غریبی سخت محبوب او فتادست بترکستان رویش خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد که پیشش سرو ننشیند بزانو
وگر بنشیند اندر محفل عام دوصدفریاد برخیزد زهر سو
بیاد روی گلبوی گلندام همه شب خار دارم زیر پهلو
تحمّل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان ذنبیست معفو

گفتم بعقل پای بر آرم زبند او روی خلاص نیست بجهداز کمنداو
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار عقلت بگفت وگوش نکردی بپنداو
آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش لیکن وصول نیست بگردسمنداو
سر درجهان نهادمی ازدست او ولیك از شهراوچگونه رود شهربند او
چشمم بدوخت ازهمه عالم باتفاق تا جز در او نظر نکند مستمند او

گر خود بجای مرو حه شمشیر میزند مسکین مگس کجا رود از پیش قند او
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد ورنه بهیچ به نشود درد مند او
او خود مگر بلطف خداوندگی کند ورنه زما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از وت میسّر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو نادرست اندر نگارستان دنیی روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن گرچو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش هردم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
از گل و ماه و پری در چشم من زیبا تری گل زمن دل بردیا مه یا پری نی روی تو
ماه و پروین از خجالت رخ فروپوشند اگر آفتاب آسا کند در شب تجلّی روی تو
مردم چشمش بدرد پردهٔ اعمی زشوق گردر آید درخیال چشم اعمی روی تو
روی هر صاحبجمالی را بمه خواندن خطاست گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
رسم تقوی می نهد در عشقبازی رأی من کوس غارت میزند در ملك تقوی روی تو
چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما خوبتر وجهی ببایدجستن اولی روی تو
چشم از زاری چو فرهادست و شیرین لعل تو عقلم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو
ملك زیبائی مسلم گشت فرمان ترا با چنین خطی مزور کرد انسی روی تو
داشتند اصحاب خلوت حرفها بر من زبد تا تجلّی کرد در بازار تقوی روی تو

خرده بر سعدی مگیر ایجان که کاری خرد نیست
سوختن درعشق و آنکه ساختن بیروی تو

حناست آنکه ناخن دلبند هشتهٔ یاخون بیدلیست که در بند کشتهٔ
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام اینصورت وصفت که تو داری فرشتهٔ
وین طرفه تر که تا دل من دردمند تست حاضر نبود یکدم و غائب نگشتهٔ
درهیچ حلقه نیست که یادت نمیرود در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشتهٔ
مادفتر از حکایت عشقت نبسته‌ایم توسنگدل حکایت مادر نوشتهٔ
زیب و فریب آدمیان را نهایتیست حوری مگر نه از گل آدم سرشتهٔ

از عنبر و بنفشهٔ تر بر تر آمده است — آن موی مشکبو یکه در پای هشتهٔ
من در بیان وصف تو حیران بمانده ام — حدیست حسن را و تو از حد گذشتهٔ

سر مینهند پیش خطت عارفان فارس
بیتی مگر ز گفتهٔ سعدی نبشتهٔ

تو با این لطف و طبع و دلربائی — چنین سنگیندل و سرکش چرائی
بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که پیمانم نپائی
شب تاریك هجرانم بفرسود — یکی از در در آی ای روشنائی
سری دارم مهیا بر کف دست — که در پایت فشانم چون در آئی
خطای محض باشد با تو گفتن — حدیث حسن خوبان خطائی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع — ولیکن سست مهر و بی وفائی
دلا گر عاشقی دایم بر آن باش — که سختی بینی وجور آزمائی

وگر طاقت نداری جور مخدوم
برو سعدی که خدمت را نشائی

تو پری زاده ندانم ز کجا می آئی — کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
راستخواهی نه حلالستکه پنهان دارند — مثل اینروی و نشاید که بکس بنمائی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ — نتواند که کند دعوی همپالائی
در سراپای وجود تو هنر نیست که نیست — عیب آنستکه بر بنده نمیبخشائی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز — که من آنقدر ندارم که تو دست آلائی
بیرخت چشم ندارم که جهانی بینم — بدو چشمت که ز چشمم هر و ایبینائی
نه مرا حسرت جاهست و نه اندیشهٔ مال — همه اسباب مهیاست تو در میبائی
برمن از دست تو چندانکه جفامیآید — خوشتر و خوبتر اندر نظرم میائی
دیگری نیستکه مهر تو در او شاید بست — چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی
ور بخواری ز در خویش برانی ما را — همچنان شکر کنیمت که عزیز مائی
من از این در بجفا روی نخواهم پیچید — گر ببندی تو بروی من و گر بگشائی

چه کند داعی دولت که قبولش نکنند ما حریصیم بخدمت تو نمیفرمائی
سعدیا دفتر انفاس تو بس دل ببرد بچنین زیور معنی که تو میارائی

باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد
لطف این باد ندارد که تو میپیمائی

دریچهٔ ز بهشتش بروی بگشائی که بامداد نگاهش تو روی بنمائی
جهان شبست و تو خورشید عالم آرائی صباح مقبل آن کز درش تو باز آئی
به از تو مادر گیتی بعمر خود فرزند نیاورد که همین بودحدّ زیبائی
هر آنکه با تو وصالش دمی میسّر شد میسّرش نشود بعد از آن شکیبائی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم چو آب صافی در آبگینه پیدائی
مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست کمال حسن ببندد زبان گویائی
ز گفتگوی عوام احتراز می کردم کزین سپس بنشینم بکنج تنهائی
وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوائی
گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه گذشت هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد اگر بکاهی و در عمر خود بیفزائی

گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت
بدست سعی تو باد است تا نپیمائی

کرم راحت رسانی ور گزائی محبّت بر محبّت میفزائی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم که هست از دیر گه باز آشنائی
همه مرغان خلاص از بند خواهند من از قیدت نمیخواهم رهائی
عقوبت هر چ از آن دشوارتر نیست بر آنم صبر هست الا جدائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند هنوز از دوستان خوشتر گدائی
منم جانا و جانی بر لب از شوق بده گر بوسهٔ داری بهائی
کسانی عیب ما بینند و گویند که روحانی ندانند از هوائی
جمیع پارسایان گو بدانند که سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمی‌ترسم که از زهد ریائی

مشتاق توام باهمه جوری و جفائی محبوب منی با همه جرمی و خطائی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم در حضرت سلطان که بردنام گدائی
صاحب نظران لاف محبّت نپسندند وآنکه سپر انداختن از تیر بلائی
باید که سرش درنظرش هیچ نیرزد آنکسکه نهددرطلب وصل تو پائی
بیداد توعدلست وجفای تو کرامت دشنام توخوشتر که ز بیگانه‌دعائی
جزعهدووفای تو که مخلول نگردد هرعهد که بستم هوسی بود و هوائی
گردست‌دهد دولت آنم که‌سرخویش در پای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید که بخون برسر خاکم بنویسند این بود که با دوست بسر برد وفائی
خون‌در دل آزرده نهان چند بماند شك نیست که‌سر بر کنداینددرد بجائی
شرط کرم آنستکه با درد بمیری
سعدی وتنخواهی‌زدر خلق دوائی

ایخسته دلم درخم چوگان تو گوئی بیفایده‌ام پیش تو چون بیهده گوئی
ای‌تیر غم‌عشق توهر جا که رسیده افتاده بزخمش‌چو کمان‌پشت‌دو توئی
هم طرفه ندارم اگرم بازنوازی زیرا که‌عجب‌نیست نکوئی زنکوئی
سعدی‌غمش‌ازدست‌مده گر ندهددست
کی دست دهد درهمه آفاق چنوئی

سر آن‌ندارد امشب که‌بر آید آفتابی چه‌خیالها گذر کردو گذر نکردخوابی
بچه‌دیرماندی‌ایصبح که‌جان‌من‌بر آمد بزه کردی ونکردند مؤذّنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند همه‌بلبلان بمردند ونماند جز غرابی
نفخات صبح‌دانی‌زچه‌روی‌دوست دارم که‌بروی دوست‌ماند که‌برافکند نقابی
سرم ازخدای‌خواهد که‌بپایش اندرافتد که‌در آب‌مرده بهتر که‌در آرزوی آبی
دل من‌نه مرد آنست که‌با غمش‌بر آید مگسی کجا تواند که بیفکندعقابی
نه‌چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری تو بدست‌خویش‌فرمای‌اگرم کنی‌عذابی
دل‌همچوسنگت‌ایدوست‌باب‌چشم‌سعدی عجبست اگر نگردد که‌بگردد آسیابی

بروای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

که دست تشنه میگیرد بابی — خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین زبانت — اگر تلخست وگر شیرین جوابی
توخود نائی وگر آئی بر من — بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی — چنان نوشم که شیرین تر شرابی
اگر سروی ببالای تو باشد — نباشد بر سر سرو آفتابی
پریروی از نظر غایب نگردد — اگر صد بار بر بندد نقابی
بدان تا یك نفس رویت ببینم — شب وروز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان نمیرد — که باز آید بجوی رفته آبی
هلاك خویشتن میخواهد آنمور — که خواهد پنجه کردن باعقابی
شبی دانم که درزندان هجران — سحرگاهم بگوش آید خطابی

که سعدی چو نفراق ما کشیدی
نخواهی دید دردوزخ عذابی

همه عمر برندارم سراز ین خمارمستی — که هنوز من نبودم که تودردلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضورو غیبت افتد — دگران روندو آیندو توهمچنانکه هستی
چه حکایت ازفراقت که نداشتم ولیکن — توچوروی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به — که تحیتی نویسی تو و هدیتی فرستی
دل دردمندما را که اسیر تست یا را — بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا — تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی
بروای فقیه دانا بخدای بخش ما را — تووزهدو پارسائی من وعاشقی و مستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری — که چوقبله ایت باشد به از آنکه خودپرستی
چوزمام بخت ودولت نه بدست جهد باشد — چکنند اگر زبونی نکنند وزیر دستی

گله ازفراق ویاران وجفای روزگاران
نه طریق تست سعدی سرخویش گیرو دستی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی زمین را از کمالیّت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی
نگار پیرو ی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی
تو گوئی درهمه عمرم میسّر گردداین دولت که کام ازعمر برگیرم و گر خود یکزمانستی
جز این عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگین دل دلارامی بدین خوبی دریغ ازمهربانستی
شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش و گر حلوا بدان ماند که زهرش درمیانستی
دمی در صحبت یاری ملك خوی پری پیکر گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
نه تاجان درجسد باشد وفاداری کنم با او که تاتن درلحد باشدو گر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی خبر درمغرب و مشرق نبودی گر نهانستی
هر آن دلرا که پنهانی قرینی هست روحانی
بخلوتخانهٔ ماند که در او بوستانستی

تعالی الله چه رویست آن که گوئی آفتابستی و گرمه را حیابودی زشرمش درنقابستی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تاجهان بیند زشرم رنك رخسارش چو نیلوفر در آبستی
شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش زچشم مست میگونش که پنداری بخوابستی
گر آن شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید فقیر ازرقص درحالت خطیب ازمی خرابستی
چنان مستم که پنداری نماند امیّد هشیاری بهش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی
گر آن ساعد که او دارد بدی بارستم دستان بیك ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی
بیارای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین که از دستت شکر باشد و گر خود زهر نابستی
کمال حسن رویت را مخالفت نیست جز خویت دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی
اگر دانی که تاهستم نظر با جز تو پیوستم پس آنگه برمن مسکین جفا کردن صوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعدازین حاجت اگر چندانکه درچشمم سرشك اندر سحابستی
زخاکم رشك میآید که بر سر مینهی پایش
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

مگردگر سخن ازدشمنان نپوشیدی که روی چون قمر ازدوستان بپوشیدی

من ازجفای زمان بلبلا نخفتم دوش ترا چه بود که تاصبح میخروشیدی؟
قضا بناله مظلوم و لابه محروم دگر نمیشود ای نفس بس که کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

آخر نگاهی باز کن وقتی که برما بگذری یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری؟
هرگز نبود اندرختن برصورتی چندین فتن هرگز نباشد درچمن سروی بدین خوش منظری
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین یا صورتی بر کش چنین یاتوبه کن صورتگری
زابروی زنگار بن کمان گر پرده برداری عیان تاقوس باشد درجهان دیگر نبیند مشتری
بالای سرو بوستان روئی ندارد دلستان خورشید باروئی چنان موئی ندارد عنبری
تانقش می بندد فلك كس را نبود دست این نمك ماهی ندانم یا ملك فرزند آدم یا پری
تادل بمهرت داده ام دربحر فکر افتاده ام چون درنماز استاده ام گوئی بمحرابم دری
دیگر نمیدانم طریق ازدست رفتم چون غریق آنك دهانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری
گر رفته باشم زینجهان باز آیدم رفته روان گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
ازنعلش آتش میجهد نعلم در آتش مینهد گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری
هر کس که دعوی میکند گو باتوانسی میکند
در عهد موسی میکند آواز گاو سامری

بخت آئینه ندارم که دراو مینگری خاك بازار نیرزم که بر او میگذری
من چنان عاشق رویت که زخود بیخبرم توچنان فتنهٔ خویشی که زما بیخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا کانچه در وهم من آید تواز آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیدهٔ را که بدیدار تو دل می نرود هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری
گفتم ازدست غمت سر بجهان دربنهم نتوانم که بهر جا بروم در نظری
بفلك میرود آه سحر از سینهٔ ما توهمی برنکنی دیده زخواب سحری

خفتگانرا خبر ازمحنت بیداران نیست تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هر چه دروصف تو گویند بنیکوئی هست عیب آنستکه هر روزبطبعی دگری
گر تو ازپرده برون آئی و رخ بنمائی پرده بر کارهمه پرده نشینان بدری
عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

دیدم امروز بر زمین قمری همچوسروی‌روان برهگذری
گوئیا برمن ازبهشت خدای باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر گر تو دیدی بسر و برقمری
یا شنیدی که در وجود آمد آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبرست و احتمال فراق چون کفایت نمی کند نظری
میخرامید و زیر لب میگفت عاقل از فتنه میکند حذری
سعد یا پیش تیرغمزهٔ ما
به زتقوی ببایدت سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری گوئی که در برابر چشمم مصوّری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد کزهرچه درخیال من آمد نکوتری
مه برزمین نرفت‌وپری‌دیده‌برنداشت تاظن برم که روی تو ماهست یاپری
تو خود فرشتهٔ نه ازین گل سرشتهٔ گرخلق‌ازآب‌وخاك‌توازمشك‌وعنبری
ماراشکایتی زتو گرهست هم بتوست کزتو بدیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان بیدوست خاك برسرجاه و توانگری
تا دوست درکنار نباشد بکام دل از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
گرچشم‌درسرت کنم‌از گریه‌باك‌نیست زیرا که تو عزیزتراز چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم درطلب کوشش‌چه‌سودچون‌نکندبخت‌یاوری
سعدی بوصل دوست چودستت‌نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

گر برود بهر قدم دره دیدنت سری | من نه حریف رفتنم از درتو بهر دری
تانکند وفای تو در دل من تغیری | چشم نمیکنم بخود تاچه‌رسد بدیگری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آرزوی | بت‌نکند بنیکوئی چون‌توبدیع پیکری
سروروان ندیده‌ام جزتو بهیچ کشوری | هم نشنیده‌ام که زاد ازپدری و مادری
گر بکنار آسمان چون‌تو بر آیداختری | روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری
حاجت گوش و گردنت نیست بزروزیوری | یا بخضاب و سرمهٔ یا بعبیرو عنبری
تاب وغا نیاورد قوّت هیچ صفدری | گر توبدین‌مجاهدت حمله‌بری بلشگری
بستهٔ ازجهانیان بردل‌تنك من دری | تانکنم بهیچکس گوشهٔ چشم و خاطری
گرچه‌تو بهتری‌ومن‌ازهمه‌خلق کمترم | شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری

باك مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بمعظمی‌رسد‌ترك دهد محقری

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری | محقرست نشاید که بر زبان آری
حدیث جان برجانان همین مثل باشد | که زر بکان بری‌و گل ببوستان آری
هنوز دردلت ای آفتاب رخ نگذشت | که سایهٔ بسریار مهربان آری
تراچه غم که‌مرادرغمت نگیردخواب | تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
زحسن روی تو بردین خلق میترسم | که بدعتی که نبودست درجهان آری
کس‌از کناری درروی تو نگه‌نکند | که عاقبت نه بشوخیش درمیان آری
زچشم‌مست‌توواجب کند که هشیاران | حذر کنند ، ولی تاختن نهان آری
جواب تلخ‌چه داری بگوی‌و باك‌مدار | که‌شهدمحض بود‌چون‌تو بردهان آری
و گر بخنده در آئی‌چه‌جای‌مرهم‌ریش | که‌ممکن‌استکه‌درجسم مرده‌جان آری
یکی لطیفه زمن بشنوایکه در آفاق | سفر کنی‌و لطائف ز بحرو کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندربار
بپیش اهل قرابت چه ارمغان آری ؟

کس‌ازاین‌نمك‌ندارد که‌تو ایغلام‌داری | دل ریش عاشقانرا نمکی تمام داری

نه من او فتاده تنها بکمند آرزویت — همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری
ملکا مهانگارا صنما بتابها را — متحیّرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری بلشگری کن که هزار خون بریزی — بخلاف تیغ هندی که در تو در نیام داری
صفت رخام دارد تن نرم نازنینت — دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
همه دیده ها بسویت نگران حسن رویت — منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی — مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندانم که محب مهربانم — بچه جرم دیگر ارمن سر انتقام داری
گله از تو حاش لله نکنند و خود نباشد — مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری
نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم — که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری — ورم بلطف نگویم که در جهان داری
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو — گناه تست که رخسار دلستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو — ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق تست — که باچنین صنمی دست در میان داری
بسیست تا دل گم کرده باز می جستم — در ابروان تو بشناختم که آن داری
ترا که زلف و بناگوش و خد و قد اینست — مرو بباغ که در خانه بوستان داری
بدین صفت که توئی دل چه جای خدمت تست — فراتر آی که ره در میان جان داری
گر این روش که تو طاوس میکنی رفتار — نه برج من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزّت نه
که خون دیدهٔ سعدی بر آستان داری

تو در کمند نیفتاده ای و معذوری — ازآن بقوّت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت باتو بر دازد — میسّرت نشود عاشقی و مسروری
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار — که در بهشت نباشد بلطف او حوری

بگریه گفتمش ای سروقد سیم اندام
اگر چه سرو نباشد برو گل سوری
درشتخوئی و بدعهدی از تو نپسندند
که خوب منظری ودلفریب ومنظوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
چنان که در شب تاریك پارهٔ نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق
کس ازخدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر ونازچنان میکنی بمردم چشم
که بیشراب گمان میبرد که مخموری
من ازتودست نخواهم به بیوفائی داشت
توهر گناه که خواهی بکن که معذوری
زچند گونه سخن رفت ودرمیان آمد
حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان تهی وفراوان سخن چو طنبوری
چوسایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست
مرا ازینچه که چون آفتاب مشهوری

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی
که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد
ضرورتست که با روزگار در سازی
جفای عشق تو برعقل من همان مثلست
که سر گزیت بکافر همی دهد غازی
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت
بعقل من بسرانگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
زهر که در نظر آید بحسن ممتازی
هزارچون من اگر محنت و بلا بیند
ترا ازآنچه که در نعمتی ودرنازی
حدیث عشق تو پیدانکردمی برخلق
گر آب دیده نکردی بگریه غمّازی
زهی سوار که صد دل بغمزهٔ ببری
هزار صید بیك تاختن بیندازی
ترا چوسعدی اگر بندهٔ بود چه شود
که در رکاب توباشد غلام شیرازی
گرش بقهر برانی بلطف باز آید
که زر همان بودارچند باربگذاری
چو آب میرود این پارسی بقوّت طبع
نه هر کبیست که ازوی سبق برد تازی

تاکی ای آتش سودا بسرم بر خیزی
تاکی ای نالهٔ زار از جگرم بر خیزی
تاکی ایچشمهٔ سیماب که در چشم منی
از غم دوست بروی چو زرم برخیزی
یکزمان دیدهٔ من ره بسوی خواب برد
ای خیال ارشبی ازرهگذرم برخیزی

ایدل از بهر چه خونابه‌شدی در برمن — زود باشد که تونیز ازنظرم برخیزی
بچه‌دانش زنی ایمرغ سحر نوبت روز — که نه‌هر صبح بآه سحرم بر خیزی
ای‌غم ازهم نفسی تو ملالم بگرفت
هیچت‌افتد که خدا را زسرم برخیزی

کر درون سوختهٔ با تو بر آرد نفسی — چه‌تفاوت کنداندرشکرستان‌مکسی
ایکه انصاف دل سوختگان‌می ندهی — خودچنین روی‌نبایست‌نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم‌وگرسر برود — به زمن‌در سر این واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان‌داداز دست — حیف‌باشد که‌دهی دامن کوهر بخسی
تا بامروز مرا در سخن‌این سوزنبود — که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون‌سرائیدن‌بلبل که‌خوش آیدبرشاخ — لیکن آن سوز ندارد که‌بوددرقفسی
سعدیا گر زدل آتش بقلم‌در نزدی
پس چرا دود بسر میرودش هر نفسی

همی زنم نفسی سرد بر امید کسی — که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بچشم رحم برویم نظر همی نکند — بدست‌جوروجفاگوشمال داده بسی
دلم ببرد و بجان زینهار می‌ندهد — کسی‌بشهرشمااین کند، بجان کسی
بهرچه در نکرم نقش روی او بینم — که دیده‌درهمه‌عالم‌بدین‌صفت‌هوسی
بدست عشق چه شیرسیه چه‌مورچهٔ — بدام هجر چه باز سفید چه مگسی
عجب مدار زمن روی زردونالهٔ زار — که کوه کاه‌شود گربرد جفای خسی
بر آستان وصالت‌نهاده سر سعدی
بر آستین خیالت نبوده دسترسی

دل دیوانگیم هست و سر ناپاکی — که‌نه‌کاریست شکیبائی و اندهناکی
سر بخمخانهٔ تشنیع فروخواهم برد — خرقه‌گودربرمن‌دست بشوی‌ازپاکی
دست‌دردل کن‌وهرپرده‌پندار که‌هست — بدرای‌سینه که‌ازدست ملامت چاکی
تا بنخجیر دل‌سوختگان کردی میل — هر زمان‌بسته دلی سوخته‌برفتراکی
انت ریان وکم حولك قلب‌صاد — انت‌فرحان وکم نحوك طرف باك

یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی — یارب آن سرو روانست بدان چالاکی
جامهٔ پهن تر از کارگه امکانی — لقمهٔ بیشتر از حوصلهٔ ادراکی
درشکنج سر زلف تو دریغا دل من — که گرفتار دوماراست بدین ضحاکی
آه من باد بگوش تو رساند هرگز — که نه مابرسر خاکیم وتوبر افلاکی
الغیاث ازتو که‌هم دردی‌وهم درمانی — زینهار ازتو که هم‌زهری‌وهم‌تریاکی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بیفایده‌مفروش که‌مشتی‌خاکی

عشق جانان درجهان‌هرگز نبودی کاشکی — یا چوبود اندردلم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم درد وداغ عشق باری صد هزار — همچومن معشوقه یکره آزمودی کاشکی
نغنویدم زان خیالش را نمی‌بینم بخواب — دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی
ازچه ننماید بمن‌دیدار خویش آن‌دلفروز — راضیم راضی‌چنان روی ارنمودی کاشکی
هرزمان گویم‌زداغ عشق وتیمار فراق — دل ربوداز‌من نگاروم جان ربودی کاشکی
ناله‌های زار من‌شاید که‌گرکس‌نشنود — لابهای زار من یکشب شنودی کاشکی
سعدی‌ازجان‌میخوردسوگندومیگوید‌بدل
وعدهایش را وفا باری نمودی کاشکی

سخت زیبا میروی یکبارگی — درتو حیران میشود نظارگی
این‌چنین رخ‌باپری‌باید نمود — تا بیاموزد پری رخسارگی
هرکه‌راپیش‌توپای‌ازجای‌رفت — زیر بارش بر نخیزد بارگی
چشمهای نیم خوابت‌سال‌وماه — همچومن‌مستند‌بی‌میخوارگی
خستگانت‌راشکیبائی نماند — یا دواکن یا بکش یکبارگی
دوست‌تاخواهی‌بجای‌مانکوست — درحسودان اوفتاد آوارگی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

هرگز حسد نبردم برمنصبی ومالی — الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام‌دولت‌در وصف می‌نیاید؛ — چشمی که بازباشد هرلحظه‌بر جمالی

خرم تنی که محبوب ازدر فرازش آید چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی
همچون دومغز بادام اندریکی خزینه باهم گرفته انسی وزدیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد کورا نبوده باشد درعمر خویش حالی
بعداز حبیب بر من نگذشت جز خیالش وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
اول که گوی بردی من بودمی بدامش گر سودمند بودی بیدولت احتیالی
سال وصال با او یکروز بود گوئی واکنون درانتظارش روزی بقدر سالی
ایام را بماهی یك شب هلال باشد و آن ماه دلستان را هر ابروئی هلالی
صوفی نظر نبازد جز باچنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

ای صوفی سر گردان دربند نکونامی تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
ملك صمدیت راچه سودو زیان دارد گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی
زهدت بچه کار آید گر رانده در گاهی کفرت چه زیان دارد گر نیك سرانجامی
بیچارهٔ توفیقند هم صالح وهم طالح درمانده تقدیرند هم عارف وهم عامی
جهدت نکند آزاد ای صید که دربندی سودت نکند پرواز ایمرغ که دردامی
جامی چه بقا دارددر رهگذر سنگی دورفلك آنسنگست ایخواجه تو آنجامی
این ملك خلل گیرد گر خود ملك رومی وین روز بشام آید گر پادشه شامی
کام همه دنیا را برهیچ منه سعدی چون باد گری باید پرداخت بناکامی
گر عاقل وهشیاری وزدل خبری داری
تا آدمیت خوانند ورنه کم ازانعامی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی صوفی نشود صوفی تا درنکشد جامی
گر پیر مناجاتست وررند خراباتی هر کس قلمی رفتست بروی بسرانجامی
فرداکه خلایق را دیوان جزا باشد هر کس عملی دارد من گوش بانعامی
ای بلبل اگر نالی من با توهم آوازم توعشق گلی داری من عشق گلندامی
سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
روزی تن من بینی قربان سر کویش وین عید نمیباشد الا بهر ایامی

ایدردل ریش من مهرت چوروان درتن — آخرز دعا گوئی یاد آر بدشنامی
باشد که توخوددروزی ازماخبری پرسی — ورنه که برد هیهات ازمابتو پیغامی
گرچه شب مشتاقان تاریك بود اما — نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

ایدریغا گر شبی در برخرابت دیدمی — سر گران ازخواب وسرمست ازشرابت دیدمی
روز روشن دست دادی درشب تاریك هجر — گرسحر گه روی همچون آفتابت دیدمی
گرمرا عشقت بسختی کشت سهلست اینقدر — کاش کاندك مایه نرمی درخطابت دیدمی
در چکانیدی قلم در نامهٔ دلسوز من — گر امیدصلح باری در جوابت دیدمی
راستی خواهی سر ازمن تافتن بودی صوابِ — گر چو کژبینان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگروقتی چو گل در بوستان یاچونسمن — درگلستان یا چونیلوفر در آبت دیدمی
ور چوخورشیدت نبینم کاشکی همچونهلال — اندکی پیدا ودیگر درنقابت دیدمی
ازمنت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب — کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر نیارستی کشید ازدست افغانم فلك — گر بخدمت دست سعدی دررکابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم گرفتی تابخوابت دیدمی

زنده بیدوست خفته در وطنی — مثل مرده ایست در کفنی
عیش رابیتوعیش نتوان گفت — چه بود بی وجود روح تنی ،
تا صبا میرود ببستانها — چون توسروی نیافت در چمنی
و آفتابی خلاف امکانست — که بر آید زجیب پیرهنی
وان شکن برشکن قبائل زلف — که بلائیست زیرهر شکنی
برسر کوی عشق بازاریست — . که نیارد هزار جان ثمنی
جای آنست اگر ببخشائی — که ببینی فقیرتر زمنی
هفت کشور نمیکنند امروز — بی مقالات سعدی انجمنی

صبر از تو کسی نیاورد تاب چشمم ز غمت نمیبرد خواب
شك نیست که بر ممر سیلاب چندان کـه بنا کنی خرابست
ای شهره شهر و فتنهٔ خیل فی منظرك النهار واللیل
هر کو نکند بصورتت میل در صورت آدمی دوا بست
ای داروی دل پذیر دردم اقرار به بندگیت کـردم
دانی که من از تو بر نگردم چندانکه خطا کنی صوابست
گرچه تو أمیر وما اسیریم گرچه تو بزرك وما حقیریم
گرچه تو غنی و مـا فقیریم دلـداری دوستان ثوابست
ای سرو روان و گلبن نـو مـه پیکر و آفتـاب پرتـو
بستان و بده بگو و بشنو شبهای چنین نه وقت خوابست
امشب شب خلـوتست تا روز ای طالـع سعد و بخت فیروز
شمعی بمیان مـا بر افروز یا شمع مکن کـه ماهتابست
ساقی قدحی قلندری وار در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار کاین مستی مانه از شرابست
باد است غرور زندگانی بر قست لـوامع جوانـی
دریاب دمی کـه می توانی بشتاب کـه عمر در شتابست
این گـرسنه گرك بی ترحم خود سیر نمی شود ز مردم
ابنای زمـان مثال گندم وین دور فلك چو آسیابست
سعدی تو نه مرد وصل اوئی تا لاف زنـی و قرب جوئی
ای تشنه بخیره چند پوئی
کاین‌ره که تو میروی سرابست

دیدار تو حـل مشکـلاتست صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچه صـورت بدیعـت عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگـر بدیدی گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نـه دهانت بردار کـه کـوزهٔ نباتست

ترسم تو بسحر غمزه یکروز — دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشداروست — فحش از دهن تو طیباتست
چون روی تو صورتی ندیدم — دو شهر که مبطل صلوتست
عهد تو و توبه من از عشق — می بینم و هردو بی ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن — کاین دولت حسن راز کوتست
چون تشنه بسوخت در بیابان — چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد
جان‌دادن عاشقان نجاتست

سروچمن پیش اعتدال توپستست — روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلك با هزار مشعل انجم — پیش وجودت چراغ باز نشستست
توبه کند مردم از گناه به شعبان — دررمضان نیز چشمهای تومستست
اینهمه زورآوری ومردی وشیری — مردندانم که از کمند تو جستست
این یکی ازدوستان بتیغ تو کشتست — واندگر ازعاشقان بتیر توخستست
دیده بدل میبرد حکایت مجنون — دیده ندارد که دل بمهر نبستست
دست طلب داشتن زدامن معشوق — پیش کسی گو کش اختیار بدستست
با چو تو روحانیی تعلق خاطر — هر که ندارد دواب نفس پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

هرصبحدم نسیم گل از بوستان تست — الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دیدآنلب جانبخش دلفریب — گفتا که آب چشمه حیوان دهان تست
یوسف ببند گیت کمر بسته بر میان — بودش یقین که ملك ملاحت از آن تست
هرشاهدی که در نظر آمد بدلبری — در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده — کورا نشانی از دهن بی نشان تست
از رشك آفتاب جمالت بر آسمان — هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم — گوئی مگر ز طره عنبر فشان تست

آن خون کسی ریخته یا می سرخست ، یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
با جمله بر آمیزی و از ما بگریزی ، جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
نیکست که دیوار بیکبار بیفتاد ، تا هیچکس این باغ نگوئی که ندیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد ، و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
بسیار توقف نکند میوهٔ پر بار ، چون عام بدانست که شیرین ورسیدست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی ، کشتی رود اکنون که تتر جسر بریدست
رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار ، ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیدست

سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته رها کن که در او گله چریدست

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست ، پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر و غائب شنیده ، من در میان جمع ودلم جای دیگرست
شاهد که درمیان نبود شمع گو بمیر ، چون هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ ، صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
جان میروم که درقدم اندازمش زشوق ، درمانده ام هنوز که نزلی محقرست
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان ، باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی ، وین دم که میزنم زغمت دود مجمرست
شبهای بی تو ام شب گورست درخیال ، ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینه و گردن تمام بود ، معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل ، هجرت بکشت ووصل هنوز مصورست

زنهار از این امید درازت که در دلست
هیهات از ین خیال محالت که در سرست

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست ، وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان ، وی مرغ آشنا مگرت نامه درپرست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست ، یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی ، وین نامه درچه داشت که عنوان معطرست

برراه باد عود بر آتش نهاده‌اند — یاخوددرآنزمین که توئی خاك عنبرست
باز آو حلقه بر درزندان شوق زن — کاصحابرا دودیده چو مسمار بردرست
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه دار براللّه اکبر است
دانی که چون همی گذرانیم روزگار — روزی که بی‌تو می گذرد روزمحشراست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم — هر روز عشق بیشتر وصبر کمتر است
صورت ز چشم غائب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابرست
درنامه نیز چند بگنجد حدیث عشق — کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرك شوق — سوزان و میوه سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت حریفان ببوی عود
وزسوز غافلند که درجان مجمرست

هر کسی‌رانتوان گفت که صاحب نظرست — عشق بازی دگر ونفس پرستی دگرست
نه هر آن‌چشم که بیننده سیاه است وسپید — یاسپیدی ز سیاهی بشناسد بصرست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت وسوز — گو بنزدیك مرو کافت پروانه پرست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست — خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست
آدمی صورت اگررفع کند شهوت نفس — آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شربت از دست دلارام چه شیرین‌وچه تلخ — بدهایدوست که‌مستقی ازآن تشنه‌ترست
من خود ازعشق لبت فهم سخن می‌نکنم — هرچ از آن تلختترم گرتو بگوئی شکرست
ور بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست — خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
من ازاین بند نخواهم بدر آمد همه عمر — بند پائی که بدست تو بود تاج سرست

دست سعدی بجفانگسلد از دامن‌دوست
ترك لؤلؤ نتوانگفت که دریا خطراست

فریادمن از فراق یارست — و افغان‌من‌ازغم‌نگارست
بی‌روی چوماه آن نگارین — رخساره‌من بخون‌نگارست
خون جگرم ز فرقت تو — از دیده‌روانه در کنارست
درد دل‌من‌زحد گذشتست — جانم زفراق بی قرارست

کس را زغم من آگهی نیست — آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم — زان جان و دلم همی فکارست

سعدی چکنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه بر قرارست

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست — طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی — کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم — حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان — امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست — کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشترست
زانسوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف — رفتن بروی آتشم از آب خوشترست
ز آب روان و سبزه و صحرا ولاله زار — با من مگو که چشم در احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تند خوی — از دست خود بده که ز جلاب خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود — خلوت خوشست وصحبت اصحاب خوشترست

هر باب از این کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

درد عشق از تندرستی خوشترست — ملك درویشی ز هستی خوشترست
عقل بهتر مینهند از کاینات — عارفان گویند مستی خوشترست
خود پرستی خیزد از دنیا و جاه — نیستی و حق پرستی خوشترست
چون گرانباران بسختی می‌روند — هم سبکباری وچستی خوشترست

سعدیا چون دولت وفرماندهی
می‌نماند تنگدستی خوشترست

دلی که عاشق وصابر بود مگر سنگست — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید — که توبه دره عشق آبگینه برسنگست
دگر بخفیه نمیبایدم شراب و سماع — که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چو تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم — مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست

بیادگار کسی دامن نسیم صبا / گرفته‌ایم ودریغا که باددرچنگست
بخشم رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام؟ / بیا که‌ماسپرانداختیم اگرجنگست
بکش‌چنانکه‌توانی که بیمشاهده‌ات / فراخنای جهان بروجودماتنگست

ملالت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی ازحبشی‌چون رود که‌خودرنگست

پای سرو بوستانی در گلست / سرو ما را پای معنی در دلست
هر که‌چشمش برچنان‌روئی فتاد / طالعش میمون وفالش مقبلست
نیکخواهانم نصیحت می کنند / خشت بردر یا زدن بیحاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم / وانکه شنعت‌میزند برساحلست
شوق را بر صبر قوت غالبست / عقل را با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند / وآنکه معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل بآب / جان‌بجانان‌همچنان مستعجلست
بذل جاه و مال وترك‌نام و ننك / در طریق عشق اول منزلست
گربمیرد طالبی در بند دوست / سهل باشد زندگانی مشکلست
عاشقی‌میگفت‌وخوشخوش‌میگریست / جان بیاساید که جانان‌قاتلست

سعدیا نزدیك رای عاشقان
خلق‌مجنونندومجنون عاقلست

دیده از دیدار خوبان‌بر گرفتن مشگلست / هر که‌ما را این‌نصیحت میکند بیحاصلست
یار زیبا گرهزارت‌وحشت از وی دردلست / بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملك محبوس در زندان چاه بابلست
پیش ازاین من دعوی پرهیزکاری کردمی / بازمیگویم که هردعوی که کردم‌باطلست
زهر نزدیك خردمندان اگر چه قاتلست / چونزدست‌دوست‌میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمیآرم نهاد از کوی دوست / دوستان معذورداریدم که پایم در گلست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان / ترك‌جان‌نتوان گرفتن تا تو گوئی‌عاقلست
آنکه‌میگوید‌نظر‌درصورت‌خوبان‌خطاست / او همین صورت همی‌بیند زمعنی غافلست

ساربان آهسته ران کارام جان در محملست چار پایان بار بر پشتند ومارابر دلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ماو دوست همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدی آسانست باهر کس گرفتن دوستی
لیك چون پیوند شد خود باز کردن مشکلست

شراب ازدست خوبان سلسبیلست و گر خود خون میخواران سبیلست
نمیدانم رطب راچاشنی چیست ؟ همی بینم که خرما بر نخیلست
نه وسمست آن بدلبندی خضیبست نه برمست آن بجادوئی کحیلست
سر انگشتان صاحبدل فریبش نه در حنا که در خون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید که ما را بند برپای رحیلست
هر آن شب در فراقروی لیلی که بر مجنون رود لیلی طویلست
کمندش میدواند پای مشتاق بیابان را نپرسد چند میلست
چومور افتان وخیزان رفت باید و گر خود ره بزیر پای پیلست
حبیب آنجا که دستی برفشاند محب ار سر نیفشاند بخیلست
زما گر طاعت آید شرمساریم وزیشان گر قبیح آید جمیلست
بدیل دوستان گیرند یاران ولیکن شاهد ما بی بدیلست

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

کارم چو زلف یار پریشان ودر همست پشتم بسان ابروی دلدار پر خمست
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت این شادی کسیکه در این دور خرمست
تنها دل منست گرفتار در غمان یا خود درین زمانه دل شادمان کمست
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی انصاف ملك عالم و عشقش مسلمست
دانی خیال روی تودرچشم من چگفت آیا چه جاست اینکه همه روزه بانمست
خواهی چوروز روشن دانی توحال من از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

ایکاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی اینچنین که میان من وغمست

برمن که صبوحی‌زده‌ام خرقه‌حرامست — ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمئی پیش گرفتند — ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
بر خیز که در سایهٔ سروی بنشینیم — کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست — وان خال بنا گوش مگر دانهٔ دامست
باچون تو حریفی بچنین‌جای درینوقت — گر باده خورم خمر بهشتی‌نه حرامست
با محتسب شهر نگوئید که مرا کشت — تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست
دردا که به پختیم در این سوزنهانی — وآنرا خبر از آتش مانیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون درنظر دوست نشینی همه کامست

امشب براستی شب ما روز روشنست — عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ ؟ — یا نکهت دهان تو یا بوی‌لادنست ؟
هر گز نباشد ازتن وجانت عزیزتر — چشمم که درسرست وروانم که‌در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول — تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایـه ز درویش وامگیـر — ناچار خوشه‌چین‌بود آنجا که خرمنست
دور ازتو درجهان فراقم مجال نیست — عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواندز دست شوق — هر جا که میرود متعلق بدامنست
شیرین بدر نمی‌رود از خانه بی رقیب — داند شکر که دفع مگس باد بیزنست
جور رقیب وسرزنش اهل روزگار — بامن همان حکایت گاودهل زنست
بازان شاه راحسد آید بدین شکار — کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچ آن بآبگینه بپوشی مبینست

این باد بهار بوستانست — یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد این خط نگارین — گوئی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار — بازآی که وقت آشیانست

شبها من وشمع میگدازیم   اینست که سوزمن نهانست
گوشم همه‌روز ازانتظارت   بر راه و نظر بر آستانست
ور بانك موذنی بیاید   گویم که درای کاروانست
باآن همه دشمنی که کردی   بازآی که دوستی همانست
باقوت بازوان عشقت   سرپنجه صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز   تفریق میان جسم وجانست
نالیدن دردناك سعدی   بر دعوی دوستی بیانست
آتش به‌نی قلم در انداخت
وین خبر که میرود دخانست

این خط شریف ازآن بنانست   وین نقل حدیث ازآن دهانست
این بوی عبیر آشنائی   از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه بر گرفتم   گفتی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود   کش نافهٔ مشك درمیانست
این خود چه عبارت لطیفست   وین خود چه کفایت بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین   کز منطق آن شکرفشانست
این خط بزمین نشایدانداخت   کز جانب ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی   کاین عیش نه‌عیش جاودانست
خرم تن او که چون روانش
ازتن برود سخن روانست

زمن‌مپرس که دردست‌او دلت چونست   ازاو بپرس که انگشتهاش در خونست
وگر حدیث کنم تندرسترا چه خبر   که اندرون جراحت رسیدگان‌چونست
بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند   فتاده در پی بیچارهٔ که مجنونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را   مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز درش تو بازآئی   که بامداد بروی‌تو فال میمونست
چنین‌شمایل‌موزون‌وقدخوش که‌تراست   بترك عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی بملامت زعشق بر گردد   مرا بهر چه تو گوئی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زده‌است می‌مخورید   بیا که چشم‌ودهان‌تو مست‌ومیگونست

کنار سعدی ازآنروز کز تو دور افتاد
ازآب دیده تو گوئی کنار جیحونست

بخت جوان دارد آنکه باتو قرینست   پیر نگردد که در بهشت برینست
دیگر ازآن جانبم نماز نباشد   گر تواشارت کنی که‌قبله چنین‌است
آینهٔ پیش آفتاب نهادست   بردر ان خیمه یا شعاع جبینست
گرهمه عالم زلوح فکر بشویند   عشق نخواهدشدن که‌نقش‌نگینست
گوشه گرفتم زخلق و فایدهٔ نیست   گوشه چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی‌تو صبورم   گر نفسی می‌زنیم باز پسینست
حسن‌تو هرجا که‌طبل‌عشق‌فرو کوفت   بانك برآمد که غارت دل و دینست
سیم و زرم گو مباش و دنیی و اسباب   روی تو بینم که مثل روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد   زهر مذابم بده که ماء معینست

سعدی ازاین پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبینست

باخردمندی وخوبی‌پارسا و نیکخوست   صورتی‌هر گزندیدم کاین‌همه‌معنی‌دروست
گرخیال یاری اندیشند باری‌چون‌تو یار   یاهوای دوستی ورزند باری‌چون‌تو دوست
خاك‌پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر   آبروی مهربانان پیش‌معشوق آب‌جوست
شاهدش دیدار و گفتن‌فتنه‌اش ابرووچشم   نادرش بالا و رفتن دلپذیرش طبع‌وخوست
تا بخود بازآیم آنکه وصف‌دیدارش کنم   از که‌میپرسی‌درین‌میدان که‌سر گردان‌چو گوست
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان   بیوفا یارم که پیراهن همی‌درم نه پوست
خاك سبزآرنك وباد گلفشان وآب‌خوش   ابر مروارید باران وهوای مشکبوست
تیر باران برسر و صوفی گرفتار نظر   مدعی در گفتگوی وعاشق اندرجستجوست
هر کرا گنج اختیار آمد تودست‌ازوی بدار   کانچنان‌شوریده‌سر پایش‌بگنجی درفروست

چشم اگر بادوست داری گوش بادشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنك وسبوست

بتا هلاك شود دوست درمحبت دوست — که زندگانی او در هلاك بودن اوست
مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست — که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زادست — دو روح در بدنی چون دو مغز دریکپوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست — علی الخصوص که از دست یار زیباخوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالائی — خلاف عادت آنسروها که بر لب جوست
بخواب دوش چنین دیدمی که زلفینش — گرفته بودم ودستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم — زدست عشقش و چوگان هنوز درپی گوست
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی — نظر کنند و ندانند کاتشم در توست

زدوست هر که توبینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست — که زنده ابدست آدمی که کشتهٔ اوست
شراب خورده مغنی چودر سماع آید — چه جای جامه که برخویشتن بدرد پوست
هر آنکه بارخ منظور ما نظر دارد — بترك خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر — که قطره قطره باران چوباهم آمدجوست
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق — چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانه خاك او فتادهٔ بینی — از آن بپرس که چوگان ازو مپرس که گوست
چراو چون نرسد بندگان مخلص را — رواستگر همه بد میکنی بکن که نکوست
کدام سروسهی راست باوجود تو قدر — کدام غالیه راپیش خاك پای تو بوست ؟
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم — که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنك وسبوست
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را — بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیده خونین نبشته قصهٔ عشق
نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

کس بچشمم درنمیآید که گویم مثل اوست — خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که بامستان نشنید ترك مستوری کند آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را نغلطاند سماع اولت مغزی بباید تا برون آئی ز پوست
بنده‌ام گو تاج خواهی بر سرم نه یاتبر هرچه پیش عاشقان آید زمعشوقان نکوست
عقل‌بازی خسروی میکرد بر ملك وجود باز چون فرهاد عاشق برلب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش‌را گر استقصا کنی زیرهرموئی‌دلی‌بینیکه‌سر گردان‌چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت‌وصف‌روی‌یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل گوست

صبح‌میخندد‌ومن گریه کنان‌ازغم دوست ای دم‌صبح چه‌داری خبر‌ازمقدم دوست ؟
برخودم گریه همی‌آیدو‌برخنده توست تا تبسم چکنم بیخبر از مبسم دوست
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی که کسی‌جز تو‌ندانم که‌بود محرم‌دوست
گو کم ای یار برای دل اغیار مگیر دشمن این نیك‌پسندد که‌بود محرم‌دوست
تو که‌با جانب خصمت بارادت‌نظرست به که‌ضایع نگذاری طرف معظم دوست
من‌نه‌آنم که‌عدو گفت‌تو‌خود دانی نیك که ندارد دشمن خیر از عالم دوست
نی‌نی ای‌باد مرو‌حال من‌خسته مگوی تا غباری ننشیند بدل خرم دوست

هر کسیرا غم خویشست و دل سعدی‌را
همه وقتی غم آن تا چکند با غم دوست

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست سیبی گزیدن از رخ چون‌بوستان دوست
بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید شوری که در میان منست و میان دوست
خصمیکه تیر کافرش اندر غزانکشت خونش‌بریخت ابروی‌همچون کمان‌دوست
دل‌رفت‌و‌دیده‌خون شدو‌جان ضعیف ماند وانهم‌برای‌آنکه کنم‌جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش گر کبر‌وناز باز نپیچد عنان دوست
چون‌جانسپرد‌نیست بهر‌صورتیکه‌هست در کوی‌عشق خوشتر‌وبر آستان دوست
با خویشتن همی‌برم این شوق‌تا بخاك وز خاك سر بر‌آرم و پرسم‌ نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دریاست

صبحدم گاهی بصحرا بر د باد از کوی دوست بوستان درعنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم ور نسازد می باید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوك خود میپرورد ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند بس پریشانی بباید بردنش چونموی دوست
دیگران اعیدا گر فرداست ما را اینزمست روزه‌داران ماه‌نو بینند و ما ابروی دوست
هر کسی بی‌خویشتن جولان عشقی میکند تا بچوگان که درخواهد فتادن گوی دوست
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخترا این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست
هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود هر کس ازسوئی بدر رفتند وعاشق سوی دوست

کاش بادی باغ و بستانرا که تحسین میکنند
بلبلی بودی چوسعدی یا گلی چون روی دوست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست عاشقم برهمه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ایدوست دم عیسی صبح تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست
نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل آنچه در سر سویدای بنی‌آدم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست نارادت ببرم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد خنك آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
پادشائی و گدائی بر ما یکسان است که برین درهمه را پشت عبادت خم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ غم
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست زنار نا بریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت همی زنند موری نهٔ و ملك سلیمانت آرزوست
موری نهٔ و خدمت موری نکردهٔ وآنگاه صف صفهٔ مرانت آرزوست
فرعون وار لاف اناالحق همی‌زنی وآنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف را توخود ز سر صدق داده به بر درد نا رسیده و درمانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود شهپر چو جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سك نفس بو سعید يك كاسه شوربا و دوتا نانت آرزوست

سعدی دراین جهان که توئی ذره‌وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

مراخود باتو چیزی درمیان هست وگرنه روی زیبا درجهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان وجودم رفت ومهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت رود تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی وگر غایب شوی دردل نشان هست
بگفتن راست ناید شرح حسنت ولیکن گفت خواهم تازبان هست
ندانم قامت است آن یا قیامت که میگوید چنین سرو روان هست
توان گفتن بمه مانی ولی ماه نپندارم چنین شیرین دهانست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن اگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازارست کانجا قدر جان هست

مشنو ایدوست که غیر ازتو مرا یاری هست یا شب وروز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس که بهر حلقهٔ موئیت گرفتاری هست
گر بگویم که مرا باتو سر وکاری نیست در و دیوار گواهی بدهدکاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید تا ندیدست ترا برمنش انکاری نیست
نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس که چومن سوخته درخیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد آب هرطیب که در کلبهٔ عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود جان وسر را نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع بدر آیم روزی تا همه خلق که زناری هست

همه را هست همین داغ محبت که مراست
که نه من مستم و در دور تو هوشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست
یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس
که حرامست بر آن کش نظری طاهر نیست

همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا
کانچه من مینگرم بر دگری ظاهر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد
شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزهٔ خوبان سروکاری دارد
سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست

هر که سرپنجهٔ مخضوب تو بیند گوید
گر برین دست کسی کشته شود نادر نیست

سر موئیم نظر کن که من اندر تن خویش
یکسر موی ندانم که ترا ذاکر نیست

همه دانند که سودازدهٔ دلشده را
چاره صبرست ولیکن چکند قادر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی
بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست

گر من از چشم همه خلق بیفتم سهلست
تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود ناصر نیست

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
وینعجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل می نویسد حاجت گفتار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آفرین گوئی بر آن حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم
ورغم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست

قادری بر هرچه میخواهی مگر آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی و لیکن سرو را رفتار نه
ماه را مانی و لیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن　　بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بیخار نیست
لوحش‌الله از قد و بالای آن سرو سهی　　زانکه همتایش بزیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست　　تنك عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق　　صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی بده　　ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران اندل که محبوبیش هست　　نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان　　زان نمی‌بیند که بینائیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را　　پادشه خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق　　گفت معزول است و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست　　گرچه پیش از صبر درمانیش نیست
هر که را با ماهروئی سرخوشست　　دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست　　بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند وصوفی در سماع　　عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جویندهٔ را آخریست　　عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع　　زان که هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند　　در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود　　پخته داند کاین سخن باخام نیست
هر کسیرا نام معشوقی که هست　　می برد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبائی وقد　　پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی　　وآن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح وخاك شیراز آتشی است　　هر کرا در وی گرفت آرام نیست

خواب بی‌هنگامت ازره میبرد	ورنه بانك صبح بیهنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خودمباش
خود پرستی کمتر از اصنام نیست
خبرت هست که بیروی توآرامم نیست	طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
خالی ازذکر توعضوی چه‌حکایت‌باشد	سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن‌دانهٔ خالم نظری بیش نبود	چون بدیدم ره‌بیرون شداز دامم‌نیست
شب بر آنم که مگر روزنخواهدبودن	بامدادت که نبیغم طمع شامم نیست
چشم ازآنروز که‌بر کردم ورویت‌دیدم	بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
نازنینا مکن آنجور که کافر نکند	ور جهودی بکنم بهره‌در اسلامم‌نیست
گرهمه شهر بجنگم بدرآیندوخلاف	منکه درخلوت‌خاصم خبر ازعامم‌نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم	بندگی لازم اگرعزت واکرامم‌نیست
بخداو بسرا پای تو کز دوستیت	خبر ازدشمن واندیشه زد شنامم نیست
دوستت دارم اگر لطف کنی و رنکنی	بدوچشم تو که‌چشم‌از توبانعامم‌نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که‌دلم‌هست‌ودلارامم‌نیست
درمن این‌هست که‌صبرم زنکورویان‌نیست	زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست
ای که منظور ببینی و تامل نکنی	گر ترا قوت این‌هست مراامکان نیست
ترك خوبان خطا عین صوابست‌ولیك	چکندبنده که‌بر نفس‌خودش فرمان‌نیست
من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم	که‌گلی همچو رخ تو بهمه بستان‌نیست
ای پردیروی ملك‌صورت زیبا سیرت	هر که با مثل توانسش نبودانسان‌نیست
چشم بره بسی خلق که نابینا اند	مثل صورت دیوار که‌دروی جان نیست
درد دل با تو همان به که‌نگوید درویش	ای برادر که ترا درد دل پنهان نیست
آنکه من در قلم قدرت او حیرانم	هیچ‌مخلوق ندانم که دروحیران نیست
سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنین‌قصه سودای ترا پایان نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون عاشقان داری حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم کش سر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبائی بالای تو نه شهر شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یك نظر اندر همه عمر که همه عمر دعاگوی وهوادار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بی جانست آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ایکهٔ شمشیر جفا بر سر ما آختهٔ صلح کردیم که مارا سر پیکار تو نیست
جور تلخست ولیکن چکنم گر نبرم چون گریز ازلب شیرین شکر بار تو نیست
من سری دارم و درپای تو خواهم بازید خجل ازننك بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار زمن باز مگیر که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحبنظری کار تو نیست

نه خود اندرزمین نظیر تو نیست که قمرچون رخ منیر تو نیست
ندهم دل بقد و قامت سرو که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم دگر کسی نبرد که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من چکنم — که مرا درجهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید — در خورصدرچون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت
نام‌سعدی که درضمیر تو نیست

دل نماندست که گوی‌خم‌چوگان تو نیست — خصم را پای گریز از سرمیدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد — هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در توحیرانم و اوصاف معانی که تر است — وندرآنکس که بصر دارد وحیران‌تو نیست
آنچه عیبست که درصورت‌زیبای توهست — و آن‌چه سحرست که درغمزه فتان‌تو نیست
آب‌حیوان نتوان گفت که درعالم هست — گرچنانست که درچاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق — وان کدام‌آیت لطفست که‌درشأن تو نیست
گر ترا هست‌شکیب از من وامکان فراق — بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجانالی ازین خار که در پای منست — یاچه‌غمداری از این‌درد که برجان‌تو نیست
دردی از حسرت دیدار تودارم که طبیب — عاجز آمد که‌مرا چاره و درمان تو نیست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی — که خود از هیچ طرف حدبیابان تو نیست
گربرانی چکند بنده که فرمان نبرد — ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
سعدی از بند تو هر گز بدر آید هیهات
بلکه حیف‌بر آنکس که بزندان‌تو نیست

چون عیش گدایان‌بجهان سلطنتی‌نیست — مجموعتر از ملك رضا مملکتی نیست
گرمنزلتی هست کسی را مگر آنست — کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی — توترك‌صفت کن که از این به‌صفتی‌نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت — کامروز برهنست و بر او عاریتی نیست
آنکسکه دراو معرفتی هست کدامست — آنستکه با هیچکسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی‌هست — از آدمئی به که در او منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش ندانی — خوشباش‌اگرت‌نیست که‌بیمصلحتی‌نیست
آندوست نباشد که‌شکایت کنداز‌دوست — بر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت
گر گوش بداری به از این تربیتی نیست

چو ترك دلبر من شاهدی بشنگی نیست | چو زلف پر شکنش حلقهٔ فرنگی نیست
بتیغ غمزه خون خوارلشگری بزنی | بزن که با تو در اوهیچ مردجنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن | چو نیك درنگری چون دلم بتنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل | ولی دریغ که دولت بتیر چنگی نیست
دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

دوش دوراز رویت ای جان جانم ازغم تابداشت | ابر چشم بررخ ازسودای دل سیلاب داشت
در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد | با پریشانی دل شوریده چشم خوابداشت
کوس غارت زد فراقت گردشهرستان دل | شحنه عشقت سرای عقل در طبطاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود | تاسحر تسبیح گویان روی درمحراب داشت
دیده ام میجست و گفتندم ببینی روی دوست | خود درفشان بودچشم کاندرو سیماب داشت
ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می نمود | کی گمان بردم که شهد آلودمزهر ناب داشت
سعدی این ره مشکل افتادست دریای عشق
اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

دوشم آن سنگدل پریشان داشت | یار دل برده دست برجان داشت
دیده در میفشاند در دامن | گوئیا آستین مرجان داشت
اندرونم ز شوق می‌سوزد | ور نتالید می‌چه درزمان داشت
می نپنداشتم که روز شود | تاندیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند | باد گوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا | همچومن دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربوده عشق | هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد | چند شاید بصبر پنهان داشت

یا چه‌مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند یا چه‌مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند
دشمنی کردند بامن لیك از روی قیاس دوستی باشد که دردم پیش‌درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند حال سر گردانی آدم رابرضوان گفته‌اند
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر آنچه براجزای‌ظاهر دیده‌اندآن گفته‌اند
ورنگفتندی‌چه‌حاجت‌کاب چشم‌ورنك‌روی ماجرای عشقم از اول بپایان گفته اند
پیش‌ازین گویند سعدی‌دوست میداردترا بیش‌از آنت‌دوست‌میدارم که‌ایشان گفته‌اند
عاشقان دارند کارو عارفان دانند حال
اینسخن‌دردل‌فرودآید که‌ازجان گفته‌اند

گلبنان‌پیرایه‌برخود کرده‌اند بلبلان را درسماع آورده‌اند
ساقیان لا ابالی در طواف هوش‌می‌خواران‌مجلس برده‌اند
جرعهٔ‌خوردیم‌وکارازدست‌رفت تاچه بیهوشانه‌درمی کرده‌اند
مایك‌شربت‌چنین‌بی‌خودشدیم دیگران‌چندین‌قدح‌چونخورده‌اند
آتش‌اندرپختگان افتادوسوخت خام‌طبعان‌همچنان افسرده‌اند
خیمه‌بیرون بر که‌فراشان‌باد فرش‌دیبا درچمن گسترده‌اند
زندگانی‌چیست‌مردن‌پیش‌دوست کاین گروه‌زندگان‌دل‌مرده‌اند
تا جهان بودست‌جمالان گل از سلحداران‌خار آزرده‌اند
عاشقان را کشته می‌بینند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند جهان‌جوان شد و یاران‌بعیش بنشستند
حریف مجلس ماخود همیشه دل میبرد علی الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند
کسان که دررمضان چنك میشکستندی نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شدبپای نشاط زبسکه عارف وعامی برقص برجستند
دودوست قدر شناسند عهد صحبت را که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر نمیرود از خانگه یکی هشیار که‌پیش شحنه بگوید که صوفیان‌مستند
یکی‌درخت گل‌اندرفضای خلوت‌ماست کمسروهای چمن پیش قامتش پستند

اگرجهان همه دشمن شود بدولت دوست / خبر ندارم ازیشان که درجهان هستند
مثال را کب دریاست حال کشتهٔ عشق / نه ترك یار بگفتند وخویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوهٔ نمی آری / جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بعالم دیوانگان ندانستند

دنیی آنقدر ندارد که براورشك برند / یا وجودوعدمش راغم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند درین مشتی خاك / الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هرچه ثباتی وبقائی نکند / گرهمه ملك جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی / که خدارا چوتودرملك بسی جانورند
اینسرائیست که البته خلل خواهد کرد / خنك آنقوم که دربند سرای دگرند
دوستی باکه شنیدی که بسر بردجهان / حق عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند
ایکه برپشت زمینی همه وقت آن تو نیست / دیگران درشکم مادر وپشت پدرند
گوسفندی برداین گرك معودهرروز / گوسفندان دگرخیره دراومینگرند
آنکه پای ازسر نخوت ننهادی برخاك / عاقبت خاك شدوخلق بدومیگذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق / تادمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بی خار میسر نشود در بستان / گل بی خار جهان مردم نیکوسیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

پیش رویت دگران صورت بردیوارند / نه چنین صورت ومعنی که توداری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند / تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد / مگر آنست که با دوست به پایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید / حیف باشد که بگیرند ودگر بگذارند
نه من ازدست نگارین تو محرومم وبس / که بشمشیر غمت کشته چومن بسیارند
عجب از چشم تودارم که شبانش تا روز / خواب می گیرد و شهری زغمت بیدارند
بوالعجب واقعهٔ باشد و مشکل دردی / که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند | بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی | باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

تا ببستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند | دردل اندیشه ودردیده خیالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید | یا مگر آینه در پیش جمالش دارند
عجب ازدام غمش گر بجهد مرغ دلی | اینهمه میل که با دانه خالش دارند
نازنینی که سر اندرقدمش باید باخت | نه حریفی که توقع بوصالش دارند
غالب آنستکه مرغی چو بدامی افتاد | تا بجائی نرود بی پرو بالش دارند
عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست | مگر آنان که سرناز و دلالش دارند
دوستی باتو حرامست که چشم سیهت | خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرما دور وصالی وخوشا درد دلی | که بمعشوق توان گفت ومجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند | گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست | اگر فرو گسلانند در که آویزند ؟
مگر توروی بپوشی و گرنه ممکن نیست | که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
نشان من بسر کوی میفروشان ده | من از کجا و کسانیکه اهل پرهیزند
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب | که نیکنامی و منتی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار | هزار فتنه چه غم باشد ار بر انگیزند
مرا چه با تو که مقصودی آشتی افتاد | رواست گرهمه عالم بجنگ برخیزند
بخون بهای منت کس مطالبت نکند | حلال باشد خونیکه دوستان ریزند

طریق ما سر عجزست وآستان رضا
که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

آفتاب از کوه سر بر می زند | ماهروی انگشت بر در میزند

آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش — هر زمانی صید دیگر میزند
دست وساعدمیکشد درویش را — تا نه‌پنداری که خنجر میزند
یاسمن بوئی که سر وقامتش — طعنه بر بالای عرعر میزند
روی وچشمی دارم اندر مهر او — کاین گهر میریزد آن زر میزند
عشق را پیشانئی باید چو میخ — تا جبینش سنك بر سر میزند
انگبین رویان نترسند ازمگس — نوش میگیرند و نشتر میزند
دربروی دوست بستن شرط نیست — ور ببندی سر بدر بر میزند

سعدیا دیگر قلم پولاد دار
کاین سخن آتش به نی درمیزند

بلبلی بیدل نوائی می‌زند — باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای — واندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود — چون بر او باد صبائی میزند
گرچه دریا را نمی‌بیند کنار — غرقه‌حالی دست و پائی می‌زند
فتنهٔ بربام باشد تا یکی — سر بدیوار سرائی میزند
آشنایان را جراحت مرهمست — زانکه شمشیر آشنائی می‌زند
حیف باشد دست اودرخون من — پادشاهی با گدائی می‌زند
بنده‌ام گر بی گناهی می کشد — راضیم گر بی خطائی می‌زند
شکر نعمت می کنم گرخلعتی — می‌فرستد یا قفائی می‌زند
ناپسندیدست پیش اهل رای — هر که بعد ازعشق رائی می‌زند
محتسب گوچنك میخوران بسوز — مطرب ماخوش نوائی میزند

دود از آتش میرود خون از قتیل
سعدی این دم هم زجائی میزند

توانگران که بجنب سرای درویشند — مروتست که هر وقت از او بیندیشند
توای توانگر حسن ازغنای دوریشان — خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند
ترا چه‌غم که یکی درغمت بجان آید ؟ — که دوستان توچندانکه میکشی بیشند

مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم — که از محبت با دوست دشمن خویشند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد — چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیدهٔ سعدی — که تیغ بر سروسر بنده‌وار درپیشند

نه‌چون منندوتومسکین حریص کوته‌دست
که‌ترك‌هردو جهان گفته‌اند و درویشند

یار باید که هرچه یار کند — بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسیکه دزغم دوست — پیش بیگانه زینهارِ کند
بار یاران بکش که دامن گل — آن برد کاحتمال خار کند
خانـهٔ عشق در خـراباتست — نیکنامی در او چکار کند
شهر بندی هوای نفس مباش — سك‌شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن — روز هشیاریت خمار کنـد
قاضی شهر عاشقان باید — که بیك شاهد اختصار کند

سر سعدی‌سرای سلطانست
تادر آنجا کسی گذار کند

کسیکه روی‌تو بیند نگه‌بکس نکند — ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
درین روش که‌توئی‌پیش‌هر که بازآئی — گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم — که‌زندگانی خویشم چنان هوس‌نکند
بمدتی نفسی یاد دوستی نکنی — که یاد تو نتواند که یك نفس نکند
ندانمت که اجازت‌نوشت و فتوی داد — که‌خون‌خلق بریزی‌مکن که کس‌نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار — شکر فروش چنین ظلم برمگس نکند.

بنال سعدی اگرعشق‌دوستان داری
که‌هیچ بلبل ازاین‌ناله درقفس‌نکند

یار با ما بیوفائی می کند — بی گناه از من جدائی میکند
شمع جانم رابکشت آن بیوفا — جای دیگر روشنائی می کند.

میکند با خویش خود بیگانگی
با غریبان آشنائی میکند

جو فروشست آن نگار سنگدل
با من او گندم نمائی میکند

یار من اوباش و قلاشست و رند
بر من او خود پارسائی میکند

ای مسلمانان بفریادم رسید
کان فلانی بیوفائی می‌کند

کشتی عمرم شکستست از غمش
از من مسکین جدائی میکند

آنچه با من میکند اندر زمان
آفت دور سمائی می‌کند

سعدی شیرین سخن درراه عشق
از لبش بوسی گدائی می‌کند

هر که بی اوزندگانی میکند
گر نمیمیرد گرانی میکند

من بران‌بودم که ندهم‌دل‌بعشق
سرو بالا دلستانی میکند

مهربانی مینمایم بر قدش
سنك دل نا مهربانی میکند

برف پیری می‌نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی میکند

ماجرای دل نمی گفتم بخلق
آب چشمم ترجمانی میکند

آهن‌افسرده میگوید که جهد
با قضای آسمانی میکند

عقل‌را با عشق‌زورپنجه‌نیست
احتمال از ناتوانی می‌کند

چشم سعدی در امید روی یار
چون دهانش در فشانی میکند

هم بود شوری در این سر بیخلاف
کاین همه شیرین زبانی می‌کند

با دوست باش گرهمه آفاق دشمنند
کومرهمست اگرد گران‌نیش میزنند

ای‌صورتی که‌پیش توخوبان روزگار
همچون طلسم پای خجالت بدامنند

یك با مداد اگر بخرامی ببوستان
بینی که سرو را ز لب جوی بر کنند

تلخست پیش طایفهٔ جور خوبروی
از معتقد شنو که شکر می پراکنند

ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز
کاینان بدل ربودن مردم معینند

یا پردهٔ بچشم تأمل فرو گذار
یادل بنه که پرده زکارت برافکنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سر تست نخواهم که بشکنند

حسن تو نادرست در این عهد و شعر من — من چشم بر تو و همگان گوش بر منند
گوئی جمال دوست که بیند چنانکه اوست
الا ز راه دیده سعدی نظر کنند

شوخی مکن ای یار که صاحبنظرانند — بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد — من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
اهل نظرانند که چشمی بسارد ات — باروی تو دارند و دگر بی‌بصرانند
هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا — بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش — کان‌ها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمیکه جمال تو ندیدست چه دیدست — افسوس بر اینان که بغفلت گذرانند
تارای کجا داری و پروای که داری — کز هر طرفت طایفهٔ منتظرانند
اینان که بدیدار تو در رقص میایند — چون میروی اندر طلبت جامه‌درانند
سعدی بجفاترك محبت نتوان گفت
بر در بنشینم اگر از خانه برانند

خداوندان نعمت می‌توانند — که درویشان بی‌طاقت برانند
و لیکن دور گیتی‌را وفانیست — همان بهتر که قدر خود بدانند
بیفکن خیمه تا محمل برانند — که همراهان این عالم روانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند — برادر خواندگان کار دانند
نباید بستن اندر صحبتی دل — که بی ایشان بمانی یا بمانند
نه اول خاك بودست آدمیزاد — به‌آخر چون بیندیشی همانند
پس آنبهتر که اول و آخر خویش — بیندیشند و قدر خود بدانند
زمین چندی بخورد از خلق و چندی — هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد میخواند — که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تختهٔ بر کن ز گوری — ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته بر کندن چه‌حاجت — چه‌میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید — که با جلاب درحلقت چکانند

چنان‌سقمونیای شکر آلود
ز داروخانهٔ سعدی ستانند

اینجاشکری‌هست که‌چندین‌مگسانند — یا بوالعجبی‌کاین همه‌صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی — کاین‌هیچ کسان درطلب ماچه کسانند
ای قافله سالار چنین گرم چه رانی — آهسته که در کوه و کمر باز پسانند
صد مشعله افروخته گردد بچراغی — این نور تو داری و دگر مقتبسانند
من‌قلب و لسانم بوفا داری و صحبت — وینان همه قلبند که پیش تو لسانند
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت — چون‌صبح‌پدید است که صادق‌نفسانند
و آنان که بدیدار چنان میل ندارند — سوگند توان‌خورد که بیعقل خشانند
دانی چه جفامیرود از دست رقیبت ؟ — حیف‌ست که طوطی و زغن هم قفسانند

در طالع من نیست که نزدیك توباشم
میگویمت از دور دعا گر برسانند

نشاید که خوبان بصحرا روند — همه کس شناسند وهرجا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیك — نه انصاف باشد که بی‌ما روند
نباید دل از دست مردم ربود — چو خواهند جائی که‌تنها روند
که بپسندد از باغبانان گل — که از بانك بلبل بسودا روند
برآرند فریاد عشق از خطا — گر اینشوخ چشمان بیغما روند
همه سروها را بباید خمید — که در پای آن سرو بالا روند
مگرهوشمندان که‌در کوی‌عشق — چو من عاقل‌آیند وشیداروند
بسازیم بر آسمان سلمی — اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی دراین گل فرو رفت وبس
که آنان که بر روی دریا روند

اگر خدای نباشد زبندهٔ خشنود — شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن‌فیکون‌است‌حکم‌بارخدای — بدین سخن‌سخنی‌در نمی‌توان افزود
نه زنك عاریتی بود بر دل فرعون — که صیقل یدبیضا سیاهیش بزدود

بخواند وراه‌ندادش کجا رود بدبخت
ببست دیدهٔ مسکین و دیدنش فرمود
نصیب دوزخ اگر طلق برخود انداید
چنان دراو جهد آتش که‌چوب نفط‌اندود
قلم بطالع میمون و بخت‌بد رفتست
اگرتو خشم کنی ای پسرو گرخشنود
گنه نبود وعبادت نبود و برسر خلق
نبشته بود که این ناجیست وآن ماخود
مقدراست که از هر کسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
بسعی ما شطه اصلاح زشت نتوان کرد
چنانکه شاهدی از روی‌خوب‌نتوان‌سود
سیاه زنگی هرگز شود سپید به آب
سپید رومی هرگز شود سیاه بدود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی
که‌چون نگاشته باشند مشکلست‌درود

قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا
دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود
هر که این هردو ندارد عدمش به‌زوجود
ایکه در نعمت ونازی بجهان غره مباش
که محالست دراین مرحله‌امکان خلود
وایکه در شدت فقری و پریشانی حال
صبر کن کاین‌دوسه‌روزی‌بسر آیدمعدود
خاك‌راهی که براو میگذری ساکن باش
که‌عیونست‌وجفونست وخدودست‌وقدود
این همان چشمهٔ‌خورشیدجهان‌افروزست
که همی تافت برآرامگه عاد وثمود
خاك مصر طرب انگیز نبینی که همان
خاك مصرست ولی برسرفرعون وجنود
دنیی آنقدر ندارد که براو رشك برند
ایبرادر که نه محسود بماند نه حسود
قیمت خود بمناهی و ملاحی مشکن
گرت ایمان درستست بروز موعود
دست حاجت که بری پیش خداوندی بر
که کریمست‌ورحیمست‌وغفورست‌ودود
از ثری تا بثریا به‌عبودیت او
همه در ذکر ومناجات وقیامند وقعود
کرمش نامتناهی نعمش بی‌پایان
هیچ خواهنده از این‌در نرود بی‌مقصود

پند سعدی که کلید در گنج سعداست
نتواند که بجای آورد الا مسعود

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با رفیقی‌دو که دایم نتوان تنها بود
خاك شیراز چو دیبای منقش دیدم
وآنهمه صورت شاهد که بر آن دیبا بود

پارس درسایه اقبال اتابك ایمن
لیکن از نالهٔمرغان چمن غوغابود
شکرین‌پسته دهانی بتفرج بگذشت
که‌چه گویم‌نتوان گفت که‌چون‌زیبابود
علم‌الله که‌شقایق نه‌بدان لطف وسمن
نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالابود
فتنهٔ سامریش درنظر شورانگیز
نفس عیسویش در لب شکر خا بود
من‌دراندیشه که‌بت‌یامه‌نو یاملکست
یار بت‌پیکر مهروی ملك‌سیما بود

دل‌سعدی‌وجهانی بدمی غارت کرد
همچونوروز که‌برخوان‌ملك‌یغمابود

مرا راحت از زندگی دوش‌بود
که آن ماه‌رویم درآغوش بود
چنان مست‌دیدار وحیران عشق
که دنیا ودینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار
که زهر از کف دست‌او نوش‌بود
ندانستم ازغایت لطف وحسن
که سیم وسمن یا برو دوش بود
بدیدار و گفتار جان‌پرورش
سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم این‌شب که‌چون روزشد
کسی بازداند که باهوش بود
مؤذن غلط کرد بانك نماز
مگر همچومن مست و مدهوش بود
بگفتیم دشمن بدانست و دوست
نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیدهٔ سعدیا
زبان درکش امروزکان دوش‌بود

مبادا که کنجی ببینند فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود
هر کجا که بگذرد همه‌چشمی دروبود
ایگل تو نیز شوخی بلبل معاف‌دار
کانجا که رنك وبوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب برلبش‌نهی
بعد از هزار سال که خاکش‌سبو بود
پاکیزه‌روی درهمه شهری‌بود ولیك
نه چون تو پاکدامن وپاکیزه‌خو بود
ایگوی حسن برده زخوبان‌روزگار
مسکین کسیکه‌درخم‌چوگان‌چوگو بود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن
بگذار تاکنار وبرت مشکبو بود
پندارم‌آنکه باتو ندارد تعلقی
نه آدمی که صورتی ازسنك‌ورو بود

من باری ازتو برنتوانم گرفت چشم — گم کرده دل هر آینه درجستجو بود
برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام — چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاسدار و جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

یارب شب‌دوشین چه مبارك‌سحری بود — کورا بسر کشته هجران گذری بود
آندوست کهمارا بارادت نظری هست — با مامگر او را بعنایت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران — کان میوه که ازصبر برآمدشکری بود
روئی نتوان گفت که حسنش بچه‌ماند — کوئیکه درآن‌نیمه‌شب ازروزدری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد — باغی که بهرشاخ درختش قمری بود
آن دم که خبر بودم ازو تا تو نگوئی — کزخویشتن وهر که جهانم‌خبری‌بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدم — کاندرنظرم هردو جهان مختصری بود
من بودم واونی قلم اندر سر من کش — با اونتوان گفت وجود دگری بود
باغمزه خوبان که‌چوشمشیر کشیدست — در صبر بدیدم که نه محکم سپری‌بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کاندل بر بودند که صبرش قدری بود

بسیار سال ها بسر خاك ما رود — کاین آب چشمه آیدو باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی — بر خاك دیگران بتکبر چرا رود
ایدوست بر جنازه دشمن چه بگذری — شادی مکن که‌بر توهمین ماجرارود
دامن کشان که میرود امروز بر زمین — فردا غبار کالبدش در هوا رود
خاکت‌دراستخوان رودواینفس‌شوخ‌چشم — مانند سرمه دان که در او توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بی وفاست — چون می رود هر آینه بگذار تا رود
اینست حال تن که تو بینی بزیر خاك — تا جان نازیین که بر آید کجا رود
برسایبان حسن عمل اعتماد نیست — سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

یارب مگیر بندهٔ مسکین و دست گیر
کز تو کرم برآید و بر ما خطا رود

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود ‌‌ مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
گرمن فدای جان تو گردم دریغ نیست ‌‌ بسیارسر که در سر مهر ووفا رود
ورمن گدای کوی تو باشم غریب نیست ‌‌ قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح تیرعشق اگرش تیغ برقفاست ‌‌ چون میرود ز پیش تو چشم ازقفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی ‌‌ کاین پای لایقست که برچشم ما رود
در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست ‌‌ الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری ‌‌ عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم ‌‌ خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش ‌‌ بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمی کنی ازسر هوای دوست
در پات لازمست که خار جفا رود

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود ‌‌ وآنچنان پای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنك بباید بسر راه وداع ‌‌ تا تحمل کند آنروز که محمل برود
چشم حسرت بسر اشك فرومی گیرم ‌‌ که اگر راه دهم قافله در گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست ‌‌ همچو چشمی که چراغش زمقابل برود
موج ازین بارچنان کشتی طاقت بشکست ‌‌ که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت ‌‌ قتل صاحبنظر آنستکه قاتل برود
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب ‌‌ پیش هرچشم که آن قد وشمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست ‌‌ مگر آنکسکه بشهر آید وغافل برود
گرهمه عمر نداد ست کسی دل بخیال ‌‌ چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر ازدل صوفی ببری ‌‌ پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
سعدی ارعشق نبازد چکند ملك وجود ‌‌ حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود ‌‌ یار با یارسفر کرده بتنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

بردل آویختگان عرصه عالم تنگست
کانکه جائی بگل افتد دگر آنجا نرود

هر کز اندیشهٔ یار ازدل دیوانهٔ عشق
بتماشای گل و سبزه وصحرا نرود

بسر خار مغیلان بروم با توچنان
بارادت که یکی بر سر دیبا نرود

با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ
گر بشوخی برود پیش تو زیبا نرود

گر توای تخت سلیمان بسرمازین دست
رفت خواهی عجب از مورچه درپا نرود

باغبانان بشب از زحمت بلبل چونند
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود

همه‌عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید
آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود

هر که مارا بنصیحت زتو میپیچدروی
گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود

ماه رخسار بپوشی‌تو بت یغمائی
تا دل خلقی از این شهر بیغما نرود

گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند
هر که او را غم جانست بدریا نرود

سعدیا بار کش و یار فراموش مکن
مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

هر کەرا باغچه‌ای‌هست به‌بستان نرود
هر که‌مجموع نشسته‌است پریشان نرود

آنکه‌دردامنش آویخته باشد خاری
هر گزش گوشهٔ‌خاطر بگلستان نرود

سفرقبله درازست و مجاور با دوست
روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود

کر بیارند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق بتماشا که رضوان نرود

گرسرت مست کندبوی حقیقت روزی
اندرونت بگل ولاله و ریحان نرود

هر که‌دانست که‌منزلگه‌معشوق کجاست
مدعی باشد اگر برسرپیکان نرود

صفت عاشق صادق بدرستی آنست
که گرش سر برود از سر پیمان نرود.

بنصیحتگر دل شیفته می‌باید گفت
بروای خواجه که ایندرد بدرمان نرود

بملامت نبرند از دل ما صورت عشق
نقش برسنك نبشتست بطوفان نرود

عشق را عقل نمیخواست که بیندلیکن
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه‌شب شرح‌غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

سرو بالائی بصحرا میرود
رفتنش بین تا چه زیبا میرود

تا کدامین باغ ازاو خرم ترست
کو برامش کردن آنجا میرود

میرود درراه و دراجزای خاك
مرده میگوید مسیحا میرود

این چنین بیخود نرفتی سنگدل
گر بدانستی چه بر ما میرود

اهل دلرا گو نگه دارید چشم
کان پری پیکر بیغما میرود

هر کرا درشهر دیدازمردوزن
دلربود اکنون بصحرا میرود

آفتاب و سرو غیرت میبرند
کافتابی سر و بالا می رود

باغ را چندان بساط افکنده اند
کادمی بر فرش دیبا می رود

عقل را با عشق زور پنجه نیست
کار مسکین از مدارا می رود

سعدیا دل در سرش کردی . رفت
بلکه جانش نیز در پا میرود

ای ساربان آهسته ران که آرام جانم میرود
واندل که باخود داشتم بادلستانم میرود

من مانده ام مهجور ازو بیچاره رنجور ازاو
گوئی که نیشی دورازو دراستخوانم میرود

گفتم بنیرنك وفسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی ماند که خون بر استانم میرود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود

او میرود دامن کشان من زهر تنهائی چشان
دیگر مپرس ازدل نشان کز دل نشانم میرود

بر گشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود

با آنهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
درسینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

باز آی و بر چشمم نشین ایدلستان نازنین
کاشوب وفریاد از زمین بر آسمانم میرود

شب تاسحر می نغنوم واندرز کس می نشنوم
وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فرومانده بگل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

صبر ازوصال یار من بر گشتن ازدلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان ازدست ما لایق نبود ای بی وفا
طاقت نمی آرم جفا کار ازفغانم میرود

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود ... وینچه مرا درسرست عمر درین سر شود

تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطلست ... ور بمثل پای سعی در طلبت سر شود

برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت ... زان همه آتش نگفت دود دلی بر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت ... گر در و دیوار ما از تو منور شود

گر نگهی دوستوار بر طرف ما کنی ... حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد ... من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوبروی بارد گر بگذری ... سنت پرهیز کار دین قلندر شود

هر که بگل در بماند تا نه بگیرند دست ... هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود

چون متصور شود در دل ما نقش دوست ... همچو بتش بشکنیم هر چه مصور شود

پرتو خورشید عشق برهمه افتد ولیك ... سنك بیکنوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود ... تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود

خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن ... کاین رنج و سختیم همه پیش انده کی شود

آن را مسلمست تماشای نوبهار ... کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود

ای مفلس آنچه در سر تست از خیال گنج ... پایت ضرورتست که در مهلکی شود

سعدی درین کمند، بدیوانگی فتاد
گرد یگرش خلاص بود زیر کی شود

آنکه نقش دیگرش جائی مصور میشود ... نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می شود

عشق دانی چیست سلطانیکه هر جا خیمه زد ... بیخلاف آن مملکت بروی مقرر می شود

دیگران را تلخ میآید شراب جور عشق ... ما ز دست دوست میگیریم و شکر می شود

دلز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان ... گر بدین مقدارت آن دولت میسر می شود

هر کزم در سر نبود اندیشه سودا ولیك ... پیل اگر در بند می افتد مسخر می شود

عیشها دارم درین آتش که بینی دمبدم ... کاندرونم گرچه میسوزد منور می شود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست ... ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود

آبشوق ازچشم سعدی میرودبردست‌وخط لاجرم چون شعر میآید سخن‌تر میشود
قول‌مطبوع‌از درون سوزناك آید که‌عود
چون همی سوزدجهان ازوی معطرمیشود

هفته‌ٔمی‌رود از عمروبده روز کشید گز گلستان صفابوی وفائی ندمید
آنکه‌بر گشت‌وجفا کردو بهیچم‌بفروخت بهمه عالمش از من نتوانند خرید
هرچه زان تلخترش اندر همه‌عالم نبود گوبگوازلب‌شیرین که‌لطیفست‌ولذید
گرمن از خار بترسم نبرم‌دامن گل کام در کام نهنك است بیایدطلبید
مروایدوست که‌ما بی‌تونخواهیم‌نشست مبرای یار که ما از تو نخواهیم‌برید
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم که‌محالستکه‌درخود نگردهر که‌تودید
آفرین کردن‌ود شنام‌شنیدن سهلست چه‌ازآن به که‌بود باتومرا گفت‌وشنید
جهد بسیار بکردم که‌نگویم غم دل عاقبت جان بدهان آمدوطاقت برسید
آخرای‌مطرب‌ازاین پرده عشاق‌بگرد چند گوئی که‌مرا پرده بچنك تودرید
تشنگانت بلب‌ای‌چشمهٔ حیوان‌مردند چند چون ماهی برخشك‌توانندطپید
سخن سعدی بشنو که تو خود زیبائی
خاصه‌آن‌وقت که در گوش کنی‌مروارید

بحسن دلبر من هیچ در نمی‌آید جزاین دقیقه که بادوستان نمی‌پاید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را که درحدیث‌نیاید چودرحدیث‌آید
زچشم‌غم‌زده‌خون‌میرود بحسرت‌آن که او بگوشهٔ چشم التفات‌فرماید
بیا که دمبدمت یاد میرود هر چند که یاد آب‌بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار تو جمعی که روی‌بنمائی اگر چه فتنه نشاید که‌روی‌بنماید
نخست‌خونم اگر میروی‌بقتل‌بریز که‌گر نریزی از دیده‌ام بپالاید
بانتظار توآبی که میرود از چشم بآب چشم نماند که چشمه میزاید
کنند هر کسی ازحضرتت تمنائی خلاف هست‌من کزتوام تو می‌باید
شکر بدست‌ترشروی خادمم‌مفرست وگر بدست خودم‌زهر میدهی‌شاید

تو همچو کعبه عزیز او فتادهٔ دراصل | که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق | عنان عقل ز دست حکیم برباید
نگفتمت که بتر کان نظر مکن سعدی | چو ترك ترك نگفتی تحمّلت باید

درسرای درین شهر اگر کسی خواهد
که روی خوب نبیند به گل براندايد

بخت باز آید از آندر که یکی چون تو درآید | روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار ببايد پدر پیر فلك را | تاد گر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد | وین بشاشت که تو داری همه غمها بزادید
رشکم ازپیرهن آید که در آغوش تو خسبد | زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
نیشکر باهمه شیرینی اگرلب بگشائی | پیش نطق شکرینت چونی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی | چو تودارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم | هر که ازدوست تحمل نکند عهد نپاید
با همه خلق نمودم خم ابرو که توداری | ماه نوهر که ببیند بهمه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم توبریزی | آن که روی ازهمه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند | پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن
نظری گر بنمائی دلت از کف بر باید

نگفتم روزه بسیاری نپاید | ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس ازدشواری آسانیست ناچار | ولیکن آدمیرا صبر باید
رخ ازماتابکی پنهان کند عید | هلال اینست کابرو مینماید
سرابستان درینموسم چه بندی | درم بگشای تا دل بر گشاید
غلامی را بگوتا عود سوزد | کنیزیرا بگو تا مشك ساید
که پندارم نگار سرو بالا | در ایندم تهنیت گویان در آید
سواران حلقه بربودند و آنشوخ | هنوز از حلقه‌ها دل میرباید
چویاراندرحدیث آید بمجلس | مغنی را بگوتا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید — وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو — جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ایدوست سایهٔ بسر آور — که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف — امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت — و گر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
ز بسکه در نظر آمد خیال روی تو ما را — چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی — ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید

ضرورتست که روزی بکوه رفته ز دست
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

کاروان شکر از مصر بشیراز آید — اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید
گو تو باز آی که گر خون منت در خوردست — پیشت آیم چو کبوتر که بپرواز آید
نام و ننك و دل و دین گو برود این مقدار — چیست تا در نظر عاشق جانباز آید
من خود اینسنك بجان میطلبیدم همه عمر — کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
اگر این داغ جگر سوز که بر جان منست — بر دل کوه نهی سنك به آواز آید
من همانروز که روی تو بدیدم گفتم — هیچ شك نیست که از روی چنین ناز آید
هر چه از صورت عقل آید و در وهم و قیاس — آن که محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آئی و بر ناظر سعدی بروی
هیچ غم نیست که منظور باعزاز آید

اگر آن عهد شکن با سر میثاق آید — جان رفتست که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روزه کند طلعت او — گر چو صبحیش نظر بر همه آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم — پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم — که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند — روی زیبای تو دیباچه اوراق آید

دیگری گرهمه احسان کند از من بخلست | وز تو مطبوع بود گرهمه احراق آید
سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم | که اگر باتورود شرمش از آن ساق آید
بی تو گر باد صبا میوزدم بر دل ریش | همچنانست که آتش بو بحراق آید
گر فراقت نکشد جان بوصالت بدهم | تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید | وگر صدنامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا | الا ای جان بتن باز آ و گرنه تن بجان آید
ملامتها که برمن رفت و سختیها که پیش آمد | گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را | حدیث آنکه کند بلبل که گل با بوستان آید
چه سود آب فرات آنکه که جان تشنه بیرون شد | چو مجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید
من ایکل دوست میدارم ترا کز موی مشکینت | چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری | کزان جانب که او باشد صبا عنبر فشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی | ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید
خطا گفتم بنادانی که جوری میکند عذرا | نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سرتاسینه بشکافی | دگر بارش بفرمائی بفرق سردوان آید
زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی | بباید ساخت با جوری که از بادخزان آید

گرت خونابه گردد دل زدست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که ازدل بردهان آید

که بر گذشت که بوی عبیر می آید | که میرود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب | مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
زدست رفتم وبی دیدگان نمی دانند | که زخمهای نظر بر بصیر می آید
همی خرامد وعقلم بطبع میگوید | نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط | که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

زدیدنت نتوانم که دیده در بندم — وگر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزار جامهٔ معنی که من بر اندازم — بقامتی که تو داری قصیر می‌آمد
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت — که رحمتی مگرش براسیر می‌آید

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زدهٔ تا نفیر می‌آید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید — دردرمیان لعل شکر بار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست — بر نرگس و بنفشه و گلنار بنگیرید
از ما بیك نظر بستاند هزار دل — این آبروی و رونق بازار بنگرند
سنبل‌نشانده بر گل‌سوری نگه کنید — عنبرفشانده گردسمن زار بنگرید
امروز روی یاربسی خوبتر زدیست — امسال کار من بتراز پار بنگرید
در عهد شاه عادل اگرفتنه نادراست — این‌چشم‌مست‌وفتنه خونخوار‌بنگرید
گفتار بشنویدش ودانم که‌خودز کبر — باکس سخن‌نگوید رفتار بنگرند
آندم که‌جعدزلف پریشان برافکند — صد دل بزیر طرهٔ طرّار بنگرید
گنجیست درج در عقیقین آن پسر — بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش‌بتیغ‌غمزه‌خونخوارخیره کش — شهری گرفت قوّت بیمار بنگرید

دی گفت سعدیا من‌از آن توام بطنز
این‌عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید

آمدگه آنکه‌بوی گلزار — منسوخ کند گلاب عطار
خواب‌ازسرخفتگان‌بدربرد — بیداری بلبلان اسحار
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم — سجّاده که میبرد بخمّار
یکرنك شویم تا نباشد — این خرقهٔ ستر‌پوش زنار
برخیز که‌چشمهای مستت — خفتست وهزارفتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی — تو خلق ربودهٔ بیکبار

یا خاطر خویشتن بما ده　　یاخاطر ماز دست بگذار
نه راه شدن نه روی بودن　　معشوقه ملول وما گرفتار
هم‌زخم‌توبه چو میخورم زخم　　هم بار توبه چو میکشم بار
من پیش نهاده‌ام که در خون　　بر گردم و بر نگردم ازیار
گر دنیی و آخرت‌بیاری　　کاین‌هردوبگیرودست‌بگذار
ما یوسف‌خودنمی‌فروشیم
توسیم‌سیاه خود نگهدار

تا بدین‌غایت که رفت‌از من‌نیامد هیچ کار　　راستی گوئی ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دست‌آویزم‌آنساعت که‌ساعت‌دررسد　　نیست الاآنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد بردجان نازنین　　روز عرض از دست‌جورنفس ناپرهیز کار
گاه‌میگویم‌چه بودی گرنبودی‌روزحشر　　تانگشتندی بدان درروی نیکان‌شرمسار
بازمیگویم نشاید راه نومیدی گرفت　　پیش انعامش‌چه‌باشدعفوچون من‌صد هزار
سعی تا من میبرم هر گز نباشد سودمند　　توبه تا من میکنم هر گز نباشد بر قرار
چشم تدبیرم نمی‌بیند بتاریکی جهل　　جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش دار
من که ازشرم گنه سربر نمی‌آرم ز پیش　　سر بعلیین بر آرم گرتو گوئی سربرآر
گرچه بیفرمانی‌ازحدرفت‌وتقصیرازحساب　　هرچه‌هستم‌همچنان هستم بعفو امیدوار
یارب‌ازسعدی‌چکار آیدپسند حضرتت
یا توانائی بده یا ناتوانی در گذار

خفتن‌عاشق یکیست برسر دیبا وخار　　چون‌نتواند کشیددست‌در آغوش‌یار
گردگری‌راشکیب‌هست‌زدیداردوست　　من نتوانم گرفت برسر آتش‌قرار
آتش‌آهست‌ودود میرودش تابسقف　　چشمهٔ‌چشمست‌وموج‌میزندش‌بر کنار
گرتو زما فارغی ما بتو مستظهریم　　ورتو زمابی نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام　　غمزدهٔ‌بردرست‌چون‌سك‌اصحاب غار
این‌همه بار احتمال میکنم و میروم　　اشترمست ازنشاط گرم‌رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش　　گربکشی‌حاکمی ور بدهی‌زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار

آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم
صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر

دور نباشد که خلق روز تصوّر کنند
گر بنمائی بشب طلعت خورشید وار

مشعلهٔ بر فروز مشغلهٔ پیش گیر
تا ببرند از سرم زحمت خواب وخمار

خیز وغنیمت شمار جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برك درختان سبز پیش خداوند هوش
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهارست خیز تا بتماشا رویم
تکیه برایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی شبی باتو بروز آورم
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت
برق یمانی بجست گرد بماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عابد پرهیز کار
سفرهٔ یکروزه کرد نقد همه روزگار

ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنك
شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار

گر بقیامت رویم بی خر و بار عمل
به که خجالت بریم چون بگشایند بار

کان همه ناموس و بانك چون درم ناسره
روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار

روز قیامت که خلق طاعت وخیر آورند
ماچه بضاعت بریم پیش کریم افتقار

کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری
دولت وجاه آن سریست تا که کند اختیار

بس که خرابات شد صومعهٔ صوف پوش
داه تبر د از ظلام ماه ندید ازغبار

مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت
راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار

مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر
ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار

گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند
هر که دلش بایکیست غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیك از تو نیاید همی بد نبود نام نیك از عقبت یادگار

آتش عشقت زفکر میجهد اندروجود
آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار آن که بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سرمست را پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست به که بکشتن بنهی درد یار
ایکه دلم بردی وجان سوختی درسر سودای توشد روزگار
شربت زهرارتودهی نیست تلخ کوه احد گر تونهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص غرقهٔ عشق تو نه بیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت لاجرمم عشق بود آشکار
در دلم آرام تصوّر مکن وزمژه‌ام خواب توقّع مدار
گر گله ازماست شکایت بگوی ور گنه از تست غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول تا ننشینی نه نشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست مدعیم گر نکنم جان نثار

سعدی اگر زخم خوری غم مخور
فخر بود داغ خداوندگار

شرطست جفا کشیدن از یار خمرست وخمار و گلبن وخار
من معتقدم که هرچه گوئی شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی برمن چو بگریم ازغمت زار
شك نیست که بوستان بخندد هرگه که بگرید ابر آزار
تو میروی و خبر نداری واندر عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم هیچم نبود گزند و تیمار
جز حسرت آن که زنده گردم تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشهٔ چو سنگی بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسّرم نگردد توسنك در آوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش
باقید کجا رود گرفتار ؟

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترك رضای خویش کند دررضای یار

گر بروجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یار ازبرای نفس گرفتن طریق نیست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
بیطاقت ازملامت خلق وجفای یار

من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمینهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ درایام گل خوشست
ما را بدر نمیرود از سر هوای یار

بستان بیمشاهده دیدن مجاهده است
درصد درخت گل بنشانی بجای یار

ای بادا گر بگلشن روحانیان روی
یار قدیم را برسانی دعای یار

ماراز دردعشق توبا کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی وسعدی وگوشهٔ
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

بفلك میرسد ازروی چوخورشید تو نور
قل هوالله احد چشم بدازروی تو دور

آدمی چون تودر آفاق نشان نتوان داد
بلکه درجنّت فردوس نباشد چوتو حور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گرش انصاف بود معترف آید بقصور

شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
از شبستان بدر آئی چوصباح ازدیجور

زندگان را نه‌عجب گربتو میلی باشد
مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور

آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد
که ندارد نظری باچو تو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند سحر آویز
مست چندان که بکوشند نباشد مستور

این حلاوت که توداری نه‌عجب گزدستت
عسلی دوزد و زنار ببندد زنبور

آنچه در غیبت ایدوست بمن میگذرد
نتوانم که حکایت کنم الّا بحضور

منم امروز وتوانگشت نمای زن ومرد
من بشیرین سخنی تو بنکوئی مشهور

سختم آید که بهر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آمد نه‌عجب سعد غیور

تو همچو کعبه عزیز او فتادهٔ دراصل — که هر که وصل توخواهد جهان بپیماید
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق — عنان عقل ز دست حکیم بر باید
نگفتمت که بتر کان نظر مکن سعدی — چو ترك ترك نگفتی تحمّلت باید

درسرای درین شهر اگر کسی خواهد
که روی خوب نبیند به گل براندابد

بخت باز آیداز آندر که یکی چون تو در آید — روی میمون تو دیدن دردولت بگشاید
صبر بسیار ببابد پدر پیر فلك را — تادگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که توداری همه دلها بفریبد — وین بشاشت که توداری همه غمها بزادید
رشکم ازپیرهن آید که در آغوش توخسبد — زهرم از غالیه آید که بر اندام توساید
نیشکر باهمه شیرینی اگرلب بگشائی — پیش نطق شکرینت چونی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی — چو تودارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم — هر که ازدوست تحمل نکند عهد نپاید
با همه خلق نمودم خم ابرو که توداری — ماه نوهر که ببیند بهمه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم توبریزی — آن که روی ازهمه عالم بتو آوردنشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند — پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن
نظری گر بنمائی دلت از کف بر باید

نگفتم روزه بسیاری نپاید — ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس ازدشواری آسانیست ناچار — ولیکن آدمیرا صبر باید
رخ ازماتابکی پنهان کند عید — هلال اینست کابرو مینماید
سرابستان درینموسم چه بندی — درم بگشای تا دل بر گشاید
غلامی را بگوتا عود سوزد — کنیزیرا بگو تا مشك ساید
که پندارم نگار سرو بالا — در ایندم تهنیت گویان در آید
سواران حلقه بر بودندو آنشوخ — هنوز از حلقه‌ها دل میر باید
چو یاران اندرحدیث آید بمجلس — مغنی را بگوتا کم سراید

که شعر اندرچنین مجلس نگنجد
بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید — وصال‌چون بسر آمد فراق‌هم‌بسر آید
من‌ازتوسیر نگردم‌وگر ترش کنی‌ابرو — جواب تلخ زشیرین‌مقابل شکر آید
برغم دشمنم ایدوست سایهٔ بسر آور — که‌موش کور نخواهد که آفتاب‌بر آید
گلم زدست‌بدربرد روزگار مخالف — امیدهست که‌خارم زپای‌هم‌بدر آید
گرم‌حیات بماند‌نماند‌این‌غم‌وحسرت — وگر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
زبسکه درنظر آمدخیال‌روی‌تومارا — چنان‌شدم که‌بجهدم‌خیال‌در نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم‌وباز نگشتی — ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید

ضرورتست که‌روزی‌بکوه رفته‌زدست
چنان‌بگرید‌سعدی که آب‌تاکمر آید

کاروان شکر ازمصر بشیراز آید — اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید
گوتوباز آی که‌گرخون‌منت‌درخوردست — پیشت آیم چوکبوتر که بپرواز آید
نام‌وننك ودل ودین گوبرود این مقدار — چیست تا در نظر عاشق جان‌باز آید
من خود اینسنك بجان‌میطلبیدم همه عمر — کاین‌قفس بشکند‌ومرغ بپرواز آید
اگراینداغ‌جگر سوز که‌برجان منست — بر دل کوه نهی سنك به آواز آید
من همانروز که روی تو بدیدم گفتم — هیچ شك‌نیست که‌ازروی چنین ناز آید
هرچه ازصورت‌عقل آیدودر وهم‌و قیاس — آن‌که محبوب منست‌ازهمه ممتاز آید

گرتو باز آئی وبرناظر سعدی بروی
هیچ غم نیست که منظور باعزاز آید

اگر آن‌عهد شکن با سرمیثاق‌آید — جان‌رفتست که‌با قالب مشتاق آید
همه‌شبهای جهان روزه‌کند‌طلعت او — گرچوصبحیش نظر‌برهمه آفاق‌آید
هرغمی‌را فرجی هست‌ولیکن ترسم — پیش‌از آنم‌بکشد زهر که تریاق‌آید
بندگی‌هیچ نکردیم وطمع میداریم — که‌خداوندی‌از آن‌سیرت‌واخلاق‌آید
گرهمه‌صورت‌خوبان‌جهان‌جمع کنند — روی زیبای تو دیباچه اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخلست ورز تو مطبوع بود گر همه احراق آید
سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم که اگر باتو رود شرمش از آن ساق آید
بی تو گر باد صبا میوزدم بر دل ریش همچنانست که آتش بر حراق آید
گر فراقت نکشد جان بوصالت بدهم تو گرو بردی اگر جفت واگر طاق آید
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

نه چندان آرزومندم که وصفش دربیان آید وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا الا ای جان بتن باز آو گرنه تن بجان آید
ملامتها که برمن رفت وسختیها که پیش آمد گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را حدیث آنکه کند بلبل که گل بابوستان آید
چسود آب فرات آنکه که جان تشنه بیرون شد چومجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید
من ایکل دوست میدارم ترا کز موی مشکینت چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری کزان جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید
خطا گفتم بنادانی که جوری میکند عذرا نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سرتاسینه بشکافی دگر بارش بفرمائی بفرق سر دوان آید
زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی بباید ساخت با جوری که از بادخزان آید
گرت خونابه گردد دل زدست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که ازدل بردهان آید

که برگذشت که بوی عبیر می آید که میرود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
زدست رفتم وبی دیدگان نمی دانند که زخمهای نظر بر بصیر می آید
همی خرامد وعقلم بطبع میگوید نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

زدیدنت نتوانم که دیده در بندم — وگر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزار جامهٔ معنی که من بر اندازم — بقامتی که تو داری قصیر می‌آمد
بکشتن آمده‌بود آنکه‌مدعی‌پنداشت — که رحمتی مگرش براسیر می‌آید

رسید نالهٔ سعدی بهر که درآفاق
هم آتشی زدهٔ تا نفیر می‌آید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید — دردرمیان لعل شکر بار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست — پرنرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
از ما بیك نظر بستاند هزار دل — این آبروی و رونق بازار بنگرند
سنبل‌نشانده برگل‌سوری نگه کنید — عنبرفشانده گردسمن زار بنگرید
امروز روی یاربسی خوبتر زدیست — امسال کار من بتراز پار بنگرید
در عهد شاه عادل اگرفتنه نادراست — این‌چشم‌مست‌وفتنه خونخواربنگرید
گفتار بشنویدش ودانم که‌خودز کبر — با کس سخن‌نگوید رفتار بنگرند
آندم که‌جعدزلف پریشان برافکند — صد دل بزیر طرهٔ طرّار بنگرید
گنجیست درج در عقیقین آن پسر — بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ‌غمزه‌خونخوارخیره کش — شهری گرفت قوّت بیمار بنگرید

دی گفت سعدیا من‌از آن توام بطنز
این‌عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید

آمدگه آنکه‌بوی گلزار — منسوخ کند گلاب عطّار
خواب‌ازسرخفتگان‌بدربرد — بیداری بلبلان اسحار
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم — سجّاده که میبرد بخمّار
یکرنك شویم تا نباشد — این خرقهٔ ستر پوش زنار
برخیز که‌چشمهای مستت — خفتست وهزارفتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی — تو خلق ربودهٔ بیکبار

یا خاطر خویشتن بما ده — یاخاطر ماز دست بگذار
نه راه شدن نه روی بودن — معشوقه ملول وما گرفتار
هم زخم توبه چو میخورم زخم — هم بار توبه چو میکشم بار
من پیش نهاده‌ام که در خون — بر گردم و بر نگردم از یار
گر دنیی و آخرت بیاری — کاین هردو بگیر ودست بگذار

ما یوسف خود نمی فروشیم
توسیم سیاه خود نگهدار

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار — راستی گوئی ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دست آویزم آنساعت که ساعت دررسد — نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد بردجان نازنین — روز عرض از دست جور نفس ناپرهیز کار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روزحشر — تانگشتندی بدان درروی نیکان شرمسار
بازمیگویم نشاید راه نومیدی گرفت — پیش انعامش چه باشدعفو چون من صد هزار
سعی تا من میبرم هرگز نباشد سودمند — توبه تا من میکنم هرگز نباشد بر قرار
چشم تدبیرم نمی‌بیند بتاریکی جهل — جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش دار
من که ازشرم گنه سربر نمی آرم ز پیش — سر بعلیین بر آرم گرتو گوئی سربرآر
گرچه بیفرمانی ازحدرفت وتقصیراز حساب — هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یارب ازسعدی چکار آید پسند حضرتت
یا توانائی بده یا ناتوانی در گذار

خفتن عاشق یکیست برسر دیبا وخار — چون نتواند کشیددست در آغوش یار
گردگری راشکیب هست زدیدار دوست — من نتوانم گرفت برسر آتش قرار
آتش آهست ودود میرودش تابسقف — چشمهٔ چشمست وموج میزندش بر کنار
گر تو زما فارغی ما بتو مستظهریم — ورتو زمابی نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام — غمزدهٔ بر درست چون سك اصحاب غار
این همه بار احتمال میکنم و میروم — اشترمست ازنشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش — گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست　　　روی ترش گر کنی تلخ توشیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق درتو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار　　　خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم　　　صبح دوم بایدت سرز گریبان بر آر
دور نباشد که خلق روز تصوّر کنند　　　گر بنمائی بشب طلعت خورشید وار
مشعلهٔ بر فروز مشغلهٔ پیش گیر　　　تا ببرندازسرم زحمت خواب وخمار
خیز وغنیمت شمار جنبش باد ربیع　　　نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برك درختان سبز پیش خداوند هوش　　　هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهارست خیز تا بتماشا رویم　　　تکیه برایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی باتو بروز آورم　　　شب بگذشت ازحساب روز برفت ازشمار
دورجوانی گذشت موی سیه پیسه گشت　　　برق یمانی بجست گرد بماند ازسوار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عابد پرهیز کار　　　سفرهٔ یکروزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای بر آید بسنك　　　شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم بی خر وبار عمل　　　به که خجالت بریم چون بگشایند بار
کان همه ناموس و بانك چون درم ناسره　　　روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت وخیر آورند　　　ماچه بضاعت بریم پیش کریم افتقار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری　　　دولت وجاه آن سریست تا که کند اختیار
بس که خرابات شد صومعهٔ صوف پوش　　　داه نبر د از ظلام ماه ندید ازغبار
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت　　　راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر　　　ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گرهمه عالم بعیب در پی ما اوفتند　　　هر که دلش بایکیست غم نخورد ازهزار

سعدی اگر فعل نیك از تو نیاید همی بد نبود نام نیك از عقبت یادگار

آتش عشقت زفکر میجهد اندروجود
آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار آن که بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سرمست را پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست به که بکشتن بنهی درديار
ایکه دلم بردی وجان سوختی درسر سودای توشد روزگار
شربت زهرار تودهی نیست تلخ کوه احد گر تونهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص غرقهٔ عشق تو نه بیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت لا جرمم عشق بود آشکار
در دلم آرام تصور مکن وزمژه ام خواب توقع مدار
گر گله ازماست شکایت بگوی ور گنه از تست غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول تا ننشینی نه نشیند غبار
دل چه محل داردودینار چیست مدعیم گر نکنم جان نثار

سعدی اگر زخم خوری غم مخور
فخر بود داغ خداوندگار

شرطست جفا کشیدن از یار خمرست وخمار و گلبن وخار
من معتقدم که هرچه گوئی شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی برمن چو بگریم ازغمت زار
شك نیست که بوستان بخندد هر گه که بگرید ابر آزار
تو میروی و خبر نداری واندر عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم هیچم نبود گزند و تیمار
جز حسرت آن که زنده گردم تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشهٔ چوسنگی بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد توسنك در آوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش
باقید کجا رود گرفتار ؟

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار ترك رضای خویش کند دررضای یار
گر بروجود عاشق صادق نهند تیغ بیند خطای خویش ونبیند خطای یار
یار ازبرای نفس گرفتن طریق نیست ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند بیطاقت ازملامت خلق وجفای یار
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست من سر نمینهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ درایام گل خوشست ما را بدر نمیرود از سر هوای یار
بستان بیمشاهده دیدن مجاهده است درصد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باداگر بگلشن روحانیان روی یار قدیم را برسانی دعای یار
ماراز دردعشق تو با کس حدیث نیست هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی وسعدی وگوشهٔ
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

بفلك میرسد ازروی چوخورشید تو نور قل هوالله احد چشم بداز روی تو دور
آدمی چون تودر آفاق نشان نتوان داد بلکه درجنّت فردوس نباشدچوتو حور
حور فرداکه چنین روی بهشتی بیند گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو از شبستان بدر آئی چوصباح ازدیجور
زندگان را نه‌عجب گربتو میلی باشد مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور
آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند سحر آویز مست‌چندان که‌بکوشند نباشد مستور
این حلاوت که‌توداری نه‌عجب گز دستت عسلی دوزد و زنار ببندد زنبور
آنچه در غیبتت ایدوست بمن میگذرد نتوانم که حکایت کنم الّا بحضور
منم امروز وتوانگشت نمای زن ومرد من بشیرین سخنی تو بنکوئی مشهور

سختم آید که بهر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آمد نه‌عجب سعد غیور

پروانه‌نمی‌شکیبد از دور ورقصد کند بسوزدش نور
هر کس بتملقی گرفتار صاحبنظران بعشق منظور
آنروز که‌روز حشر باشد دیوان‌حساب‌وعرض‌منشور
ما زنده‌بذکر دوست باشیم دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یارب که‌تودربهشت‌باشی تاکس نکند نگاه درحور
مامست‌شراب ناب عشقیم نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
بیمست شرار آه مشتاق کاتش بزندحجاب‌مستور
من‌دانم و دردمند بیدار آهنك شب دراز دیجور
آخر ز هلاك ماچه خیزد سیمرغ چه‌میکند بعصفور
نزدیك نمیشوی بصورت وز دیدهٔدل نمیشوی دور
از پیش‌تو راه رفتنم نیست گردن‌بکمندبه که‌مهجور
سعدی چومرادت انگبینست
واجب بود احتمال زنبور
آن کیست که‌میرودبنخجیر پای دل دوستان بزنجیر
همشیوهٔ جادوان بابل همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت‌اگر شنیدی کز دیدن‌آن‌جوانشودپیر
ازعشق کمان‌دست‌وبازوش افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند از دست بیفکند تصاویر
ای‌سخت‌جفای‌سست پیوند رفتی وچنین برفت تقدیر
کوته‌نظران‌ملامت‌ازعشق بیفایده میکنند وتحذیر
با جان من ازجسدبر آید خونیکه فروشدست‌باشیر
گرجان طلبد حبیب‌عشاق نه منع روا بود نه تاخیر
آنراکه‌مراد دوست باید گوترك مرادخویشتن گیر
سعدی‌چو اسیرعشق ماندی
تدبیرتو چیست ترك تدبیر

از همه باشد بحقیقت گزیر وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی‌زحام دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب آن نفسست از دهنت یاعبیر
بذل تو کردم تن‌وهوش‌و روان وقف‌تو کردم دل وچشم‌و ضمیر
دل‌چه بود جان که بدوزنده‌ام گوبده ایدوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه‌تیغ مرهم دل باشد از آن جعبه‌تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که‌چه دیدی دراو کور نداند که چه بیند بصیر
چون برود در پی‌صاحب کمند آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل شیفته دارد چومن بس که بگوید سخن دلپذیر
نالهٔ سعدی بچه‌دانی خوشست
بوی خوش‌آیدچو بسوزد عبیر

فتنه‌استی زلف وبالای تو ای بدر منیر قامتست آن‌یاقیامت عنبرست آن‌یاعبیر
گم‌شدم در راه سودا رهنما یا ره‌نمای شخصم‌از پای‌اندر آمددستگیرادستگیر
گرزپیش‌خودبرانی‌چون‌سك‌ازمسجدمرا سرزحکمت‌برندارم‌چون‌مریدازگفت پیر
ناوك فریاد من هرساعت از مجرای‌دل بگذرداز‌چرخ‌اطلس‌همچوسوزن‌ازحریر
چون‌کنم کزدل شکیبایم زدلبرناشکیب چونکنم کزجان گزیرست‌وزجانان‌ناگزیر
بی تو در جنت نیاشامم شراب سلسبیل باتودر دوزخ بسازم با هوای زمهریر
گر بپرد مرغ وصلت‌درهوای بخت من وه‌که‌آنساعت‌زشادی‌چارپر گردم‌چوتیر
تا روانم هست خواهم‌راندنامت برزبان تاوجودم‌هست خواهم کندنقشت‌درضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم لابه‌برگردون‌رسانم‌چون‌جهودان‌درفطیر
بوالعجب‌شوریده‌ام کارم‌برحمت‌درگذار سهمکین‌درمانده‌ام جرمم‌بطاعت‌درپذیر
آه‌دردآلودسعدی گرزگردون بگذرد
در تو کافردل نگیرد ایمسلمانان‌نفیر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست
ازسر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
ازمن ایخسرو خوبان تو نظر بازمگیر
گرچه در خیل تو بسیار به‌ازما باشد
ما ترا درهمه عالم نشناسیم نظیر
دردلم بود که جان برتوفشانم روزی
بازدرخاطرم آمد که‌متاعیست حقیر
اینحدیث ازسر دردیست که‌من میگویم
تابر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنك رخساره نشان میدهد از سرضمیر
عشق پیرانه سرازمن عجبت می آید
چه‌جوانی تو که ازدست ببردی دل پیر
من ازاین هردو کمانخانهٔ ابروی توچشم
برنگیرم و گرم چشم بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که‌مرا پند دهند
بروایخواجه که‌عاشق نبود پندپذیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه‌بود فائدهٔ چشم بصیر

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازمست آنکه‌دارداینهمه‌لطف
که تحمّل کنندش اینهمه‌ناز
ای بعشق درخت بالایت
مرغ جان رمیده در پرواز
آن نه صاحبنظر بود که کند
ازچنین روی در بروی فراز
بخورم گرزدست تست نبید
نکنم گر خلاف تست نماز
گربگریم چو شمع معذورم
کس نگویددر آتشم مگداز
می‌نگفتم سخن‌در آتش عشق
تا نگفت آب دیدهٔ غمّاز
آب و آتش خلاف یکدیگرند
نشنیدیم عشق وصبر انباز
هر که دیداردوست می‌طلبد
دوستی را حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه‌را شرطست
که تحمّل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز

متقلّب درون جامهٔ ناز
چه خبردارد ازشبان‌دراز

عاقل انجام عشق می‌بیند تاهم اول نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم چه توان کرد با دودیدهٔ باز
زینهار از بلای تیر نظر که‌چورفت‌از کمان نیاید باز
مگر از شوخی تذروان بود که فرو دوختند دیدهٔ باز
محتسب درقفای رندانست غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمرعشق چشید خانه گو با معاشران پرداز
هر که را با گل آشنائی بود گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن ایکه دل میدهی به تیر انداز
هرچه بینی زدوستان کرمست کراهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی روی محمود و خاکپای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان هیچ مطرب نداردابن آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر ازمصروسعدی‌ازشیراز

مبارکتر شب وخرّم‌ترین روز به استقبالم آمد بخت پیروز
دهلزن‌گودو نوبت زن بشارت که دوشم قدر بود امروزنوروز
مهست این یا ملك یا آدمیزاد پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که‌رندان در کمینند نکو کردی علی رغم بد آموز
مرا بادوست ایدشمن وصالست تورا گر دل نخواهد دیده بردوز
شبان دانم که از درد جدائی نیاسودم ز فریاد جهان سوز
گر آن‌شبهای باوحشت نمیبود
نمیدانست سعدی قدر این‌روز

پیوند روح‌میکند این بادمشکبیز هنگام نوبت‌سحرست ای‌ندیم‌خیز
شاهد بخوان‌وشمع بیفروزومی‌بنه عنبر بسای‌وعودبسوزان‌وگل‌بریز
وردوست‌دست‌میدهدت‌هیچ گومباش خوشتر بودعروس‌نکوروی‌بیجهیز
امروز بایدار کرمی‌میکند سحاب فرداکه‌تشنه‌مرده بودلای گوبخیز

من در وفا و عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینك وجود من عیار مدّعی کند از دشمن احتریز
فردا که ز سر خاك بر آرم اگر ترا بینم ، فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من من روی در تو و همه کس روی در حجیز
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکردهٔ که میسّر شود گریز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز آب شادی بر آتش غم ریز
بوسهٔ بر کنار ساغر نه پس بگردان شراب شهد آمیز
کابر آزار و باد نو روزی در فشان می کنند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زور مند چرا برگرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد نکند با پلنك دندان تیز
شاهدان می کنند خانه زهد مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکند در حلق یار شیرین زبان شور انگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد بسر زلف دوستان آویز
دشمنان را بحال خود بگذار
تا قیامت کنند رستاخیز

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس
گیر ندمردم دوستان نامهربان ومهربان هر روز خاطر بایکی ماخود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنك را از من بگوای ساربان توخواب میکن بر شتر تا بانك میدارد جرس
شیرین بضاعت برمگس چندانکه تندی میکند . او بادبیزن همچنان در دست ومیآید مگس
بندخردمندان چسود اکنونکه بندم سخت شد . گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس
گر دوست میآید برم یا تیغ دشمن برسرم من با کسی افتاده ام کزوی نپردازم بکس
با هر که بنشینم دمی باشد کز او غافل شوم چون صبح بیخورشیدم از دل بر نمیآید نفس

من مفلسم در کاروان گوهر که خواهی قصد کن نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس
گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه دیوانه سر خواهد نهاد آنکه نهد از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندین بفریاد آوری باری بفریادش برس

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشّاق بس نکرده هنوز از کنار وبوس
پستان یار در خم گیسوی تاب دار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکشب که دوست فتنهٔ خفتست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانك صبح یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
بر داشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

یاری بدست کن که بامید راحتش واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
مارا که ره دهد بسرا پردهٔ وصال ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش
باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت روئی که صبح خیره شود درصباحتش
هر گه که گویم این دل ریشم درست شد بروی پراکند نمکی از ملاحتش
هرچ آن قبیح تر بکند یار دوست روی داند که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچارهٔ که صورت رویت خیال بست بی دیدنت خیال مبند استراحتش
باچشم نیم خواب تو خشم آیدم همی ازچشمهای نرگس وچندان وقاحتش
رفتار شاهد ولب خندان وروی خوب چون آدمی طمع نکند درسماحتش

سعدی که داد وصف همه نیکوان بدان
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

آنکه هلاك من همیخواهد ومن سلامتش هرچه کند زشاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرجست و بس جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکند کانکه مریض عشق شد هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمیکند دنیی ودین ومال وسر گوغم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنك نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که در قیامتش بارد گر بدیدمی — کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

خجلست سرو بستان بر قامت بلندش — همه صید عقل گیرد خم زلف چو نکمندش
چو درخت قامتش دید صبا بهم بر آمد — زچمن نرست سروی که زبیخ بر نکندش
اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی — مه نوچه زهره دارد که بود سم سمندش
نه چنان ز دست رفتست وجود ناتوانم — که معالجت توان کرد به پند یا به بندش
گرم آن قرار بودی که ز دوست بر کنم دل — نشنید می ز دشمن سخنان ناپسندش
تو که پادشاه حسنی نظری ببند گان کن — حذر از دعای درویش و کف نیاز مندش
شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد
که چنو هزار طوطی مگسست پیش قندش

هر که نازك بود دل یارش — گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید — که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها در آتشم بگداز — وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی — تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست — گر بر نجد ، بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد — که نه اول بجان رسد کارش
خانهٔ یار سنگدل اینست — هر که سر میزند بدیوارش
خون ما خود محلّ آن دارد — که بود پیش دوست مقدارش
سعدیا گر بجان خطاب کند
ترك جان گوی و دل بدست آرش

هر که نا مهربان بود یارش — واجبست احتمال آزارش،
طاقت رفتنم نمی ماند — چون نظر میکنم برفتارش
وزسخن گفتنش چنان مستم — که ندانم جواب گفتارش
کشتهٔ تیر عشق زنده کند — که بسر بگذرد د گر بارش

هرچه زان تلختر بخواهد گفت | گو بگو از لب شکر بارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند | پرده بر داشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم | خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردم را | ز آمدن رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان | تا ندیدی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نا دیدن
به که دیدن میان اغیارش

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش | کس نبیند که نخواهد که نه بیند بازش
مطرب از ناله و دردیست که خوش مینالد | مرغ عاشق طرب انکیز بود آوازش
بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق | آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود | همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تا چه کردیم دگرباره که شیرین لب دوست | بسخن باز نمیباشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی | بنده خدمت بکند ور نکنی اعزازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند | آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
خون سعدی کم از آنستکه دست آلائی
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

چون بر آمد ماه روی از مطلع پیراهنش | چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار | دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت | گو سرانگشتان شاهد بین و رنك ناخنش
گر چمن گوید مرا همرنك رویش لاله ایست | از قفا باید برون کردن زبان سوسنش
ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب | لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از چنك مسکینان گرفتم در کشد | چون تواند رفت چندین دست و دل در دامنش
من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش | دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار | بر من آسانتر بود کاسیب موئی بر تنش
تا چه رویست آنکه حیران مانده ام در وصف او | صبحی از مشرق همی تا بدیکی از روزنش

بعدازاین ای یارا گر تفصیل هشیاران کنند گر در آنجانام من بینی قلم بر سر زنش

لایق سعدی نبود اینخرقهٔ تقوی وزهد
ساقیاجامی بده وین جامه ازسر بر کنش

رها نمیکند ایام در کنار منش که داد خود بستانم ببوسه ازدهنش
همانکمندبگیرم که صید خاطر خلق بخود همیکند ودر کشم بخویشتنش
ولیك دست نیارم زدن در آن سر زلف که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او بریده اند لطافت چوجامه بربدنش
زرنك وبوی تو ایسرو قد سیم اندام برفت رونق نسرین وباغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش
شگفت نیست گر ازغیرت تو بر گلزار بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
دراینروش که توئی گر بمرده در گذری عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است وخلق بر سخنش

زینهار از دهان خندانش وآتش لعل و آب دندانش
مگر آن دایه کاین صنم پرورد شهد بودست شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار سر و بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان نیست الا چه زنخدانش
چندخواهی چومن برین لب چاه متعطش بر آب حیوانش
شاید این روی اگر سبیل کند بر تماشا کنان و حیرانش
بسکه درخاك میطپند چو گوی از خم زلف همچو چوگانش
لاجرم عقل منهزم شد وصبر که نبودند مرد میدانش

ما دگر بی‌توصبر نتوانیم	که‌همین بودحد امکانش

ازملامت چه غم‌خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

خطا کردی بقول دشمنان گوش	که‌عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن رویشهر آرای‌بنمای	دگر بارش که بنمودت فراموش
دل سنگینت آگاهی ندارد	که‌من‌چوندیك روئین‌میزنم‌جوش
نمیبینم خلاص از دست فکرت	مگر کافتاده باشم مست‌و مدهوش
بظاهر پند مردم می‌نپوشم	نهانم عشق میگوید که می‌نوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش	مگر‌مطرب که‌برقولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان	مرا نقلی بنه وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آئی خرامان	تو بیرون آمدی من‌رفتم ازهوش
تو در عالم نمیگنجی زخوبی	مرا هرگز کجا گنجی درآغوش
خردمندان نصیحت می کنندم	که‌سعدی‌چوندهل‌بیهوده‌مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل‌هرگز نخواهدماندخاموش

رفتی و نمی‌شوی فراموش	می‌آئی‌و می‌روم من از هوش
سحرست کمان ابروانت	پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم	چون دست نمی‌رسد بآغوش
جور از قبلت مقام عدلست	نیش سخنت مقابل نوش
بیکار بود که در بهاران	گویند به عندلیب مخروش
دوش آن غم دل که می‌نهفتم	باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که‌دوش تا کمر بود	امشب‌بگذشت‌خواهد ازدوش
شهری متحدثان حسنت	الا متحیران خاموش
بنشین که‌هزار فتنه برخاست	از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تومیکنی محالست	کاین‌دیك فرونشیند ازجوش

بلبل که بدست شاهد افتاد / یاران چمن کند فراموش
ایخواجه برو بهرچه داری / یاری بخر وبهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی زعشقت / از من بنیوش و پند منیوش

سعدی همه ساله پند مردم
میگویدوخودنمی کند گوش

گریکی از عشق بر آردخروش / بر سر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گـر بدرد ز اشتیاق / دامن عفوش بگنه بر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا / بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند / باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده از این خم‌دهد / خرقه صوفی ببرد می‌فروش
زهر بیاور که ز اجزای من / بانك بر آید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازی شب / آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن با عاشقی / تا نفسی داری و نفسی بگوش
سر که نه در پای عزیزان رود / بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاك شود همچنان / نالهٔ زار یدنش آید بگوش

هر که دلی‌دارداز انفاس او
میشنود تا بقیامت خروش

هر کسی راهوسی درسروکاری درپیش / من‌بیکار گـرفتار هوای دل خویش
هر گز اندیشه نکردم که‌توبامن‌باشی / چون‌بدست آمدی‌ایلقمهٔ‌ازحوصله‌بیش
این توئی بامن وغوغای‌رقیبان‌از پس / وین منم باتو گرفته‌ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد / مگرم‌دست‌چومرهم‌بنهی‌بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تومهمان منی / خیمهٔ پادشه آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت رانتهم مرهم کس / طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان رانتوان گفت که‌باز آی‌ازمهر / کافران‌رانتوان گفت که بر گرداز کیش
منم‌امروزوتوو مطرب‌وساقی و حسود. / خویشتن گوبدرحجره‌بیاویز چو خویش

من خود از کید عدو باك ندارم لیکن — کژدم از خبث طبیعت بزند سنك بنیش
توبه آرام دل خویش رسیدی سعدی — می‌خور وغم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ایکه گفتی بهوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

بعمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم — نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ
ترا فراغت ما گر بود و گر نبود — مرا بروی تو ازهر که عالمست فراغ
ز درد عشق تو امید رستگاری نیست — گریستن نتوانند بندگان بداغ
تراکه اینهمه بلبل نوای عشق زنند — چه التفات بود بر ادای منکر زاغ

دلیل روی توهم روی تست سعدی را
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

ساقی بده آن شراب گلرنك — مطرب بزن آن نوای بر چنك
کز زهد ندیده‌ام فتوحی — تاکی زنم آبگینه بر سنك
خون شد دل من ندیده کامی — الاکه برفت نام با ننك
عشق آمد وعقل همچو بادی — رفت از برمن هزار فرسنك
ای زاهد خرقه پوش تاکی — باعاشق خسته دل کنی جنك
گرد دوجهان بگشته عاشق — زاهد بنگر نشسته دلتنك
من خرقه فکنده‌ام زعشقت — باشد که بوصل توزنم چنك

سعدی همه روزه عشق میباز
تادردو جهان شوی بیکرنك

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل — گل ازخارم بر آوردی وخار ازپاوپا از گل
ایابادسحر گاهی گرین شب روزمی خواهی — از آن خورشید خر گاهی بر افکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید — هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل ودین من — بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چگوید مردم دانا — که حال غرقه دردریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید — نه قتلم خوش همی آید که دست و پنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند — شترجائی بخواباند که لیلی رابود منزل

زعقل اندیشه‌هازاید که مردم‌رابفرساید گرت آسودگی باید بروعاشق‌شوای‌غافل
مراتا پای‌می‌پویدطریق وصل می‌جوید بهل تاعقل میگوید زهی‌سودای‌بیحاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی وچینی اگر بادوست بنشینی زدنیاو آخرت‌غافل
در اینمعنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که‌هرچ‌ازجان برون آیدنشیند لاجرم بردل

چشم‌بدت دور ای بدیع شمایل یار من وشمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز می‌آئی سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هرصفتی را دلیل و معرفتی هست روی تو بـر قدرت خدای دلائل
قصهٔ لیلی مخوان و قصهٔ مجنون عهد تو منسوخ کرد ذکر اوائل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدید هردو برقص آمدند سامع و قائل
پرده چدباشد میان عاشق و معشوق سدّ سکندر نه مانعست و نه حائل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند دست در آغوش یار کرده حمایل
دور بآخر رسید و عمر بپایان شوق توساکن‌نگشت‌ومهر توزائل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد ره بتودانم دگر بهیچ وسائل
باکه بگویم حکایت غم عشقت اینهمه گفتیم وحل‌نگشت مسائل
سعدی ازاین‌پس‌نه عاقلست‌و نه هشیار
عشق بچربید برفنون فضائل

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن یقول
تاعقل داشتم نگرفتم طریق عشق حالی دلم برفت که‌حیران‌شود عقول
آخر نه‌دل بدل رود ، انصاف من بده چونست‌من‌بوصل‌تومشتاق وتوملول
یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیك بسیار فرق باشد از اندیشه تاوصول
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشك‌بین که‌صحبت‌شاهینش آرزوست بیچاره در هلاك تن‌خویشتن عجول
نفسی تزول عاقبة الامر فی‌الهوی لامنیتی و ذکرك فی‌النفس لایزول
مارا بجز تو درهمه عالم عزیز نیست گر رد کنی‌بضاعت مزجاة ور قبول

ای پیك نامه‌بر که خبر میبری بدوست یالیت اگر بجای‌تومن بودمی رسول
دوران دهر و تجربتم سر سپید کرد وزسر بدر نمیرودم همچنان فصول

سعدی چو پای بند شدی‌بارغم ببر
عیار دست بسته نباشد مگر حمول

من‌ایستاده‌ام اینك بخدمتت‌مشغول مرا از آنچه که خدمت قبول یانه‌قبول
نه‌دست باتو درآویختن نه‌پای گریز نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمندعشق نه بس بود زلف مفتونت که‌روی نیز بکردی زدوستان مفتول
من‌آنم ازتونه‌آنی که‌بودی اندرعهد بدوستی که نکردم زدوستیت عدول
ملامتت نکنم گر چه بیوفا یاری هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خودست ار ملامت تو برم که‌عشق‌بار گران‌بودومن‌ظلوم‌وجهول
گرآنچه‌برسرمن میرودزدست‌فراق علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
زدست گریه کتابت نمی توانم کرد که می‌نویسم و درحال میشود مغسول
من‌از کجاونصیحت کنان‌بیهده گوی حکیم را نرسد کدخدائی بهلول
طریق عشق‌بگفتن نمیتوان‌آموخت مگر کسی که‌بود درطبیعتش‌مجهول
اسیر بند غمت رابلطف‌خویش‌بخوان که گر بقهر برانی کجاشود مغلول

نه زور بازوی سعدی که دست‌قوت‌شیر
سپر بیفکند از تیر غمزهٔ مسلول

نشسته بودم‌وخاطر بخویشتن مشغول درسرای بهم کرده از خروج‌ودخول
شب دراز و دو چشمم بر آستان امید که بامداد در حجره می‌زند مأمول
خمار درسرو دستش بخون هشیاران خضیب نرگس‌مستش‌بجادوئی‌مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دوچشم ببند که‌من‌دو گوش‌بیا کندم‌ازحدیث‌عدول
چنان تصور معشوق در خیال منست که‌دیگرم متصور نمیشود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق چنان‌شدست که فرمان عامل معزول
شکایت ازتو ندارم که شکر باید کرد گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول
برآن سماط که منظور میزبان باشد شکم پرست کند التفات برمأکول

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر — چنان‌موافق‌طبع آیدم که ضرب‌اصول
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی — چه نسبت‌است ؟ بگوئیدقاتل ومقتول
مرابگوش‌توباید حکایت‌ازلب خویش — دریغ باشد پیغام ما بدست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیرتو نیست
چه‌خوش‌بودبتوازهر که‌درجهان‌مشغول

جاناهزاران آفرین برجانت از سرتا قدم — صانع خدائی کاین وجودآوردبیرون‌ازعدم
خورشیدبرسرورروان دیگر ندیدم درجهان — وصفت نگنجد دربیان نامت نیاید در قلم
گفتم چوطاوسی‌مگرعضوی‌زعضوی خوبتر — می‌بینمت چون نیشکرشیرینی ازسرتاقدم
چندانکه می‌بینم جفا امید می‌دارم وفا — چشمانت میگویند لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن وآنکه عتاب آغاز کن — چندانکه‌خواهی‌ناز کن‌چون‌پادشاهان‌برخدم
چوندل‌ببردی‌دین‌مبرهوش‌ازمن‌مسکین‌مبر — با مهربانان کین مبر لاتقتلوا صیدالحرم
خارست‌وگل‌دربوستان‌هرچ آنکندنیکوست‌آن — سهلست پیش دوستان ازدوستان بردن ستم
اورفت‌وجان‌میپروردا ینجامه‌برخودمیدرد — سلطان که خوابش میبرداز پاسبانانش‌چه غم

میزد بشمشیر جفا میرفت ومی گفت ازقفا
سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند ازالم

چوبلبل سحری بر گرفت نوبت بام — ز توبه خانهٔ تنهائی آمدم بسر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید — که می‌برد بافق پرچم سپاه ظلام
بیاض روز برآمد چو ازدواج سیاه — برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو — درآمد از درم‌آن دلفریب جان‌آرام
سرم‌هنوزچنان‌مست‌بوی آن‌نفس‌است — که‌بوی‌عنبرو گل ره‌نمی‌برد بمشام
دگرمن‌ازشب تاریك هیچ غم‌نخورم — که هرشبی‌راروزی مقدراست انجام
تمام فهم‌نکردم که ارغوان و گلست — درآستینش یا دست و ساعد گلفام
درآبگینه‌اش آبی که گرقیاس کنی — ندانی‌آب کدامست وآبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب — که‌دیرمست‌شودهر که‌میخورد بدوام
من‌آن نیم که حلال ازحرام نشناسم — شراب باتوحلالست وآب بیتوحرام

بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی — که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رها نمیکند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت بر آورد زنیام

حکایت از لب شیرین دهان سیم‌اندام — تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف دوست که از خویشتن خبر دارد — شراب صرف محبّت نخورده‌است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی — اسیر عشق نیندیشد ازملال و منام
من آن نیم که بجور ار مراد بگریزم — بآستین نرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را — به پنج روزه‌بدیوانگی بر آید نام
مرا که باتوام‌ازهر که‌هست باکی نیست — حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نخفتم که دوستان گویند — بسر زنش عجبا للمحب کیف ینام
تودر کنارمن آئی؟ من‌این طمع نکنم — که می‌نیایدت ازحسن وصف در اوهام

ضرورتست که روزی بسوزداین اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

شمع نخواهدنشست بازنشین‌ای غلام — روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام
مطرب‌یاران برفت ساقی‌مستان‌بخفت — شاهد ما بر قرار مجلس ما بردوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد — وز درایوان بخاست بانك خروسان‌بام
ما بتوپرداختیم خانه وهرچ اندروست — هرچه پسند شماست‌برهمه عالم حرام
خواهیم‌آزادکن خواه قوی تر ببند — مثل تو صیّاد را کس نگریزد زدام
هر که‌درآتش‌نرفت‌بیخبر ازسوزهاست — سوخته‌اند که‌چیست‌پختن‌سودای‌خام
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت — فارغم‌اکنون‌زسنك چون‌بشکستند جام

سعدی‌اگرنام وننك درسراوشد چه شد
مردره عشق‌نیست کش‌غم ننگست ونام

ماه‌چنین کس‌ندیدخوش‌سخن‌و کش‌خرام — ماه مبارك طلـوع سر و قیامت قیام
سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای — ماه بیفتد بزیر گر تو برآئی ببام
تا دل ازآن تو شد دیده فرو دوختم — تا چه پسند شماست برهمه عالم حرام

گوش و دلم بر درست تا چه بیاید خبر چشم امیدم براه تا که بیارد پیام
دعوت بی‌شمع را هیچ نباشد فروغ مجلس بی‌دوست را هیچ نباشد نظام
درهمه‌عمرم شبی بیخبر ازدر درآی تاشب درویش را صبح درآید بشام
بارغمت میکشم وزهمه عالم خوشم گر بکند التفات یا نکند احترام
رای‌خداوند است‌حاکم‌وفرمانرواست ور بکشد بنده‌ام ور بنوازد غلام
ایکه ملامت کنی‌عارف دیوانه را شاهدماحاضر است گر تونداني كدام
گوبسلام من‌آی باهمه‌تندی‌وجور وز من بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگر طالبی راه رو ورنج بر
یابرسد جان‌بحلق یابرسد دل‌بکام

مرا دو دیده براه ودو گوش برپیغام تو مستریح و بافسوس می‌رود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم چگونه‌شب بسحرمیبرند وروزبشام
ببردی‌ازدل‌من‌مهرهر کجاصنمیست مراکه قبله گرفتم چکار با اصنام
بکام دل نفسی با تو التماس منست بسا نفس که فرو رفت و برنیامد کام
مرانه دولت وصل ونه احتمال فراق نه‌پای‌رفتن ازاین‌ناحیت نه‌جای‌مقام
چه‌دشمنی‌تو که‌ازعشق‌دست‌وشمشیرت مطاوعت بگریزم نمی کند اقدام
ملامتم نکند هر که معرفت دارد که عشق‌می بستاند زدست عقل‌زمام
مراکه باتو سخن گویم‌و سخن‌شنوم نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار دربندد بعشق در سخن آیند ریزه‌های عظام
بر آتش غم‌سعدی کدام دل که‌نسوخت
گر اینسخن برود در جهان نماندخام

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم زمن بریدی و با هیچکس نپیوستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید اگر بدامن وصلت نمی‌رسد دستم
شگفت مانده‌ام ازبامداد روز وداع که‌بر نخاست قیامت‌چوبی‌تو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم که در خیال‌تو عقد نماز چون بستم

نماز مست شریعت روا نمی‌دارد | نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن من | چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا | اگرچه آب حیاتی هلاك خود جستم
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر | نه نیك رفت و خطا کردم و ندانستم

بکش چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

من خود ایساقی از این شوق که دارم مستم | تو بیك جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هر چه کوته نظرانند بر ایشان پیمای | که حریفان ز گل و من ز تامل مستم
بحق مهر و وفائی که میان من و تست | که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود | با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن | با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
دائماً عادت من گوشه نشستن بودی | تا تو برخاسته ای از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست | تو جفا کردی و من عهد و وفا نشکستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

دل پیش تو و دیده بجای دگر ستم | تا خصم نداند که ترا مینگرستم
روزی بدر آیم من ازین پردهٔ ناموس | هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنّة لله که دلم صید غمی شد | کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم هیچ فراموش | بشکستی و من بر سر پیمان درستم
تاذوق درونم خبری میدهد از دوست | از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم
میخواستمت پیشکشی در خور خدمت | جان نیك حقیرست ندانم چه فرستم

چون نیك بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم | چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آئی | گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چوبمنتها رسد گل برود قرار بلبل همه خلق راخبر شدغم‌دل که می نهفتم
بامیدآنکه جائی قدمی نهاده باشی همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
دوسه بامداد دیگر که‌نسیم گل‌بر آید بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده‌ای که‌فرهادچگونه‌سنك‌سفتی نه‌چوسنك آستانت که بآب دیده‌سفتم
نه‌عجب شب‌درازم که دودیده بازباشد بخیالت‌ای‌ستمگر عجب‌است‌اگر بخفتم

نه‌هزار خون سعدی بخلند بندگانت
توبگوی تا بریزند وبگو که‌من‌نگفتم

من همان روز که آن‌خال بدیدم گفتم بیم آنست بدین دانه که دردام افتم
هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یاموئی مگراکنون که‌بروی توچوموی آشفتم
هیچ شك‌نیست که این‌واقعه باطاق‌افتد گو بدانید که من باغم رویش جفتم
رنك‌ورویم‌غم دل پیش کسان می گوید فاش کرد آنکه زبیگانه همی بنهفتم
پیش ازآنم که بدیوانگی انجامد کار معرفت پند همی داد نمی پذرفتم
هر که این‌روی ببیند بدهد‌پشت گریز گر بداند که من ازوی بچه پهلو خفتم
آتشی برسرم از داغ جدائی میرفت وآبی ازدیده همی شد که زمین میسفتم
عجب‌آنست که بازحمت چندینی خار بوی صبحی نشنیدم که‌چو گل نشکفتم
پیش از این‌خاطر من‌خانهٔ پرمشغله بود باتو پرداختمش وز همه عالم رفتم

سعدی‌آن نیست که درخورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم همی برابرم آید خیال روی تو هردم
نخواستمکه‌بگویم‌حدیث‌عشق چه‌حاجت که‌آب دیدهٔ‌سرخم بگفت‌وچهره‌زردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه که‌من حکایت‌دیدار دوست در ننوردم
هرآنکسم که‌نصیحت همی کند بصبوری بهرزه باد هوا میدهد بر آهن سردم
بچشمهای تو دانم که تا ز چشم برفتی بچشم عشق وارادت نظر بهیچ نکردم
نه روز می‌بشمردم بانتظار جمالت که‌روز هجر تراخودزعمر مینشمردم

چه‌دشمنیکه‌نکردی‌چنانکه خوی‌توباشد   بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم
من از کمند تو اول چووحش‌می‌برمیدم   کنون که‌انس گرفتم بتیغ باز نگردم
تورا که گفت که‌سعدی‌نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که‌نه‌مردم

دوش درصحرای‌خلوت گوی تنهائی‌زدم   خیمه بربالای منظوران بالائی زدم
خرقه پوشان‌صوامع را دوتائی چاك شد   چون‌من‌اندر کوی‌وحدت گوی‌تنهائی‌زدم
عقل کل‌را آبگینه ریزه در پای اوفتاد   بسکه سنك معرفت در طاق مینائی زدم
پایمرد عقل بودآنگه که عشقم‌دست‌داد   پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
دیو ناری را سراز سودای مائی شد بباد   پس‌من‌خاکی بحکمت گردن مائی زدم
تانباید گشتنم گرددر کس‌چون کلید   بردر دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم
کر کسی را رغبت‌دانش بود گودم‌مزن   زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
چون‌صدف پروردم اندر سینه‌درمعرفت   تا بجوهر طعنه بر درهای دریائی زدم
بعدازاین‌چون گردمستقبل‌نگردم‌جزبامر   پیش‌ازاین گرچون‌فلك‌چرخی‌برعنائی زدم
کنیت سعدی فروشستم زدیوان وجود
پس‌قدم‌درحضرت بیچون مولائی زدم

از دردر آمدی‌ومن از خود بدر شدم   گفتی کزین‌جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهدزدوست   صاحب خبر بیامد ومن بی‌خبر شدم
چون شبنم او فتاده بدم پیش آفتاب   مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم به بینمش مگرم درد اشتیاق   ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار   چندی بپای رفتم و چندی بسرشدم
تارفتنش ببینم و گفتنش بشنوم   از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من‌چشم ازاو چگونه توانم نگاهداشت   کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزار از وفای تو یکروز و یکزمان   مجموع اگرنشستم‌وخرسندا گرشدم
او را خود التفات نبودش بصید من   من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد
اکسیر عشق برمسم افتاد و زر شدم

چنان در قید مهرت پای بندم — که گوئی آهوئی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم — گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی — که پند هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنك آمد بیکبار — حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست — مده گر عاقلی ایخواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش — معاذالله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود تنها — نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام — اگر باز آمدی بخت بلندم
کر آوازم دهی من خسته در گور — بر آساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاك پایت — گر آسایش رسانی ور گزندم
و گر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد برخود می پسندم

من با تو نه مرد پنجه بودم — افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ خوار و زارم انداخت — آن نیزه که حلقه می ربودم
انگشت نمای خلق بودم — و انگشت بهیچ بر نسودم
عیب دگران نگویم این بار — کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که بر آرم از تو فریاد — فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم میناز — کاول بتو چشم بر گشودم
امروز چنانم از محبت — کاتش بفلك رسید و دودم
و آنروز که سر بر آرم از خاك
مشتاق تو همچنان که بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم — تا برفتی زبرم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی تو دردامن گلزار نخوابم یکشب که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل گوئیا در چمن و لاله و ریحان بودم
تا مگر یك نفسم بوی تو آرد دم صبح همه شب منتظر مرغ غزلخوان بودم
سعدی ازجور فراغت همه روزاین میگفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

دو هفته می گذرد کان مه‌دوهفته ندیدم بجان رسیدم ازآن تا بخدمتش نرسیدم
حریف عهد مودت شکست‌ومن‌نشکستم خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشاندی بجای خود که چرا پند دوستان‌نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت هنوز با همه عشقت بجان ودل بخریدم
بخاکپای تو گفتم که باتودوست گرفتم ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم‌بروی تو گویم‌ازآن‌زمان که‌برفتی که هیچ روی ندیدم که روی‌در نکشیدم
ترا ببینم و خواهم که‌خاکپای توباشم مرا‌ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان‌خلق‌ندیدی که‌چون‌دویدمت‌ازپی زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
شکرخوشست‌ولیکن‌حلاوتش‌تونداني من این معامله دانم که طعم صبرچشیدم
مراروااست که دعوی کنم‌بصدق‌ارادت که هیچ درهمه عالم بدوست برنگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ‌سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

من چون تو بدلبری ندیدم گلبرك چنین تری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی در صنعت سامری نـدیـدم
با روی تو ماه آسمان را امکان برابری ندیدم
لعلی‌چو لب شکر فشانت در کلبهٔ جوهری ندیدم
چون در دو رستهٔ دهانت نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد که من‌بکرات مه دیدم و مشتری ندیدم

وین پرده راز پارسایان — چندانکه تومیدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق — چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تومیکنی دراسلام — در ملت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خوبرویان — چندانکه تومیخوری ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق
مثل تو قلندری ندیدم

یك امشبی که در آغوش شاهدشکرم — گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس بر آمد هلاك باکی نیست — کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح — بر آفتاب که امشب خوشست باقمرم
ندانم این شب قدرست یا ستاره‌ی روز — توئی برابر من یاخیال درنظرم
خوشاهوای گلستان و خواب در بستان — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب تراهمی‌بینم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه بر آساید از وجود فرات — مرا فرات زسر بر گذشت وتشنه‌ترم
چو می‌ندیدمت از شوق بیخبر بودم — کنون که باتو نشستم زذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست — بغیر شمع وهمین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود — وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

شب دراز بامید صبح بیدارم — مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم — که بروی اینهمه باران شوق میبارم
ازآستانهٔ خدمت نمیتوانم رفت — اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
به‌تیغ هجر بکشتی مرا وبر گشتی — بیاو زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده‌ام در این امید — که باوجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که بامن سخن نمیگوئی — چه کرده‌ام که بهجران توسزاوارم
هنوز باهمه بد عهدیت دعا گویم — هنوز باهمه بی‌مهریت طلبکارم

من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات   مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق   بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی   حدیث عشق بپایان رسد نپندارم
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلعی بر اسرارم

نه دست رسی بیار دارم   نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید   از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه   گر یکدل و گر هزار دارم
این خسته دلم چو موی باریك   از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم   اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم   وامید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همین بود   من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی بسعدی
من با دولب تو کار دارم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم   چکنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن   نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن   نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشیند نظری کند برحمت   نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی وصلاح نیکنامی   چو بترك سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت   چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم
چو ترا بدین شگرفی قدم صلاح باشد   نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
چه شبست یارب امشب که ستارهٔ بر آمد   که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
مکنید درد مندان گله از شب جدائی   که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
که نه روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی
تو گمان نیك کردی که خود این گناه دارم

گر برخسار چوماهت صنما مینگرم — بحقیقت اثر لطف خدا مینگرم
تا مگر دیده زروی تو بیابد اثری — هرزمان صدرهت اندر سرو پامینگرم
آفتابی تو ومن ذرهٔ مسکین ضعیف — تو کجا و من سرگشته کجامینگرم
سرزلفت ظلماتست ولبت آب حیات — در سواد سر زلفت بخطا مینگرم
هندوی چشم مبیناد رخ ترك تو باز — گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم
راه عشق تودرازست ولی سعدی وار
میروم وزسر حسرت بقفا مینگرم

• بخدا اگر بمیرم که دل ازتوبر نگیرم — بروای طبیبم از سر که دوا نمیپذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان — تو بخاستی و نقشت بنشست درضمیرم
مده‌ای حکیم پندم که بکاردر نبندم — که‌زخویشتن گزیرست‌وزدوست‌ناگزیرم
برو ای‌سپرزپیشم که‌بجان‌رسیدپیکان — بگذار تا ببینم که که میزند بتیرم
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم — بروید ای رفیقان بسفر که من‌اسیرم
تودرآب اگر به‌بینی حرکات‌خویشتن‌را — بزبان‌خود بگوئی که‌بحسن‌بی‌نظیرم
توبخواب‌خوش بیاسای‌وبعیش‌و کامرانی — که‌نه‌من‌غنوده‌ام‌دوش‌و نه‌مردم‌ازنفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را — نظری‌کن ای‌توانگر که‌بدیدنت‌فقیرم
اگرم‌چوعود سوزی‌تن‌من‌فدای جانت — که خوشست عیش مردم بروایح‌عبیرم
نه‌تو گفتهٔ که‌سعدی‌نبرد زدست من‌جان
نه بخاکپای‌مردان‌چوتومی کشی نمیرم

گرمن ز محبّتت بمیرم — دامن بقیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گریزست — وزصحبت‌دوست‌ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان — درمان دگر نمی‌پذیرم
آن‌کس که‌بجز تو کس‌ندارد — درهردوجهان‌من آن‌فقیرم
ایمحتسب‌ازجوان‌چه‌خواهی — من‌توبه‌نمیکنم که پیرم
یکروز کمان ابروانش — میبوسم و گو بزن بتیرم

ای باد بهار عنبرین بوی — در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاك شیراز — گومن بفلان زمین اسیرم
درخواب نمیروم که بیدوست — پهلو نه خوشست بر حریرم
ایمونس روزگار سعدی
رفتی و نرفتی از ضمیرم

از تو بامصلحت خویش نمی‌پردازم — همچو پروانه که‌میسوزم و درپروازم
گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
نه چنان معتقدم کم نظری‌سیر کند — یا چنان تشنه که‌جیحون بنشاند آزم
همچوچنگم‌سر تسلیم‌وارادت‌درپیش — توبهرضرب که‌خواهی بزن‌و بنوازم
گرباتش بریم‌صدره و بیرون آری — زر نابم که همان باشم‌اگر بگدازم
گرتو آن‌جورپسندی که‌بسنگم‌بزنی — ازمن‌این‌جورنیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم ازدست نیاید چکنم — سر نه چیزیست که درپای‌عزیزان‌بازم
من‌خراباتیم و عاشق ودیوانه‌و مست — بیشترزین چه‌حکایت بکند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب — که‌همه‌شب درچشمست‌بفکرت بازم
گفت‌ازین‌نوع‌شکایت که‌توداری‌سعدی
درد عشقست ندانم که‌چه درمان‌سازم

نظر از مدعیان با تو نمی‌اندازم — تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی — که نباشند رفیقان حسود انبازم
درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت — ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون‌کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف — دیده بر دوختی‌ار خلق‌جهان‌چون‌بازم
بسر انگشت بخواهی‌دل‌مسکینان‌برد — دست راپوش که من پنجه نمی‌اندازم
مطرب آهنك‌بگردان که‌دگرهیچ‌نماند — که‌از این‌پرده که‌گفتی بدرافتد رازم
کس‌نتالیددرین‌عهدچومن‌درغم‌دوست — که بآفاق نفس می‌رود از شیرازم
چند گفتند که‌سعدی‌نفسی بازخودآی
گفتم‌از دوست نشاید که بخود پردازم

وه که درعشق چنان میسوزم که بیك شعله جهان میسوزم
شمع‌وش پیش رخ‌شاهد یار دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه‌نمی‌یارم گفت که‌من ازعشق فلان میسوزم
رحمتی کن که‌بسر میگردم شفقتی بر که بجان میسوزم
با تو یاران همه در نازونعیم من گنه کارم‌ازآن میسوزم
سعدیا ناله مکن گر نکنم
کس نداند که‌نهان‌میسوزم

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم حیف‌باشد که‌تو‌یارمن‌ومن‌یار تو باشم
تومگر سایه‌لطفی بسر وقت من آری که‌من آن‌پایه‌ندارم که‌بمقدار توباشم
خویشتن برتو نبندم که‌من‌ازخودنپسندم که‌توهر گز گل‌من باشی‌ومن‌خارتوباشم
هر گزاندیشه‌نکردم که کمندت‌بمن‌افتد که‌من آنوقع ندارم که گرفتار تو باشم
هر گزاندرهمه‌عالم نشناسم غم‌و شادی مگر آنوقتکه‌شادی‌خورو‌غمخوارتوباشم
گذرازدست رقیبان نتوانکرد بکویت مگر آنوقت که‌درسایهٔزنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد گو بیامرز که من حامل اوزارتو باشم
مردمان عاشق گفتارمن ایقبلهٔ خوبان چون‌نباشند که‌من عاشق دیدارتوباشم
من چه شایستهٔ آنم که تراخوانم‌و دانم مگرم هم تو ببخشی‌که سزاوارتو باشم
گرچه دانم که‌بوصلت‌نرسم‌باز نگردم تا در این راه بمیرم که طلبکار توباشم
نه درین عالم دنیا که در آن‌عالم عقبی همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاك باداتن سعدی اگرش تو نپسندی
که‌نشاید که توفخرمن‌ومن‌عار توباشم

در آن‌نفس که‌بمیرم‌در آرزوی تو باشم بدان‌امیددهم جان که‌خاك کوی‌توباشم
بوقت صبح قیامت که سرزخاك بر آرم بگفتگوی توخیزم بجستجوی توباشم
بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم نظر بسوی تودارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گرهزار سال بخسبم ز خواب عاقبت آ گه ببوی‌وروی‌توباشم
حدیث روضه نگویم گل‌بهشت‌نبویم جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

می بهشت ننوشم زدست ساقی رضوان　　مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست باوجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم　　بطاقتی که ندارم کدام بار کشم؟
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو　　نه قدرتیکه بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم　　نه پای عقل که در دامن قرار کشم
زدوستان بجفا سیر گشته مردی نیست　　جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید جور عدو　　چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟
شرابخوردهٔ ساقی زجام صافی وصل　　ضرورتست که درد سرخمار کشم
گلی چوروی تو گر درچمن بدست آید
کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

هزارجهد بکردم که سر عشق بپوشم　　نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم ازاول که دل بکس نسپارم　　شمایل تو بدیدم نه صبر ماندو نه هوشم
حکایتی زدهانت بگوش وجان من آمد　　دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر توروی بپوشی وفتنه بازنشانی　　که من قرارندارم که دیده ازتو بپوشم
من رمیده دل آن به که درسماع نیایم　　که گر بپای درآیم بدر برندبدوشم
بیا بصلح من امروزدر کنارمن امشب　　که دیده خواب نکرد ستزانتظار تودوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم　　که ازوجود توموئی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم زدست جراحت　　که تندرست ملامتکند چو من بخروشم
مرامگوی که سعدی طریق عشق رها کن　　سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم
براه بادیه رفتن به از نشستن باطل
وگرمراد نیابم بقدروسع بکوشم

امروز مبارکست فالم　　کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را　　کاختر بدر آمد ازوبالم
خوابست مگر که مینماید　　یاعشوه همی دهد خیالم؟

کاین بخت نبود هیچ روزم / وین گل نشگفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل‌خواست / دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که توروی باز کردی / رو باز بخیر کرد حالم
دیگر چه توقّعست از ایّام / چون بدر تمام شد هلالم
باز آی کز اشتیاق رویت / بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق چو نانك / دل باز نمیدهد وصالم
وزغایت تشنگی که بردم / در حلق نمی رود زلالم
بیچاره بسویت آمدم باز / چون چاره نماند واحتیالم
از جور تو هم در تو گیرم / وز دست تو هم بر تو نالم

چون‌دوست موافقست سعدی
سهلست جفای خلق عالم

چشم که‌برتو میکنم چشم حسود میکنم / شکرخدا که‌بازشد دیدهٔ بخت روشنم
هرگزم این گمان‌نبد باتو که دوستی کنم / باورم این نمیشود باتونشسته کاین‌منم
دامن‌خیمه‌برفکن دشمن ودوست گوببین / کاین‌همه‌لطف‌میکندودوست برغم‌دشمنم
عالم شهر گومرا وعظ مگو که نشنوم / پیر محله گومرا تو به‌مده که‌بشکنم
گر بزنی بخنجرم کز پی او دگر مرو / نعرهٔ شوق میزنم تا ز مقیست در تنم
این‌نه نصیحتی بود کزغم دوست توبه کن / سخت‌سیه‌دلی‌بود آنکه زدوست بر کنم
گر همه عمر بشکنم عهد توپس‌درست‌شد / کاینهمه ذکردوستی لاف‌دروغ‌میزنم
پیشم ازین سلامتم بود و دلی ودانشی / عشق‌توآتشی بزد پاك بسوخت خرمنم
شهری اگر بقصد من جمع شوند و متفق / دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم
چند فشانی آستین بر من و روزگار من / باهمه تیغ بر کشم وز تو سپر بیفکنم
گر بمراد من روی و ربروی تو حاکمی / من بخلاف رای تو گر نفسی زنم‌زنم

اینهمه نیش میخورد سعدی‌وپیش‌میرود
خون‌برودددرین‌میان گرتوتوئی‌ومن‌منم

گر تیغ‌بر کشد که محبان همی زنم / اوّل کسی که لاف محبّت زند منم
گویند پایدار گرت سر دریغ نیست / گوسرقبول کن که بپایش‌درافکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست | اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم
آورده‌اند صحبت خوبان که آتشست | بر من بنیم جو که بسوزند خرمنم
من مرغ زیر کم که چنانم خوش اوفتاد | در قید او که یاد نیاید نشیمنم
در دیست دردلم که گر از پیش آب چشم | بر گیرم آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان | بینی که زیر جامه خیالست یا تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان | چون دل نمیدهد که دل از دوست بر کنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من | بیچاره درد میخورم و نعره میزنم
بر تخت جم پدید نیاید شب دراز | من دانم اینحدیث که در چاه بیژنم

گویند سعد یا دگر از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

آندوست که من دارم وان یار که من دانم | شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند بامن کان شاخ صنوبر را | بنشینم و بستانم گل بر سرش افشانم
ابروی دلارایت مجموعهٔ زیبائی | مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من | چون یاد تو میآرم خود هیچ نمی مانم
باوصل نمی پیچم و ز هجر نمی نالم | حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون | عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یك پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند | از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم | وزذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی زغمت بر دل پائی زبی‌ات در گل | بااینهمه صبرم هست وزروی تو نتوانم
در خیمه همی نالم وین طرفه که درعالم | عشّاق نمی خسبند از ناله پنهانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد | تو گرمتری ز آتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم | قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد | تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صدبار میگوید که چشم از فتنه برهم نه
دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم
ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری با قصائی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریائی در افتادم که پایانش نمیبینم
کسی را پنجه افکندم که در مانش نمیدانم
فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی
شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند
بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
من آنمرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می آید بمعنی از گلستانم

ای مرهم ریش و مونس جانم
چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم
جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن
تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند
بیروی تو میبرد بزندانم
وین طرفه که ره نمیبرم پیشت
وز پیش تو ره بدر نمیدانم
یکروز به بندگی قبولم کن
روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی
مشغول بکردی از گلستانم
ز آنروز که سرو قامتت دیدم
از یاد برفت سرو بستانم
آن در دو رسته در حدیث آمد
و ز دیده بیوفتاد مرجانم
گویند صبور باش از و سعدی
بارش بکشم که صبر نتوانم
ای کاش که جان در آستین بودی
تا بر سر مویش افشانم

مرا تا نقره باشد میفشانم
ترا تا بوسه باشد میستانم
وگر فردا بزندان می برندم
بنقد اینساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا برمن سر آید
که کام دل تو بودی از جهانم

چه‌دامنهای گل باشد در این باغ　　اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون　　که سیمرغی فتد در آشیانم
توعشق آموختی درشهرما را　　بیا تا شرح آنهم برتو خوانم
سخنها دارم از دست‌تودر دل　　ولیکن در حضورت بیزبانم
بگویم تا بداند دشمن ودوست　　که‌من مستی و مستوری ندانم
مگو سعدی مرادخویش برداشت　　اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر توسروسیمین تن برآنی　　که ازپیشم برانی من برآنم
که تا باشم خیالت میپرستم
وگر رفتم سلامت میرسانم

ما همه چشمیم تونور ایصنم　　چشم بد از روی‌تودور ایصنم
روی‌مپوشان که بهشتی بود　　هر که ببیند چوتوحور ایصنم
حورخطا گفتم اگرخواندمت　　ترك ادب رفت وقصور ایصنم
تا دگرم‌خورده‌نگیری که‌من　　غایبم از ذوق حضور ایصنم
روی توبرپشت زمین‌خلق را　　موجب فتنه‌است وفتورایصنم
اینهمه دلبندی و خوبی ترا　　موضع نازاست وغرور ایصنم
سروبنی خاسته چون قامتت　　تا ننشینیم صبور ایصنم
اینهمه طوفان بسرم میرود　　ازجگری همچو تنور ایصنم
سعدی‌ازاین‌چشمهٔ‌حیوان که‌خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

زدستم برنمیخیزد که یکدم بیتو بنشینم　　بجزرویت نمیخواهم که‌روی‌هیچ کس بینم
من‌اول‌روزدانستم که‌باشیرین در افتادم　　که‌چون‌فرهادباید‌شست‌دست‌ازجان‌شیرینم
ترا من‌دوست‌میدارم‌خلاف‌هر که‌در عالم　　اگر طعنه‌است‌درعقلم‌اگر رخنه‌است‌دردینم
وگرشمشیربرگیری‌سپر پیشت بیندازم　　که‌بی‌شمشیرخود کشتی بساعدهای‌سیمینم
برآای‌صبح‌مشتاقان اگرنزدیك‌روزآمد　　که‌بگرفت‌این‌شب‌یلدا‌ملال ازماه و پروینم
زاول هستی آوردم قفای‌نیستی خوردم　　کنون‌امید بخشایش همیدارم که مسکینم

دلی‌چون‌شمع می‌باید که‌برجانم‌ببخشاید ‌ ‌ ‌ ‌ که‌جزوی کس‌نمیبینم که‌میسوزد ببالینم
تو همچون گل‌زخندیدن‌لبت‌باهم نمیآید ‌ ‌ ‌ ‌ روا داری که‌من بلبل چوبوتیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که‌سعدی چشم‌برهم‌نه
مترس ای باغبان از گل که‌می‌بینم نمی‌چینم

من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم ‌ ‌ ‌ ‌ کسی دگر نتوانم که برتو بگزنیم
بپرس حال‌من آخر چو بگذری روزی ‌ ‌ ‌ ‌ که‌چون‌همیگذرد روز کار مسکینم
من‌اهل‌دوزخم ار بیتو‌زنده خواهم‌شد ‌ ‌ ‌ ‌ که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که‌چگویم‌تو‌هردوچشم منی ‌ ‌ ‌ ‌ که بی‌وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چورویدوست نباشی‌جهان ندیدن به ‌ ‌ ‌ ‌ شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهدوفا بسر برمت ‌ ‌ ‌ ‌ وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه هاونم که بنالم بکوفتن از یار ‌ ‌ ‌ ‌ چودیك‌برسر آتش نشان که بنشینم
بگرد برسرم ای آسیای دور زمان ‌ ‌ ‌ ‌ بهرجفا که توانی که‌سنك زیرینم
چو بلبل آمدمت تاچو گل ثناگویم ‌ ‌ ‌ ‌ چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنك بسر پنجه‌ای نگار نکشت ‌ ‌ ‌ ‌ تو میکشی بسر پنجهٔ نگارینم
چوناف آهوخونم بسوخت دردل‌تنك ‌ ‌ ‌ ‌ برفت در همه آفاق بوی مشگینم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه‌حاجتست بگوید شکر که شیرینم

من ازاینجا بملامت نروم ‌ ‌ ‌ ‌ که‌من‌اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی میگویند ‌ ‌ ‌ ‌ بیم آنست که دیوانه‌شوم
گوش‌ودل‌رفته‌بآواز‌سماع ‌ ‌ ‌ ‌ نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببرخرمن‌عمر ‌ ‌ ‌ ‌ دوجهان‌بیتو‌نیرزد دوجوم
دوستان‌عیب‌وملامت‌مکنید ‌ ‌ ‌ ‌ کانچه‌خود کاشته‌باشم‌دروم
من بیچارهٔ گردن بکمند ‌ ‌ ‌ ‌ چکنم گر برکابش نروم
سعدیا گفت بخوابم‌بینی
بی‌وفا یارم اگر می‌غنوم

نه‌از چینم حکایت کن نه‌از روم — که‌من دل بایکی دارم در این بوم
هر آن‌ساعت که با یاد من آید — فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا بخش ماغمخوردن آمد — نشاید خورد الا رزق مقسوم
رطب‌شیرین‌ودست‌ازنخل کوتاه — زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن‌شاهد که‌در اندیشهٔ ماست — ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور — ببوی او نماند هیچ مشموم
نه‌بی اوعشق می‌خواهم نه‌با او — که‌اودرسلك من‌حیفست‌منظوم
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید — که‌مارا درمیان‌سریست‌مکتوم
همه عالم گر اینصورت به بینند — کس‌این‌معنی‌نخواهد کردمفهوم
چنان سوزم که خامانم نبینند — نداند تندرست احوال مغموم
مرا گر دل دهی ورجان ستانی — عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید بردسعدی جان ازاینکار — مسافر تشنه وجلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می‌نیارم
همی باید که پیشانی کند موم

بتو مشغول و با تو همراهم — وز تو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند — که منت آشنای کوتاهم
ترسم ای میوه درخت بلند — که نیائی بدست کوتاهم
تا مرا ازتو آگهی دادند — به‌وجودت گر ازخود آگاهم
همه‌درخوردرای‌وقیمت‌خویش — از تو خواهندومن تراخواهم
بلبل بوستان حسن توام — چون نیفتد سخن در افواهم
میکشندم که ترك‌عشق بگو — میزنندم که بیدق شاهم
ور بصد پاره‌ام کنی‌زین‌رنك — به نگردم که صبغة اللهم
سعدیا درقفای دوست مرو — چکنم میبرد به اکراهم

میل‌ازاینجانب اختیاری‌نیست
کهربا را بگو که من کاهم

باد گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم بسکه خواهد رفت بربالای خاك ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط المستقیم در قیامت برصراطت جای تشویشست و بیم
قلب زر اندود نستانند در بازار حشر خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
عیب از بیگانه پوشیدست و می بیند بصیر فعلت از همسایه پنهانست و می داند علیم
نفس پروردن خلاف رای دانشمند بود طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می‌دهد کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم
گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست ور ببخشی رحمتت عامست و احسانت قدیم
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد همچنان امید می‌دارم برحمن رحیم
آنکه جانبخشید و روزی داد و چندین لطف کرد هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم سایهٔ سی‌مرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر بطوفان می‌سپارد یا بساحل می‌برد دل بدریا و سپر برروی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر می کند گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده‌ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
هیچکس بی‌دامنی تر نیست لیکن پیش خلق باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
سعدیا پرهیز کاران خودپرستی می کنند ما دهل در گردن و خر در جلاب افکنده‌ایم
رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر براو غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم

ساقیا می‌ده که ما دردی کش میخانه‌ایم با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و جان برسر نهاده شمع وار هر کجا در مجلسی شمعی است ما پروانه‌ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم
گرچه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین راه ار بدانی هردو بریك جاده‌ایم واندرین کوی ار ببینی هردو از یکخانه‌ایم
خلق می گویند جاه و فضل در فرزانگیست گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه‌ایم

عیب‌تست ارچشم گوهربین‌نداری ورنه‌ما هریك اندر بحر معنی گوهریکدانه ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده کمتر ازعیشی‌یك‌امشب کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گو
ساقیامی ده که مادردی کش‌میخانه‌ایم

ما در خلوت بروی خلق ببستیم از همه باز آمدیم و با تونشستیم
هرچه نه پیوند یار بود بریدیم و آنچه‌نه‌پیمان دوست‌بودشکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالك خود را همیشه غصه گدازد ملك پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم داعی دولت بهرمقام که هستیم
درهمه چشمی‌عزیزونزدتوخواریم در همه عالم بلند وپیش تو پستیم
ای بت‌صاحبدلان مشاهده بنمای تا تو به بینیم وخویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل با همه عیاری از کمندنجستیم
تا تو اجازت دهی که درقدمم ریز جان گرامی نهاده بر کف‌دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد وفا هم برین قرار که بستیم

ای سروبالای‌سهی کزصورت حال آگهی وز هر که در عالم بهی‌ما نیز هم‌بدنیستیم
گفتی برنك‌من گلی هر گز نبیند بلبلی آری نکوگفتی ولی ما نیز هم‌بد نیستیم
تاچند گوئی‌ما و بس کوته کن‌ای‌رعناوبس نه خود توئی زیبا و بس مانیزهم‌بدنیستیم
ای شاهد هرمجلسی و آرام‌جان‌هرکسی گر دوستان داری بسی مانیز هم بدنیستیم
گفتی که‌چون‌من درزمین‌دیگر نباشد آدمی ای‌جان ولطف ومردمی ما نیزهم بدنیستیم
گر گلشن‌خوشبوتوئی‌ور بلبل‌خوشگوتوئی وردرجهان نیکوتوئی ما نیز هم بد نیستیم
گوئی‌چه‌شدکان‌سروبن‌باما‌نمیگوید‌سخن گوبی‌وفائی بر مکن ما نیزهم بد نیستیم
گر توبحسن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ از ماجرا بیگانهٔ ما نیز هم بد نیستیم
ای‌در دل‌ماداغ تو تاکی فریب‌و لاغ تو گربه بود در باغ تو ما نیزهم بد نیستیم

(۱) از نسخه‌های‌قدیم معتبر تبعیت کردیم هرچند باین‌شکل‌غزل نیست وقطعه است

باری غرور ازسر بنه وانصاف دردمن بده ای باغ شفتالو وبه‌ما نیزهم بدنیستیم
گفتم تو ما را دیدهٔ وز حال‌ما پرسیدهٔ پس چون‌زمار نجیدهٔما نیزهم بد نیستیم
گفتی به‌ازمن درچگل صورت‌نبندد آب‌وگل ای‌سست مهرسخت‌دل‌مانیزهم بدنیستیم
سعدی گر آن زیباقرین بگزید بر ما همنشین
گوهر که خواهی برگزین مانیزهم بد نیستیم

خرما نتوان خورداز اینخار که کشتیم دیبا نتوان کرداز ین پشمکه رشتیم
برلوح معاصی خط عذری نکشیدیم پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ماکشتهٔ نفسیم بس آوخ که بر آید از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس براینعمر گرانمایه که بگذشت ما ازسر تقصیرو خطا در نگذشتیم
دنیاکه دراو مردخدا گل نسرشتست نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
ایشان‌چو ملخ‌درپس‌زانوی ریاضت مامورمیان بسته‌دوان بر در و دشتیم
پیری‌وجوانی‌پی‌هم‌چون‌شب وروزند ماشب شد وروز آمدوبیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت حیفست دریغا که در صلح بهشتیم
چون‌مرغ‌درین کنگره‌تاکی‌بتوان‌خواند یکروزنگه کن که برین کنگره خشتیم
مارا عجب‌ازپشت وپناهت‌بود آن روز کامروز کسی‌را نه‌پناهیسم‌و نه‌پشتیم
گرخواجه‌شفاعت نکند روز قیامت شاید که زمشاطه نرنجیم که‌زشتیم
باشد که عنایت برسدورنه مپندار با اینعمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یك خوشه ببخشند که‌ما تخم نکشتیم

المنةلله که نمردیم وبدیدیم دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
دررفتن وباز آمدن رایت منصور بس‌فاتحه‌خواندیم‌و باخلاص‌دمیدیم
تا بار دگر دمدمهٔ کوس بشارت وآوای درای شتران باز شنیدیم
چونماه‌شب‌چهارده‌ازشوق‌بر آمد روئی که درآن‌ماه چونومیطلبیدیم
شکرشکرعافیت ازکام حلاوت امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم تاکوه و بیابان مشقت نبریدیم

وقتست بدندان لب مقصود گزیدن — آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلك آنروز چنان آتش تفریق — در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نو روز — باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین روز بشارت — همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گوئیم که ماخود شب تاریك ندیدیم

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم — دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سرا پرده قدرش ز مکان بیرون بود — انکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید — روی بنمود چو خفّاش نهان گردیدیم
گفته بودند بخوبان که نباید نگریست — دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
صفت یوسف نادیده بیان میکردند — بمیان آمد و بی نام و نشان گردیدیم
رفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم — ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما — پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم

سعدیا لشگر خوبان بشکار دل ما
گومیائید که ما صید فلان گردیدیم

خداوندی چنین بخشنده داریم — که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد — بیا با هم درین درگه بنالیم
خدایا گر بخوانی ور برانی — جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی — وگرنه از گنه سربر نیاریم
زمشتی خاك ما را آفریدی — چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان — وگرنه ما همان مشت غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما — شب و روزی بغفلت می گذاریم
نگفتم خدمت آوردیم و طاعت — که از تقصیر خدمت شرمساریم
مباد آنروز دردرگاه لطفت — بدست نا امیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت باصلاح آر — که مسکین و پریشان روزگاریم

ز درویشان کوی انگار ما را — که ازخاصان حضرت بر کناریم
ندانم دیدنشرا خودصفت چیست — جز این را کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل او داد ما را — هنوز از تاب آن می در خماریم

چوعقل اندرنمی گنجد تو سعدی
بیا تا سر بشیدائی بر آریم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم — دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست درجدائی وجورست در نظر — هم جور به که طاقت جورش نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست — باز آ که روی در قدمانت بگستریم
مارا سریست باتو که گز خلق روزگار — دشمن شوند و سر برود ما بر آن سریم
گفتی ز خاك بیشترند اهل عشق من — از خاك بیشتر نه که از خاك کمتریم
ما باتوایم وبا تو نه ایم اینت بلعجب — درحلقه ایم باتو وچون حلقه بردریم
نه بوی مهر میشنویم از تو ای عجب — نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان — چوندوست دشمنست شکایت کجابریم
ما خود نمیرویم دوان از قفای کس — آن میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

بر خیز تا بعهد امانت وفا کنیم — تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق — دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دارالفنا سرای مرمّت نمیکند — بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم
دارالشفای توبه نبستست در هنوز — تا درد معصیت بتدارك دوا کنیم
روی ازخدابهرچه کنی شرك خالصست — توحیدمحض کزهمه رودر خدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مراجعت — یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
چندآید این خیال و رود در سرای دل — تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون بر ترین مقام ملك دون قدر ماست — چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بد نامی آورد — خیزای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
بستن قبا بخدمت سالار و شهریار — امیدوار ترکه کنه در عبا کنیم

سعدی گدا بخواهد ومنعم بزرخرد　　ما را وجوه نیست بیا تا دعا کنیم
یا رب تو دستگیر که آلا و مغفرت
درخوردتست ودرخورماهرچه ما کنیم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم　　دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم
گردیگر آن نگار قباپوش بگذرد　　ما نیز جامه های تصوف قبا کنیم
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب　　بهتر ز طاعتی که بروی وریا کنیم
آنکو بغیر سابقه‌چندین نواخت‌کرد　　ممکن‌بودکه عفو کند گرخطا کنیم
سعدی وفا نمیکنند ایام سست مهر
این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

عهد کردیم که‌بی‌دوست بصحرانرویم　　بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم
بوستان‌خانه‌عیشست‌وچمن‌کوی‌نشاط　　تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم
دیگران‌باهمه کس‌دست در آغوش کنند　　ماکه بر صفره خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز　　ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواهی ز در خویش بر اندما را　　بامیدش بنشینیم و بدرها نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند　　بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای کوبر سرو بر دیدهٔ‌مانه چوبساط　　که اگر نقش‌بساطت برودمانرویم
بدرشتی و جفا روی مگردان از ما　　که بکشتن برویم ازنظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفا داری لیلی آنست
که‌اگر مجنون گویند بسودا نرویم

یا رب آن رویست یا برك سمن　　یارب آن قدست یا سرو و چمن
بر سمن کس دید جعد مشکبار؟　　در چمن کس دید سرو سیمتن؟
عقل چون پروانه گردید و نیافت　　چون تو شمعی در هزاران انجمن
سخت مشتاقیم پیمانی بکن　　سخت مجروحیم پیکانی بکن
وه کدامت زین همه شیرین ترست　　خنده یا رفتار یا لب یا سخن؟
گر سر ما خواهی اینك جان‌و سر　　ور سر ما داری اینك مال و تن
گر نوازی ورکشی فرمان تراست　　بنده ایم اینك سر و تیغ و کفن

صعقه می‌خواهی حجابی در گذار | فتنه می‌جوئی نقابی برفکن
من کیم کانجا که کوی‌عشق تست | در نمی گنجد حدیث ما و من
ای ز وصلت خانه‌ها دار الشفا | وی ز هجرت بیتها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاك مرده را | باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند زلیخای صبا | صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ شبنم در ارحام زمین | شاهد گل گشت و طفل یاسمن
بوی‌ریحانست یا بوی بهشت | خاك شیراز است یا باد ختن
بر گذر تا خیره گردد سر و بن | در نگر تا تیره گردد نسترن
بار گاه زاهدان در هم نورد | کار گاه صوفیان برهم شکن
شاهدان جستند ساقی گو بیار | عاشقان مستند مطرب گوبزن
شعبهٔ خلقم چو صوفی در کنش | شهرهٔ شهرم چو غازی بر رسن
تربیت را حله گو در ما مپوش | عافیت را پرده‌گو بر ما متن
چرخ با صد چشم‌چون‌روی‌تودید | صد زبان‌می‌خواست‌تا گویدحسن
تا سزا خواهم شنید ازخاص‌وعام | سرزنش خواهم کشید ازمردوزن

سعدیا گر عاشقی پائی بکوب
عاشقا گر مفلسی دستی بزن

دروصف نیاید که‌چه‌شیرین‌دهنست آن | اینست که‌دوراز‌لب‌ودندان منست آن
عارض‌نتوان گفت که دور قمرست این | بالا نتوان‌خواند که‌سروچمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن به حقیقت | ازسر و گذشتست که‌سیمین‌بدنست آن
هر گزنبود جسم بدین حسن و لطافت | گوئی‌همه‌روحست که‌درپیرهنست آن
خالست بر آن‌صفحهٔ سیمین بناگوش | یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمنست آن
فی‌الجمله قیامت توئی امروز در آفاق | درچشم تو پیداست که‌باب‌فتنست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم | ترسم نتوانم که‌شکن‌بر‌شکن‌است‌آن
هر کس که بجان آرزوی وصل تودارد | دشوار بر آید که محقر ثمن است‌آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد | درکوی‌وفا مردمخوانش که‌زنست‌آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی | عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتنست آن
نزدیك من آنست که هر جرم و خطائی | کز صاحب وجه‌حسن آید حسنست آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

ایکودك خوبروی حیران | در وصف شمایلت سخندان
صبر از همه‌چیز و هر که‌عالم | کردیم و صبوری از تو نتوان
دید یکه وفا بسر نبردی | ایسخت کمان سست پیمان
پایان فراق نا پدیدار | و امید نمی رسد بپایان
هرگز نشنیده‌ام که کرده است | سرو آنچه‌تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را | خورشید بر آید از گریبان
بیمار فراق به نباشد | تا بو نکند به زنخدان
وینگوی سعادتست و دولت | تا با که درافکنی به میدان
ترسم که بعاقبت بماند | درچشم سکندر آب حیوان
دل بود و بدست دلبر افتاد | جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد | مادام که هست امید درمان
بی مار بسر نمی‌رود گنج | بی خار نمیدهد گلستان
گر درنظرت بسوخت سعدی | مه را چه غم‌از هلاك کتان

پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان

برخیز که می‌رود زمستان | بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه | منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار | زحمت ببرد ز پیش ایوان
بر خیز که باد صبح نوروز | درباغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق | درموسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند | در زیر گلیم عشق پنهان

بوی گل بامداد نوروز — و آواز خوش هزار دستان
بس جامهٔ فروختست و دستار — بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست بر کنارست — آنك سر دشمنان و سندان
چشمیکه بدوست بر کند دوست — بـر هم ننهد ز تیر باران
سعدی چو بمیوه میرسد دست
سهلست جفای بوستانبان

خوشا و خرما وقت حبیبان — ببوی صبح و بانك عندلیبان
خوش آنساعت نشیند دوست با دوست — که ساکن گردد آشوب رقیبان
دو تن دو جامهٔ چون پسته در پوست — بر آورده دو سر از يك گریبان
سزای دشمنان این بس که بینند — حبیبان روی در روی حبیبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست — مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان
چو دانی کز تو چوپانی نیاید — رها کن گوسفندان را بذیبان
من این رندان و مستان دوست دارم — خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من آنچه خواهند — بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خصلتی هست — که غارت میکند هوش لبیبان
نشستم با جوانمردان او باش — بشستم هر چه خواند بر ادیبان
که میداند دوای درد سعدی
که رنجور ند از این علت طبیبان

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان — دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه عمر بسته باشد — بودع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردیدو هزار خون معطّل — دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد — زمعربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم؟ — که خلاص بیتو بندست وحیات بیتو زندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن — که من از تو بر نگردم ز جفای نا پسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو — که قیامتست چندان سخن از دهان خندان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند و سعدی
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگوئید احوال آب چشمم تا بر شتر ببندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت گریان چو در قیامت چشم گناه کاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران
چندی که بر شمردم از ماجرای عشقت اندوه دل نگفتم الّا یك از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل بیرون نمیتوان کرد الّا بروزگاران
چندت کنم حکایت شرح اینقدر کفایت
باقی نمی‌توان گفت الّا به غمگساران

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران دوخواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران
نصیحتگوی را از من بگو ایخواجه دم در کش چو سیل از سر گذشت آنرا چه میترسانی از باران
اگر آنساقیکه مستانراست هشیاران بدیدندی ز توبه توبه کردندی چو من بردست خماران
گرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران
چه بویست اینکه عقل از من ببردو صبر و هشیاری ندانم باغ فردوسست یا بازار عطّاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی بمصر آتا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگوی آنماه مجلس را تو آزادی و خلقی درغم رویت گرفتاران
گر آن عیّار شهر آشوب روزی حال من پرسد بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران
گرت باری گذر باشد نگه بر جانب ما کن نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران
کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمّل کن
رها کن تا بمیرد بر سر کوی وفا داران

سخت بذوق می دهد باد ز بوستان نشان صبح دمید و روز شد خیز و چراغ را نشان
گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان

طایفهٔ سماع راعیب کنند وعشق را زمزمهٔ بیار خوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر ومی بده باده بیار وغم ببر بیخبر است عاقل‌ازلذّت عیش بیهشان
سوختگان عشق‌را دودبسقف میرود وقع ندارد این‌سخن‌پیش‌فشرده آتشان
رقص حلال بایدت سنّت‌اهل معرفت دنیا زیر پای نه دست بآخرت فشان
تیغ بخفیه میخورم آه‌نهفته می کنم گوش کجا که‌بشنود نالهٔ زارخامشان
چند نصیحتم کنی کزپی نیکوان‌مرو چون‌نروم که‌بیخودم‌شوق‌همی برد کشان
من‌نه بوقت‌خویشتن‌پیر وشکسته‌بوده‌ام موی‌سپید میکند چشم‌سیاه مهوشان
بوی بهشت میدمد مابعذاب در گرو آب‌حیات‌می‌رودما تن‌خویشتن کشان

باد بهارو بوی‌گل متفقند سعدیا
چون توفصیح‌بلبلی حیف‌بودز‌خامشان

دیگر بکجا می‌رود این‌سروخرامان چندین‌دل صاحبنظرش‌دست بدامان
مردست که‌چون‌شمع‌سراپای‌وجودش میسوزدو آتش نرسیدست بخامان
خون‌می‌رود ازچشم اسیران کمندش یکبار نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانند که من‌عاشق‌و مستم در کوی‌خرابات نباشد سرو سامان
در پای رقیبش چکنم گرننهم سر محتاج ملك‌بوسه‌دهد دست غلامان
دل می‌طپد اندر بر سعدی‌چو کبوتر زین رفتن‌و بازآمدن کبك‌خرامان

یاصاح متی یرجع نومی وقراری
انی وعلی العاشق‌هذان خرامان

خفته خبر ندارد سربر کنار جانان کاین‌شب‌دراز‌باشد‌بر‌چشم پاسبانان
برعقل من بخندی گردرغمش بگیرم کاین کارهای‌مشکل‌افتد‌بکاردانان
دلداده را ملامت گفتن‌چه‌سود دارد میباید این‌نصیحت کردن بداستانان
دامن ز پای‌بر گیرای‌خوبروی‌خوشرو تا دامنت‌بگیرددست خدای‌خوانان
من‌ترك مهراینان‌درخود نمی‌شناسم بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
روشن روان‌عاشق ازتیره‌شب بنالد داند که روز گردد روزی شب شبانان
باورمکن که‌من‌دست‌از دامنت بدارم شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

چشم ازتو بر نگیرم ور میکشد رقیبم	مشتاق گل بسازد باخوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم	همچون زمام اشتر بر دست ساربانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند	این دست شوق بر سر وان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تاچون مگس نگردی گرد شکر دهانان

ما نتوانیم وعشق پنجه در انداختن	قوّت او می کند بر سر ما تاختن
گر دهیم ره بخویش یا نگذاری بپیش	هر دو بدستت درست کشتن و بنواختن
گر تو بشمشیر و تیر حمله بیاری رواست	چاره ماهیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را ازدو برون حال نیست	یاهمه سود ایحکیم یا همه در باختن
مذهب اگر عاشقیست سنّت عشّاق چیست	دل که نظر گاه اوست ازهمه پرداختن
پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن	یاقد و بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید	موجب دیوانگیست آفت بشناختن
یا بگدازم چو شمع یابکشندم بصبح	چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن
ماسپر انداختیم باتو که در جنك دوست
زخم توان خورد و تیغ بر نتوان آختن

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن	خرمن مارا نماند حیله بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می نهد	حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند بشب در سماع جامه دریدن زشوق	روز دگر بامداد پاره براو دوختن
زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق	شمع و شرابست و شید پیش تو نفروختن
تا بکدام آبروی ذکر وصالت کنیم	شکر خیالت هنوز می نتوان توختن
لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست	در نظر آفتاب مشعله افروختن
منطق سعدی شنید حاسدو حیران بماند
چارهٔ اوخا مشیست یاسخن آموختن

گر متصوّر شدی باتو در آمیختن	حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
فکرت من در تو نیست درقلم قدر نیست	کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کیستکه مرهم نهد بر دل مجروح عشق　　کس نه مجال وقوف نه‌ره بگریختن
داعیهٔ شوق نیست رفتن و باز آمدن　　قاعده مهر نیست بستن و بگسیختن
آب روان سرشك و آتش سوزان آه　　پیش تو با دست خاك بر سر خود بیختن
هر که بشب شمع وار در نظر شاهدیست　　باك ندارد بروز کشتن و آویختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست
چاره سعدی حدیث باشکر آمیختن

نبایستی هم اول مهر بستن　　چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز و وصل پروردن یکی را　　خطا کردی به تیغ هجر خستن
دگر باز از پریرویان جماش　　نمی باید وفای عهد جستن
اگر کنجی بدست آرم دگر بار　　منم زین نوبت و تنها نشستن
ولیکن صبر تنهائی محالست　　که نتوان در بروی دوست بستن
همی گویم بگریم در غمت زار　　دگر گویم بخندی بر گرستن
گر آزادم کنی ور بنده خوانی　　سر از این قید ممکن نیست جستن
گرم دشمن شوی ور دوستگردی　　نخواهم دست از دامن گسستن
قیاس آنست سعدی کز کمندش
ز جان دادن توانی باز رستن

خلاف دوستی کردن بترك دوستان گفتن　　نبایستی نمود اینروی دیگر بار بنهفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد　　نه با او میتوان بودن نه بی او میتوان گفتن
هزارم درد میباشد که می گویم نهان دارم　　لبم با هم نمی آید چو غنچه روز بشگفتن
زدستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم　　رواداری گناه خویش وانگه بر من آشفتن
که می گوید ببالای تو ماند سرو بستانی　　بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست میدارم که وصلم دل نمی خواهد　　کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی　　محبّت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را　　ولیکن با که میگوئی که نتواند پذیرفتن
شکایت پیش ازین حالت بنزدیکان و غمخواران　　ز دست خواب میکردم کنون از دست ناخفتن

گر از شمشیر بر گردی نه‌عالی همتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

سهل باشد بترك جان گفتن ترك جانان نمی‌توان گفتن
هر چه‌زان تلختر بخواهی گفت شکرینست از آن‌دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت سخن سر و بوستان گفتن
آنچنان وهم در تو حیرانست که نمیداندت نشان گفتن
بکمندی درم که‌ممکن نیست رستگاری به الامان گفتن
دفتری در تووضع می کردم متردد شدم در آن گفتن
که‌توشیرین‌تری‌از آن‌شیرین که نشاید بداستان گفتن
بلبلان نیك زهره میدارند باگل ازدست باغبان گفتن
من نمی‌آرم از جفای رقیب گله با یار مهربان گفتن
و آنکه‌بایارهودجش نظرست نتواند بساربان گفتن
سخن‌سر بمهر دوست بدوست حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
بس بخواهند درجهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
گرمن نگویمت که‌توشیرین عالمی تو خویشتن دلیل بیاری بهر سخن
واجب بود که‌بر سخنت آفرین کند لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
در هیچ بوستان‌چوتوسروی بیامدست بادام چشم و بسته دهان وشکر سخن
هر گز شنیدهٔ زبن سروبوی مشك ؟ یا گوش کردهٔ ز دهان قمر سخن
انصاف‌نیست پیش‌تو گفتن‌حدیث‌خویش من‌عهد میکنم که نگویم‌دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند من‌خود چگونه گویمت‌اندر نظرسخن
ای‌باد اگر مجال سخن گفتنت بود در گوش آن ملول‌بگوی اینقدر سخن
وصفی چنانکه لایق حسنت نمی‌رود آشفته حال را نبود معتبر سخن
در میکند ز منطقه سعدی بجای‌شعر گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود
هر گه که در سفینه ببینند تر سخن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن — بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند — چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال — که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود — نظر بشخص تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد — ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگرسری برود بی گناه در پائی — بخردهٔ ز بزرگان نشاید آزردن
به تازیانه گرفتم که بیدلی نزنی — کجا تواند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور — که احتمال ندارد بر آتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست هم چنین مردن

تا کی ایجان اثر وصل تو نتوان دیدن — که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
برسر کوی تو گر خوی تو اینخواهد بود — دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تاچند — خویشتن بیدل و دل بیسر و سامان دیدن
تن بزیر قدمت خاک توان کرد ولیک — گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب — تاچه آید بمن از خواب پریشان دیدن
باوجود رخ و بالای تو کوته نظریست — در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر برین چاه زنخدان تو بردی ره خضر — بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد — گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم منست — بر نخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست
چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

آخر نگهی بسوی ما کن — دردی بارادتی دوا کن

بسیار خلاف عهد کردی آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز یك روز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار وین خوی معاندت رها کن
بر خیز و در سرای در بند بنشین و قبای بسته واکن
آن را که هلاك می پسندی روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست بازش به فراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست تن درده و چشم در قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که ننهاد ست چون پروانه دل بر سوختن گو حریف آتشین را طوف پیراهن مکن
جای پرهیزاست در کوی شکر ریزان گذشت • یا بترك دل بگو یا چشم را رو زن مکن
کیست کو بر ما ببیراهی گواهی میدهد گو ببین آن کوی شهر آرا و عیب من مکن
تا روان دارم روا دارم حدیثش بر زبان سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست نی معاذ الله قیاس دوست از دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست • گو نگه بسیار در آئینهٔ روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

ای روح تو راحت دل من چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبت تو گوئی کامیخته‌اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا ای بخت سعید مقبل من
با تو همه برگها مهیاست بی تو همه هیچ حاصل من
کوئی که نشستهٔ شب و روز هر جا که توئی مقابل من

گفتم که مگر نهان بماند آنچ از غم تست بر دل من
از بعد هزار نوبت افسوس بر دوز حیات باطل من
هرجا که حکایتی و جمعی هنگامهٔ تست محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین تا خون چکد از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

بهست آن یا زنخ یا سیب شیرین لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش حکایت می کند بتخانهٔ چین
از آن ساعت که دیدم گوشوارش ز چشمانم بیفتادست پروین
هر آن وقتی که دیدارش به بینم جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ولیکن سر بیدوست چون باشد ببالین ؟
از آب و گل چنین صورت که دیدست تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان جفا برعاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم ترا گر خاطر مهرست گر کین
نگارینا بشمشیرت چه حاجت مرا خود می کشد دست نگارین
بدست دوستان بر کشته بودن ز دنیا رفتنی باشد به تمکین
بکش تا عیب گیرانم نگویند نمی آید ملخ در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مباد آن روز کو بر گردد از دین

صبحم ازمشرق بر آمد باد نوروز از یمین عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیك تو پیرهن بید مشك انداخت تا دیگر زمستان پوستین

این نسیم خاك شیراز است یا مشك ختن یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشینبر کند گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار
با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گو بسنانم بدوز یا بخدنگم بزن گر بشکار آمدست دولت نخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او
با همه تدبیر خویش ماسپر انداختیم روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن چون نتواند که سر در کشد از تیر او
کشتهٔ معشوق را درد نباشد که خلق زنده بجانند و ما زنده به تأثیر او
او بفغان آمده است زینهمه تعجیل ما ای عجب ارما بجان زین همه تاخیر او
درهمه گیتی نگاه کردم و باز آمدم صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین زبان اینهمه شور از کجا شاهد ما آیتی است وینهمه تفسیر او
آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلك میرسید بانك مزامیر او

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه وسمن بوی ندارد ای صبا غالیهٔ بساز از آن طرّهٔ مشکبوی او
هر کس از آن بقدر خویش آرزوئی همیکند همّت ما نمیکند زو بجز آرزوی او
من بکمند اودرم او بمراد خویشتن گر نرود بطبع من من بروم بخوی او
دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع دیده بسوی دیگری دارم ودل بسوی او
دامن من بدست او روز قیامت اوفتد عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر بر آیدت پای بسنك دم مزن
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
تو سرو دیدهٔ که کمر بست برمیان یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه؟

گل باوجوداو چوگیاهست پیش گل — مه پیش روی اوچو ستاره است پیش ماه
سلطان صفت همی‌رود و صد هزار دل — با او چنانکه درپی سلطان رودسپاه
گویند ازو حذر کن وراه گریز گیر — گویم کجا روم که ندارم گریز گاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش — گوئی در او فتاد دل ازدست من بچاه
دل خود دریغ نیست که ازدست من برفت — جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
ای هردو دیده پای که برخاك می‌نهی — آخر نه بر دو دیده من به که خاك راه
حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ — وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه
بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند — آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تودر تنگنای شوق — شب روز می کنندو تودرخواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان — باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

پنجه با ساعدمسکین که نیندازی به — با توانای معربد نکنی بازی به
چوندلش دادی ومهرش ستدی چاره نماند — اگر او با تو نسازد تو دراوسازی به
جز غم یار مخور تاغم کارت بخورد — تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر و تحمل نکند تیر فراق — با کمان ابرو اگر جنك نیاغازی به
بنده را بر خط فرمان خداوندامور — سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به
گرچوچنگم بزنی پیش توسربرنکنم — این چنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شك نیست بتیر اجل ای یار عزیز — که من از پای در آیم چوتواندازی به
مجلس ما دگر امروز ببستان ماند — مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل بگذار
که نگوید سخن سعدی شیرازی به

ایکه زدیده غایبی در دل ما نشستهٔ — حسن توجلوه میکندو ینهمه پرده بستهٔ
خاطر عام بردهٔ خون خواص خوردهٔ — ما همه صید کردهٔ خودز کمند جستهٔ
از دگری چه حاصلم تاز تومهر نگسلم — هم تو که خستهٔ دلم مرهم ریش خستهٔ

گر بجراحت والم دل بشکستیم چه‌غم
میشنوم که دمبدم پیش دل شکستهٔ

سرمست بتی لطیف وساده — دردست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان — بسته کمر و قبا گشاده
افتاده زمین بحضرت او — گردونش بخدمت ایستاده
خورشید و مهش زخوبروئی — سر برخط بندگی نهاده
وه‌وه که بزرگوار حوریست — از روزن جنّت اوفتاده
لعلش چوعقیق گوهر آگین — زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش — زنگی بچکان زماه زاده

سعدی نرسد بیار هرگز
کو شرمکنست و یار ساده

آستین برروی‌ونقشی درمیان افکندهٔ — خویشتن پنهان وشوری درجهان‌افکندهٔ
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق — در نهاد بلبل فریاد خوان افکندهٔ
هریکی نادیده ازرویت نشانی می‌دهند — پرده بردار ای که‌خلقی در گمان‌افکندهٔ
آنچنان رویت نمی‌باید که‌باییچارگان — با میان آئی حدیثی در میان افکندهٔ
هیچ نقّاشت نمی‌بیند که نقشی بر کند — وانکه دیدازحیرتش کلك‌ازبنان افکندهٔ
ایندریغم‌میکشد کافکندهٔ‌اوصاف‌خویش — درزبان عامّ وخاصّان را زبان افکندهٔ
حاکمی‌برزیر دستان آنچه‌فرمائی رواست — پنجهٔ زور آزما با ناتوان افکندهٔ
چون‌صدف‌امید میدارم که لؤلوئی شود — قطره ای کز ابر لطفم دردهان افکندهٔ

سر بخدمت مینهادم‌چون‌بدیدم‌نیك باز
چون سرسعدی‌بسی‌بر آستان افکندهٔ

می برزند ز مشرق شمع فلك زبانه — ای ساقی صبوحی در ده می‌شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش — هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنك‌فتنه‌بارد فرق منش‌سپر کن — ورتیر طعنه آید جان منش نش

گرمی بجان‌دهندت بستان که‌پیش دانا // ز آب حیات بهتر خاك شرابخانه
آنکوزه بر کفم نه کآب حیات دارد // هم طعم نار دارد هم رنك نار دانه
صوفی چگونه گردد گردشراب صافی // گنجشك را نگنجد عنقا در آشیانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت // بشکیبد اسب چوبین ازسیف وتازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی وطرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

ای یارجفا کرده و پیوند بریده // این بود وفا داری وعهد تو ندیده
در کوی تومعروفم وازروی تومحروم // گرك دهن آلوده ویوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم وهمه شهر بگفتند // افسانهٔ مجنون که بلیلی نرسیده
درخواب گزیده‌لب‌شیرین گلندام // ازخواب نباشدمگر انگشت گزیده
بس‌درطلبت کوشش بیفایده کردم // چون‌طفل‌دوان‌دربی کنجشك‌پریده
مرغ دل صاحبنظران‌صید نکردی // الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
میلت بچه ماند بخرامیدن طاوس // غمزت به‌نگه کردن آهوی‌رمیده
گر پای بدرمینهم از نقطهٔ شیراز // ره‌نیست‌توپیرامن‌من حلقه کشیده
با دست بلورین‌تو پنجه‌نتوانکرد // رفتیم دعا گفته ودشنام شنیده
روی تو مبیناد دگر دیده سعدی
گر دیده‌بکس باز کند روی‌تو دیده

چه دعا گویمت ای سایهٔ‌میمون‌همای // یارب‌این‌سایه‌بسی برسر اسلام بپای
جود پیدا ووجود ازنظر خلق نهان // نام درعالم و خوددر کنف‌سر خدای
درسرا برده‌عصمت بعبادت مشغول // پادشاهان متوقّف بدر پرده سرای
آفتاب‌اینهمه‌شمع ازبی‌مشعل‌درپیش // دست‌درسینه‌نهندش که بپروانه‌درآی
مطلع برج سعادت فلك اختر سعد // بحر در دانهٔ‌شاهی‌صدف‌گوهر رای
حرم‌عفت وعصمت بتو آراسته باد // علم دین محمّدبه محمّد بر پای
خلف دودهٔ سلغرشرف دولت‌وملك // ملك‌آیت رحمت ملك ملك آرای
سایه‌لطف خدا داعیه‌راحت خلق // شاه گردنکش‌دشمن کش‌عاجز بخشای

ملك ویران نشود خانهٔ خیر آبادان　　دین تغیر نکند قاعدهٔ عدل بجای
ایحسودار نشوی خاك در خدمت او　　دیگرت باد بدستست بروهی پیمای
هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف　　برخطائی بنهد کو برو انگشت بخای
جهدو مردی ننهد آنچه دهد دولت و بخت　　گنج ولشگر نکند آنچه کند همّت ورای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید　　قلم ازشوق وارادت بسر آمدنه بپای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ　　نتواند که بر او سایه کند غیرهمای
نیکخواهان ترا تاج سعادت بر سر
بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی　　و آب شیرین چو تو درخنده و گفتار آئی
این همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن او　　با دیگر کس نکند گر تو برفتار آئی
چند بار آخرت ایدل بنصیحت گفتم　　دیده بر دوز نباید که گرفتار آئی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی　　دل چنین سخت نباشد تو مگر خارائی
گر توصد بار بیائی بسر کشتهٔ عشق　　چشم باشد مترصد که دگر باز آئی
سپر از تیر تو درروی کشیدن نهی است　　من خصومت نکنم گر تو بپیکار آئی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود　　چون تو لعبت زپس پرده بدیدار آئی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی　　گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی
دوست دارم که کست دوست ندارد جزمن　　حیف باشد که تودر خاطر اغیار آئی
سعدیا دفتر انفاس تو بس دل ببرد
بچنین صورت ومعنی که تومی آرائی

تا کیم انتظار فرمائی　　وقت نامد که روی بنمائی
اگرم زنده بازخواهی دید　　رنجه شو پیشتر چرانائی
عمر کوته ترست ازآنکه تونیز　　در درازی وعده افزائی
ازتو کی برخورم که دروعده　　سپری گشت عهد بسر نائی
نرسیدیم در تو و نرسد　　هیچ بیچاره را شکیبائی
بسر راحت آورم هر شب　　دیدهٔ در وداع بینائی

معتقدان‌ودوستان‌ازچپ وراست منتظر / کبر رها نمیکند کز پس‌وپیش بنکری
آمدمت که‌بنکرم باز نظر بخود کنم / سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام‌ودولتست آنکه‌بخدمتت رسد / بنده میان بندگان بسته میان بچاکری
روی به‌خاك مینهم گرتو هلاك میکنی / دست ببند میدهم گرتو اسیر میبری
هرچه کنی‌توبرحقی‌حاکم‌ودست‌مطلقی / پیش که‌داوری برندازتو که خصم‌وداوری
بنده اگر بسررود درطلبت کجارسد / گر نرسد عنایتی در حق بنده آنسری
گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود / می‌روی و مقابلی غایب ودر تصوّری
جان‌بدهندودرزمان زنده شوندعاشقان / گربکشی‌وبعداز آن‌برسر کشته‌بگذری

سعدی اگر هلاك‌شدعمر توبادو دوستان
ملك‌یمین‌خویش‌راگربکشی‌چه‌غم‌خوری

روی گشاده ایصنم‌طاقت خلق میبری / چون پس‌پرده میروی پرده صبرمیدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت / کادمئی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری
آینه را تو دادهٔ پرتو روی خویشتن / ورنه‌چه زهره داشتی درنظرت‌برابری
نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگار گربرم / گویمش‌اینچنین‌بکن‌صورت‌قوس‌ومشتری
چون‌تودرخت‌دلنشان‌تازه‌بهارو گلفشان / حیف بود که سایهٔ بر سرما نگستری
دیده بروی‌هر کسی برنکنم زمهر تو / در زعوام بسته به‌چون توبخانه اندری
من‌نه‌مخیرم که چشم‌ازتوبخویشتن کنم / گرتو نظر بماکنی و رنکنی مخیری
پند حکیم‌بیش‌ازاین‌درمن اثر نمیکند / کیست که بر کند یکی زمزمهٔ قلندری

عشق ودوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که‌سفر نمیکنددل ندهدبلشکری

سرو بستانی تو یامه یاپری / یا ملك یا دفترصورتگری
رفتنی‌داری‌وسحری میکنی / کاندران‌عاجز بماندسامری
هر که‌یکبارش گذشتی‌درنظر / دردلش‌صدبار دیگر بگذری
میروی‌واندر پیت دل میرود / بازمیآئی وجان میپروری
گرتوشاهدبامیان آئی‌چه شمع / مبلغی‌بروانها گردآوری

چند خواهی روی پنهانداشتن پرده میپوشی و برما میدری
روزی آخر در میان مردم آی تا به بیند هر که میبیند پری
آفتاب ازمنظر افتد در رواق چون ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه تو شیرینی ازحد میبری

کس در نیامدست بدین خوبی ازدری دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرورود گوید دو آفتاب نباشد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یا خود بحسن روی تو کس نیست درجهان یاهست و نیستم زتو پروای دیگری
برسرو قامتت گل و بادام روی و چشم نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
همراه من مباش که عیبرت پرند خلق دردست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمیکنم سرموئی زمهر دوست ور میزنند بهر بن موئیم نشتری

روزی مگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی
تا دررهت بهر قدمت مینهد سری

گر کنم در سر وفات سری سهل باشد زبان مختصری
ایکه قصد هلاك من داری صبر کن تا به بینمت نظری
نه حرامست دررخ تو نظر که حرامست چشم بر دگری
دوست دارم که خاك پات شوم تا مگر بر سرم کنی گذری
متحیّر نه در جمال توام عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در صفات بیچونست کاین کمال آفریددر بشری
ببری هوش و طاقت زن و مرد گر تردّد کنی ببام ودری
حق بدست رقیب ناهموار پیش خصم ایستاده چون سپری

زانکه آئینهٔ بدین خوبی　　حیف باشد بدست بیبصری
آه سعدی اثر کند در کوه　　نکند در تو سنگدل اثری

سنگرا سخت گفتمی همی‌عمر
تا بدیدم ز سنك سخت تری

هر گز اینصورت کند صورتگری　　یا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی　　ماه رخساری ملائك منظری
میرود ازخویشتن بینی که هست　　در نمیآید بچشمش دیگری
صدهزارش دست حاضر درر کاب　　پادشاهی میرود با لشگری
عارضش باغی دهانش غنچهٔ　　بل بهشتی در میانش کوثری
ماهرویا مهربانی پیشه کن　　خوبروئی را بباید زیوری
بیتو در هر گوشه پائی در گلست　　تا در اقبالت شوم نیك اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش　　کز خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتنم　　گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست　　به که شیرینی زدست دیگری

خاکی از مردم بماند درجهان
وز وجود عاشقان خاکستری

هر نوبتم که در نظر ایماه بگذری　　بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان ودلبران　　بسیار دیده‌ام نه بدین لطف ودلبری
زنار بود هر چه همه عمر داشتم　　الا کمر که پیش تو بستن بچاکری
ازشرم چون تو آدمیان درمیان خلق　　انصاف میدهند نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام　　دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد　　با صورت بدیع تو کردن برابری
ایمدعی گر آنچه مراشد تراشود　　بر حال من ببخشی وحالت بیاوری
صیداو فتادو پای مسافر بگل بماند　　هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

صبریکه بودمایهٔسعدی دگر نماند
سختی‌مکن که کیسه بپرداخت مشتری

چونست حال بستان‌ای باد نو بهاری / کز بلبلان بر آمد فریاد بیقراری
ایگنج نوشدار وباخستگان‌نگه کن / مرهم بدست وما را مجروح میگذاری
یاخلوتی بر آور یا برقعی فرو هل / ورنه بشکل‌شیرین شور ازجهان‌بر آری
هرساعت‌ازلطیفی رویت‌عرق‌بر آرد / چون بر شکوفه آید باران نو بهاری
عوداست‌زیر دامان یاگل در آستینت / یامشك در گریبان بنمای تا چه داری
گل‌نسبتی ندارد باروی دلفریبت / تو درمیان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو / این میکشد بزورم وان‌می کشدبزاری
ورقید میگشائی وحشی نمیگریزد / در بند خوبرویان‌خوشتر که رستگاری
زاول وفا نمودی چندانکه‌دل ربودی / چون‌مهر سخت کردم سست آمدی‌بیاری
عمری دگر بباید بعد ازفراق ما را / کاین عمرصرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی باصحبت خیالت / باطل بود که صورت برقبله مینگاری

سر درد را که بینی درمان‌وچارهٔهست
درمان درد سعدی بادوست سازگاری

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری / دل نخوانند که‌صیدش‌نکند دلداری
جان‌بدیدارتو یکروزفداخواهم کرد / تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
یعلم‌الله که‌من‌ازدست غمت‌جان‌نبرم / توبه از من بتر از من‌بکشی‌بسیاری
غم عشق آمد وغمهای دگر پاك ببرد / سوزنی باید کز پای درآرد خاری
می‌حراماست‌ولیکن‌توبدین‌نرگس‌مست / نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم وخندان‌ونگه‌می نکنی / که نگه‌میکندازهرطرفت‌غمخواری
خبرت‌هست که‌خلقی زغمت‌بیخبرند / حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست / لیکنش با تو میسّر نشود رفتاری
مینماید که‌سرعربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکندآزاری،

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

دو چشم مست تو برداشت رسم هوشیاری / و گر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند بید مهری / سپهر با تو چه پهلو زند به غداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / بدوستیت وصیت نکرد و دلداری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی / چو زر عزیز و لیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی / بچیره کشتن تن ها چه جلد و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیب نفس / که هست راحت درویش در سبکباری
گر افتدت گذری بروجود کشته‌عشق / سخن بگوی که در جسم مرده‌جان آری
چوبت بکعبه نگونسار بر زمین افتد / بپیش قبله رویت بتان فر خاری
دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند / که‌روی چون قمرت شمه‌ایست پر گاری
بگرد نقطهٔ سر خت‌عذار سبز چنان / که نیم دایرهٔ بر کشند زنگاری
هزار نامه پیا پی نویسمت که‌جواب / اگر چه تلخ دهی در سخن شکر باری

زخلق گوی لطافت تو بردهٔ امروز
بخوبروئی و سعدی بخوب گفتاری

عمری ببوی یاری کردیم انتظاری / زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی / وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هر دم غم فراقش بر دل نهاد باری / هر لحظه دست‌هجرش در دلشکست‌خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی / وی‌قامت تو سروی وی‌روی‌تو بهاری
دانم که فارغی‌تو ازحال و دردسعدی / کاورادرانتظارت‌خون شد دودیده‌باری

دریاب‌عاشقانرا کافزون کند صفارا
بشنو‌تواین‌سخن‌را کاینست‌یادگاری

من از تو روی‌نپیچم گرم بیازاری / که‌خوش‌بودزعزیزان‌تحمل خواری
بهرسلاح که‌خون مرا بخواهی ریخت / حلال کردمت الا به تیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر / که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعات ارادت بود و گر دشنام / بگوی از آن لب شیرین که شهد میباری
اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد / که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می آید / خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم / بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا چشم و دل بجانب تست / ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد / دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس / که هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند / نیافتیم و بمردیم در طلب کاری

بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری / عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت / کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد / من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی / وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند / همچو بر خرمن گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم / شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
ایخردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان / بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی / یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید / که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هرچه تو گوئی شکر و هرچه تو باری

چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری / گرت آدمیتی هست دلش نگاهداری
بره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر / مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی / نگهی بخویشتن کن که تو هم گناهداری

ره طالبان ومردان کرمست ولطف واحسان   توخود از نشان مردی مگر این کلاه داری
بچه خرمی ونازان گرو از تو برد هامان   اگرت شرف همینست که مال وجاه داری
چه درختهای طوبیست نشانده آدمی را   تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری
بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی   تو که درخریطه چندین ورق سیاه داری
بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت   که نماند این تقرّب که به پادشاه داری
تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی   نه معوّلست پشتی که برین پناه داری
که زبان خاك داند که بگوش مرده گوید   چه خوشست عیش وارث که بجایگاه داری

توحساب خویشتن کن نه عتاب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری   یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگانرا   روشن کند این غره غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند   هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان وگل خندان   لیکن نه بدینصورت و بالا که تو داری
پیداستکه سرپنجهٔ ماراچه بود زور   با ساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق ببردند   لیکن چه زند باید بیضا که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننك ندارند   جای مگسست اینهمه حلوا که تو داری
اینروی بصحرا کند آن میل ببستان   من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست   تاسر نرود درسر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال ازطرف دوست
سودی نکند حرص وتمنّا که تو داری

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری   که جمال سرو بستان و کمال ماه داری
در کس نمیگشایم که بخاطرم در آید   تو باندرون جان آی که جایگاه داری
ملکی مهی ندانم بچه کنیتت بخوانم   بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری
بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن   که قبول وقوّتت هست وجمال وجاه داری
گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن   چکنم بسرخ روئی که دلی سیاه داری

چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیك خواه داری

تو جفا کنی و صولت دگران دعای دولت
چکنند ازین لطافت که تو پادشاه داری

یکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدای اگر چو سعدی برود دلت بواهی
همه کس چنو نخسبی و نظر براه داری

اینچه رفتارست کار امید از من میبری؟
هوشم از دل میربائی عقلم از تن می بری

باغ و لالستان چه باشد آستینی بر فشان
باغبان را گو بیا گر گل بدامن میبری

روز شب میباشد آنساعتکه همچون آفتاب
مینمائی روی و دیگر بار روزن میبری

مویت از پس تا کمر گه خوشهٔ پر خرمنست
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد شب گردد تو فارغ روز روشن میبری

گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی سبب
تا مگر من نیز بر گردم غلط ظن میبری

چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی
یا ببندد خون ازین موضع که سوزن میبری

اینطریق دشمنی باشد نه راه دوستی
کابروی دوستان در پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پیت
کان نمیآید تو زنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری

جان باختن بکویت در آرزوی رویت
دانسته ام ولیکن خونخوار ناگزیری

ملك آن تست و فرمان مملوك را چه درمان
گر بیگنه بسوزی ور بی خطا بگیری

گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
آئینه ات بگوید پنهان که بی نظیری

آنکو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری

گفتم مگر ز رفتن غایب شوی ز چشمم
آن نیستی که رفتی آنیکه در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
میرو که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری

اورا نمیتوان دید از منتهای خوبی
ما خود نمی نمائیم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه‌در میان‌نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

اگر کلاله مشکین ز رخ بر اندازی
کنند در قدمت عاشقان سر اندازی
اگر برقص درآئی توسروسیم اندام
نظاره کن که‌چه‌مستی کنندو جانبازی
تو با چنین قد وبالا وصورت زیبا
بسروولاله وشمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد ؟
کدام‌سرو کند با قدت سر افرازی
بحسن وخال‌وبنا گوش‌اگر نگاه کنی
نظر تو با قدو بالای خود نیندازی
غلام باد صبایم کدام باد صبا
که با کلاله جعدت همی کندبازی
بکوب مطرب یاران بیار زمزمهٔ
بنال‌بلبل‌مستان که بس خوش آوازی
که‌گفته‌است که صد دل بغمزهٔ ببری
هزار صید بیك تاختن بیندازی
زلطف لفظ شکر بار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

یار گرفته‌ام بسی‌چون‌تو ندیده‌ام کسی
شمع چنین نیامده‌است‌ازدر هیچ‌مجلسی
عادت بخت‌من‌نبود آنکه‌تو یادم آوری
نقد چنین کم‌اوفتدخاصه‌بدست‌مفلسی
صحبت ازین‌شریفتر صورت‌ازین‌لطیفتر
دامن‌ازین نظیفتر وصف‌تو‌چون کند کسی
خادمه سرای راگودر حجره بند کن
تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی
روز وصال‌دوستان دل‌نرود ببوستان
یا بگلی نگه‌کند یا بجمال نرگسی
گر بکشی کجا روم‌تن بقضا نهاده‌ام
سنك جفای‌دوستان درد نمیکند بسی
قصه بهر که میبرم فایدهٔ نمیدهد
مشکل‌درد‌عشق راحل نکندمهندسی
اینهمه خار میخورد سعدی وبار میبرد
جای دگر نمیرودهر که‌گرفت مونسی

ما سپر انداختیم‌گر تو کمان میکشی
گو دل‌ماخوش‌مباش‌گر تو‌بدین‌دلخوشی
گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست
ما بتو مستانسیم تو بچه مستوحشی ؟
گفتی اگر درد‌عشق‌پای‌نداری گریز
چون بتوانم‌گریخت تاتو کمندم کشی
دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد
بازنگه‌میکنم سخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست	خلق حسد میبرند چون تو مرا میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست	چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ایسلیم آب بر آتش زدن	کاب دیانت برد رنك رخ آ ی
آدمی و هوشمند عیش ندارد ز ‌فکر	ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مست می‌عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گرهم ازین‌می‌چشی

هرگز آندل نه بمیرد که تو جانش باشی	نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در ایندایره هرگز نرود	بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد صبا برك پریشان نکند	بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند	برکه افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تشنگانت بلب‌ای چشمهٔ حیوان مردند	تشنه‌تر آنکه تو نزدیك دهانش باشی
گر توان بود که دور فلك از سر گیرند	تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصف آن نیستکه در وهم سخندان گنجد	ور کسی گفت مگرهم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی	باهمه درد دل آسایش جانش باشی
ایکه بیدوست بسرمی‌نتوانی که بری	شاید ار محتمل بار گرانش باشی

سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمیپوشی	بهتك پرده صاحبدلان همیکوشی
چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر	تو سرو یا بدل شمس یا بناگوشی
غلام حلقه سیمین گوشوار توام	که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی	نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد میکنمت	علی‌الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من	نشستهٔ که گمان میبرم در آغوشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست	که طبع او همه نیش و تو سربسر نوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا	بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی

توسوز سینهٔ مستان ندیدی ای هشیار | چو آتشیت نباشد چگونه بر جوشی
تراکه دل نبود عاشقی چه دانی چیست | تراکه سمع نباشد سماع ننیوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

روی بپوش ای قمر خانگی | تا نکشد عقل بدیوانگی
بوالعجبی‌های خیالت ببست | چشم خردمندی وفرزانگی
با تو بباشم بکدام آبروی ؟ | یا بگریزم بچه مردانگی ؟
با تو بر آمیختنم آرزوست | وزهمه کس وحشت و بیگانگی
پرده برانداز شبی شمع وار | تا همه سوزیم بپروانگی

یا ببرد خانه سعدی خیال
یا ببرد دوست بهم خانگی

بسم ازهوا گرفتن که پری نماند وبالی | بکجا روم زدستت که نمیدهی مجالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی | چه غم او فتادهٔ را که تواند احتیالی
همه عمر در فراقت بگذشت وسهل باشد | اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن | بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن | که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد | که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی بامن که چنان اسیر عشقم | که بخویشتن ندارم زوجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سروقامت | بخلاف سروبستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آنسماعست که دف خلاص یابد | بطپانچهٔ وبربط برهد بگوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را | که قمر زشرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی وخالت بمناسبت تو گوئی | قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

توهم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است بر گرفتن نظر ازچنین جمالی

مرا تو جان عزیزی ویار محترمی | بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و دردمباد | که مونس دل و آرام جان ودفع غمی
هزارتندی وسختی بکن که سهل بود | جفای مثل تو بردن که سابق الکرمی
ندانم ازسروپایت کدام خوبتراست | چه جای فرق که زیبا زفرق تاقدمی
اگر هزار الم دارم ازتوبردل ریش | هنوز مرهم ریشی وداروی المی
چنین که میگذری کافرومسلمان را | نگه بتست که هم قبلهٔ و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند | مگر که نام خدا گردخویشتن بدمی
نگویمت که گلی برفراز سرو روان | که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تومشکبوی سیه چشم را که دریابد | که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی

کمندسعدی اگر شیرشرزه صید کند
تودر کمند نیائی که آهوی حرمی

توکدامی وچه نامی که چنین خوب خرامی | خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی
بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم | از تغابن که تو چون شمع چراشاهدعامی
فتنه انگیزی وخون ریزی وخلقی نگرانت | که چه شیرین حرکاتی وچه مطبوع کلامی
مگراز هیأت شیرین تومی رفت حدیثی | نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینك بغلامی
کافرارقامت همچون بت سنگین تو بیند | بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی
بنشین یك نفس ای فتنه که برخاست قیامت | فتنه نادربنشیند چو تو در حال قیامی
بوالعجب باشدازین خلق که رویت چومه نو | مینمایند بانگشت وتو خود بدر تمامی
کس نیامد که کندجوردر اقبال اتابك | توچنین سرکش وبیچاره کش ازخیل کدامی
آفت مجلس ومیدان هلاك زن ومردی | فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بامی
درسر کار توکردم دل ودین باهمه دانش | مرغ زیرك بحقیقت منم امروز وتو دامی

طاقتم نیست زهر بیخبری سنك ملامت
توکه درسینهٔ سعدی چوچراغ ازپس جامی

چون تنك نباشد دل مسکین حمامی | کش یارهم آواز بگیرند بدامی
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت | و امروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل وسنبل و نالیدن بلبل | خوش بود دریغا که نکردند دوامی
ازمن مطلب صبر جدائی که ندارم | سنگیست فراق ودل محنت زده جامی

درهیچ مقامی دل مسکین نشکیبد — خو کردهٔ صحبت که بیافتد زمقامی
بیدوست حرامست جهاندیدن مشتاق — قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که بر آید نفس صبح — کانوقت بدل میرسدازدوست پیامی
آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد — الّابکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان‌عین که‌دیدی‌اثری‌پیش نماندست — جائی بدهان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن یار نگوید بر اغیار
هرگز نبرد سوختهٔ قصد بخامی

صاحبنظر نباشد در بند نیکنامی — خاصان‌خبر ندارند ازگفتگوی عامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش — خوش دانهٔ ولیکن بس‌بر کناردامی
حورازبهشت بیرون‌نایدتواز کجائی؟ — مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی
دیگر کسش نبیند‌در بوستان‌خرامان — گرسروبوستانت‌بیند که می خرامی
بدرتمام روزی در آفتاب رویت — گر بنگرد بیارد اقرار نا تمامی
طوطی‌شکرشکستن‌دیگر رواندارد — گرپسته‌ات ببیند وقتیکه در کلامی
درحسن بی‌نظیری در لطف بینهایت — در مهر بی ثباتی در عهد بیدوامی
ترك عمل بگفتم ایمن شدم زعزلت — بی چیزرا نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ نا پختهٔ بسوزد — کامروز آتش عشق ازوی‌نبردخامی
هرلحظه سر بجائی برمیکند خیالم — تاخودچه‌برمن‌آیدزین‌منقطع لگامی

سعدی چوترك‌هستی گفتی زخلق‌رستی
ازسنك‌غم‌نباشد بعد از شکسته جامی

آسوده خاطرم که‌تودر خاطر منی — گر تاج میفرستی وگر تیغ میزنی
ای‌چشم عقل‌خیره‌دراوصاف‌روی تو — چون مرغ شب که‌هیچ نبیندبروشنی
شهری بتیغ غمزهٔ‌خونخوارولعل‌لب — مجروح میکنی و نمك میپراکنی
ماخوشه‌چین‌خرمن اصحاب دولتیم — باری‌نگه کن‌ایکه خداوند خرمنی
گیرم که‌بر کنی‌دل سنگین‌زمهرمن — مهر از دلم چگونه توانیکه بر کنی
حکم آن‌تست‌اگر بکشی بیگنه‌ولیك — عهد وفای دوست نشاید که بشکنی

این عشق رازوال نباشد بحکم آنك — ما پاك دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
ازمن گمان مبر که بیاید خلاف دوست — ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی‌که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز — پیکان عشق را سپری باید آهنی
بامدعی بگوی که ماخود شکسته‌ایم — محتاج نیست پنجه که بامادر افکنی

سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست
با سخت بازوان بضرورت فروتنی

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی — تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت ازخیال دماغت بدر رود — شاهد بود هر آنچه نظر بروی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل — وقتی رسد که گوش طبیعت بپاکنی
بسیار بر نیاید شهوت پرست را — کش دوستی شود متبدل بدشمنی
خواهی که پای بسته نگردی بدام دل — با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
شاخی که‌سر بخانه همسایه میبرد — تلخی بر آورد مگرش بیخ بر کنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو — ورنه نزیبدت که دم معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی — یا چه کردم که‌نگه‌باز بمن می نکنی
دل‌وجانم بتو مشغول‌ونظر درچپ‌وراست — تا ندانند حریفان که‌تو منظور منی
دیگران چون‌بروند از نظر ازدل بروند — توچنان‌دردل‌من رفته که جان‌در بدنی
تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدای — پادشاهی کنم ارسایه بمن برفکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم — ورجوابم ندهی میرسدت کبرو منی
مرد راضیست که‌درپای‌تو افتد چو نگوی — تا بدان ساعدسیمینش بچوگان بزنی
مست بیخویشتن ازخمر ظلومست وجهول — مستی‌ازعشق نکو باشد وبیخویشتنی
توبدین‌نعت وصفت گر بخرامی درباغ — باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من‌بر ازشاخ امیدت نتوانم خوردن — غالب الظّن ویقینم که تو بیخم بکنی

خوان‌درویش بشیرینی‌و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن‌و شیرین سخنی

اگر لذت ترك لذت بدانی — دگر شهوت نفس لذت نخوانی
هزاران دراز خلق برخود ببندی — گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت — گراز چنبر آزبازش برانی
ولیکن تو را صبر عنقا نباشد — که دردام‌شهوت بگنجشك مانی
زصورت پرستیدنت می‌هراسم — که تا زندهٔ ره بمعنی ندانی
گر از باغ انست گیاهی بر آید — گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هردو عالم خریدن — اگرقدر نقدی که داری بدانی
بملکی دمی زین‌نشاید خریدن — که از دورعمرت بشد رایگانی
همین حاصلت باشداز عمر باقی — اگرهم چنینش بآخر رسانی
بیا تا به از زندگانی بدستت — چه افتاد تا صرف شد زندگانی
چنان‌میروی‌ساکن‌وخواب‌درسر — که میترسم ازکاروان باز مانی
وصیت همین است جان برادر — که‌اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار بایدزبان درکشیدن — که وقتیکه‌حاجت بوددر چکانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش بر آید بشیرین زبانی

ایسرو حدیقهٔ معانی — جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن — خوشتر که‌پس‌ازتوزندگانی
چشمان توسحر اولین‌اند — تو فتنهٔ آخرالزّمانی
چون‌اسم‌تو درمیان نباشد — گوئی که‌بجسم‌در میانی
آن‌راکه تو از سفر بیائی — حاجت نبود بارمغانی
گرز آمدنت خبر بیارند — من‌جان بدهم‌بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد — الآ بامید شادمانی
گر صورت‌خویشتن‌ببینی — حیران وجود خود بمانی
گرصلح کنی لطیف‌باشد — در وقت بهار ومهربانی
سعدی‌خطسبزدوست دارد — پیرامن خد ارغوانی

این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمیرود جوانی

جمعی که تودر میان ایشانی / زان جمع بدر بود پریشانی
ای ذات شریف و شخص روحانی / آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد / وان حلقه که درمیان ایشانی
من نیز بخدمتت کمر بندم / باشد که غلام خویشتن خوانی
برخوان تواین شکر که میبینی / بیفائدهٔ مگس که میرانی
هرجا که تو بگذری بدین خوبی / کس شك نکند که سرو بستانی
هرك این سردست و ساعدت بیند / گردل ننهد به پنجه بستانی
من جسم چنین ندیده‌ام هرگز / چندانکه قیاس میکنم جانی
بر دیده من برو که مخدومی / پروانه بخون بده که سلطانی
من سرز خط تو بر نمیگیرم / ور چون قلمم بسر بگردانی
این گرد که بررخست میبینی / وان درد که دردلست میدانی
دردی که بیاید از دل سعدی / پیداست که آتشیست پنهانی

میگوید وجان برقص میآید
خوش میرود این سماع روحانی

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی / دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی
شیراز در نبستست از کاروان ولیکن / ما را نمیگشایند از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد / میبایدش کشیدن باری بناتوانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی / دست ازهزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند / کز صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بردر سرایت غوغای عشقبازان / همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید / تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
می گفتمت که جانی دیگر دریغم آید / گرجوهری به ازجان ممکن بودتو آنی
سروی چو درسماعی بدری چو در حدیثی / صبحی چو در کناری شمعی چو درمیانی

اوّل چنین نبودی باری حقیقتی شد دی حظّ نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تست و شاهی فرمان هر چه خواهی گر بیعمل ببخشی ور بی گنه برانی

روی امید سعدی بر خاك آستانت
بعد از تو کس ندارد یاغایة الأمانی

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت که هر که را تو بگیری زخویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خوانی مرا مگو که چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظرهٔ اول زشخص می ببری دل که باز می نتواند گرفت نظرهٔ ثانی
تو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده زخواب و خمار باز نباشد ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق گل بهشت مخمر بآب حیوانی
بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نگه میکنم زجان و جسد مرکبست و تو ازفرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد چو من شوی و بدرمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلّقی دارد چگونه جمع شود با چنین پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی
طمع مدار که ازدامنت بدارم دست بآستین هلالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فداشوم چه شود برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش بسوزانی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی — که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد — که جواب تلخ گوئی تو بدین شکر دهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو — که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم — تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم — عجبست اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان — همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم — همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد — و گرت بهر چه عقبی بخرند رایگانی
تو نظیر من به بینی و بدیل من بگیری — عوض تو من نیابم که بهیچکس نمانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم — که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بیزبانی
مده ای رفیق پندم که نظر براو فکندم — تو میان ماندانی که چه میرود نهانی
مزن ای عدو بتیرم که باین قدر نمیرم — خبرش بگو که جانت بدهم بمژدگانی
بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون — اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه بوصل میرسانی نه بقتل میرهانی

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی — وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند — همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی و گرست روی نبینند. — ور همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند — تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی — من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی
هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت — عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی
رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را — چند مجروح تو انداشت بکش تا برهانی
بیش از این صبر ندارم که تو هردم بر قومی — به نشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرد عجب آن شخص و دگر زنده نباشد — که برانی ز در خویش و دگربار بخوانی

سعدیا گرقدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

فرخ صباح آنکه تو بروی نظر کنی — فیروز روز آنکه توبروی گذر کنی
آزاد بندهٔ که بود در رکاب تو — خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات رانخرد مشتری به هیچ — یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن وای سایهٔ همای — مارا نگاهی ازتو تمام است اگر کنی
من با تو دوستی ووفا کم نمی کنم — چندانکه دشمنی وجفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که درپایت افکنم — گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
عمریست تا بیاد توشب روز میکنم — تو خفتهٔ که گوش به آه سحر کنی
دانیکه رویم از همه عالم بروی تست — زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
گفتی که دیروزود بحالت نظر کنم — آری کنی چوبرسر خاکم گذر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست — خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

وزعقل بهترت سپری باید ای حکیم
تا از خدنك غمزهٔ خوبان حذر کنی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی — نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود — توچه یاریکه چودیك ازتف دل جوش کنی
علم از دوش بنه ور عملی فرماید — شرط آزادگی آنست که بردوش کنی
راه داناد گرومذهب عاشق دگرست — ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
شاهد آنوقت بباید که توحاضر گردی — مطرب آنوقت بکوبد که توخاموش کنی
سر تشنیع بداری طلب یار مکن — مگست نیش زند چون طلب نوش کنی
پای در سلسله باید که همان لذت عشق — درتو باشد که گرت دست در آغوش کنی
مرد باید که نظر بر ملخ ومور کند — آن تأمل که تو درزلف وبنا گوش کنی
تاچه شکلی تودر آئینه همان خواهی دید — شاهد آئینه تست ار نظر هوش کنی

سخن معرفت ازحلقهٔ درویشان پرس
سعدیا شایدازین حلقه که در گوش کنی

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی / چونکه ببخت ما رسد اینهمه ناز میکنی
ای که نیازمودهٔ صورت حال بی‌دلان / عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی
ایکه نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو / در نظر سبکتگین عیب ایاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم / قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام / گفت دعا بخود بکن گر نه نیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم می‌خورم و شکر مزم / گفت خوری اگر پزم قصّه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم
سفره اگر نمینهی در بچه باز میکنی ؟

روزی بزنخدانش گفتم به سیمینی / گفت ار نظری داری ما را به از این بینی
خورشید گرت خوانم هم ترك ادب باشد / چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را / تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم / کس سوخته خرمنرا گوید بچه غمگینی
بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت / بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی
گر بنده خود خوانی افتیم بسلطانی / ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی / کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشتست آنشوخ بشیرینی

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی / غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت / بایستم تو خداوند وار بنشینی
میان ما و شما عهد در ازل رفتست / هزار سال بر آید همان نخستینی
چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم / بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست / نیاید و تو به از من هزار بگزینی
برنك و بوی بهار ای فقیر قانع باش / چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتي نکند گر ترش کني ابرو / هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی

لگام برسر شیران کند صلابت عشق — چنان کشد که شتر را مهار در بینی
زنیکبختی سعدیست پای بند غمت — زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمی باشد ای مسلمانان
زروی خوب لکم دینکم ولی دینی

مبارك ساعتی باشد که بامنظور بنشینی — بنزدیکت بسوزانت مگر کز دور بنشینی
عقابان میدرد چنگال باز آهنین پنجه — ترا بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی
نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد — اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
گرت باماخوش افتادست چون مالا ابالی شو — نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی
مئی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل — نه آنساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت — اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی
بصورت زان گرفتاری که در معنی نمیبینی — فراموشت شود اندیو اگر با حور بنشینی
نپندارم که بایارت وصال از دست بر خیزد — مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان خواب وبیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی بتنهائی شب دیجور بنشینی

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی — ور بچوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار — دررهٔ مشتاق پیکان گو بروی
گر بداغت میکند فرمان ببر — ور بدردت میکشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق — گر فرو ریزند خون آید بجوی
شاد باش ایمجلس روحانیان — تا که خورد این می که من مستم ببوی
هر که سودا نامهٔ سعدی نبشت — دفتر پرهیز کاری گو بشوی

هر که نشنیده است وقتی بوی عشق
گو بشیراز آی وخاك من ببوی

گلست آن یاسمن یاماه یاروی — شبست آن یاشبه یامشك یابوی
لبت دانم که یاقوتست و تن سیم — نمیدانم دلت سنگست یاروی
نپندارم که دربستان فردوس — بروید چون تو سروی برلب جوی

چه‌شیرین‌لب‌سخن گوئی که‌عاجز   فرو میماند از وصفت سخنگوی

ببوئی الغیاث از ما بـر آید   که‌ای باد از کجا آوردی این بوی

الا ای ترك آتش روی ساقی   بآب باده عقل ازمن فرو شوی

چه شهر آشوبی ای دلبند خودرای   چه بزم آرائی ای گلبرك خودروی

چو درمیدان عشق افتادی ایدل   ببایدبودنت سر گشته چون گوی

دلا گر عاشقی میسوز و میساز   وگر طالبی میپرس و میپوی

درین ره جان بده یا ترك ما گیر   برین در سر بنه یا غیر ما جوی

بد اندیشان ملامت میکنندم   که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست اینکه ترك دوست هرگز
بگوید سعدی ایدشمن تو میگوی

مرحبا اینسیم عنبر بوی   خبری زان بخشم رفته بگوی

دلبر سست مهر سخت کمان   صاحب دوست روی دشمن خوی

گو دگر گر هلاك من خواهی   بیگناهم بکش بهانه مجوی

تشنه ترسم که منقطع گردد   ورنه باز آید آب رفته بجوی

صبر دیدیم در مقابل شوق   آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هر که با دوستی سری دارد   گو دو دست از مراد خویش بشوی

تا گرفتار خم چوگانی   احتمالت ضرورتست چو گوی

پادشاهان گنج و خیل و حشم   عارفان سماع و ها یاهوی

سعدیا شور عشق میگوید   سخنانت نه طبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عودنا سوخته ندارد بوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی   گر سر صحرات باشد سرو بالائی بجوی

ور بخلوت با دلارامت میسر میشود   در سرایت خود گل افشانست گو سبزی مروی

ای نسیم کوی معشوق اینچه باد خرمست   تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی

مطربان گوئی در آوازند و مستان در سماع   شاهدان در حالت و شوریدگان درهای و هوی

ای رفیق آنچ ازبلای عشق بر من میرود گر بترك من نمیگوئی بترك من بگوی
ایکه پای رفتنت کندست وراه وصل تند باز گشتن هم نشاید تاقدم داری بپوی
گر ببینی گریهٔ زارم ندانی فرق کرد کاب چشمست اینکه بیشت میرود یا آبجوی
گوبرا گفتند کای بیچاره سرگردان مباش گوی مسکینرا چه تاوانست چوگانرا بگوی
ایکه گفتی دل بشوی ازمهر یار مهربان من دل ازمهرش نمیشویم تودست ازمن نشوی
سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهد بازی فراخ وزاهدان تنگخوی

سرو سیمینا بصحرا میروی نیك بدعهدی که بیما میروی
کس بدین شوخی ورعنائی نرفت خود چنینی یابعمدا میروی
روی پنهان دارد ازمردم پری تو پریروی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی درخود نگر یا بخوشترزین تماشا میروی
مینوازی بنده را یا میکشی مینشینی یکنفس یا میروی
اندرونم باتو می آید ولیك خایفم کزدست غوغا میروی
ما خود اندرقید فرمان توایم تاکجا دیگر به یغما میروی
جان نخواهد بردن ازتوهیچ دل شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم برچشم من خواهی نهاد دیده برره مینهم تا میروی
مابدشنام از توراضی گشته‌ایم وز دعای ما بسودا میروی
گرچه آرام از دل ما میرود همچنین میرو که زیبا میروی
دیدهٔ سعدی ودل همراه تست
تا نپنداریکه تنها میروی

اگرم حیات بخشی وگرم هلاك خواهی سربندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگرهزار خدمت بکنم گناهکارم توهزار خون ناحق بکنی و بی گناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت ازتو خوانم همه جانب توخواهند تو آنکنی که خواهی
تو بآفتات مانی ز کمال وحسن طلعت که نظر نمی تواند که به بیندت که ماهی
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوستکردن همه عمر توبه کردم که نگردم ازمناهی

بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم | کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت | همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
و گر این شب درازم بکشد در آرزویت | نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم | سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت
نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی

بدایع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله ربّ العالمین علی ... مادر من نعمة عزاسمه و علا
الکافل الرّزق احساناو موهبة ... ان احسنوه وان لم یحسنواعملا
سبحانه من عظیم قادر صمد ... منشی الوری جیلامن بعدهم جیلا
الجنّ والأنس والالوان جمهرة ... تخربین یدیه سجدا ذللا
طوبی لطالبه تعساً لتارکه ... بعدالمتخذ من دونه بدلا
کم فی البریة من آثار قدرته ... وفی السّماء لایات لمن عقلا
مبینات لمن اضحی له بصرا ... بنور معرفة الرحمن مکتحلا
انشا برحمته من حبة شجرا ... سوی بقدرته می نطفة رجلا
مولی تقاصرت الاوهام عاجزة ... لایهتدون الی ادرا که سبلا
ماالعالمون بمحصی حق نعمته ... ولاالملائك فی تسبیحم زجلا
سعدی حسبك واقصرعن مبالغة ... لا تنطقن بدعوی یورث خجلا

جل المهیمن ان تدری حقائقه
من لااله المثل لا یضرب لهمثلا

زحد بگذشت مشتاقی وصبر اندر غمت یارا ... بوصل خود دوائی کن دل دیوانهٔ ما را
علاج درد مشتاقاق طبیب عام نشناسد ... مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
گرت پروای غمگینان نخواهد بودومسکینان ... نبایستی بما اول نمود آن روی زیبا را
چو بنمودی و بر بودی ثبات ازعقل وصبر ازدل ... بباید چارهٔ کردن کنون آن نا شکیبا را
مراسودای بت رویان نبودی پیش ازاین درسر ... ولیکن تا ترا دیدم گزیدم راه سودا را
مراد ما وصال تست از دنیی و از عقبی ... وگرنه بی شماقدری نباشد دین و دنیا را
چنان مشتاقم ای دلبر بدیدارت که گر روزی ... بر آید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را
بیا تایکزمان امروزخوش باشیم درخلوت ... که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

سخن شیرین همیگوئی بر غم دشمنان سعدی
ولی بیمار استسقا چه داند طعم حلوا را

مشتاقی وصبوری ازحد گذشت یارا گر توشکیب داری طاقت نماند مارا
باری بچشم احسان درحال ما نظر کن کز خوان پادشاهان راحت بود گدارا
سلطانکه خشم گیرد بر بندگان حضرت حکمش رسد ولیکن حدی بود جفارا
من بیتو زندگانی خود را نمی‌پسندم کاسایشی نباشد بیدوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنکه چسود دارد آب از دو چشم دادن بر خاك من گیارا
حال نیازمندی در وصف می نیاید آنکه که باز گردی گوئیم ماجرارا
باز آ و جان شیرین از من ستان بخدمت دیگر چه برك باشد درویش بینوا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملك پادشه را در چشم خوبرویان وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاش بر فتادی برقع ز روی لیلی تا مدّعی نماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضارا

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را برقع فروهلد بجمال آفتاب را
گوئی دوچشم جادوی عابد فریب او برچشم من بسحر ببستند خواب را
اول نظر ز دست برفتم عنان عقل وآنرا که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق بیحاصلست خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین چون شربت شکر نخوری زهرناب را
عشق آدمیّتست گر این ذوق در تو نیست همسر کنی بخوردن وخفتن دواب را
آتش بیارو خرمن آزادگان بسوز تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست وز منظور بی نصیب من مست از و چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

باجوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیررا
منکه با موئی بقوّت بر نیایم ای عجب بایکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو آرد سر وقد سیم تن آرزویم می کند کا ماج باشم تیر را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن | گر بر آن دست و کمان چشم اوفتد نخجیر را
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین تر سخن | شکر از پستان مادر خوردهٔ یا شیر را ؟
روز بازار جوانی پنجروزی بیش نیست | نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را
ایکه گفتی دیده از دیدار مه رویان بدوز | هر چه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار | پرده از سر بر گرفتیم آنهمه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روانرا | یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم | تا مدّعیان هیچ نگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار | آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی | بی روی تو شاید که نبینند جهان را
درصورت و معنی که تو داری چه توان گفت | حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را
آنك عسل اندوخته دارد مگس نحل | شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست | ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح | یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را
وانگه که به تیرم زنی اول خبرم ده | تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست | کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان بردنشان را

ایکه انکار کنی عالم درویشان را | تو ندانی که چه سودا و سراست ایشان را
کنج آزادگی و گنج قناعت ملکیست | که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل | عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند | وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
آن بدر میرود از باغ بدلتنگی وداغ | وین ببازوی فرح می شکند زندان را
دستگاهی که نه تشویش قیامت باشد | مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را

جان بیگانه ستاندملك الموت بزجر زجرحاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود عارف عاشق شوریدهٔ سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبّت بستند نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوختهٔ بی‌سروسامان دیدم گفتم ای یار مکن برسر فکرت جان را
نفسی‌سرد بر آورد وضعیف ازسر درد گفت بگذار من بی‌سرو بی سامان را
پند دلبند تودر گوش من آید هیهات من که بردرد حریصم چکنم درمان را
سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازورا که تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید دلت پیش تیر باز آید بدین صفت که توداری کمان ابرو را
توخود بجوشن وبر گیسوان نه محتاجی که روز معرکه بر خود زره کنی مورا
دیار هند و اقالیم ترك بسپارند چوچشم ترك توبینند وزلف هندورا
مغان که خدمت بت میکنند درفرخار ندیده‌اند مگر دلبران بت رورا
حصار قلعه باغی بمنجنیق مده بنام قصر بر افکن کمند گیسورا
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لبت بدیدم ولعلم بیوفتاد از چشم سخن بگفتی وقیمت برفت لؤلؤ را
بهاء روی‌تو بازار ماه وحورشکست چنانکه معجز موسی طلسم جادورا
برنج بردن بیهوده گنج نتوان برد که بخت‌راست فضیلت نه‌زور بازورا
بعشق‌روی نکودل کسی دهدسعدی
که‌احتمال کند خوی زشت نیکو را

لاابالی چه‌کند دفتر دانائی را طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب راقول تو با آتش اگرجمع کند نتواند که کند عشق و شکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند ورنبیند چه بود فایده بینائی را
عاشقانرا چه‌غم‌ازسرزنش‌دشمن‌ودوست یاغم دوست خورد یاغم رسوائی را
همه‌دانند که‌من سبزهٔ‌خط دارم دوست نه‌چودیگر حیوان سبزهٔ صحرائی را

من همانروز دل و صبر بیغما دادم — که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد — گو ببین آمدن ورفتن زعنائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید — ناگزیرست مگس دکهٔ حلوائی را
بر حدیث من وحسن تو نیفزاید کس — حد همینست سخندانی و زیبائی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را — وین دلاویزی ودلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن — مشك غمّاز است نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت ومعنی که تاچشم منست — از تو زیباتر ندیدم روی وخوشتر خوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن — چون توچوگان میزنی جرمی نباشد گوی را
هر کرا وقتی دمی بودست ودردی سوختست — دوست دارد نالهٔ مستان وها یاهوی را
ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق — کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستان راهیچ دیگر درنمی باید بحسن — بلکه سروی چون تومیباید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صدقرن باز آید بهار — مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

اگر تو برفکنی درمیان شهر نقاب — هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت — بدین صفت که تو دل میبری وورای حجاب
درون ماز تو یکدم نمی شود خالی — کنون که شهر گرفتی روامدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی — چوموی تافتی ای نیکبخت رویمتاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید — که حال تشنه نمیدانی ایگل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد — وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم ودشنام اگر دهی سهلست — که باشکر دهنان خوش بود سؤال وجواب
کجائی ایکه تعنت کنی وطعنه زنی — تو در کناری وما او فتاده در غرقاب

اسیربند بلاراچه جای سرزنش است — گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگرچه صبرمن ازرویدوست ممکن نیست — همی کنم بضرورت چو صبرماهی از آب
توبازدعوی پرهیزمیکنی سعدی
که دل بکس ندهم کل مدع کذّاب

دریغ صحبت دیرین وحق دید وشناخت — که سنك تفرقه ایّام درمیان انداخت
دو دوست یکنفس ازعمربر نیاسودند — که آسمان بسروقتشان دواسبه تتاخت
چو دل بقهر ببایدگسست و مهربرید — خنك تنی که براول نبست و مهر نباخت
جماعتی که به پرداختند از ما دل — دل ازمحبّت ایشان نمی توان پرداخت
بروی همنفسان برك عیش ساخته بود — برآنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نگشت سعدی از آن روزگردصحبت خلق — که بیوفائی دوران آسمان بشناخت
گرت چو چنك ببردرکشد زمانهٔ دون
بس اعتماد مکن کانکهت زند که نواخت

چه فتنه بود که حسن تودرجهان انداخت — که یکدم ازتو نظربرنمی توان انداخت
بلای غمزهٔ نا مهربان خونخوارت — چه خون که دردل یاران مهربان انداخت
زعقل و عافیت آنروزبرکران ماندم — که روزگارحدیث تو درمیان انداخت
نه باغ ماندونه بستان که سرو قامت تو — برست و ولوله درباغ وبوستان انداخت
تو دوستی کن و ازدیده مفکنم زنهار — که دشمنم زبرای تو در زبان انداخت
بچشمهای توکان چشم کزتو بر گیرند — دریغ باشد برماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی ازپی جانان برفت وجان انداخت

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحّاك و چشم فتّانم — که کید سحر بضحّاك و سامری آموخت
توبت چرا بمعلّم رویکه بتگرچین — بچین زلف تو آید بتگری آموخت
هزار بلبل دستان سرایعاشق را — ببایدازتو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر — ازآنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

همه قبیله من عالمان دین بودند — مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت
مرا به صاغری آموخت روزگار آنکه — که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی ازدل من — وجود من زمیان تو لاغری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع — چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن — کسی که برسر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل وقدوخوی وروش — ندیده‌ام مگراین شیوه ازپری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین چه حناست — ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
چنین بگریم ازین پس که مرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

چه دلها بردی ایساقی بساق فتنه انگیزت — دریغا بوسه چندی برزنخدان دلاویزت
خدنك غمزه ازهرسو نهان انداختن تا کی — سپر انداخت عقل ازدست ناوکهای خونریزت
برآمیزی وبگریزی و بنمائی و بربائی — فغان ازقهر لطف اندودو زهرشکر آمیزت
لب شیرینت ارشیرین بدیدی درسخن گفتن — براوشکرانه بودی گربدادی ملك پرویزت
جهان ازفتنه وآشوب یکچندی برآسودی — اگرنه رویشهر آشوب وچشم فتنه انگیزت
دگر رغبت کجاماند کسی راسوی هشیاری — چوبیند دست درآغوش مستان سحرخیزت
دمادم درکش ایسعدی شراب صرف ودم درکش
که بامستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

اگرمراد تو ایدوست بی مرادی ماست — مرادخویش دگرباره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی و ربرانی ازبر خویش — خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم — تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد — خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهی آزردن — که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگرعداوت و جنگست در میان عرب — میان لیلی ومجنون محبّت است وصفاست
هزار دشمنی افتد بقول بدگویان — میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم — که درمحبّت رویش هزار جامه قباست

نمیتوانم بی او نشست یك ساعت چرا که ازسرجان بر نمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی گدااگرهمه‌عالم براو دهند گداست
مرابعشق تواندیشه از ملامت نیست و گر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که‌چنین‌شخص دلستان‌بیند ضرورتست که گویدبسرو ماندراست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد خطانباشددیگرمگوچنین که خطاست
خوشست باغم‌هجران دوست سعدیرا که گرچه‌رنج‌بجان‌میرسدامیدرواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن‌خوشست که‌امیدرحمت فرداست

سلسلهٔ موی‌دوست‌حلقهٔ دام بلاست هر که‌دراینحلقه‌نیست‌فارغ‌ازین ماجراست
گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ دیدن او یکنظر صد چومنش خونبهاست
گربرودجان‌ما درطلب‌وصل دوست حیف‌نباشد که دوست‌دوستر ازجان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیز کار قوّت صبرست و عقل عقل گرفتار عشق عقل زبون هواست
دلشدهٔ پای بند گردن وجان‌در کمند زهرهٔ گفتار نه کین چه‌سبب وان‌چراست
مالك‌ملك وجود حاکم رد و قبول هرچه کندجورنیست وز تو نباشد جفاست
تیغ بر آر از نیام‌زهر بر افکن‌بجام کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر حکم‌تو بر من‌روان زجر تو بر من‌رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب عهد فرامش کند مدعی بیوفاست

سعدی‌ازاخلاق‌دوست‌هرچه بر آید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

صبر کن‌ایدل که‌صبر سیرت‌اهل‌صفاست چاره‌عشق احتمال‌شرط‌محبّت وفاست
مالك‌ردّو قبول‌هر چه کند پادشاست گر بزند حاکمست وربنو ازدرواست
گرچه‌بخواندهنوزدست‌جزع بردعاست ورچه‌براند هنوز روی امیداز قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست طاقت‌مجنون‌برفت‌خیمه‌لیلی کجاست
غفلت ازایّام عشق پیش محقّق خطاست اول صبح است‌خیز کاخردنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست　　یکدم دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درددل دوستان گر تو پسندی رواست　　هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده‌چه‌دعوی کند حکم خداوند راست　　گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست

ازدرخویشم مران کاین نه طریق وفاست　　درهمه شهری غریب درهمه ملکی گداست

باهمه جرمم امید باهمه خوفم رجاست　　گردرمامس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

ای کاب زندگانی من در دهان تست　　تیر هلاك ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری تو بر جمال　　درشهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب　　کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یکنظر بگوشهٔ چشم ارادتی　　با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست　　ما را همین سر است که بر آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار　　زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم　　منعی که میرود گنه از باغبان تست

بسیار در دل آمد اندیشه‌ها و رفت　　نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

بامن هزار نوبت اگر دشمنی کنی　　ایدوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنّای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشتراست　　می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتراست

عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح　　نی در کنار یار سمن بوی خوشتراست

خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد　　بر بستر شقایق خودروی خوشتراست

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی　　درروی همنشین وفاجوی خوشتر است

گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان　　برعارضین شاهد گلروی خوشتراست

آب از نسیم باد زره روی کشته گیر　　مفتول زلف یار زره موی خوشتراست

گوچشمه آب کوثر و بستان بهشت باش	مارا مقام برسر اینکوی خوشتراست
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدریار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

ایکه ازسرو روان قدتوچالاکتراست	دل بروی توزروی توطربناکتراست
دگر ازحربهٔ خونخوار اجل نندیشم	که نه‌ازغمزه‌خون‌ریزتوناپاکتر است
چست بودست مرا کسوت‌معنی‌همه‌وقت	باز بر قامت زیبای توچالاکتر است
نظر پاك مرا دشمن اگر طعنه زند	دامن دوست بحمدالله از آن‌پاکتراست
تا گل روی تودر باغ لطافت بشگفت	پرده صبرمن‌از دامن گل چاکتر است
پای بردیده سعدی نه اگر بخرامی
که‌بصدمنزلت‌ازخاك‌درت‌خاکتراست

چه‌رویست آنکه‌پیش کاروانست	مگر شمعی بدست ساربانست
سلیمانست گوئی در عماری	که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی	بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی درجوف محمل	چو برجی کافتابش در میانست
خداوندان عقل اینطرفه بینند	که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر درآب و مهردرمیغ	پریرخ در نقاب و پرنیانست
زروی کار من برقع برانداخت	بیکبار آنکه دربرقع نهانست
زهی اندك وفای سست پیمان	که آن سنگین دل نامهربانست
تراگر دوستی با ما همین بود	وفای ما وعهد ما همانست
بدار ایساربان آخر زمانی	که عهد وصل را آخر زمانست
وفا کردیم و باما غدر کردند	بروسعدی که‌این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری
نه‌وقت‌پنجه کردن‌باجوانست

هزار سختی‌اگر برمن آیدآسانست	که‌دوستی وارادت هزار چندانست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که خار دشت محبّت گلست وریحانست

اگر توجور کنی جور نیست تربیتست
وگر توداغ نهی داغ نیست درمانست

نه آبروی که گر خون دلبخواهی ریخت
مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

زعقل من عجب آید صوابگویان را
که دل بدست تودادم خلاف درجانست

من از کنار تودوراوفتاده‌ام نه عجب
گرم قرار نباشد که داغ هجرانست

عجب در آن سر زلف معنبر مفتون
که در کنارتوخسبدچرا پریشانست

جماعتی که ندانند حظ روحانی
تفاوتی که میان دواب وانسانست

گمان برند که در باغ عشق سعدی را
نظر بسیب زنخدان و نار پستانست

مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیش خردمند عذر نادانست

وما ابرىء نفسى ولا ازكيها
که هرچه نقل کنند از بشر درامکانست

مگر نسیم سحر بوی زلف یارمنست
که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر
گرش بخواب ببینم که در کنارمنست

اگر معاینه بینم که قصدجان دارد
بجان مضایقه با دوستان نه کارمنست

حقیقة آنکه نه درخورداوست جان عزیز
ولیك درخورامکان واقتدارمنست

نه اختیار منست این معاملت لیکن
رضایدوست مقدّم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای او بر دل
هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر تو نمیگنجد
بروکه هر که نه یارمنست بار منست

بلاله زار و گلستان نمیرود دل من
که یاددوست گلستان ولاله زارمنست

ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت
دلت نسوخت که مسکین امیدوارمنست

وگرمراد تو اینست بیمرادی من
تفاوتی نکند چون مرادیار منست

باهمه مهرو بامنش کینست
چکنم خطّ بخت من اینست

شاید ای نفس تادگر نکنی
پنجه با ساعدی که سیمینست

ننهد پای تا نبیند جای — هر کرا چشم مصلحت بینست
مثل زیرکان و چنبرعشق — طفل نادان‌و مار رنگینست
درد مند فراق سر ننهد — مکر آن شب که گور بالینست
گریه کوبر هلاك من‌مکنید — که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال‌چند ینجور — که محبّت هزار چندینست
گرهزارم جواب تلخ دهی — اعتقاد من آنکه شیرینست
مرداگر شیر در کمند آرد — چون کمندش گرفت مسکینست

سعدیا تن بنیستی در ده
چاره باسخت بازوان اینست

گر کسی‌سر وشنیدست که‌رفتست اینست — یا صنوبر که بناگوش وبرش سیمینست
نه‌بلند یست بصورت که تو معلوم کنی — که بلند از نظر مردم کوته بینست
خواب در عهد تودر چشم من آیدهیهات — عاشقی کار سری نیست که‌بر بالینست
همه آرام گرفتندو شب‌از نیمه گذشت — و آنچه در خواب نشدچشم‌من‌وپروینست
خودگرفتم که‌نظر بررخ خوبان کفراست — من ازین‌باز نگردم که مرا ایند ینست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که‌بهار آمدوفروردینست
چمن امروز بهشتست و تو درمی یائی — تا خلایق همه گویند که‌حور العینست
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیّت او — همچنان‌هیچ نگفتیم که‌صد چندینست

آنچه سرپنجهٔ‌سیمین توبا سعدی کرد
باکبوتر نکند پنجه که با شاهینست

یار من آنکه‌لطف خداوندیاراوست — بیداد و دادورد وقبول‌اختیار اوست
در عهد لیلی‌اینهمه مجنون نبوده اند — وین‌فتنه بر نخاست که‌درروزگاراوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار — الا که عاشق گل‌ومجروح‌خاراوست
دانی کدام خاك براو رشك میبرم — آنخاك نیکبخت که‌دررهگذاراوست
باور مکن که‌صورت اوعقل‌من ببرد — عقل‌من آن ببرد که‌صورت نگاراوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند / مارا نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان / تانیستم کنند که خدمتگذاراوست
بر جور وبیمرادی ودرویشی و هلاك / آن‌را که‌صبر نیست‌محبّت‌نه کاراوست
سعدی‌رضای‌دوست‌طلب کن‌نه‌حظّ‌خویش
عبدآن‌کند که‌رأی خداوندگار اوست

خورشید زیرسایهٔ‌زلف چوشام‌اوست / طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
آن قامتست نی بحقیقت قیامتست / زیرا که رستخیز من اندرقیام اوست
برمرك دل خوشست درین‌واقعه مرا / کاب حیوة برلب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدمدم یا نسیم صبح / باد بهشت میگذرد یا پیام اوست
دل‌عشوه میفروخت که‌من‌مرغ‌زیر کم / اینك فتاده در سرزلف‌چودام‌اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او / وینك فتاده ام‌بغریبی که‌کام‌اوست
هرلحظه دربرم‌دل‌از اندیشه خون‌شود
تاخودغلام کیست که سعدی غلام‌اوست

آنکه‌دل‌من چو گوی درخم چوگان‌اوست / موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره‌بدراز کوی‌دوست‌نیست که‌بیرون‌برند / سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بی خبرانم بصبر / درد مرا ایحکیم صبر نه‌درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه / ورنکند حاکمست بنده‌بفرمان اوست
گربزند بیگناه عادت بخت منست / وربنوازدبلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو / سروی اگر لایقست قدخرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه‌دلش‌غایبست / یا بتواند گریخت آنکه بزندان‌اوست
حیرت عشّاق را عیب کند بی بصر / بهره ندارد‌زعشق هرکه‌نه حیران‌اوست
چون توگلی کس ندیددرچمن‌روزگار / خاصه که‌مرغی‌چومن بلبل‌بستان‌اوست
گرهمه مرغی زنند سخت کمانان بتیر / حیف‌بود بلبلی کاینهمه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان است

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست　　درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای　　اورا گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق ومغرب غریب نیست　　چندانکه میرود همه ملك خدای اوست
آن کز توانگری وبزرگی و خواجگی　　بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند　　عارف بلا که راحت او دربلای اوست
عاشق که برمشاهدهٔ دوست دست یافت　　درهرچه بعد از آن نکرد اژدهای اوست
بگذار هرچه داری وبگذر که هیچ نیست　　این پنجروز عمر که مرك ازقفای اوست
هر آدمیکه کشتهٔ شمشیر عشق شد　　گوغم مخور که ملك ابد خونبهای اوست
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

زهرچه هست گریزست وناگزیر ازدوست　　بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست
بندگی و صغیری گرت قبول کند　　سپاس دار که فضلی بود کبیر ازدوست
بجایدوست گرت هرچه درجهان بخشند　　رضامده که متاعی بود حقیر ازدوست
جهان وهرچه دراوهست با نعیم بهشت　　نه نعمتست که باز آورد فقیر ازدوست
نه گر قبول کنندت سپاسداری و بس　　که گر هلاك شوی منتی پذیر ازدوست
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم　　حلال نیست که برهم نهم بتیر از دوست
وگر چنان که مصوّر شود گزیر ازعشق　　کجا روم که نمیباشدم گریز ازدوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را　　توان خریدو نشایدخریداسیر ازدوست
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم　　که من هنوز نپرداختم ضمیر ازدوست
تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل　　من آن نیم که بدل گیرم و نظر از دوست
رضایدوست نگه دار وصبر کن سعدی
که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست　　اینك علی الصّباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما　　عیدست آندوابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست　　از دوستی قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ایخواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد

یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

اینمطرب از کجاست که بر گفت نام دوست تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن هرك او فتاد مست محبّت زجام دوست

من بعد از ین اگر بدیاری سفر کنم هیچ ار مغانئی نبرم جز سلام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی اکنون باختیار وارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری ازمن فراغتست من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه هیهات افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باك نیست

اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ایپیك پی خجسته که داری نشان دوست با ما مگو بجز سخن دلنشان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

ایبار آشنا علم کاروان کجاست تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد تسلیم از آن بنده وفرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست

بیحسرت از جهان نرود هیچکس بدر الا شهید عشق بتیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد

وان کیست در جهانکه بگیرد مکان دوست

زحد گذشت جدائی میان ما ایدوست ‌ ‌ بیا بیا کـه غلام توام بیا ایدوست
اگرجهان همه دشمن شود ز دامن تو ‌ ‌ بتیغ مرك شود دست من رها ایدوست
سرم فدای قفای ملامتست چه باك ‌ ‌ گرم بود سخن دشمن ازقفا ایدوست
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی ‌ ‌ بخون خسته اگرتشنهٔ هلا ایدوست
چنان بداغ تو باشم که گراجل برسد ‌ ‌ بشرعم از تو ستانند خونبها ایدوست
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر ‌ ‌ بحق آنکه نیم یار بیوفا ایدوست
هزارسال پس ازمرك من چو بازآئی ‌ ‌ زخاك نعره برآرم که مرحبا ایدوست
غم‌تو دست برآورد وخون‌چشمم‌ریخت ‌ ‌ مکن که دست برآرم بربنا ایدوست
اگر بخوردن خون‌آمدی هلا بر خیز ‌ ‌ وگر ببردن دل آمدی بیا ایدوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار ‌ ‌ ببخش برمن مسکین بینوا ایدوست

حدیث سعدی اگرنشنوی چه چاره کند
بدشمنان نتوان گفت ما جرا ایدوست

مرا توغایت مقصودی ازجهان ایدوست ‌ ‌ هزار جان عزیزم فدای جان ایدوست
چنان بدام تو الفت‌گرفت مرغ دلم ‌ ‌ که یاد می‌نکند عهدآشیان ایدوست
گرم تو درنگشائی کجا توانم رفت ‌ ‌ بر استان که بمیرم برآستان ایدوست
دلی شکسته وجانی نهاده بر کف دست ‌ ‌ بگو بیار که گویم بگیرهان ایدوست
تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه شود ‌ ‌ هنوزمهر تو باشد دراستخوان ایدوست
جفا مکن که بزرگان بخردهٔ زرهی ‌ ‌ چنین‌سبك‌نه‌نشینند وسرگران‌ایدوست
بلطف اگربخوری خون من روا باشد ‌ ‌ بقهرم ازنظر خویشتن مران ایدوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی ‌ ‌ جواب تلخ‌بدیعست‌ازآن دهان‌ایدوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش ‌ ‌ اگرمراد تو قتلست و ارهان ایدوست
که‌گفت سعدی از آسیب عشق‌بگریزد ‌ ‌ بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست

که‌گر بجان رسد ازدست دشمنانم کار
ز دوستی نکنم توبه همچنان ایدوست

آب حیات منست خاك سر کوی دوست ‌ ‌ گردوجهان‌خرّمیست‌ماوغم روی‌دوست

و لوله درشهر نیست جزشکن زلف یار / فتنه در آفاق نیست جزخم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهرزدست نگار / مرهم عشاق چیست زخم زبازوی دوست
دوست بهندوی خودگر بپذیرد مرا / گوش من وتابحشر حلقه هندوی دوست
گرمتفرّق شود خاك من اندر جهان / باد نیارم ربود گرد من از کوی دوست
گرشب هجران مرا تاختن آرد اجل / روزقیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هرغزلم نامه‌ایست صورت حالی در او / نامه‌نوشتن چسود چون نرسدسوی دوست

لاف مزن سعد یاشعرتو خود سحر گیر
سحر نخواهدخرید غمزهٔ جادوی دوست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست / برخاك ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشهٔبه نشینم ، ولی دلم / نشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم زروی دوست میسّر نمی‌شود / دانی طریق چیست تحمّل زخوی دوست
ناچارهرکه دل بغم روی دوست داد / کارش بهم برآمده باشد چوموی‌دوست
خاطر بباغ می‌رودم روز نوبهار / تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاك مرده بحشرآدمی کنند / ای باد خاك من‌مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

بیا بیاکه مرا با تو ماجرائی هست / بگوی‌اگر گنهی‌رفت وگرخطائی‌هست
روا بودکه چنین بیحساب دل ببری ؟ / مکن که مظلمه خلق را جزائی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی / نظر کنند که درکوی ماگدائی‌هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز / ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماندکه بر درد من نبخشاید / کسی نگفت که‌بیرون‌ازین دوائی‌هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی / ازین طرف که‌منم‌همچنان‌صفائی هست
بدرد آتش ما خولیا دماغ بسوخت / هنوز جهل مصوّرکه کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید / وگر بکام رسد همچنان رجائی هست

بجان‌دوست که دراعتقاد سعدی نیست
که‌درجهان‌بجز‌از گویدوست‌جائی‌هست

هرچه در رویتو گویند بزیبائی‌هست و آنچه‌درچشم‌تواز شوخی‌ورعنائی‌هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم قامتی‌نیست که‌چون تو بدلارائی‌هست
ایکه مانند تو بلبل بسخندانی نیست نتوان گفت که‌طوطی بشکرخائی‌هست
نه ترا از من مسکین نه گل‌خندان‌را خبر از مشغلهٔ بلبل سودائی هست
راست گفتی که‌فرج‌یابی اگرصبر کنی صبر نیکست کسی‌راکه‌توانائی هست
هرگز ازدوستشنیدیکه کسی‌بشکیبد دوستی‌نیست‌در آندل که‌شکیبائی‌هست
خبر ازعشق نبودست‌ونباشد همه‌عمر هرکه اوراخبر ازشنعت ورسوائی‌هست
آن نه تنهاست که‌بایادتوانسی دارد تانگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست‌ولیك همه کس‌رانتوانگفت که بینائی‌هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس
سعدی آن‌نیست‌ولیکن چوتوفرمائی هست

هرکه هربامداد پیش کسی‌است هر شبانگاه در سرش هوسی است
دل منه بر وفای صحبت او کانچنانرا حریف چونتوبسی است
مهربانی و دوستی ورزد تا ترا مکنتی و دسترسی است
گوید اندر جهان توئی امروز گر مرا مونسی وهم نفسی است
باز با دیگری همین گوید کاین جهان بیتو بردلم‌قفسی است
همچو زنبور در بدر پویان هر کجا طعمهٔ بود مگسی است
همه دعوی و فارغ از معنی راستگوئی میان تهی جرسیست
پیش آن ذم این کند که‌خریست نزداین‌عیب آنکند که خسی است

هر کجا بینی این چنین کس را
التفاتش مکن که هیچ کسیت

زهی‌رفیق که باچون توسروبالائیست که از خدای بر اونعمتی و آلائیست
هر آنکه‌باتو دمی‌یافتست‌درهمه‌عمر نیافتست اگرش بعد از آن تمنائیست

هر آنکه رای تومعلوم کردود یکربار برای خود نفسی میزند نه بس رائیست
نه‌عاشقست که هرساعتش نظر بکسی نه‌عارفست که هر روزخاطرش جائیست
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهائی که‌هر که‌با تو بخلوت بود نه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان برد باضطرار توان برد اگر شکیبائیست
نظر بروی توهر بامداد نوروزیست شب‌فراق‌تو هر شب که هست یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که بر آورد سر بشیدائی حکیمرا که دل‌ازدست‌رفت‌شیدائیست
ولیك عذر توانگفت پای‌سعدیرا
درین‌وحل‌چوفروشدنه‌اولین‌پائیست

مرااز آنچه که‌بیرون‌شهرصحرائیست قریندوست‌بهرجا که هست‌خوش جائیست
کسیکه‌روی تودیدست ازو عجبدارم که باز در همه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار وخیال دوست مبند گرت بخویشتن از ذکردوست پروائیست
چوبرولایت‌دل‌دست‌یافت لشگرعشق بدست باش که هر بامداد یغمائیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم اگر چه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانکان کجا باشد ترا که هر خم موئی کمند دانائیست
زدست‌عشق توهرجا که‌میروم دستی نهاده بر سر و خاری شکسته در پائیست
هزار سرو بمعنی به قامتت نرسد وگر چه سرو بصورت بلند بالائیست
تراکه گفت که‌حلوادهی بدست‌رقیب بدست خویشتنم زهر ده که حلوائیست
نه خاص‌در سر من‌عشق‌درجهان آمد که هر سری که تو بینی رهین سودائیست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
که‌بر کناری‌واودرمیان دریائیست

دردیست‌دردعشق که هیچش طبیب نیست گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هرکو شراب عشق نخورد دست ودرد درد آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
در مشك و عود و عنبر و امثال طیبات خوشتر زبوی دوست دگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود ورنه‌چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گردوست واقفست که برمن‌چه میرود باك ازجفای دشمن وجوررقیب نیست
بگوست چشم دشمن من بر حدیث من فضل‌از غریب‌هست ووفادرقریب‌نیست
سعدی زدست دوست‌شکایت کجابری
هم‌صبر برحبیب که‌صبرازحبیب نیست

چوترك دلبر من‌شاهدی بشنگی‌نیست چوزلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن چو نیك‌درنگری چوندلم بتنگی‌نیست
بتیغ غمزهٔ خون خوار لشگری بزنی بزن که باتودر اوهیچ مردجنگی‌نیست
قوی بچنك من افتاده بود دامن وصل ولی دریغ که دولت‌به‌تیز چنگی نیست
ورم‌بلطف ندارد عجب که‌چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

خسروآنستکه‌درصحبت او شیرینیست در بهشتست که‌هم‌خوابهٔ‌حورالعینیست
دولت آنستکه امکان فراغت باشد تکیه بربالش‌بیدوست‌نه‌بس تمکینیست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند صنم ماست که‌در هرخم زلفش‌چینیست
روی اگر باز کندحلقهٔ‌سیمین‌در گوش همه‌گویند که این‌ماهی وآن پروینیست
گرمنش‌دوست‌ندارم‌همه‌کس‌دارددوست تاچه‌ویسیست که‌درهر طرفش‌رامینیست
سرموئی نظر آخر بکرم باما کن ایکه در هربن موئیت دل مسکینیست
جز بدیدار توام دیده نمیباشد باز گوئی ازمهر توباهر که جهانم کینیست
هرکه ماه‌ختن و سرو روانت گوید او هنوز ازقدوبالای تو صورت بینیست
بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم مگسی راکه تو پرواز دهی شاهینیست
نام سعدی همه‌جا رفت بشاهد بازی وین‌نه عیبست که درملّت ما تحسینیست
کافرو کبرومسلمان ونمازومن‌وعشق
هرکسی را که توبینی بسرخوددینیست

خیال روی توام دوش‌درنظرمیگشت وجود خسته‌ام‌از عشق‌بیخبر میگشت

همای شخص من از آشیان شادی دور	چه مرغ حلق بریده بخاك بر میگشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود	که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت
چنان غریو برآورده بودم ازغم عشق	که بر موافقتم زهره نوحه کر میگشت
ز آب دیده من فرش خاك تر میشد	ز بانك نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت
قیاس کن که دلم راچه تیر عشق رسید	که پیش ناوك هجر توجان سپر میگشت

صبور باش وبدین روز دل بنه سعدی
که روز اوّلم اینروز در نظر میگشت

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت	چوشمع زاروچو پروانه در بدر میگشت
هزار گونه غم ازچپ وراست دامنگیر	هنوز در تك و پوی غمی دگر میگشت
سرش مدام زشور شراب عشق خراب	چو مست دایم از آن گرد شور وشر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق میآویخت	چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم	که گرد بیهده کم گردو بیشتر میگشت

بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید
که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

عشق دردل ماندو یارازدست رفت	دوستان دستی که کارازدست رفت
این عجب گر من رسم در کام دل	کی رسم چو نروز گارازدست رفت
بخت ورأی وزوروزر بودم دریغ	کاندرین غم هرچهارازدست رفت
عشق وسودا وهوس درسر بماند	صبرو آرام وقرار از دست رفت
بیم جان کاین یارخونم میخورد	ورنه ایندل چندبار از دست رفت
مرکب سودا جهانیدن چه سود	چون زمام اختیار ازدست رفت

سعدیا بایار عشق آسان بود
عشق باز اکنون که یارازدست رفت

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت	غمت ازسر ننهم گردلت ازما بگرفت

خال مشکین توازبنده چرادرخط شد ... مگر ازدوددلم روی توسودابگرفت
دوش چون مشعلهٔ شوق توبگرفت وجود ... سایهٔ دردلم انداخت که صدجابگرفت
بدم سرد سحر گاهی من باز نشست ... هر چراغی که زمین ازدل صهبابگرفت
الغیاث از من دل سوخته ایسنگیندل ... درتونگرفت که خون در دل خارابگرفت
دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست ... عالم ازشوق تودرتاب که غوغابگرفت
بربوداندہ تو صبرم ونیکو بربود ... بگرفت اندہ تو جانم و زیبا بگرفت

دل سعدی همه زایام بلا پرهیزد
سر زلف توندانم بچه یارا بگرفت

چشمت چوتیغ غمزه خونخوار بر گرفت ... تا عقل وهوش خلق بیکبار بر گرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد ... مؤمن زدست عشق تو زنار بر گرفت
عشقت بنای عقل بکلی خراب کرد ... جورت در امید به یکبار بر گرفت
شوری زوصف روی تودر خانکه فتاد ... صوفی طریق خانهٔ خمار بر گرفت
با هر که مشورت کنم ازجور آن صنم ... گوید ببایدت دل ازین کار بر گرفت
دل برتوانم ازسروجان بر گرفت وچشم ... نتوانم از مشاهده یار بر گرفت

سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار بر گرفت

آفرین خدای بر جانت ... که چه شیرین لبست و دندانت
هر کرا گم شدست یوسف دل ... گوببین در چه زنخدانت
فتنه در پارس بر نمیخیزد ... مگر از چشمهای فتانت
سرو اگر نیز آمدی وشدی ... نرسیدی بگرد جولانت
شب نوروز دیگران باشد ... کافتابست در شبستانت
تا کی ای بوستان روحانی ... گله از دست بوستان بانت ؟
بلبلانیم یك نفس بگذار ... تا بنالیم در گلستانت
گرهزارم جفاو جور کنی ... دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر ... وآبگینیست پیش سندانت

تووفا گر کنی‌وگر نکنی ما بآخر بریم پیمانت

سعدیا زنده عارفی باشی
گر بر آید درین طلب جانت

گرجان طلبی فدای جانت سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم یك‌موی بهر که در جهانت
با آنکه تومهر کس نداری کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که توداری ایستمکار بس سر برود بر آستانت
بس فتنه که در زمین بپاشد از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد هیهات کز باد سبق برد عنانت
بی‌یاد تو نیستم زمانی تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنندوحیفست تشبیه بسرو بوستانت
وابرو که تو داری‌ایپریزاد درصید چه حاجت کمانت
گوئی بدهن ضعیف سعدی نقشیست گرفته از میانت
گر واسطهٔ سخن نبودی در وهم نیامدی دهانت

شیرین‌تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکر فشانت

سر تسلیم نهادیم بحکم ورایت تا چه اندیشه کندرای جهان‌ارایت
تو بهر جا که فرودآمدی وخیمه‌زدی کس دیگر نتواند که بگیردجایت
همچو مستسقی برچشمه نوشین‌زلال سیر نتوان شدن‌از دیدن‌مهرافزایت
روزگاریست که‌سودای تودرسردارم مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاك‌ندارم که براومیگذری که بهر وقت‌همی‌بوسه‌دهد برپایت
دوستان‌عیب کنندم که‌نبودی هشیار تا فرو رفت بگل پایجهان پیمایت
چشم‌درسربچه کار آیدوجان‌درتن‌شخص گر تأمّل نکند صورت‌جان‌آسایت
دیگری‌نیست که‌مهر تودراوشایدبست هم در آئینه توان دید مگرهمتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش درواقعه دیدم که نگارین میگفت سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
طالب آنست که ازشیر نگرداندروی
یا نباید که بشمشیر بگرددرایت

مویت رهامکن که‌چنین برهم‌اوفتد کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پریوار بگذری فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتادهٔ توشد دلم ایدوست دست گیر درپای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
درروبت آنکه تیغ نظر میکشد بجهل مانند من به تیر بلا محکم اوفتد
مشکن دلم که حقه راز نهان تست ترسم که راز در کف نا محرم اوفتد
وقتست اگر بیائی و لب بر لبم نهی چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد
سعدی صبور باش برین ریش دردناك
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

نه آنتبست که کس درمیان‌ما گنجد بخاکپایت اگر ذرّه در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبّر بنه کمر بگشای که‌چون‌تو سرو ندیدم که‌درقبا گنجد
زمن حکایت‌هجران‌مپرس درشب‌وصل عتاب کیست که‌درخلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مریز درمجلس میان‌خسروو‌شیرین شکر کجا گنجد
چوشور عشق در آمد قرارعقل‌نماند درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
نماند‌درسر سعدی‌زبانك رودسرود
مجال آنکه‌دگر پند پارسا گنجد

کس این کند که‌زیارودیار بر گردد کند هر آینه چون روزگار بر گردد
تنك‌دلی که نیارد کشیدزحمت گل ملامتش نکنند ار زخار بر گردد
بجنك خصم کسی کزحیل فروماند ضرورتست که بیچاره وار بر گردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم که نیم کشته بخون چندباربر گردد
بزیر سنك‌حوادث کسی‌چه‌چاره کند جز اینقدر که بپهلو چو مار بر گردد

دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت / که در دو دیدهٔ یا قوت بار بر گردد
گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی زیار بر گردد

هر که می باتو خورد عربده کرد / هر که روی تو دید عشق آورد
زهرا گر در مذاق من ریزی / باتو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری / که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط / روی باید درین قدم گسترد
خواستم گفت خاك پای توام / عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت درراه دوست خاك مباش / نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند / و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق ار ز پیش تیر بلا / روی در هم کشد مخوانش مرد
هر کرا برك بی مرادی نیست / گو برو گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ماو دردی کشان مجلس درد

کس این کند که دل ازیار خویش بردارد / مگر کسیکه دل از سنك سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم ازحقیقت عشق / دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد / که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاك ما به بیابان عشق خواهد بود / کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله شیر آید ازعقب شمشیر / نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عارف را / بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که درپای دوستان ریزند / مراسریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاك می نهد معشوق / چرانه بر سرو بر چشم ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر / کدام عیب که سعدی خوداین هنر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو درهمه عالم کسی دگر دارد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد — که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده است لاله و گل — مگر شمایل قدر نگاه من دارد
نشان راه سلامت زمن مپرس که عشق — زمام خاطر بی اختیار من دارد
گلاو تازه بهارا توئی که عارض تو — طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات — بدینهوس که سر خاکسار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم واو — فراغت از من واز روزگار من دارد
مگر بدرد دلی باز مانده ام یارب — کدام دامن همّت غبار من دارد

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد — باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد
چندین وفا که کرد چو من در هوای تو — وآنگه زدست هجر تو چندین جفا که برد
بگریست چشم ابر براحوال زار من — جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد
گفتم لب ترا که دل من تو برده ای — گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد
سودا مپز که آتش غم در دل تو نیست — ما را غم تو برد بسودا ترا که برد
توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت — باز اتفاق وصل تو گوئیست تا که برد
جز چشم تو که فتنهٔ قتال عالمست — صد شیخ وزاهد از سر راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد ؟

کیست آن ماه منور که چنین می گذرد — تشنه جان میدهد وماءمعین می گذرد
سرو اگر نیز تحوّل کند از جای بجای — نتوان گفت که زیباتر ازین میگذرد
کام ازو کس نگرفتست بجز باد بهار — که بر آن زلف و بنا گوش وجبین می گذرد
مردم زیر زمین رفتن او پندارند — کافتابست که بر اوج برین می گذرد
پای گو بر سر عاشق نه و بر دیدهٔ دوست — حیف باشد که چنین کس بزمین می گذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد — گو حذر کن که هلاک دل و دین می گذرد

از خیال آمدن‌ورفتنش اندر دل‌وچشم	باگمان افتم وگر خودیقین‌می گذرد
گر کند روی بمایانکند‌حکم‌اوراست	پادشاهیست که‌برملك یمین‌می گذرد
سعدیا گوشه نشینی کن‌و شاهد بازی
شاهدآنستکه بر گوشه‌نشین‌می گذرد

انصاف‌نبود آن رخ دلبند نهان کرد	زیراکه نه روئیست کزاوصبرتوان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی	کزعالم جان اینهمه‌دل با توروان کرد
مشتاق تراکی بود آرام و صبوری	هرگز نشنیدم که کسی‌صبرزجان کرد
تاکوه‌گرفتم ز فراقت مژه‌ام آب	چندان بچکانید که‌بر سنك‌نشان کرد
زنهار که از دمدمهٔ کوس رحیلت	چون رایت منصورچه دلهاخفقان کرد
باران‌به بساط اول اینسال ببارید	ابر اینهمه تاخیر که کردازپی آن کرد
تا در نظرت باد صباعذر بخواهد	هرجور که برطرف چمن‌بادخزان کرد
گل‌مژده‌باز آمدنت‌درچمن انداخت	سلطان صبا پرزر مصریش دهان کرد
ازدامن که تا بدر شهر بساطی	از سبزه‌بگسترد و براولاله فشان کرد
شاید که زمین‌حله‌بپوشد که‌چوسعدی
پیرانه سرش دولت روی توجوان کرد

زنده‌شود هر که پیش دوست‌بمیرد	مرده دلست آنکه‌هیچ‌دوست نگیرد
هر که زذوقش‌درون سینه صفائیست	شمع دلش راز شاهدی نگزیرد
طالب عشقی دلی چو موم بدست‌آر	سنك سیه صورت نگین نپذیرد
صورت سنکیندلی کشنده سعدیست
هرکه بدین صورتش کشند نمیرد

کدام چاره سگالم که باتو درگیرد	کجا روم که‌دل من دل‌ازتو بر گیرد
زچشم‌خلق فتادم‌هنوز‌وممکن نیست	که‌چشم‌شوخ من ازعاشقی‌حذرگیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی‌آن	که‌پیش تیر غمت صابری‌سپر گیرد
چوتلخ عیشی‌من بشنوی‌بخنده‌درآی	که گربخنده‌درآئی‌جهان‌شکرگیرد
بخسته برگذری صحتش فراز آید	بمرده‌درنگری‌زندگی زسر گیرد

زسوزناکی گفتار من قلم بگریست — که درنی آتش سوزنده زودتر گیرد
دوچشم مست‌تو شهری بغمزهٔ ببرند — کرشمهٔ تو جهانی بیك نظر گیرد
گراز جفای تودر کنج خانه بنشینم — خیالت از درو بامم بعنف در گیرد
مکن که روزجمالت‌سر آیدازسعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد — طریق مردم هشیار بر نمی گیرد
بلای عشق خدایا زجان من‌بر گیر — که‌جان من‌دل از این‌کاربر نمیگیرد
همیگدازم و میسازم از شکیبائیت — که پرده از سراسرار برنمیگیرد
وجود خسته من زیر بار جور فلك — جفای یار بسر بار بر نمی گیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری — چو بارغم ز دل یار بر نمی گیرد
چه باشد اربوفا دست گیردم یکبار — گرم ز دست بیکبار بر نمیگیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق وهنوز
طمع ز وعدهٔ دیدار بر نمی گیرد

بگذشت ویارم‌آتش درخرمن سکون زد — دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده غارت عشقش اندر حوالی‌در — بازم بیك شبیخون برملك اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت — گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می‌بست درسلاسل — هرجا که عاقلی بودا ینجادم ازجنون‌زد
یارب دلی که‌دروی‌پروای خود نگنجد — دست محبت‌آنجاخر گاه‌عشق چون زد
غلغل فکند روحم در گلشن ملایك — هر گه که سنك‌آهی برطاق‌آبگون زد
سعدی‌زخودبرون شو گرمرد راه عشقی
کانکس‌رسیدروزی کزخودقدم‌برون‌زد

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد — وین‌طبع که من دارم باعقل نیامیزد
آنکس که دلی دارد آراستهٔ معنی — گرهردوجهان باشددرپای‌یکی‌ریزد
گرسیل عقاب آید شوریده نیندیشد — ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخرنه منم تنها در بادیهٔ سودا — عشق لب‌شیرینت‌بس شوربرانگیزد

بی بخت چه فن سازم تا بر خورم از وصلت   بیمایه زبون باشد هر چند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی   قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تادل بتو پیوستم راه همه در بستم   جائی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

بحدیث در نیائی که لبت شکر نریزد   نچمی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد   زپی تو هیچ مرغی نپرد که پرنریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ارننالد   مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد
که نه من ز دست خوبان نبرم بعاقبت جان   تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
دُرست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چکند بدامنی در که بدوست در نریزد

نادر از عالم توحید کسی بر خیزد   کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
آستین کشتهٔ غیرت شود اندر ره عشق   کز پی هر شکری چون مکسی برخیزد
بحوادثْ متفرق نشوند اهل بهشت   طفل باشد که ببانك جرسی برخیزد
سنك وش در ره سیلاب کجا دارد پای   هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد
گرچه دوری بروش کوش که در راه خدا   سابقی گردد اگر باز پسی بر خیزد
سعدیا دامن اقبال گرفتن کاریست
که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد

آه اگر دست دل من بتمنّا نرسد   یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویت درتر ازین قسمت کن   کاین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منا گر بچمن بر گذری   سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چو توئی را چو منی در نظر آید هیهات   که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد
ز آسمان بکذرم ار بر منت افتد نظری   ذرّه تا مهر نبیند به ثریّا نرسد
بر سر خوان لبت دست چو من درویشی   بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت   بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

از دو بیرون نه یادلت سنگیست
یا بگوشت نمی رسد سخنی

سرو قدّی میان انجمنی — به که هفتاد سرو در چمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست — بتماشای لاله و سمنی
ایکه هرگز ندیدهٔ بجمال — جز در آئینه مثل خویشتنی
تو که همتای خویشتن بینی — لاجرم ننگری بمثل منی
در دهانت سخن نمیگویم — که نگنجد در آن دهن سخنی
بدنت در میان پیرهنت — همچو روحیست رفته در بدنی
وانکه بیند برهنه اندامت — گوید این پر گلست پیرهنی
باوجودت خطا بود که نظر — بخطائی کنند یا ختنی
باداگر برمن اوفتد ببرد — که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی
چون ندانند چارهٔ وفنی

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی — یکنفس از درون من خیمه بدر نمیزنی
مهر گیاه عهد من تازه ترست هر زمان — ور تو درخت دوستی از بن و بیخ بر کنی
کس نستاندم بهیچ ار تو برانی از درم — مقبل هردو عالمم گر تو قبول میکنی
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی — عهدوفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت — چند مقاومت کند حبّه و سنگ صدمنی
از همه کس رمیده ام با تو در آرمیده ام — جمع نمیشود دگر هرچه تو می پراکنی
ایدل اگر فراق او و آتش اشتیاق او — در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی
هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حاکمی — چارهٔ پای بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فائده
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

بر آنم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی — وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی — کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی — درخت از غوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش — فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم — ندانی قدر وصل الا که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشان تو من تنها گرفتارم — که دل در بند او دارد بهر موئی پریشانی
چه فتنه است اینکه چشمانت بغارت میبرد دلها — توئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدیرا بباطل ریختن حقا — بیا سهلست اگر داری بخط خواجه فرمانی

زمان رفته باز آید ولکن صبر می باید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی — بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دم عیسیست پنداری نسیم باد نوروزی — که خاك مرده باز آید در او روحی و ریحانی
بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی — تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
بهر کوئی پری روئی بچوگان میزند گوئی — تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی
بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم — بچوگانم نمیافتد چنین گوی زنخدانی
بیارای باغبان سروی ببالای دلارامم — که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنکه — که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم — که حیران بازمیمانم چه داند گفت حیرانی
وصالتست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی — کنارتست اگر غم را کناری هست و پایانی

طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی — دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
آرزو میکندم باتو دمی در بستان — یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی
بامن کشته هجران نفسی خوش بنشین — تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
گردر آفاق بگردی بجز آئینه ترا — صورتی کس ننماید که بدو میمانی
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود — تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی
مردم از ترس خدا سجده رویت نکنند — بامدادت که ببینند ومن از حیرانی

گرم از پیش برانی و بشوخی نروم
عفوفرمای که‌عجزست نه بی فرمانی
نه گزیرست مرا ازتونه امکان گریز
چاره‌صبرست که‌هم‌دردی وهم درمانی
بندگانرا نبود جزغم آزادی و من
پادشاهی کنم ار بندهٔ خویشم خوانی
زین‌سخنهای دلاویز که شرح غم تست
خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی
تو که‌یکروز پراکنده نبودست دلت
صورت حال پراکنده دلان کی‌دانی؟
نفسی بنده نوازیکن‌و بنشین هرچند
آتشی نیست که او را بدمی ننشانی
سخن‌زنده‌دلانگوش کن‌از کشتهٔ‌خویش
چون‌دلم زنده نباشد که‌تودروی‌جانی
این توانی که نیائی زدرسعدی باز
لیك بیرون‌روی‌ازخاطر او نتوانی

چرا بسر کشی ازمن عنان بگردانی
مکن که بیخودم اندرجهان‌بگردانی
زدست عشق تویکروز دین‌بگردانم
چه‌گردد ار دل نامهربان بگردانی
گر اتفاق نیفتد قدم که‌رنجه کنی
بذکر ماچه شودگر زبان بگردانی
گمان مبر که بداریم‌دست از فتراك
بدین قدرکه تو ازماعنان بگردانی
وجودمن‌چوقلم‌سر نهاده‌برخط تست
بگردم اربسرم همچنان بگردانی
اگر قدم زمن ناشکیب واگیری
وگر نظر ز من ناتوان بگردانی
ندانمت‌ز کجا آن سپر بدست آید
که تیر آه من از آسمان بگردانی
گرم ز پای سلامت بسر در اندازی
ورم ز دست ملامت بجان بگردانی
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز
که تا قیامت ازاین آستان بگردانی

سروایستاده به‌چو تو رفتار میکنی
طوطی‌خموش‌به‌چوتو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد
دامی نهادهٔ که گرفتار میکنی
توخودچه‌فتنهٔ که بچشمان ترك‌مست
تاراج عقل مردم هشیار میکنی
ازدوستی که دارم‌و غیرت که میبرم
خشم آیدم که‌چشم به‌اغیار میکنی
گفتی‌نظرخطاست‌تودلمیبری رواست
خودکرده‌جرم‌وخلق گنهکار میکنی
هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف
با دوستان‌چنین که‌توتکرار میکنی

دستان بخون تازهٔ بیچارگان خضاب هرگز کس این کند که‌تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بخشم یاری نباشد اینکه تو بایار میکنی
تا من سماع میشنوم پند نشنوم ای مدّعی نصیحت بیکار میکنی
گر تیغ می‌زنی سپر اینك وجود من صلحست ازینطرف که‌تو پیکار میکنی
از رویدوست تا نکنی رو بآفتاب کز آفتاب روی بدیوار میکنی
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافرچه‌غم خوردچوتو زنهار میکنی

امروز چنانی ای پریروی کز ماه‌بحسن‌میبری گوی
میآئی و در پی تو عشّاق دیوانه شده دوان بهرسوی
اینك‌من وزنگیان کافر وان ملعب لعبتان جادوی
آورده‌زغمزه‌سحر درچشم درداده زفتنه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده تیر مژه در کمان ابـروی
نرخ گل‌وگلشکر شکسته زانچهرهٔ‌خوب‌ولعل‌دلجوی
چاکر شده شاه اخترانت شیرفلکت شده سك کوی
بر بام سراچهٔ جمالت کیوان‌شده پاسبان‌هندوی
عارض بمثل‌چوبرك‌نسرین بالابصفت‌چوسرو‌خودروی
گوئی‌بچه‌شانه کردهٔ‌زلف یاخود بچه‌آب شستهٔ روی
کزروی بلاله‌میدهی‌رنك وززلف‌بمشك میدهی بوی
چون‌سعدی صدهزار بلبل
گلزار رخ ترا غزل گوی

ای‌باد صبحدم خبر دلستان بگوی وصف جمال آن‌بت نامهربان بگوی
بگذار مشك و بوی سر زلف او بیار یادشکرمکن سخنی‌زان‌دهان‌بگوی
بستم بعشق‌موی میانش کمرچومور گروقت بینی اینسخن اندرمیانگوی
با بلبلان سوخته بال ضمیر من پیغام‌آن‌دوطوطی‌شکر فشان بگوی
دانم که بازبرسر کویش گذر کنی گر بشنودحدیث‌منش‌در نهان‌بگوی

کایدل ربوده از بر من حکم از آن تست — گر نیز گوئیم بمثل ترك جان بگوی
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان — دل میطپد که عمر بشد وارهان بگوی
سر دل از زبان نشود هر گز آشکار — گر دل موافقت نکند کایزبان بگوی

ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت
نزدیك دوستان وی ایندا ستان بگوی

ایکه بحسن قامت سرو ندیده ام سهی — گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی — شیر که پای بند شد تن بدهد بروبهی
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی — رفت و رها نمیکنی آمد و ره نمیدهی
شایدا گر نظر کنی ایکه زدردم آگهی — ور نکنی اثر کند دود دل سحر گهی

سعدی و عمر و زید را هیچ محل نمینهی
وینهمه لاف میزنم از دهل میان تهی

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی — یا سرو با جوانان هر گز رود براهی
سرو بلند بستان با اینهمه لطافت — هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت — بالات خود بگوید زینراست تر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی — تا بشنوی زهر سو فریاد داد خواهی
بالشگرت چه حاجت رفتن بجنك دشمن — تو خود بچشم وابرو برهم زنی سپاهی
خیل نیازمندان بر راهت ایستاده — گر میکنی برحمت در کشتگان نگاهی
ایمن مشو که رویت آئینه ایست روشن — تا کی چنین بماند وزهر کناره آهی
گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی — خودرا نمیشناسم جز دوستی گناهی
ایماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت — از حال زیردستان میپرس گاهگاهی
شیری درین قضیت کهتر شده زموری — کوهی درین ترازو کمتر شده ز کاهی
ترسم چو باز گردی ازدست رفته باشم — وز رستنی نبینی بر گور من گیاهی

سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید
پیش که دادخواهی از دست پادشاهی

هر شبی بادلی و صد زاری — منم و آب چشم و بیداری
نبماندست آب در جگرم — بسکه چشمم کند گهرباری
دل تو از کجا و غم ز کجا — توچه‌دانی که‌چیست‌غمخواری
آگه ازجان من‌شوی آنگاه — که چو من یك‌شبی بروز آری
گفتهٔ جان بیار و عشق ببر — چشم بد دور ازین کله‌داری
بارعشق تو بردلم خوش بود — هجر خوشتر کنون بسرداری
مردمی کن مجوی آزارم — که نه کاریست مردم آزاری
سعدی از دست تو نخواهد شد
گر کشی ور معاف میداری

ندانم از من‌خسته جگرچه‌میخواهی — دلم بغمزه ربودی دگر چه‌میخواهی
اگر تو بر دل آشفتگان ببخشائی — ز روزگار من آشفته‌ترچه‌میخواهی
بهرزه عمرمن اندرسر هوای تو شد — جفازحد بگذشت‌ایپسرچه‌میخواهی
زدیده و سرمن آنچه اختیارتواست — بدیده هرچه‌تو گوئی‌بسرچه‌میخواهی
شنیده‌ام که ترا التماس شعر رهیست — تو کان‌شهدونباتی‌شکرچه میخواهی
بعمری ازرخ خوب تو برده‌ام نظری — کنون‌غرامت‌آن یکنظرچه‌میخواهی
دریغ نیست‌ز تو هرچه هست سعدی را
وی آن کند که‌تو گوئی‌دگرچه‌میخواهی

خواتيم

خواتیم

ثنا و حمد بی پایان خدا را — که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگا را — کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان — اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت — عطا کردی بفضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم داریم — که دیگر باز نستانی عطا را
ز احسان خداوندی عجب نیست — اگر خط در کشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف عزّت — که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت — که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش — نیندازی من نا پارسا را
مسلمانان ز صدق آمین بگوئید — که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی — ندانستیم شیطان و قضا را
چو از بی دولتی دور اوفتادیم — بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی — شفیع آرد روان مصطفی را

محمّد سیّد سادات عالم
چراغ و چشم جمله انبیا را

ماقلم در سر کشیدیم اختیار خویش را — اختیار آنست کو قسمت کند درویش را
آنکه مکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند — گو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیش را
خمر دنیا با خمار و گل به خار آمیختست — نوش میخواهی هلا گر پای داری نیش را
ایکه خواب آلوده وایس ماندهٔ از کاروان — جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را
در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی — بشکن از مردی هوای نفس کافر کیش را
آنکه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد — چون شبان آنکه که گرك افکنده باشد میش را
خویشتن را خیر خواهی خیر خواه خلق باش — زانکه هرگز بد نباشد نفس نیك اندیش را

آدمیت رحم بربیچارگان آوردنست کادمی راتن بلرزد چون ببیند ریش‌را
راستی کردند وفرمودندمردان خدای ایفقیه اول نصیحت گوی نفس‌خویش را
آنچه نفس‌خویشرا خواهی حرامت‌سعدیا
گرنخواهی‌همچنان‌بیگانه‌راوخویش‌را
وه که‌گرمن بازبینم روی یارخویش را تا قیامت شکرگویم کردگار خویش را
یار بارافتاده را در کاروان بگذاشتند بیوفا یاران که بر بستند بار خویش را
مردم بیگانه را خاطرنگه دارند خلق دوستان ما بیازردند یار خویش را
همچنان امید میدارم که بعد ازداغ‌هجر مرهمی بردل نهد امیدوار خویش را
رای‌رای‌تست‌خواهی‌جنك‌وخواهی‌آشتی ما قلم درسر کشیدیم اختیار خویش را
هر که‌رادرخاك غربت‌پای‌درگل‌ماندماند گودگردرخواب‌خوش‌بینی‌دیارخویش را
عافیت خواهی نظردرمنظرخوبان مکن ورکنی بدرودکن خواب وقرارخویش را
گبروترساومسلمان‌هرکسی‌دردین‌خویش قبلهٔ دارند و ما زیبا نگار خویش را
خاك پایش خواستم شد باز گفتم زینهار من برآن دامن نمیخواهم غبارخویش را
دوش حورازادهٔ دیدم که پنهان ازرقیب در میان یاوران میگفت یار خویش را
گرمرادخویش‌خواهی‌ترك‌وصل مابگو ورمرا خواهی رها کن اختیار خویش را
درد دل‌پوشیده‌مانی تاجگربرخون‌شود به‌که بادشمن نمائی حال زار خویش را
گرهزارت غم‌بود باکس‌نگوئی زینهار ایبرادر تا نبینی غمگسار خویش را
ایسهی سروروان آخر نگاهی بازکن تا بخدمت عرضه دارم افتخارخویش را
دوستان گویند سعدی‌دل‌چرادادی بعشق تا میان خلق کم کردی وقار خویش را
ما صلاح‌خویشتن دربی‌صلاحی‌دیده‌ایم
هرکسی گومصلحت‌بینند کارخویش‌را
تا بود بارغمت بر دل بیهوش مرا سوزعشقت ننشاند زجگرجوش مرا
نگذرد یادگل و سنبلم اندر خاطر تا بخاطربودآن زلف‌وبنا گوش مرا
شربتی تلختر از زهر فراقت باید تاکند لذت وصل تو فراموش مرا
هرشبم باغم‌هجران تو سر بربالین روزی‌ار باتو نشد دست درآغوش‌مرا

بیدهان تو اگرصد قدح نوش دهند بدهان تو که زهر آیداز آن نوش‌مرا
سعدی اندر کف جلّاد غمت میگوید
بنده‌ام بنده بکشتن ده و مفروش مرا

دیر آمدی‌ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن ازدست
بر آتش عشقت آب تدبیر چندانکه زدیم بازننشست
ازرای تو سر نمیتوان تافت وز روی تو درنمیتوان بست
ازپیش تو راه رفتنم نیست چون ماهی او فتاده درشست
سودای لب شکر دهانان بس‌تو به‌صالحان که بشکست
ایسرو بلند بوستانی درپیش درخت قامتت پست
بیچاره کسی که از تو ببرید آسوده تنی که با تو پیوست
چشمت بکرشمه‌خونمن‌ریخت و زقتل‌خطاچه غم‌خوردمست
سعدی ز کمند خوبرویان تا جان بودت نمیتوان جست
ور سر ننهی در آستانش
دیگرچه کنی دردگر هست؟

عیب یاران ودوستان هنرست سخن دشمنان نه معتبرست
مهر مهراز درون ما نرود ای‌برادر که نقش‌برحجرست
چه‌توان گفت‌درلطافت‌دوست هرچه گویم‌از آن لطیفترست
آنکه منظوردیده دل ماست نتوان‌گفت شمس یا قمرست
هر کسی‌گو بحال خود باشید ایبرادر، که حال مادگرست
توکه درخواب بودهٔ همه شب چه نصیحت زبلبل سحرست
آدمی را که جان معنی نیست درحقیقت درخت بیثمرست
ما پراکندگان مجموعیم یارما غایبست و در نظرست
برك ترخشك میشود بزمان برك چشمان ماهمیشه ترست
جان شیرین فدای صحبت‌یار شرم‌دارم که نیك مختصرست
اینقدردون قدر اوست ولیك حدامکان ما همین قدرست

پرده برخود نمیتوان پوشید — ای برادر که‌عشق پرده درست
سعدی‌از بارگاه‌قربت دوست — تاخبر یافتست بی خبرست

ماسر اینك نهاده‌ایم بطوع
تاخداوندگارراچه‌سرست

سرمست در آمداز درم دوست — لبخند زنان چوغنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین — در خودبغلط شدم که‌این‌اوست
رضوان در خلد باز کر دست — کز عطر مشام روح‌خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم — درپای فتادمش که ای دوست
یکباره بترك ما بگفتی — زنهار نگوئی این نه نیکوست
برمن که دلم چوشمع یکتاست — پیراهن غم چوشمع ده توست
چشمش بکرشمه گفت با من — درنر گس‌مست من‌چه آهوست
گفتم همه نیکوئیست لیکن — اینست که بی وفا وبدخوست

بشنو نفسی دعای‌سعدی
گرچه‌همه‌عالمت‌دعا گوست

آن‌به‌که‌چون منی‌نرسددروصال دوست — تاضعف‌خویش‌حمل کندبر کمال‌دوست
رشك آیدم ز مردمك دیده بارها — کاین‌شوخ‌دیده چند ببیندبجمال‌دوست
پروانه کیست تامتعلق شود بشمع — باری بسوزدش سبحات جلال دوست
ای دوست روز های تنعم‌بروزه باش — باشد که‌در فتدشب قدروصال‌دوست
دور از هوای نفس که‌ممکن نمیشود — در تنکنای‌صحبت دشمن‌مجال‌دوست
کر دوست جان وسرطلبدایستاده‌ایم — یاران بدین قدر بکنند احتمال‌دوست
خرم تنی که جان بدهددروفای یار — اقبال در سری که‌شودپایمال دوست
مارا شکایتی زتو گرهست‌هم بتست — درپیش‌دشمنان‌نتوان گفت‌حال‌دوست

بسیار سعدی‌از همه عالم‌بدوخت‌چشم
تا می نمایدش همه عالم خیال دوست

گرصبر دل‌ازتوهست‌و گر نیست — هم صبر که‌چاره دگر نیست
ای خواجه بکوی دلستانان — زنهار مرو که ره بدرنیست

دانند جهانیان که در عشق — اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو — وز جانب او عزیز ترنیست
گرد همه بوستان بگشتم — برهیچ درخت‌ازاین ثمر نیست
من‌در خور توچه تحفه آرم — جانست وبهای یك نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد — آن کز همه‌عالمش‌خبر نیست
سعدی چوامید وصل‌باقیست — اندیشهٔ جان وبیم سر نیست

پروانه زعشق برخطر بود
اکنونکه‌بسوختش‌خطر نیست

هرچه‌خواهی کن که‌مارا باتوروی‌جنك‌نیست — پنجه‌بازور آوران انداختن فرهنك نیست
در که‌خواهم بستن آن‌دل کز وصالت بر کنم — چون‌تودرعالم نباشدورنه عالم تنك‌نیست
شاهدمارانه هرچشمی‌چنان بیند که‌هست — صنع‌را آئینهٔ باید که بروی زنك نیست
بازمانی دیگر اندازای که‌پندم میدهی — کاینزمانم گوش برچنگست‌ودل‌درچنك نیست
گر ترا کامی بر آیددیر زوداز وصل یار — بعد از آن‌نامت برسوائی بر آیدننك‌نیست
سست پیماناچرا کردی خلاف عقل ورأی — صلح با دشمن اگر بادوستانت‌جنك‌نیست
گرترا آهنك وصل ما نباشد گو مباش — دوستانرا جز بدیدار توهیچ آهنك نیست
وربسنك ازصحبت خویشم برانی عاقبت — خوددلت‌برمن‌ببخشاید که‌آخرسنك‌نیست

سعدیانامت برندی درجهان‌افسانه شد
ازچه‌میترسی دگر بعدازسیاهی‌رنك‌نیست

درمن‌این‌هست که‌صبرم‌زنکورویان‌نیست — از گل ولاله گزیرست‌وز گلرویان‌نیست
دل گم کرده درین شهر نه‌من میجویم — هیچکس‌نیست که‌مطلوب‌مراجویان‌نیست
آن پریزادهٔ مه پاره که دلبند منست — کس‌ندانم که‌بجان‌در طلبش‌پویان نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور که مرا — خبر از دشمن واندیشهٔ بد گویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد — نه بنالد که مرا طاقت‌بد خویان نیست

عیب سعدی‌مکن‌ای خواجه‌اگر آدمیی
کادمی‌نیست که‌میلش‌به‌پریرویان‌نیست

ایکه رحمت می‌نیاید برمنت / آفرین بر جان و رحمت بر تنت
قامتت گویم که دلبندست و خوب / یا سخن یا آمدن ، یا رفتنت
شرمش از روی تو باید آفتاب / کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح / خود حکایت میکند پیراهنت
ایکه سر تا پایت از گل خرمنست / رحمتی کن بر گدای خرمنت
ماهرویا مهربانی پیشه کن / سیرتی چون صورت مستحسنت
ای جمال کعبه روئی باز کن / تا طوافی میکنم پیرامنت
دستگیر این پنجروزم در حیات / تا نگیرم در قیامت دامنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم / واندرون جان بسازم مسکنت
درددل باسنگدل گفتن چه سود / باد سردی می‌دمم در آهنت
گفتم از جورت بریزم خون خویش / گفت خون خویشتن در گردنت
گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد بامنت

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد / دودش بسر در آمد و از پای در فتاد
مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد / فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد
رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد / یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چو کارش از غم عذرا بجان رسید / کارش مدام باغم و آه سحر فتاد
زینگونه صدهزار کس از پیر و از جوان / مست از شراب عشق چو من بیخبر فتاد
بسیار کس شدند اسیر کمند عشق / تنها نه از برای من این شور و شر فتاد
روزی بدلبری نظری کرد چشم من / زان یك نظر مراد وجهان از نظر فتاد
عشق آمد آنچنان بدلم در زد آتشی / کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد
برمن مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق / مانند این بسی ز قضا وقدر فتاد
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق تو یك یك بدر فتاد

پیش رویت قمر نمی‌تابد | خور ز حکم تو سر نمی‌تابد
نیکوئی خوی کن که نرگس مست
. . . .
زهره وقت سحر نمی‌تابد
آتش اندر درون شب بنشست | که تنورم مگر نمی‌تابد
بارعشقت کجا کشد دل من ؟ | که قضا و قدر نمی‌تابد

ناوك غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان چو بر نمی‌تابد

ترا زحال پریشان ما چه غم دارد | اگر چراغ بمیرد صبا چه‌غم دارد
ترا که‌هرچه مرادست میرود از پیش | ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد
تو پادشاهی اگر چشم پاسبان همه‌شب | بخواب در نرود پادشه چه غم دارد
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری | ولیك قاتل عمد از خطا چه غم دارد
امیر خوبان آخر گدای خیل توایم | جواب‌ده که امیر از گدا چه غم دارد
بکی العذول علی ماجری لاجفانی | رفیق غافل ازاین‌ماجرا چه‌غم دارد
هزار دشمن اگر در قفاست عارف را | چو روی خوب تو دید از فنا چه غم دارد
قضا بتلخی و شیرینی ای‌پسر رفتست | تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیمست لا ابالی را | چو دل بمرك نهاد از بلا چه غم دارد

جفا و هرچه توانی بکن که‌سعدی را
که‌ترك خویش گرفت از جفا چه‌غم دارد

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد | الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
درد دل پیش که گویم که بجز باد صبا | کس ندانم که‌در آنکوی مجالی‌دارد
دل‌چنین سخت نباشد که‌یکی برسر راه | تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت و حیاتی که‌مراست | زنده آنست که‌با دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و ازغیر ملول | گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی | حبّذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
غم‌دل با تو نگویم که نداری غم دل | باکسی حال‌توان گفت که‌حالی‌دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج   حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی

هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد   زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

اگر هزار غمست از جهانیان بر دل   همین بس است که او غمگسار ما باشد

بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق   گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد

از آنطرف نپذیرد کمال او نقصان   وزین جهت شرف روزگار ما باشد

جفای پرده درانم تفاوتی نکند   اگر عنایت او پرده دار ما باشد

مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست   اگر مراد خداوندگار ما باشد

باختیار قضای زمان بباید ساخت   که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

و گر بدست نگارین دوست کشته شویم   میان عالمیان افتخار ما باشد

بهیچ کار نیایم گرم تو نپسندی   و گر قبول کنی کار کار ما باشد

نگارخانهٔ چینی که وصف میگویند   نه ممکنست که مثل نگار ما باشد

چنین غزال که وصفش همیرود سعدی

گمان مبر که بتنها شکار ما باشد

ذوق شراب آنست وقتی اگر بباشد   هر روز بامدادت ذوقی دگر بباشد

بیخ مداومت را روزی شجر بروید   شاخ مواظبت را وقتی ثمر بباشد

استاد کیمیا را بسیار سیم باید   در خاک تیره کردن تا آنکه زر بباشد

بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را   در کوی دردمندان روزی گذر بباشد

عالم که عارفان را گوید نظر بدوزید   گر یار ما ببیند صاحب نظر بباشد

زیرا که پادشاهی چون بقعهٔ بگیرد   بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد

دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل   بیمست کز نصیحت دیوانه‌تر بباشد

بانک سحر بر آمد درویش را خبر شد   رطلی گرانش درده تا بیخبر بباشد

ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی   لب بر دهان نی نه تا نی شکر بباشد

امروز قول سعدی شیرین نمینماید
چون داستان شیرین فردا ثمر بباشد

چه کسی که هیچکس را بتو بر نظر نباشد | که نه در تو بازماند مگرش بصر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی | که ز دوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
مکن ار چه میتوانی که ز خدمتم برانی | نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم | نکنی؛ که چشم مستت ز خمار بر نباشد
همه شب در ینحدیثم که خنک تنی که دارد | مژه بخواب و بختی که بخواب بر نباشد
چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند | من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت | نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
قمریکه دوستداری همه روز دل بر آن نه | که شبیت خون بریزد که در او قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمیکه با او | سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را | چو بمأمنی رسیدی دگرت سفر نباشد

عجبست پیش بعضی که تراست شعر سعدی
ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد

سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد | مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد | تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
دل سوی خویشتن و خاطر شور انگیزش | همچنان باسفر تن بحضر باز آمد
فتنه وشاهد و سودازدهٔ باغ بهار | عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل سکون آموزد | تاچه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پا برجا بود | که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت | عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود | گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد | لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
میلش از شام بشیراز و بخسرو مانست | که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد

جرم ناکست ملامت مکنیدش که کریم
بر گنه کار نگیرد چو زدر باز آمد
چه ستم کو نکشید ازشب دیجور فراق
تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسد
فلك خیره کش از جورمکر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این
جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در پیله اوست
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

چون مسلم نشدش ملك هنر چاره ندید
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

دلم خیال ترا رهنمای میداند
جزاین طریق ندانم خدای میداند
زدرد روبه عشقت چو شیر مینالم
اگرچه همچو سگم هرزه لای میداند
زفرقت تو نمیدانم ایچ لذت عمر
بچشمهای تو کش دلربای میداند
بسی بگشت وغمت دردلم مقام گرفت
کجا رود که هم آنجای جای میداند

بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی!
که چاره درغم تو های های میداند

کاروان میرود و بار سفر می بندند
تا دگر بار که بیند که بما پیوندند
خیلتاشان جفا کار ومحبان ملول
خیمه را همچو دلما ازصحبت ما بر کندند
آنهمه عشوه که در پیش نهادند و غرور
عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع ازدوست نه اینبود و توقع نه چنین
مکن ایدوست که ازدوست جفا نپسندند
ماهمانیم که بودیم و محبت باقیست
ترك صحبت نکند دل که بمهر آکندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند
جرم صاحبنظر انست که دل میبندند
مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه برشتر و بارمبند
که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
طبع خرسند نمیباشد و بس می نکند
مهر آنان که بنادیدن ما خرسندند

مجلس یار چو بی نالهٔ سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظارگیان میخندند

تو آن نهٔ که دل‌ازصحبت تو بر گیرند | و گر ملول‌شدی صاحبی دگر گیرند
و گر بچشم برانی طریق رفتن نیست | کجا روند که یلد از تو خوبتر گیرند؟
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گردی | چوروی‌باز کنی دوستی ز سر گیرند
هلاك نفس بنزدیك طالبان مراد | اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند
روابود همه خوبان آفرینش را | که‌پیش‌صاحب‌ما دست‌بر کمر گیرند
قمر مقابله باروی او نیارد کرد | و گر کندهمه کس‌عیب بر قمر گیرند
بچند سال‌نشاید گرفت ملکی را | که خسروان ملاحت‌بیك نظر گیرند
خدنك غمزهٔ خوبان خطا نمی‌افتد | اگر چه طایفهٔ زهد را سپر گیرند
کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را | چو باغبان نگذارد کزو ثمر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

سرو بلند بین که‌چه رفتار میکند | و آن ماه محتشم که‌چه گفتارمیکند
آنچشم مست‌بین که‌بشوخی‌و دلبری | قصد هلاك مردم هشیار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را | هرگه که التفات پریوار میکند
ماروی‌کرده‌از همه عالم بروی او | وان‌سست عهدروی بدیوار میکند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان | خفته‌استوعیب مردم بیدار میکند
من طاقت‌شکیب ندارم زروی خوب | صوفی بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان | صد بار توبه‌کردودگر بار میکند

سعدی‌نگفتمت که‌خم‌زلف‌شاهدان
دربند او مشو که گرفتار میکند

درمن‌این‌عیب‌قدیمست‌و بدرمی‌نرود | که‌مرا بی‌می‌و معشوق بسر می‌نرود
صبرم‌ازدوست مفرمای‌وتعنت‌بگذار | کاین‌بلائیست که‌ازطبع‌بشر می‌نرود
مرغ‌مألوف که‌باخانه‌خود انس گرفت | گربسنگش‌بزنی جای‌دگر می‌نرود
عجب ازدیدهٔ گریان منت می‌آید ؛ | عجب آنست کزوخون‌جگر می‌نرود

من ازاین بازنیایم که گرفتم در پیش | اگرم میرود از پیش اگر می‌نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم | گفت ازین کوچه ما راه بدر می‌نرود
جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب | گوئی ابریست که از پیش قمر می‌نرود
تا تومنظور پدید آمدی ای فتنهٔ پارس | هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود
زخم شمشیر غمت رابشکیبائی وعقل | چند مرهم بنهادیم واثر می‌نرود
ترك دنیا و تماشا و تنعم گفتیم | مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز | کز حدیث من وحسن تو خبر می‌نرود

ای که گفتی مرو اندرپی خوبان سعدی
چند گوئی؟ مگس از پیش شکر می‌نرود

هر لحظه‌در برم دل‌از اندیشه‌خون‌شود | تا منتهای کار من از عشق چون شود
دل‌برقرار نیست که گویم نصیحتی | ازراه عقل و معرفتش رهنمون شود
یار آن‌حریف نیست که‌از در درآیدم | عشق آن‌حدیث نیست که‌ازدل‌برون‌شود
فرهاد وارم‌از لب شیرین گزیر نیست | ور کوه محنتم بمثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من | سیماب طرفه نبود اگر بیسکون‌شود
دم‌در کش از ملامتم ایدوست زینهار | کاین دردعاشقی بملامت فزون شود
جز دیده‌هیچ دوست‌ندیدم که‌سعی کرد | تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل بسنك تمنت خراب گشت | رخت سرای عقل بیغماکنون شود

چون دور عارض‌تو بر انداخت‌رسم‌عقل
ترسم که عشق درسر سعدی جنون‌شود

مراچو آرزوی‌روی آن‌نگار آید | چو بلبلم هوس‌ناله‌های زار آید
میان انجمن‌از لعل اوچو آرم‌یاد | مرا سرشك‌چویاقوت‌در کنار آید
زرنك‌لاله مرا روی دلبر آیدیاد | زشکل‌سبزه مرایادخط یار آید
گلی‌بدست‌من آیدچوروی‌تو هیهات | هزارسال‌دگر گرچنین بهار آید
خسان‌خورندبر از باغ‌وصل‌اوومرا | زگلستان‌جمالش‌نصیب‌خار آید

طمع مدار وصالی که بیفراق بود / هر آینه‌پس هر مستئی خمار آید
مرا زمانه زیاران بمنزلی انداخت / که راضیم بنسیمی کزان‌دیار آید
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند / بهار وصل ندانم که کی ببار آید
دلا اگرچه که تلخست بیخ صبر ولی / چو بر امیدوصالست خوشگوار آید
پس از تحمل سختی امید وصل مراست / که صبح از شب و تریاق هم زمار آید
زچرخ عربده جو بس خدنك تیر جفا / بجست و در دل مردان هوشیار آید
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من / مرا همان نفس از عمر در شمار آید
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را / زکار و بار جهان گر شهیست عار آید

دل بر گرفتی از برم ایدوست دست گیر / گز دست میرود سرم ایدوست دست گیر
شرطست دستگیری درماندگان و من / هر روز ناتوان ترم ایدوست دست گیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق / خواهم که سر بر آورم ایدوست دست گیر
سر می‌نهی که پای بر آرم ز دام عشق / وین کی شود میسرم ایدوست دست گیر
دل جان همی سپارد و فریاد میکند / کاخر بکام تو درم ایدوست دست گیر
راضیشدم بیکنظر اکنون که وصل نیست / آخر بدین محقرم ایدوست دست گیر
ازدامن تو دست ندارم که دست نیست / بر دستگیر دیگرم ایدوست دست گیر
سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز / یکبارش از سر کرم ایدوست دست گیر

نظر دریغ مدار از من ایمه منظور / که‌مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیك نگه کرده‌ام ترا همه وقت / چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور
ترا که درد نبودست جان من همه عمر / چو دردمند بنالد نداریش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در / که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست / زسحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
دو رسته لؤلؤ منظوم در دهان داری / عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور

اگر نه وعدهٔ مؤمن بآخرت بودی
زمین پارس بهشتست گفتمی وتوحور

توبرسمندی وبیچارگان اسیر کمند
کنارخانهٔ زین بهره‌مند وما مهجور

تو پارسائی ورندی بهم کنی سعدی
میسرت نشود مست باش یا مستور

چنین سوار درین عرصهٔ ممالك پارس
ملك چگونه نباشد مظفر و منصور

اجل واعظم آفاق شمس دولت ودین
که برد گوی نکونامی از ملوك وصدور

هر که بایار آشناشد گوز خود بیگانه باش
تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش

کی بودجای ملك درخانهٔ صورت پرست
روچوصورت محو گرد وباملك همخانه باش

پاك چشمان‌رازروی خوب دیدن منع نیست
سجده کایزدرا بود گوسجده گه بتخانه باش

گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش

خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار
مردعارف اندرون راگو برون ویرانه باش

عاشقی برخویشتن چون پیله گرد خویشتن
ورنه برخودعاشقی جانباز چون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی
چون گهردر سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

دلی که دیده که غایب شدست ازین درویش
گرفته از سر مستی وعاشقی سر خویش

بدست آنکه فتادست اگر مسلمانست
مگر حلال ندارد مظالم درویش

دلشکسته مروت بود که باز دهند
که بازمیدهداین دردمند را دل ریش ؟

مه دوهفته اسیرش گرفت و بند نهاد
دوهفته رفت که ازوی خبر نیامد بیش

رمیدهٔ که نه از خویشتن خبر دارد
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان نیك اندیش

کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

دگر بیار جفا کار دل منه سعدی
نمیدهیم وبشوخی همی برنداز پیش

جزای آنکه نگفتیم شکرروز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یکنفس ای قائد این زمام جمل — که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
دگر بگوش فراموش عهد سنگین دل — پیام ما که رساند مگر نسیم شمال ؟
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند — چنان که دوست بشمشیر غمزهٔ قتال
جماعتی که نظر را حرام میگویند — نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود — عجب فتادن مرد است در کمند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی — براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست — که ترك دوست بگویم، تصوریست محال
بخاکپای تو دانم که تا سرم نرود — ز سر بدر نرود همچنان امید وصال
حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری — بآب دیدهٔ خونین نبشته صورت حال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست — که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال

بناله کار میسر نمی‌شود سعدی
ولیك نالهٔ بیچارگان خوشست بنال

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل — نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت کجاست — شهوت آتشگه جانست و هوا زنار دل
آخر ای آئینه جوهر، دیدهٔ برخود گمار — صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل
اینقدر دریاب کاندر خانهٔ خاطر، ملك — نگذرد تا صورت دیوست بر دیوار دل
ملك آزادی نخواهی یافت و استغنای مال — هردو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل
در نگارستان صورت ترك حظ نفس گیر — تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل
نیم‌مرغ‌از کار گل امکان همت بیش نیست — با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل

سعدیا باکی سخن در علم موسیقی خطاست
گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

ساقیا می ده که مرغ صبح بام — رخ نمود از بیضه زنگار فام
در دماغ می پرستان باز کش — آتش سودا بآب چشم جام
یارب از فردوس کی رفت این نسیم؟ — یارب از جنت که آورد این پیام؟

خاطر سعدی و یادعشق تو راکبی تندست و مرکوبی جمام

جان‌ما و دل غلام روی تست

ساتکینی ساتکینی ای غلام

عشقبازی نه‌من آخر بجهان آوردم یا گناهیست که‌اول‌من‌مسکین کردم
توکه از صورت حال دل ما بیخبری غم‌دل باتو نگویم که ندانی دودم
ایکه پندم دهی‌ازعشق و ملامتگوئی تو نبودی که‌من اینجام محبت‌خوردم
تو برومصلحت‌خویشتن‌اندیش که‌من ترك جان‌دادم‌ازین‌پیش که دلبسپردم
عهد کردیم که‌جان درسر کارتو کنیم وگر این‌عهدبپایان نبرم نا مردم
منکه روی‌ازهمه‌عالم بوصالت کردم شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست‌خواهی‌تومرا شیفته میگردانی گرد عالم بچنین روزنه من میگردم
خاك نعلین تو ایدوست نمی‌یارم شد تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من ودامن تو

تا بگوئی دل سعدی‌بچه جرم آزردم

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم خبر از پای ندارم که زمین‌میسپرم
میروم بیدل و بی یارو یقین میدانم که من‌بیدل بی یار نه مرد سفرم
خاك‌من‌زنده بتأثیر هوای لب تست سازگاری نکند آب و هوای دگرم
وه که‌گربرسرکوی‌توشبی روزکنم غلغل اندر ملکوت افتدازآه سحرم
پای میپیچم و چون پای دلم میپیچد بار می‌بندم واز بار فرو بسته ترم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل تا بتن در زغمت پیرهن جان بدرم
آتش‌خشم‌توبرد آب من‌خاك آلود بعدازین باد بگوش تو رساند خبرم
هرنوردی که‌زطومار غمم بازکنی حرفها بینی آلوده بخون جگرم
نی‌مپندار که حرفی بزبان آرم‌اگر تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
بهوای سرزلف تو در آمیخته بود از سر شاخ زبان‌برك سخنهای ترم
گرسخن گویم‌من‌بعدشکایت باشد ورشکایت کنم‌ازدست‌توپیش که برم ؟
خارسودای تو آویخته‌دردامن دل ننگم آید که باطراف گلستان گذرم

بصر روشنم ازسرمهٔ خاك درتست — قیمت خاك تو من دانم كه كحل بصرم
گرچه‌در كلبهٔ خلوت بودم نورحضور — هم سفر به كه‌نماندست مجال حضرم
سرو بالای تودر باغ تصور بر پای — شرم‌دارم كه ببالای صنوبر نگرم
گوبتن باز كنم جای‌دگر باكی نیست — كه‌بدل غاشیه‌برسر بركاب تو درم
گربدوری سفرازتو جداخواهم ماند — شرم‌بادم كه همان سعدی كوته نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم — گر بدامن نرسد چنك قضا و قدرم
شوخ‌چشمی چومگس كردم و برداشت عدو — بمگس‌ران ملامت زكنار شكرم

ازقفاسیر نگشتم من بدبخت هنوز
میروم و زسرحسرت بقفا مینگرم

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم — برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه‌بخت‌ودولت آنم كه‌با تو بنشینم — نه صبر وطاقت آنم كه‌از تو درگذرم
من‌ازتوروی نخواهم بدیگری آورد — كه زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق‌تو بر من چنان‌اثر كردست — كه پند عالم و عابد نمیكند اثرم
قیامتم كه بدیوان حشر پیش آرند — میان آنهمه تشویش در تو مینگرم
بجاندوست كه‌چون‌دوست‌دربرم باشد — هزار دشمن اگربرسرند غم نخورم
نشان پیكر خوبت نمی‌توانم داد — كه‌در تأمل او خیره میشود بصرم
تونیز اگر نشناسی مرا عجب نبود — كه‌هرچه‌درنظر آیدازآن‌ضعیف ترم
بجان‌دوست كه‌نگردانم ازوصال‌توروی — وگرهزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا مگوی كه‌سعدی‌چرا پریشانی
خیال‌روی‌توبر میكند بیكدگرم

من آن‌نیم كه‌دل‌ازمهر دوست‌بردارم — وگرز كینهٔ دشمن بجان رسد كارم
نه‌روی‌رفتنم از خاك آستانهٔ دوست — نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
كجا روم كه‌دلم پایبندمهر كسیست ؟ — سفركنید رفیقان كه من گرفتارم
نه‌او به‌چشم ارادت نظر بجانب ما — نمیكند، كه من ازضعف نا پدیدارم
وگرم‌هزار تعنت كنی و طعنه زنی — من‌این‌طریق‌محبت زدست نگذارم

مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل / درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
هر آن قضیه که باما بصلح باشد دوست / اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی / همه جهان بدر آیند گو بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد باقرارم

من این طمع نکنم کز تو کام بر گیرم / مگر ببینمت از دور گام بر گیرم
من این خیال نبندم که دانهٔ بمراد / میان اینهمه تشویش دام بر گیرم
ستاده‌ام بغلامی کرم قبول کنی / وگر نخواهی کفش غلام بر گیرم
مرا زدست تو گر منصفی وگر ظالم / گزیر نیست که دل زین مقام بر گیرم ؟
زفکرهای پریشان و بلاهای فراق / که بر دلست ندانم کدام بر گیرم
گرم هزار تعنت کنی وطعنه زنی / من آن نیم که ره انتقام بر گیرم
گرم جواز نباشد به بارگاه قبول / وگر مجال نباشد که کام بر گیرم

ازین قدر نگزیرم که بوسی از دهنت
اگر حلال نباشد حرام بر گیرم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم / این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم / همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست / عجب اینست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانندو ترا بر سر و چشم / گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست / دیر سالیست که من بلبل این بستانم
بسرت کز سر پیمان محبت نروم / گر بفرمائی رفتن بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب جانانم / که بکاری به ازین باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز / صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناك منت می‌آید / من خود از مردم بی طبع عجب میمانم
گفته بودی که بود درهمه عالم سعدی / من بخود هیچ نیم هرچه تو گوئی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازانهٔ قهرم بزنی شیطانم

بسکه در منظر تو حیرانم / صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید / که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی بچشم و جان زنده است / من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیت جان / که بمعشوق بر نیفشانم ؟
گر تو از من عنان بگردانی / من بشمشیر بر نگردانم
گر بخواهی مقیم درگاهم / ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست بلز آیم / ور ز سختی بلب رسد جانم
گر اجابت کنی و گر نکنی / چارهٔ من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات / گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی ؟ / چکنم پای بند احسانم

کار مردان تحملست و سکون
من کیم ؟ خاکپای مردانم

چون من بنفس خویشتن اینکار میکنم / بر فعل دیگران بچه انکار میکنم ؟
بلبل سماع بر گل بستان همی کند / من بر گل شقایق رخسار میکنم
هرجاکه سرو قامتی و موی دلبرست / خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من / من همچنان تامل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق / الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه ازیادمن برفت / الا حدیث دوست که تکرار میکنم
چون دست قدرتم بتمنا نمی‌رسد / صبر از مراد نفس بناچار میکنم
همسایه‌گو گواهی مستی و عاشقی / برمن مده که خویشتن اقرار میکنم
من بعد ازین نه زهد فروشم نه‌معرفت / کان در ضمیر نیست که‌اظهار میکنم
جانست وازمحبت جانان دریغ نیست / اینم که دست میدهد ایثار میکنم

زنارا گر ببندی سعدی هزار باد
به‌زانکه خرقه برسرزنار میکنم

ماد گر کس نگرفتیم بجای تو ندیم   الله‌الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یك از دایرهٔ جمع براهی رفتند   ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش بباغ   آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از خلق تو بوئی آرد   جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم
بوی محبوب که بر خاك احبا گذرد   نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم
ای بحسن تو صنم چشم فلك نادیده   وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم
حال درویش چنانست که حال تو سیاه   جسم دلریش چنانستکه چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بیواسطه کحل کحیل   طاق ابروی تو بی شائبهٔ وسمه وسیم
ایکه دلداری اگر جان منت میباید   چارهٔ نیست درین مسئله الا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی   چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم
چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

ما دل دوستان بجان بخریم   ورجهان دشمنست غم نخوریم
گر بشمشیر میزند معشوق   گو بزن جان من که ما سپریم
آنکه صبر از جمال او نبود   بضرورت جفای از ببریم
گر بخشمست و گر بعین رضا   نگهی باز کن که منتظریم
یکنظر بر جمال طلعت دوست   گر بجان می‌دهند تا بخریم
گر تو گوئی خلاف عقلست این   عاقلان دیگرند و ماد گریم
باش تا خون ما همی ریزد   مادر آن دست و قبضه می نگریم
گر براند و گر ببخشاید   ما برین در گدای یك نظریم
دوست چندانکه میکشد ما را   ما بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش   گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا ز روضهٔ انس   بر گذر پیش از آنکه در گذریم

تو خداوندگار باکرمی
گرچه ما بندگان بی هنریم

ما گدایان خیل سلطانیم   شهر بند هوای جانانیم

بنده راتام خویشتن نبود هرچه‌ماراالقب دهند آنیم
گر برانند وگر ببخشایند ره بجای دگر نمی‌دانیم
چون دلارام‌میزند شمشیر سر ببازیم ورخ نگردانیم
دوستان‌درهوای صحبت یار زرفشانند وما سر افشانیم
مرخداوند عقل ودانش را عیب‌ماگومکن‌که نادانیم
هر گلی نو که‌درجهان آید ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ‌چشمان نظر بمیوه کنند ما تماشا کنان بستانیم
توبسیمای شخص مینگری ما در آثار صنع‌حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت‌دوست درهمه‌عمر از آن‌پشیمانیم
سعدیا بی‌وجود صحبت یار همه عالم بهیچ نستانیم
ترك جان عزیز بتوان گفت
ترك یار عزیز نتوانیم

گر غصهٔ روزگار گویم بس قصهٔ بی شمار گویم
یك عمر هزار سال باید تا من یکی‌از هزار گویم
چشمم بزبان حال گوید نی آنکه باختیار گویم
برمن‌دل انجمن بسوزد گردرد فراق یار گویم
مرغان چمن‌فغان‌بر آرند گرفرقت نوبهار گویم
یاران صبوحیم کجایند تا دردِ دل خمار گویم
کس نیستکه‌دلسوی‌من آرد تا غصهٔ روزگار گویم
درد دل بیقرارسعدی
هم‌بادل بیقرار گویم

بکن‌چندانکه‌خواهی‌جوربرمن که‌دستت بر نمیدارم ز دامن
چنان مرغ‌دلم راصید کردی که بازش‌دل‌نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت گرفتارست در پایش میفکن
بحسن قامتت سروی در آفاق نپندارم که باشدغالب الظن

الاای باغبان این سرو بنشان وگر صاحبدلی آن سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتابست جهان ما بدیدار تو روشن
توبی زیور محلائی و بی رخت مزکائی و ، بی زینت مزین
شبی خواهم که مهمان من آئی بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را کز دل خبر نیست عجب دارند از آه سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد عجب داری که دود آید ز روزن

توراخودهر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلندست وطالع میمون علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسیرا که طبع موزونست چگونه دوست ندارد شمایل موزون
گر آبروی بریزد میان انجمنت بدست دوست حلالست گر بریزد خون
مثال عاشق ومعشوق شمع و پروانه است سر هلاك نداری مگرد پیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
چگونه وصف جمالش کنم ؟ که حیرانرا مجال نطق نباشد که باز گوید چون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست که در حدیث نمیگنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست بملك روی زمین میدهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست حدیث دلبر فتان وعاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه میبرد سعدی
خیال وصل تو از سر نمیکند بیرون

ای چشم تو دلفریب و جادو در چشم توخیره چشم آهو .
درچشم منی و غایب از چشم زان چشم همیکنم بهر سو
صدچشمه ز چشم من گشاید چون چشم برافکنم بر آن رو
چشمم بستی بزلف دلبند هوشم بردی بچشم جادو
هرشب چو فراغ چشم دارم تا چشم من وچراغ من کو ؟
اینچشم ودهان و گردن و گوش چشمت مرسادو، دست وبازو

مه گرچه بچشم خلق زیباست تو خوبتری بچشم و ابرو
با این همه چشم زنگی شب چشم سیه تر است هندو
سعدی بدو چشم توکه دارد
چشمی و هزار دانه لؤلو

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو در عبارت می‌نیاید چهرهٔ زیبای تو
چونتو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم بسکه حیران می‌بماند وهم در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بیخوابتر بودی مرا تا نظر میکردمی در منظر زیبای تو
ایکه در دل جای دادی بر سر چشمم نشین کاندران بیغوله ترسم تنك باشد جای تو
گر ملامت میکنندم ور قیامت می‌شود بنده سر خواهد نهاد آنکه ز سر سودای تو
در ازل رفتست ما را باتو پیوندیکه هست افتقار ما نه امروزست و استغنای تو
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ایم رأی ما سودی ندارد تا نباشد رأی تو
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را نفس ما قربان تست و رخت ما یغمای تو
ما سر ا پای ترا ایسرو تن چون جان خویش دوست میداریم و گر سر میرود در پای تو
وین قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

ایکه شمشیر جفا بر سر ما آختهٔ دشمن از دوست ندانسته و نشناختهٔ
من ز فکر تو بخود نیز نمی‌پردازم نازنینا تو دل از من بکه پرداختهٔ
چند شبها بغم روی تو روز آوردم که تو یکروز نپرسیده و ننواختهٔ
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم باز دیدم که قوی پنجه در انداختهٔ
تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد زابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساختهٔ
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند که نه با تیر و کمان در پی او تاختهٔ
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت همه هیچند که سر برهمه افراختهٔ
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبك عیبت آنست که بی مهر تر از فاختهٔ
هر که می‌بینم از جور غمت میگوید سعدیا بر توچه رنجست که بگداختهٔ
بیم ما نست درین بازی بیهوده مرا
چکنم دست تو بردی که دغل باختهٔ

ای رخ چون آینه افروخته — الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز — چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد — دمبدم از عشق تو آموخته
وه که بیکبار پراکنده شد — آنچه بعمری بشد اندوخته
غم بتولای تو بخریده‌ایم — جان بتمنای تو بفروخته

دردل سعدیست چراغ غمت
مشعلهٔ تا ابد افروخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته — رخسارهٔ زمین چو تو خالی نیافته
تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ — خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب — خود را لطافتی و جمالی نیافته
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من — روزی بلطف از تو مثالی نیافته
خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو — عنقای صبر من پرو بالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من — با تو بیك حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت — عمرم زوال یافت کمالی نیافته
گلبرك عیش من بچه امید بشکفد — از بوستان وصل شمالی نیافته ؟

سعدی هزار جامه بروزی قبا کند
یك مهربانی از تو بسالی نیافته

خلاف سرورا روزی خرامان سوی بستان آی — دهان غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی
دمادم حوریان ازخلد رضوان میفرستندت — که‌ای حوری انسانی دمی درباغ رضوان آی
گرت اندیشه می باشدز بدگویان بی معنی — چومعنی معجزی بربندو چون اندیشه پنهان آی
دلم گردلب لعلت سکندروار می گردد — نگوئی کاخر ای مسکین فراز آب حیوان آی
چوعقرب دشمنان داری ومن باتوچو میزانم — برای مصلحت ماها زعقرب سوی میزان آی
جهانی عشق بازانند در عهد سر زلفت — رها کن راه بد عهدی واندر عهدایشان آی

خوش آمد نیست سعدیرا دراین زندان جسمانی
اگر تویکدلی بااو چواو درعالم جان آی

خرم آنروز که چون گل بچمن باز آئی — یا زبستان بدر حجرهٔ من باز آئی
گلبن عیش من آنروز شگفتن گیرد — که‌تو چون سروخرامان بچمن باز آئی

شمع من، روز نیامد که شبم بفروزی؟ جان من، وقت نیامد که بتن باز آئی؟
آب تلخست مدامم چه صراحی در حلق تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آئی
کی بدیدار من ای مهر گسل برخیزی؟ کی بگفتار من ای عهدشکن باز آئی
مرغ سیر آمدهٔ از قفس و صحبت من دام زاری بنهم بو که بمن باز آئی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم نه تو آن لطف نداری که بمن باز آئی
سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آئی

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبائی که هر کس باد لارامی سری دارند و سودائی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه‌پری پیکر تو دل باخویشتن داری چه دانی حال شیدائی
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن ملولی را چه غم دارد زحال ناشکیبائی
عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم ندیدستند مسکینان سری افتاده در پائی
اگر فرهادرا حاصل نشد پیوند با شیرین نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنائی
خردبا عشق میکوشد که ویرا در کمند آرد ولیکن بر نمی آید ضعیفی بـا توانائی
مرا وقتی زنزدیکان ملامت سخت میآمد نترسم دیگر ازباران که افتادم بدریائی
توخواهی خشم برما گیر و خواهی چشم برما کن که مارا بر کسی دیگر نماندست از تو پروائی
نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جائی
من آن خاك وفادارم که ازمن بوی مهر آید
و گر بادم برد چون خاك هر جزوی باقصائی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی که بر گذشتی واز دوستان نپرسیدی
گرفتمت که نیامد زروی خلق آزرم که بی گنه بکشی، از خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین وموی مشگین را که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بی‌دل و مشتاق را بحسرت آن که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
محل وقیمت خویش آن زمان بدانستم که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی

ترا ملامت رندان وعاشقان سعدی دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میزد و میرفت باز می نگریست
که ترك عشق نگفتی سزای خود دیدی

خوش بود یاری و باوی در کنار سبزه زاری مهربان وروی بر هم وز حسودان بر کناری

هر که را با دلستانی عیش می افتد زمانی گو غنیمت دان که دیگر دیر دیر افتد شکاری

راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد اختیار اینست دریاب ایکه داری اختیاری

عیش در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای جانان آخر ای بیرحم باری از دلی بر گیر باری

دانی از بهر چه معنی خاك پایت می بباشم تا ترا ننشیند از من بر دل نازك غباری

ورترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارند از جوانمردی ورحمت گر بنالد دردمندی یا بگرید بیقراری

رفتنش دل میرباید گفتنش جان میفزاید با چنین حسن ولطافت چون کند پرهیزکاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
گو نخواهد ماند بیشك وین بماند یادگاری

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری سمن بری صنمی گلرخی جفاکاری

ستمگری شغبی فتنهٔ دل آشوبی هنروری عجبی طرفهٔ جگرخواری

بنفشه زلفی نسرین بری سمن بوئی که ماه را بر حسنش نمانده بازاری

همای فری وطاوس حسن وطوطی نطق بگاه جلوه گری چون تذرو رفتاری

دلم بغمزهٔ جادو ربود ودوری کرد کنون بماندم بی او چو نقش دیواری

زوصل او چو کناری طمع نمیدارم کناره کردم وراضی شدم بدیواری

زهر چه هست گریزست وناگزیر از دوست چه چاره سازد دردام دل گرفتاری

دراشتیاق جمالش چنان همی نالم چو بلبلی که بنالد میان گلزاری

حديث سعدی درعشق اوچو بيهده است
نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری

ما بيتو بدل بر نزديم آب صبوری
چون سنگدلان دل بنهاديم بدوری

بعدازتو كه در چشم من آيد كه بچشمم
گوئی همه عالم ظلماتست وتو نوری

خلقی بتو مشتاق وجهانی بتوروشن
ماازتو گريزان وتوازخلق نفوری

جز خالك دلاويز توبر طرف بنا گوش
سبزه نشنيدم كه دمدبر گل سوری

درباغ روايسر وخرامان كه خلايق
گويندمگر باغ بهشتستو توحوری

روی تو نه روئيست كزو صبر توانكرد
ليكن چكنم گر نكنم صبر ضروری

سعدی بجفا دست اميد ازتو ندارد
هم جورتو بهتر كه زروی تو صبوری

يارب از ما چه فلاح آيد اگر تو نپذيری
بخداوندی و فضلت كه نظر بازنگيری

درد پنهان بتو گويم كه خداوند كريمی
يا نگويم كه توخودواقف اسرارضميری

گر برانی بگناهان قبيح از درخويشم
هم بدرگاه تو آيم كه لطيفی و خبيری

گر بنوميدی ازاين در برود بنده عاجز
ديگرش چاره نماند كه توبی شبه ونظيری

دست در دامن عفوت زنم و باك ندارم
كه كريمی وحكيمی وعليمی وقديری

خالق خلق و نگارنده ايوان رفيعی
خالق صبح وبرآرندهٔ خورشيد منيری

حاجت موری و انديشهٔ كمتر حيوانی
بر توپوشيده نماند كه سميعی وبصيری

گرهمه خلق بخصمی بدرآيندوعداوت
چه تفاوت كند آنرا كه تومولاونصيری

همه راملك مجازاست وبزرگی واميری
توخداوند جهانی كه نمردی و نميری

سعديامن ملك الملك غنی ام توفقيری
چاره درويشی وعجزست و گدائی وحقيری

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پريشان ما نيندازی

وصال مـا و شما دير متفق گردد
كه من اسير نيازم تو صاحب نازی

كجا بصيد ملخ همتت فرود آيد ؟
بدين صفت كه تو باز بلند پروازی

براستی كه نه همبازی تو بودم من
توشوخ ديده مگس بين كه ميكند بازی

زدست ترك خطائی کسی جفا چندان نمیبرد که من ازدست ترك شیرازی
وگر هلاك منت درخورست باکی نیست قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرم نشود سر عشق پوشیدن که عاقبت بکند رنك روی غمازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم مثال ابر بهار و تو خیل میتازی
هنوز باهمه بد عهدیت دعا گویم که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

تو همچو صاحبدیوان من که سعدیرا
بیکره از نظر خویشتن نیندازی

اگر تومیل محبت کنی و گرنکنی من‌از توروی نپیچم که مستحب منی
چوسرودر چمنی راست درتصور من چه‌جای سرو که مانند روح دربدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست همین بسست که‌برقع زروی‌برفکنی
بیاض‌ساعدسیمین مپوش‌درصف‌جنك که‌بی‌تکلف شمشیر لشگری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند تراچه‌شد که‌همه قلب دوستان‌شکنی
عجب‌در آن‌نه که‌آفاق درتو حیرانند توهم در آینه حیران حسن‌خویشتنی
ترا که‌درنظر آمدجمال‌طلعت‌خویش حقیقت است که‌دیگر نظر بمانکنی
کسی در آینه شخصی بدین‌صفت بیند کند هر آینه جورو جفا و کبرومنی
در آندهن که‌تو داری سخن نمیگنجد من آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی
شنیدهٔ که مقالات سعدی از شیراز همیبرند بعالم چوناقهٔ ختنی

مگر که‌نام خوشت بردهان من‌بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده ام گر بلطف میخوانی حاکمی گر بقهر میرانی
کس‌نشاید که‌برتو بگزینند که ز صورت بکس نمیمانی
ندهیمت بهر که در عالم ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق‌پنهان را بتو گویم که هم‌تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول — که‌توخود در دلی و میدانی
نفسرا عقل تربیت میکرد — کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را — پنجه با ما مکن که‌نتوانی
چه خبردارد ازحقیقت عشق — پای بند هوای نفسانی
خود پرستان‌نظر بشخص کنند — پاك بینان بصنع ربانی
شب قدری بود که دست‌دهد — عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد — کاستین بر دو عالم افشانی
قصهٔ عشق را نهایت نیست — صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیادیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ماتیز میکنی
گر خوندل‌خوری‌فرح‌افزای‌میخوری — ورقصدجان کنی‌طرب‌انگیز میکنی
برتلخ عیشی من اگر خنده آیدت — شاید که خنده‌ی شکر آمیز میکنی
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام — کاهنك‌خون من‌چه‌دلاویز میکنی

سعدی گلت شگفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز می کنی

تا کی روم‌ازعشق‌توشوریده بهرسوی — تا کی روم‌از شور تو‌ویرانه‌بهر کوی
صد نعره همی آیدم ازهربن موئی — خود دردل‌سنگین‌تونگرفت‌سرموی
بریاد بنا گوش تو بر باد دهم جان — تاباد مگر پیش تو بر خاك نهدروی
سر گشته‌ی‌چو گانم درپای سمندت — می‌افتم‌ومی گریم چون گوی‌به‌پهلوی
خود کشته ابروی توام من‌بحقیقت — گر کشتنیم باز بفرمای بابروی
آنانکه بگیسو دل عشاق ربودند — ازدست تودرپای فتادند چو گیسوی
تاعشق سرآشوب توهمزانوی ماشد — سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام تا ابد ازدل — کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی

عشق ازدل سعدی بملامت نتوان برد
گررنك توان بردبآب از رخ هندوی

وجودم بتنك آمد از جور تنگی   شدم در سفر روز گاری درنگی
جهان زیرپی چون سکندر بـریدم   چو یأجوج بگذشتم ازسد سنگی
برون جستم ازتنك ترکان چودیدم   جهان درهم افتاده چون موی زنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم   زگرگان بدررفته آن تیز چنگی
خط ماهرویان چومشك تتـاری   سرزلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت   پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملك نیك محضر   برون لشگری چون هژبران جنگی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد   کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی   جهان پر زآشوب وتشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عـادل
اتابك ابوبکر سعد بن زنگی،

غزلیات قدیم

غزلیات قدیم

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت — نه دگر امید دارد که رها شود زبندت
بخدا که پرده ازروی چو آتشت برافکن — که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفهٔ رست چو روی دلستانت — نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی — چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
تو امیر ملك حسنی بحقیقت ای دریغا — اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ایدل که سر وفا ندارد — بطمع زدست رفتی و بپای در فکندت

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست — جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان — حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج میدهی غرض ما قبول تو — ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست
گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی — زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست
گر در کمند کفر و گر در دهان شیر — شادی بروزگار کسی کاشنای تست
هرجا که روی زنده دلی برزمین تو — هرجا که دست غمزدهٔ بردعای تست
تنها نه من بقید تو درمانده‌ام اسیر — کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی‌برند — قومی هوای عقبی و مارا هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تو — آرام جان زنده دلان مرحبای تست
گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی — عذری که میرود بامید وفای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما — آنجا که فضل و رحمت بیمنتهای تست
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست — جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
هرجا که پادشاهی و صدری و سروری — موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند اینرا شکیب نیست گر آنرا ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار کاین ره که بر گرفت بجائی دلالتست
ایمدعی که میگذری بر کنار آب مارا که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که مارا بخاك او و اورا بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمی کنمش پیش اهل دل سر بر نمیکنم که مجال خجالتست
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست جز سر عشق هرچه بگوئی بطالتست
مارا دگر معامله با هیچکس نماند بیعی که بیحضور تو کردم اقالتست
از هر جفات بوی وفائی همی‌دهد در هر تعنیت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره بحق ننماید جهالتست

یارا بهشت صحبت یاران همدمست دیدار یار نا متناسب جهنمست
هردم که در حضور عزیزی بر آوری دریاب کز حیات جهان حاصل آندمست
نی هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمست بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که دراو حسن سیرتی است یا لطف صورتیست دگر حشو عالمست
هر گز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام جز بر دو روی یار موافق که درهمست
آنان که در بهار بصحرا نمی‌روند بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
و آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب پندش مده که جهل دراو نیك محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق ور هست در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

ممسك برای مال همه ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست بر خوردن از درخت امید وصال دوست

بختم نخفته بود که‌ازخواب بامداد برخاستم بطالع فرخنده فال دوست
ازدل برون شوای غم دنیا وآخرت یاخانه جای دیوبود یا مجال دوست
خواهم که بیخ صحبت اغیاربر کنم درباغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد ورفت ندانم ز بیخودی کاین‌دوست‌بوددرنظرم‌یاخیال دوست
هوشم نماندوعقل‌برفت‌وسخن‌ببست مقبل کسیکه‌محوشوددر کمال‌دوست
سعدی حجاب نیست توآئینه پاك دار
زنگارخورده چون بنماید جمال‌دوست

با فراغت چند سازم برك تنهائیم نیست دستگاه صبر و پایان شکیبائیم نیست
ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد ترس تنهائیست ور نه بیم رسوائیم‌نیست
مرد گستاخی‌نیم تاجان درآغوشت کشم بوسه برپایت‌دهم چون‌دست‌بالائیم نیست
بر گلت آشفته‌ام بگذار تا درباغ وصل زاغ‌بانگی‌میکنم چون‌بلبل آوائیم نیست
تا مصور گشت درچشمم خیال‌رویدوست چشم خودبینی‌ندارم‌رای خودرائیم نیست
درددوری میکشم گرچه خراب‌افتاده‌ام بار جورت میبرم گرچه توانائیم نیست
طبع‌توسیر آمدازمن جای‌دیگردل‌نهاد من کراجویم که چون توطبع هرجائیم نیست
سعدی آتش‌زبانم درغمت‌سوزان‌چوشمع
با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

چو ابر زلف تو پیرامن قمرمیگشت زابردیده کنارم باشك تـر میگشت
ز شور عشق تو درکام جان خستهٔ من جواب‌تلخ توشیرین‌ترازشکرمیگشت
خوی عذار تو بر خاك تیره می‌افتاد وجود مرده ازآن‌آب جانور میگشت
اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی زسیم سینه توکار من چو زر میگشت
دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد نشان حالت زارم که زارتر میگشت
ز شوق روی تو اندر سرقلم سودات فتاد وچون من سودا زده بسرمیگشت
ز خاطرم غزلی سوزناك روی نمود
که دردماغ فراق من اینقدر میگشت

چه‌لطیفست‌قبابرتن چون سرروانت آه‌اگرچون کمرم‌دست‌رسیدی‌بمیانت

در دلم هیچ نیاید مگر اندیشهٔ وصلت — تو نه‌آنی که‌دگر کس بنشیند بمکانت
گر توخواهی که‌یکیرا سخن‌تلخ‌بگوئی — سخن تلخ نباشد چو بر آید بدهانت
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت — که‌تو انگشت نمائی وخلایق‌نگرانت
در اندیشه ببستم قلم و هم شکستم — که‌توزیباتر از آنی که کنم‌وصف‌وبیانت
سرو را قامت خوبست و قمر رارخ زیبا — تو نه‌آنی‌ونه‌اینی که‌هم‌اینست وهم‌آنت
ای رقیب ارنگشائی در دلبند برویم — اینقدر باز نمائی که دعا گفت فلانت
من‌همه عمر بر آنم که‌دعا گوی توباشم — گر توخواهی که‌نباشم‌تن‌من‌برخی‌جانت

سعدیا چاره ثباتست ومدارا و تحمل
منکه محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد — کمند شوق کشانم بصلح بلز آرد
زدرد عشق تو دوشم امید صبح نبود — اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد
دلی عجب نبود گر بسوخت‌کاتش تیز — چه‌جای موم که پولاد در گداز آرد
توئی که گر بخرامددرخت‌قامت تو — زرشك سروروان را باهتراز آرد
دگر بروی‌خودازخلق در بخواهم‌بست — مگر کسی ز توأم مژدهٔ فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت — چوبت‌پرست که درپیش‌بت نماز آرد

یکی بسمع رضا گوش دل‌بسعدی دار
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

آنرا که‌غمی چون غم من‌نیست چه‌داند — کزشوق‌توام دیده چه‌شب میگذراند
وقتست‌اگر از پای درآیم که همه عمر — باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده زمن پرس — کاندوه دل سوختکان سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی کار نبندد — ور پند دهی سلسله در هم گسلاند
مابی تو بدل بر نزدیم آب صبوری — در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر گه که بسوزد جکرم دیده بگرید — وین گریه نه‌آنست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد — تا برسر صبر من مسکین ندواند
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل — آنرا که فلك زهر جدائی نچشاند

گر بارد گر دامن کامی بکف آرم — تازنده‌ام ازچنك منش کس نرهاند
ترسم که نمانم من ازین رنج دریغا — کاندردل من حسرت روی توبماند
قاصد روداز پارس بکشتی بخراسان — گرچشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد که گر جور فراق تونویسم — فریاد بر آید زدل هر که بخواند
شرح غم هجران توهم بانو توان گفت — پیداست که قاصدچه بسمع تورساند

زنهار که خون میکچداز گفتهٔ سعدی
هرك اینهمه نشتر بخورد خون بچگاند

میل بین کان سرو بالا میکند — سروبین کاهنك صحرا میکند
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو — ناخوش آن میلست کزما میکند
حاجت صحرا نبود آئینه هست — گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صورت زیبای او — آنکه صورت های دیبا میکند
من هم اول روز دانستم که عشق — خون مباح وخانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم — راز پنهان آشکا را میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش — چون مراد اوست هل تا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار — زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست — هرستم کان دوست با ما میکند

تامگس راجان شیرین در تنست
گردآن گردد که حلوا میکند

زلف او بررخ چو جولان میکند — مشك را در شهر ارزان میکند
جوهری عقل در بازار حسن — قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد — ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم — وآن ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان پرشکر خواهی مپرس — تلخئی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابرویش — عاشقان را عید قربان میکند

ازوفاها هر چه بتوان میکنم
ور جفاها هر چه بتوان میکند

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند | بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بتسخیر روند | صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم | بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان راز بر خویش مران تا بر تو | سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن | کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسهٔ زان دهن تنك بده یا بفروش | کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو خطائی بچهٔ از تو خطانیست عجب | کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست | پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آنماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید | امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتریکه دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بچنك بـاز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست | که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی | که هردم از در او چونتوئی فراز آید
ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی | که از زبان تو شیرین و دلنواز آید
بیلو گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان | که گر حدیث کنم قصهٔ دراز آید
خروشم از تف سینه است و ناله ام سر درد | نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاك قدم بر دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

از صومعه رختم بخرابات بر آرید | گرد از من و سجادهٔ طامات بر آرید
تا خلوتیان سحر از خواب در آیند | مستان صبوحی بمناجات بر آرید
آنانکه ریاضت کش و سجاده نشینند | گو همچو ملك سر بسماوات بر آرید
در باغ عمل شاخ عبادت بنشانید | و ز بحر عمل در مکافات بر آرید

رو ملك دو عالم بمه یکشبه بفروش
گو زهد چهل‌ساله بیهات بر آرید

تا گر دریا گم شود از دامن سعدی
رختش همه در آب خرابات بر آرید

بر آمد باد صبح و بوی نوروز
بکام دوستان و بخت پیروز

مبارك بادت این سال و همه‌سال
همایون بادت این روزوهمه روز

چو آتش دررخت افکنده گلنار
دگر منقل منه آتش نیفروز

چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست
حسد گو دشمنان را دیده بردوز

بهاری خرمست ای گل کجائی
که بینی بلبلان را ناله و سوز

جهان بی ماسی بودست و باشد
برادر جز نکو نامی مندوز

نکوئی کن که دولت بینی از بخت
مبر فرمان بدگوی بد آموز

منه دل بر سرای عمر سعدی
که‌بر گنبد نخواهد ماند این گوز

دریغا عیش اگر مرگش نبودی
دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

دست بجان نمیرسد تا بتوبر فشانمش
بر که توان نهاددل تازتو و استانمش

قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه‌را
گرد درامید تو چند بسر دوانمش

ایمنی از خروش من گر بجهان در اوفتد
فارغی از فغان من گر بفلك رسانمش

آه دریغ و آب چشم ارچه موافق منند
آتش عشق آنچنان نیست که‌وانشانمش

هر که‌بپرسد ایفلان حال دلت چگونه‌شد
خون شدودمبدم همی ازمژه میچکانمش

عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش
جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش

لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من
گر پس ازین دمی چنان یابم قدر دانمش

نیست زمام کام دل در کف اختیار من
گر نه اجل فرارسد زین همه وارهانمش

عشق تو گفته بودهان سعدی و آرزوی من
بس نکند ز عاشقی تاز جهان جهانمش

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که‌توانی ببر ازمیدانش

چیست دوران ریاست که‌فلك باهمه قدر
حاصل آنست که دایم نبود دورانش

آن خدایست تعالی ملك الملك قدیم — که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه‌است برین عمر که چون غنچهٔ گل — پنجروزست بقای دهن خندانش
دهنی شیر بکودك ندهد مادر دهر — که دگر باره بخون در نبرد دندانش
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش — که پس از مرك میسّر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاك — نا امیدی بود از دخل بتابستانش
گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید — ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش
دست دردامن مردان زن و اندیشه‌مدار — هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی — چه به از دولت باقی بده و بستانش
دولتت با دگر از روی حقیقت برسی — دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند
مشك دارد نتواند که کند پنهانش

ای روبهك چرا ننشستی بجای خویش — باشیر پنجه کردی ودیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد — بانفس خود کند بمراد و هوای خویش
ازدست دیگران چهشکایت کند کسی — سیلی بدست خویش زند برقفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد می کند — گو گردنت نمی‌زند الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند — ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هردو دیده هیچ نبیند به اتّفاق — بهتر ز دیدهٔ که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب — تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود — بگذار تا بیفتد و بیند جزای خویش
بادیگران بگوی که ظالم بچه‌فتاد — تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

برخیز تا تفرّج بستان کنیم و باغ — چون دست می‌دهد نفسی موجب فراغ
کاین سیل متفق بکند روزی این درخت — وین باد مختلف بکشد روزی اینچراغ
سبزی دمیدو خشك‌شدو گل شکفت و ریخت — بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ

بس مالکان باغ که دوران روزگار / گردست خاکشان گل دیوارهای باغ
فردا شنیدهٔ که بود باغ زر و سیم / خود وقت مرگ مینهد این مرده ریك داغ
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت / بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن / میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ
گر خاك مرده باز کنی روشنت شود / کاین بادکبر و نازنه چیزیست در دماغ
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام / ز توبه خانه تنهائی آمدم بر بام
نگاه می کنم از پیش رایت خورشید / که میبرد بافق پرچم سپاه ظلام
بیاض روز بر آمد چو ازدواج سیاه / برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو / در آمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است / که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام
دگر من ازشب تاریك هیچ غم نخورم / که هر شبی را روزی مقدّرست انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست / در آستینش یا دست وساعد گلفام
در آبگینه اش آبی اگر قیاس کنی / ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب / که دیر مست شود هر که میخورد بدوام
من آن نیم که حلال ازحرام نشناسم / شراب باتو حلالست و آب بیتو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی / که طوطیانه چوسعدی در آوری بکلام
رها نمی کند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت بر آورد ز نیام

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام / خوش آمدی وعلیك السّلام والاکرام
قیام خواستمت کرد عقل می گوید / مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای / ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم / تو روح پاکی وابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمیی اعتقاد من این است / که دیگران همه نقشند بر در حمام

تنك میوش که اندامهای سیمینت درون جامه‌پدیدست‌چون گلاب‌ازجام
از اتفاق چه خوشتر بود میان‌دودوست درون پیرهنی چون دو مغز یکبادام .
سماع اهل دل آواز نالهٔ سعدیست چه جای زمزمهٔ عندلیب وسجع‌حمام
درین سماع همه ساقیان شاهد روی
برین شراب همه صوفیان درد آشام

گو خلق بدانند که من عاشق ومستم آوازه درستست که من توبه‌شکستم
گردشمنم ایذا کند و دوست ملامت من فارغم ازهرچه بگویند که هستم
ای‌نفس که مطلوب تو ناموس وریابود از بند تو برخاستم و خوش‌بنشستم
از روی نگارین تو بیزارم اگرمن تا روی تو دیدم بد گر کس نگرستم
زین پیش بر آمیختمی با همه مردم تا یار بدیدم در اغیار ببستم
ایساقی از آن‌پیش که‌مستم کنی ازمی من خود زنظر درقد و بالای تو مستم
شبها گذرد بر من از اندیشه رویت تا روزنه من خفته نه‌همسایه ز دستم
حیفست سخن گفتن با هر کس‌ازآنلب دشنام بمن ده که درودت بفرستم
دیریستکه سعدی‌بدل‌ازعشق‌تومیگفت این‌بت‌نه عجب باشد اگر من بپرستم
بندهمه غمهای جهان بردل من‌بود
دربند تو افتادم و از جمله برستم

خرامان از درم‌بازآکت از جان‌آرزومندم بدیدار توخشنودم بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطر ت با هر کسی پیوندهادارد مبادآن‌روز وآن خاطر که‌من‌باجزتوپیوندم
کسی‌مانندمن جستی زهی‌بدعهدسنگین‌دل چومن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود نعمت قارون کسی درپایت‌اندازد کجاهمتای من‌باشد که‌جان‌درپایت‌افکندم
بجانت کزمیان جان زجانت دوستتردارم بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت بهر سوئی بیاران پراکنده که من مهر دگریاران زهرسوئی‌پراکندم
شراب‌وصلت اندروه که جام هجر نوشیدم درخت دوستی بنشان که بیخ صبر بر کندم
چوپای‌ازجاده‌بیرونشد چه‌نفع ازرفتن راهم چو کاراز دست‌بیرونشد چسود از دادن‌پندم
معلم گوادب کم کن که‌من‌ناجنس‌شاگردم پدر گوپند کمترده که من نااهل فرزندم

بغخواری دربیت سعدی چو گردافتاده میگوید
پسندی بردلم گردی که بر دامانت نپسندم

منم این‌بیتو که پروای تماشا دارم — کافرم گردل باغ و سر صحرا دارم
بر گلستان گذرم بیتو و شرمم ناید — در ریاحین نگرم بیتو و یارا دارم
که نه برنالهٔ مرغان چمن شیفته ام — که نه سودای رخ لاله حمرا دارم ؟
بر گل روی توچون بلبل مستم واله — بررخ لاله و نسرین چه تمنا دارم ؟
گرچه‌لایق نبود دست من و دامن تو — هر کجا پای نهی فرق سر انجا دارم
گر بمسجدروم‌ابروی تومحراب‌منست — ور بآتشکده زلف تو چلیپا دارم
دلم ازپختن سودای وصال تو بسوخت — تومن خام طمع بین که‌چه سودادارم
عقل مسکین بچه اندیشه فردات کنم — دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم
سرمن‌دار که چشم از همگان‌در دوزم — دست من گیر که ازهردوجهان وادارم
با توام یکنفس ازهشت‌بهشت اولیتر — منکه امروز چنینم غم فردا دارم

سعدی خویشتنم خوان که بمعنی ز توام
که بصورت‌نسب از آدام وحوا دارم

باز از شراب دوشین در سرخمار دارم — وزباغ وصل جانان گل در کناردارم
سرمست اگر بسودا برهم زنم جهانی — عیبم مکن که درسرسودای یار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم — مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده — کز خاندان هستی بر دل غبار دارم
شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر — کاندر سرا چهٔ دل نقش و نگار دارم
موسی طور عشقم در وادی تمنا — مجروح لن‌ترانی‌چون خود هزار دارم
رفتی‌ودر کابت‌دل رفت و صبر و دانش — بازآ که نیم جانی بهر نثار دارم
چندم بسرددانی پر گار وار گردت — سر گشته‌ام ولیکن پای استواردارم
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد — عقل از کجا ودل کوتا بر قرار دارم ؟

زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی
تا با مداد محشر در سر خمار دارم

خنك آنروز که درپای تو جان اندازم — عقل در دمدمهٔ خلق جهان اندازم
نامهٔ حسن تو برعالم و جاهل خوانم — نامت اندر دهن پیرو جوان اندازم
تاکی این پردهٔ جانسوز پس پرده زنم — تاکی این ناوك دلدوز نهان اندازم
درد نوشان غمترا چوشود مجلس گرم — خویشتن را بطفیلی بمیان اندازم
تانه هر بیخبری وصف جمالت گوید — سنك تعظیم تودر راه بیان اندازم
گر بمیدان محاکای تو جولان یابم — گوی دل درخم چوگان زبان اندازم
گردنان‌را بسر انگشت قبولت ره‌نیست — چون قلم‌هستی خود را سرازان‌اندازم

یادسعدی کن وجان دادن مشتاقان‌بین
حق علیم است که لبیك زنان اندازم

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم — زان دولب شیرینت‌صد شور بر انگیزم
گرقصد جفا داری اینك من‌واینك‌سر — ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم
بس‌توبه وپرهیزم کزعشق توباطل‌شد — خاك سر هر کوئی بیفائده میبیزم
در شهر برسوائی دشمن بدفم برزد — تا بردف عشق‌آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ‌لیلی چون قیس بنی عامر — فرهاد لب شیرین چون خسروپرویزم
گفتی بغمم بنشین یا ازسرجان‌برخیز — فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی‌تو بود جنت بر کنگره ننشینم — وربا تو بود دوزخ در سلسله آویزم

بایاد تو گر سعدی در شهر نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

منم یارب درین دولت که روی یار میبینم — فراز سرو سیمینش گلی پر بار میبینم
مگر طوبی برآمد در سرا بستان جان‌من — که برهرشعبهٔ مرغی شکر گفتار میبینم
مگر دنیا سرآمد کاینچنین آزاددرجنت — می بیدرد می‌نوشم گل بی خار میبینم
عجب‌دارم‌زبخت‌خویش‌وهردم‌در گمان افتم — که مستم یا بخوابم یا جمال‌یار میبینم
زمین‌بوسیده‌ام‌بسیاروخدمت کرده‌تا اکنون — لب معشوق می بوسم رخ دلدار میبینم
چه طاعت کرده‌ام گوئیکه‌این‌پاداش‌میابم — چه‌فرمان برده‌ام گوئی که‌این‌مقدارمیبینم

توئی یارا که خواب آلوده برمن تاختن کردی منم یارب که بخت خودچنین بیدار میبینم
چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه تمنای بهشتم نیست چون دیدار میبینم
کداما لاله میبویم که مغزم عنبر آگین شد چه ریحاندسته بندم چون جهان گلزار میبینم

ز گردون نعره می‌آید که اینت بوالعجب کاری
که سعدی راز روی دوست برخوردار می‌بینم

دلم تا عشقباز آمد در او جزغم نمی‌بینم دلی بیغم کجا جویم که در عالم نمیبینم
دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی‌آید دمم باجان بر آمدچونکه یك همدم نمیبینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده‌پرورده ولیکن با که گویم رازچون محرم نمیبینم
قناعت میکنم با دردچون درمان نمی‌بینم تحمل می کنم با زخم چون مرهم نمیبینم
خوشاوخرما آندل که هست‌ازعشق بیگانه که من تا آشنا گشتم دل خرم نمیبینم
نم چشم آبروی من ببرد ازبسکه میگریم چرا گریم کزان حاصل برون ازنم نمیبینم

کنون‌دم در کش ای‌سعدی که کار از دست بیرون‌شد
بامید دمی با دوست و آندم هم نمی‌بینم

تومپندار کزین در بملامت بروم دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترك‌سر گفتم ازآن‌پیش که بنهادم‌پای نه‌بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
من هوا دار قدیمم بدهم جان عزیز تو ارادت نه که از پیش غرامت بروم
گررسداز توبگوشم که بمیری‌سعدی تالب گور باعزاز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرك که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

بیا که در غم عشقت مشوشم بی‌تو بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بی‌تو
شب از فراق تو مینالم ای‌پری رخسار چو روز گردد گوئی در آتشم بی تو
دمی تو شربت وصلم نداده‌ای جانا همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو
اگر توبامن‌مسکین چنین کنی جانا دو پایم از دوجهان نیز در کشم بی‌تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب‌دادی و گفتی که‌من خوشم بیتو

ای صورتتز گوهر معنی خزینهٔ ما را زداغ عشق تو دردل دفینهٔ
دانی که آه سوختگان را اثر بود مگذار نالهای که بر آید ز سینهٔ
زیور همان‌دو رشتهٔ مرجان‌حکایتیست وز موی در کنار و برت عنبرینهٔ
سر در نیاورم بسلاطین روزگار گرمن ز بندگان تو باشم کمینهٔ
چشمیکه‌جز بروی‌تو برمیکنم‌خطاست وآن دم که بیتو می گذرانم غبینهٔ
تدبیر نیست‌جزسپر انداختن که‌خصم سنگی بدست دارد و ما آبگینهٔ
وآن‌راز وابود که‌زند لاف‌مهر دوست کز دل بدر کند همه مهری و کینهٔ
سعدی بپاکبازی ورندی مثل نشد تنها درین مدینه که در هر مدینهٔ
شعرش‌چو آب‌درهمه‌عالم‌چنان‌شده
کز پارس میرود بخراسان سفینهٔ

ای ولوله عشق توبرهر سر موئی روی تو ببرد از دل ماهر غم روئی
آخر سرموئی بترحم نگر آن را کاهی بودش تعبیه برهربن موئی
کم می‌نشود تشنگی دیده شوخم با آنکه روان کرده‌ام‌ازهرمژه‌موئی
ای هرتنی‌از مهر تو افتاده بکنجی وی هردلی از شوق تو آواره‌بسوئی
مایکدل وتو شرم‌نداری که برآئی هرلحظه بدستانی و هرروزه بخوئی
درکان نبودچون‌تن‌زیبای توسیمی وزسنك نخیزد چودل‌سخت تو روئی
برهم نزند دست‌خزان بزم ریاحین گر باد ببستان برد از زلف‌توبوئی
با این‌همه میدان لطافت که‌توداری
سعدی چه‌بوددرخم‌چوگان‌تو گوئی

چه جرم‌رفت که‌با ماسخن‌نمیگوئی جنایت از طرف ماست یاتوبدخوئی
تو از نبات گروبرده‌ای بشیرینی باتفاق ولیکن نبات خود روئی
هزار جان بارادت تورا همی‌جویند تو سنك دل بلطافت دلی نمی‌جوئی
ولیك باهمه‌عیب ازتوصبر نتوانکرد بیا و گرهمه بد کردهٔ که نیکوئی
تو بدمگوی‌از آن‌لب که‌خاطرت‌باشد بگوی‌از آن‌لب‌شیرین که‌نیك‌میگوئی
گلم نباید وسروم بچشم در نباید مرا وصال تو باید که سرو گلبوئی

هزار جامه سپر ساختیم وهم بگذشت　　　خدنك غمزهٔ خوبان زدلق نه توئی
بدست جهد نشاید گرفت دامن کام　　　اگر نخواهدت‌ای‌نفس خیره‌میپوئی
درست‌شد که بیکدل‌دودوست نتوانداشت　　　بترك خویش بگوی‌ای که‌طالب‌اوئی
همین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق　　　بدست‌باش که‌دست‌ازجهانفروشوئی
در ازنای شب از چشم‌دردمندان پرس　　　تو قدر آب چه دانی که برلب‌جوئی

زخاك سعدی بیچاره بوی‌عشق آید
هزارسال پس‌ازمرگش او کنی‌بوئی

ای باد که‌برخاك‌در دوست گذشتی　　　پندارمت از روضهٔ بستان بهشتی
دور ازسببی‌نیست که شوریدهٔ سودا　　　هرلحظه‌چودیوانه دوان بردرودشتی
باری مگرت بررخ‌جانان‌نظر افتاد　　　سرگشته چومن درهمه‌آفاق‌بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا　　　هل تا برود نام من ای یار بزشتی
جزیاد تو برخاطرمن نگذرد ایجان　　　با آنکه بیکبارهام از یاد بهشتی
با طبع‌ملوکت چکند دل که نسازد　　　شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیارگذشتی که نکردی‌سوی ماچشم　　　یکدم ننشستم که بخاطر نگذشتی
شوخی‌شکرالفاظ ومهی‌لاله بناگوش　　　سروی سمن اندام وبتی‌حورسرشتی
قلاب تو در کس نفکندی که‌نبردی　　　شمشیرتوبرکس‌نکشیدی که‌نکشتی

سیلاب قضا نسترد از دفترایام
اینها که‌توبرخاطرسعدی‌بنوشتی

كتاب صاحبيه

کتاب صاحبیه

در ستایش پیغمبر

نگین ختم رسالت پیمبر عربی — شفیع روز قیامت محمد مختار
اگرنه واسطه روی وموی او بودی — خدای خلق نگفتی قسم بلیل ونهار

*

ای چشم و چراغ اهل بینش — مقصود وجود آفرینش
صاحبدل لا ینام قلبی — مهمان ابیت عند ربی
در وصف تو لا نبی بعدی — خود وصف توو زبان سعدی؟
ای عرش مجید بار گاهت — وی کعبه و قبله در پناهت
ای بر سر خلق سایهٔ تو — وی چرخ کمینه پایهٔ تو

*

ما هذه الدنیا بدار مخلد — طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم — المنصف البر الاجل الا مجد
میزان عدل لایجور ولایخف — و ما اعتدی الاعلی من یعتدی
بشر الینا بالر جاء بمنه — و تفایض الدینا بدولة سرمد
مهمارجوت رجوت خیر المرتجی — و اذا قصدت قصدت خیر المقصد
عدت حیوة الناس تحت ظلاله — لازال فی اهنی الحیوة . وارغد
هذا جلال الزاکیات وصفته — لمحمد بن محمد ابن محمد
او یحسب الانسان ماسلك اهتدی — لامن هداه الله لا فهو المهتد

*

ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد — وانچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد
جاودان نفس شریفت بندهٔ فرمان حق — بعداز آن برجملهٔ فرماندهان فرمان دهاد
داعیان اندر دعا کوشند پیش خسروان — طاق ایوانت برفعت بوسه بر کیوان دهاد
من ندانم دولت عقبی نشان دادن بدوست — تاعنان عمر دردست است دستت نان دهاد
نعمتی را کز پی مرضات حق در باختی — حقتعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد

ای مبارك روز هر روزت بکام دوستان	دولتی نو در ترقی باد و دشمن جان‌دهاد

•

یارب کمال عافیتت بر دوام باد	اقبال و دولت و شرفت مستدام باد
سال ومهت مبارك و روز وشبت بخیر	بختت بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست	حشر تو با رسول علیه‌السلام باد
فرزند نیکبخت تو نزد خدا و خلق	همچون تو نیك‌عاقبت و نیکنام باد

•

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده	این شهریار عادل و سالار سروران
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت	هرچ آن ترا پسند نیاید براو مران
از شر نفس و فتنه خلقش نگاهدار	یارب بحق سیرت پاك پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش بی‌غرض	نیکش بود چو نیك تأمل کند در آن
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری	حادث‌شود چنانکه‌تو برجای‌دیگران
بیدار باش ومصلحت اندیش وخیر کن	درویش دست گیر وخردمند پروران
این خاك نیست گر بتامل نظر کنی	چشمست وروی وقامت زیبای دلبران
نوشیروان کجا شد و دارا ویزد گرد	گردان شاهنامه و خاقان و قیصران
بسیار کس براو بگذشته‌است روز گار	اکنونکه بر تو میگذرد نیك بگذران
جز نام نیك وبدچه‌شنیدی که بازماند	از دور ملك داد گران و ستمگران
عدل اختیار کن که بعالم نبرده‌اند	بهتر ز نام نیك بضاعت مسافران
خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری	خالی‌مباش یك‌نفس از حال کهتران
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی	گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران
این پنجروز مهلت دنیا بهوش باش	تا دل‌شکستهٔ نکند بر تو دل گران
از من‌شنو نصیحت خالص که‌دیگری	چندین دلاوری نکند بر دلاوران
نیك اختران نصیحت‌سعدی کنند گوش	گر بشنوی سبق بری ازسعداختران
بادا همیشه برسر عمرت کلاه‌بخت	در پیشت ایستاده کمر بسته‌چاکران
تاآنگهی که پیکر ماهست بر فلك	خالی مباد مجلست از ماه پیکران

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست
که پیش اهل هنر منصبی بود مارا
وگرنه منقبت آفتاب معلومست
چه حاجتست بمشاطه روی زیبارا

•

در قطره باران بهاری چه توان گفت
در ناقهٔ آهوی تتاری چه توان گفت
گر در همه چیزی صفت ونعت بگنجد
درصورت ومعنی که تو داری چه توان گفت

•

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشتست
یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست
نیکی و بدی در گهر خلق سرشتست
از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

•

مرا گر صاحب دیوان اعلی
چرا گوید بخدمت می نیائی
چو میدانم قصور پایه خویش
خلاف عقل باشد خودنمائی
بای فصیلة اسمعی الیکم
وکل العید فی جوف الفراء
طریق ورسم صاحبدولتانست
که بنوازند مردان نکورا
پدر چون باخداوندان بقاداد
نکودارند فرزندان او را

•

هر که در بند تو شد بستهٔ جاوید بماند
پای رفتن بحقیقت نبود بندیرا
بندگان شکر خداوند بگویند ولیك
چه توان گفت کرمهای خداوندیرا

•

مظلوم دست بسته مغلوب را بگو
تا چشم برقضا کند و گوش بررضا
کین دست بسته را بگشایند عاقبت
وان برگشاده باز ببندند برقفا

•

سپاس دار خدای لطیف دانا را
که لطف کرد بهم برگماشت اعدارا
همیشه باد خصومت جهود و ترسارا
که مرگ هردو طرف تهنیت بود مارا

•

پدرم بنده قدیم تو بود
عمر در بندگی بسر برده است
بنده زاده چو در وجود آمد
هم بروی تو دیده بر کرده است

خدمت دیگران نخواهد کرد
که ورا نعمت تو پرورده است

درچشمت ار حقیر بود صورت فقیر
کوته نظر مباش که درسنك گوهر است
کیمخت نافه را که حقیر است و خشن
قیمت بدان کنند که پرمشك ازفر است

دشمن اگر دوست شود چند بار
صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بسیرت که هست
ورچه بصورت بدر آید ز پوست

دست بر پشت مار مالیدن
بتلطف نه کار هشیار است
کان بداخلاق بی مروت را
سنك برسر زدن سزاوار است

گوسفیهی زبان دراز کند
که فلانی بفسق ممتاز است
فسق ما بی بیان یقین نشود
او باقرار خویش غماز است

هرگز بمال و جاه نگردد بزرك نام
بد گوهری که خبث طبیعیش درر گست
قارون گرفتمت که شدی در توانگری
سك نیز با قلاده زرین همان سگست

عیب آنان مکن که پیش ملوك
پشت خم میکنندو بالا راست
هرکه را بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد
عذر بیچارگان بباید خواست

خواست تاعیبم کند پرورده بیگانگان
لاغری برمن گرفت آن کز گدائی فربه است
گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم
شیرا گر مفلوج باشدهمچنان ازسك به است

یا اسعدالناس جدا ماسعی قدم
الیك الا اراد الله اسعاده
لایطلب الخیر الا من معاونه
وانت صاحب خیر اکرم العاده

گر در همه شهر یك سر نیشتر است
درپای کسی رود که درویشتر است
با اینهمه راستی که میزان دارد
میلش طرفی بود که آن بیشتر است

در سرای بهم کرده از پس پرده
از او بترس که مکنون غیب میداند
مباش غرّه که هیچ آفریده واقف نیست
گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکیست

مرا گویند با دشمن بر آویز
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت
تو زر بر کف نمی یاری نهادن
گرت چالاکی و مردانگی هست
کند هرگز چنین دیوانه یا مست
سپاهی چون نهد سر بر کف دست

ره نمودن بخیر نا کس را
نیکوئی با بدان و بی ادبان
پیش اعمی چراغ داشتن است
تخم در شوره بوم کاشتن است

یکی از بخت کامران بینی
آن در آنچاه خویشتن نفتاد
تاج دولت خدای میبخشد
لاجرم خلق را بخدمت او
دیگری را دل از مجاهده پست
وین بر این تخت خویشتن ننشست
هر که را این مقام و رتبت هست
کمر بندگی بباید بست

تدبیر صواب ازدل خوش باید جست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
سرمایه عافیت کفافست نخست
یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ای نفس چون وظیفه روزی مقرر است
از پیری وشکستگیت هیچ باك نیست
آزاد باش تا نفسی روزگار هست
چون دولت جوان خداوند گار هست

صاحب کمال راچه غم از نقص مال و جاه
مردی که هیچ جامه ندارد باتّفاق
چون ماه پیکری که بر او سرخ وزرد نیست
بهتر ز جامه که در او هیچ مرد نیست

گویند سعدیا بچه بطال مانده ای
ایندست سلطنت که توداری بملك شعر
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی
سختی مبر که وجه کفایت معیّن است
پای ریاضتت بچه در قید دامنست
صاحبنظر که مال ندارد مغابن است

بی زر میسرت نشود کام دوستان چون‌کام دوستان ندهی کام دشمنست
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست زر در میان مقابله روح در تنست
آری مثل بکر کس مردار خور زدند سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
از من نیاید آنکه بدهقان و کد خدای حاجت برم که کار گدایان خرمنست
گر گوئیم که سوزنی از سفلهٔ بخواه چون خار پشت بر بدنم موی سوزنست
گفتی رضای دوست میسر شود بسیم این‌هم خلاف معرفت و رای روشنشت
کز جور شاهدان بر منعم برند عجز من فارغم که شاهد من منعم منست
صد گنج شایگان بهای جوی هنر منت بر آنکه می‌دهد و حیف بر منست

•

گرمرا بیتو در بهشت برند دیده‌ازدیدنت نخواهم‌دوخت
کاین‌چنینم‌خدای‌وعده‌نکرد که مرادربهشت بایدسوخت

•

دهل راکاندرون زندان باد است بگردون می‌رود فریادش از پوست
چرا درد نهانی برد باید؟ رها کن تا بداند دشمن و دوست

•

کسی گفت عزّت بمال اندرست که دنیا و دین را درم یاور است
چه مردی کند زور بازوی جاه ؟ که بی‌مال سلطان بی لشگر است
تهیدست با هیبت و بانك و نام زن زشت روی نکو چادر است
بدان مرغ ماند که بر جسم او پروریش بسیار و خود لاغر است
دگر کس نگر تاجوابش چه گفت بجاهست اگر آدمی سرور است
خردمند را جاه باید نه مال وگرمال خواهی بجاه اندر است
مذلت برد مرد مجهول نام وگر خود بمال آستانش زر است
وگر راست خواهی زسعدی‌شنو قناعت از این هر دو نیکوتر است

گرتو گوئی که‌حرف‌عشق‌مگوی اینقدر حکم در زبانم هست
لیکن از منع گریه خواهی کرد دجله را پیش باز نتوان بست

آشفتن چشمهای مستش — درد دل یار مهربانست
وینطرفه که دزد چشم اوراست — خونابه ز چشم ما روانست
دوفتنه بیك قرینه برخاست — پیداست که آخر الزمانست

•

بیا که پرده بر انداختم زصورت حال — من آن نیم که سخن در خلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی — و گر خلاف کنی برخلاف خواهم گفت

•

بتماشای میوه راضی شو — ایکه دستت نمی‌رسد برشاخ
گر مرا نیز دستگه بودی — بار که کردمی و صفه و کاخ
و ادمی را که دست تنك بود — نتواند نهاد پای فراخ

•

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن — که نتوانی کمند انداخت بر کاخ ؟
بلند از میوه گو کوتاه کن دست — که کوته خود ندارد دست بر شاخ

•

ملك ایمن درخت بارور است — زو قناعت بمیوه باید کرد
چون زبیخش برآورد نادان — میوه یکبار بیش نتوان خورد

•

بس چون تو ملك زمانه بر تخت نشاند — هر یك بمراد خویشتن ملکی راند
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد — دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

•

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود — دل بر جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرّم تنی که حاصل عمر عزیز را — با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

•

تا نگوئی که عاملان حریص — نیکخواهان دولت شاه انـد
کانچه در مملکت بیفزایند — از ثنای جمیل می‌کاهند
راحت ازمال وی بخلق رسان — تا همه عمر و دولتش خواهند

چودولت خواهی آمد بندهٔ را — همه بیگانگانش خویش گردند
چوبر گردید روز نیك بختی — درو دیوار بروی نیش گردند

☆

نکنی دفع ظالم از مظلوم — تادل خلق نیك بخراشند
تا تو با صید گرك پردازی — گوسفندان هلاك می باشند

☆

اگر خونی نریزد شاه عالم — بسا خونا که در عالم بریزند
بباید کشت هریکچند گرگی — بزاری تاد گر گر گان گریزند

☆

رسم و آئین پادشاهان است — که خردمند را عزیز کنند
وزپس عهد او وفاداری — با خردمند زاده نیز کنند

☆

آسیا سنك ده هزارمنی — بدو مرد از کمر بگردانند
لیکن از زیر بر زبر بردن — بهزار آدمیش نتوانند

☆

شد غلامی بجوی کاب آرد — آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی — ماهی این بار رفت ودام ببرد

☆

نفس ظالم مثال زنبور است — که جهانش ز دست می‌نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی — که همه پای بر سرش مالند

☆

خواهی‌ازدشمن نادان که گزندت‌نرسد — رفق‌پیش‌آرومداراوتواضع کن‌وجود
کاهن سخت که برسنك صلابت راند — نتواند که لطافت نکند باداود

☆

یاد دارم زپیر دانشمند — تو هم ازمن بیاد دار این پند
هرچه برنفس خویش نپسندی — نیز برنفس دیگری مپسند

☆

نشان‌آخرعهدوزوال‌ملك‌وی‌است — کەدرمصالح‌بیچارگان نظرنکند

بدست خویش مکن خانگاه‌خودویران　　که‌دشمنان توباتوازین بتر نکنند

✿

آدمی‌سان ونیك محضر باش　　تا ترا بردواب فضل‌نهند
تو بعقل از دواب ممتازی　　ورنه‌ایشان‌بقوت‌از توبهند

✿

نه سام نریمان و افراسیاب　　نه کسری‌وداراو جمشیدماند
تو هم دل مبندای‌خداوند ملك　　چو کس‌راندانی که‌جاویدماند
چو دور جوانی خلل میکند　　بپایان پیری چه امید ماند

✿

جوشن بیار و نیزه وبر گستوان رزم　　تاروی آفتاب معصفر کنم بگرد
گربرد بار باشی و هشیار و نیکمرد　　دشمن گمان‌برد که‌بترسیدی‌ازنبرد

✿

زدور چرخ چه نالی زفعل خویش بنال　　که از گزند تومردم هنوزمینالند
نگفتمت که‌چو زنبور زشتخوی مباش　　که‌چون‌پرت نبودپای برسرت‌مالند

✿

الحق امنای مال ایتام　　همچون‌توحلال‌زاده بایند
هر گرزن ومرد کفرواسلام　　نفس ازتوخبیث ترنزایند
اطفال عزیز ناز پرورد　　ازدست تودست برخدایند
طفلان ترا پدر بمیراد　　تاجور وصی بیازمایند

✿

بسیار برفتند و بجائی نرسیدند　　ارباب‌فنون باهمه علمی که‌بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه‌توانکرد ؟　　ابلیس براندند و بر او کفر بماندند

✿

چونیکبخت شدی ایمن ازحسودمباش　　که خار دیده بدبخت نیکبختانند
چودستشان‌نرسد لاجرم بنیکی خویش　　بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند

✿

ناکسانرا فراستی است عظیم　　گرچه‌باریك‌طبع‌وبد خویند
چو دو کس مشورت کنند بهم　　گویداین‌عیب‌من‌همی گویند

گر جهان‌فتنه گیر دازچپ وراست — وآتش و صعقه پیش و پس باشد
تو پریشان نکردهٔ کس را — چه پریشانیت ز کس باشد
خونیان را بود ز شحنه هراس — شب روان را غم از عسس باشد
راستی پیشه‌گیر و ایمن باش — که رهاننده‌ی تو بس باشد

•

سخن گفته دگر باز نیاید بدهن — اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمان دگر اندیشه نباید کردن — که چرا گفتم و اندیشه باطل‌باشد

•

پسر نو رسیده شاید بود — که نود ساله چون پدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز — چارده ساله چون پسر گردد
سبزه‌گر احتمال آن دارد — که ز خردی بزرگتر گردد
غله چون‌زرد شد امید نماند — که دگر باره سبز تر گردد

•

ناگهان بانك در سرای افتد — که فلان‌را محل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور — قدمی چند و باز پس گردید
وآن کز ودوست‌تر نمیداری — مال و ملك وقباله برد وکلید
آنکه پیوسته باتوخواهدبود — عمل‌تست و نفس پاك و پلید
نیك دریاب وبد مکن زنهار — که بدو نیك باز خواهی دید

•

وفا باهیچکس کرده است گیتی — که با ما بر قرار خود بماند ؟
چه میدانی که جاویدان نمانی — روا داری که نام بد بماند ؟

•

هیچ فرصت ورای‌آن مطلب — که کسی مرك دشمنان بیند
تا نمیرد یکی بناکامی — دیگری دوست کام ننشیند
توهم ایمن مباش وغره مشو — که فلك هیچ دوست‌نگزیند
شادکامی مکن که دشمن‌مرد — مرغ دانه‌یگان‌یگان چیند

آدمی فضل بر دگر حیوان | بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم | هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری | که هم‌این گوش‌وچشم‌ولب دارد

•

بسا بساط خداوند ملك ودولت را | که‌آب دیده مظلوم در نور داند
چوقطره‌قطره باران‌خردیر کهسار | که‌سنگهای‌درشت‌از کمر بگرداند

•

امیر ماعسل‌ازدست خلق‌می‌نخورد | که زهر درقدح انگبین تواند بود
عجب که‌درعسل‌اززهر میکندپرهیز | حذر نمیکند از تیر آه زهرآلود

•

یکی‌نصیحت‌درویش‌وارخواهم کرد | اگرموافق شاه زمانه می‌آید
اگرچه غالبی‌ازدشمن‌ضعیف‌بترس | که تیرآه سحر بر نشانه می‌آید

•

کسی‌بحمد وثنای برادران عزیز | زعیب خویش‌نباید که بیخبرباشد
زدشمنان‌شنوایدوست‌تاچه‌میگویند | که عیب در نظردوستان هنرباشد

•

نه‌آدمیست که‌درخرمی‌ومجموعی | بخستگان پراکنده بر نبخشاید
گلیم‌خویش‌برآردسیه گلیم‌ازآب | وگر گلیم رفیق آب میبرد شاید

•

حاکم ظالم بسنان قلم | دزدی بی تیر و کمان میکند
آنکه زیان‌میرسدازوی‌بخلق | فهم ندارد که زیان میکند
گلهٔ مارا گله از گرك نیست | اینهمه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوارباغ | دزد که ناظور همان میکند

•

بندگان را زحد برون منواز | اینسخن سهل تستری گوید
آنکه با خود برابرش کردی | بیم باشد که بر تری جوید

رحمت صفت خدای باقیست
وآنرا که خدای بر گزیند
گر جرم و خطای ما نباشد
پس عفو تو بر کجا نشیند ؟

✡

شنیدم که پیر زنی دردمند
همی گفت‌ورخ‌برزمین‌مینهاد
هر آن کدخدارا که‌بر بیوه‌زن
ترحّم نباشد زنش بیوه باد

✡

توخود جفا نکنی بی گناه بر بنده
وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
به نیشی ازمگس‌نحل‌بر نشاید گشت
از آنکه سابقه فضل انگبین دارد

✡

صانع نقشبند بی‌مانند
که همه نقش اونکو آید
رزق طایر نهاده در پروبال
تا بهر طعمهٔ فرو آید
روزی عنکبوت مسکین‌را
پر دهد تا بنزد او آید

✡

بسمع‌خواجه رسانیدا گر مجال بود
که ایخزانه ارزاق را کف تو کلید
بلطف‌وخوی‌تو دربوستان موجودات
شکوفهٔ نشگفت و شمامهٔ ندمید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی
بمن رسید که کردی‌ولی‌بمن نرسید

✡

روز گم گشتن فرزند تقادیر قضا
چاه دروازه کنعان بپدر ننماید
باش تا دست دهد دولت ایّام وصال
بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

✡

به هر که ستم برد گری بتواند
بی باك چنانکه میرود میراند
پیداست که امرونهی‌تاکی ماند
ناچار زمانه داد خود بستاند

✡

دریاب کزین جهان گذر خواهدبود
وین حال بصورت دگر خواهد بود
گرخود همه خلق زیر دستان تواند
دست ملك الموت زبر خواهدبود

✡

هر کس که درست قول وپیمان باشد
اوراچه غم از شحنه و سلطان باشد
وان خبث که در طبیعت ثعبانست
او را به ازآن نیست که پنهان باشد

٭

هر کس بنصیب خویش خواهد برسید — هرگز ندهند جای پاکان بپلید
گر بخت وری مراد خود خواهی یافت — ور بخت بدی سزای خود خواهی دید

٭

هیچ دانی که آب دیده پیر — ازدوچشم جوان چرانچکد؟
برف بربام سالخورده ماست — آب درخانهٔ شما نچکد

٭

خون خوارا گرچه دشمن خرداست زینهار — مهمل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بودآغاز چشمه سار — چون بیشتر رود زسر مرد بگذرد

٭

نه هر که طراز جامه بر دوش کند — خودرازشراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را — دروقت توانگری فراموش کند

٭

نادان همه جا با همه کس آمیزد — چون غرقه بهرچه دیددست آویزد
بامردم زشت نام همراه مباش — کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

٭

از دست تهی کرم نیاید — هر چند دلش جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاك — چون اسب نه برمرادباشد

٭

کاملانند در لباس حقیر — همچولؤلؤ که درصدف باشد
ایکه دربند آب حیوانی — کوزه بگذار تاخزف باشد

٭

خر بسعی آدمی نخواهدشد — گرچه درپای منبری باشد
وآدمی را که تربیت نکنند — تابصد سالگی خری باشد

٭

ای غره برحمت خداوند — دررحمت او کسی چه گوید
هرچند موثر است باران — تا دانه نیفکنی نروید

گر تیر جفای دشمنان میآید
بریار ذلیل هر ملامت کاید
دلتنك مشو که دوست میفرماید
چون یارعزیز می‌پسندد شاید

☼

دوستان سخت پیمان را ازدشمن باك نیست
شرط یار آنست کز پیوندیارش نگسلد
صدهزاران خیط یکتورا نباشد قوتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

☼

هر کجا دردمندی ازسرشوق
گوش بر ناله حمام کند
چار پائی برآورد آواز
وان تلذذ بر او حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را
که زفیر خراز دحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی
تا خر آواز خود تمام کند

*

گر خردمند ازاوباش جفائی بیند
تادل خویش نیازارد و درهم نشود
سنك بیقیمت اگر کاسهٔ زرّین بشکست
قیمت سنك نیفزاید و زر کم نشود

☼

زدست ترشروی خوردن طبرزد
چنان تلخ باشد که گوئی تبرزد
گرم روی باپشت گردد ازآن به
که روئی ببینم که پشتم بلرزد
گدا طبع اگر درتموز آب حیوان
بدستت دهد جور سقا نیرزد
کسی را فراغ ازچنین خلق دیدن
مسلم بود کو قناعت بورزد

☼

آنرا که تودست پیش داری
کس تیغ بلازدن نیارد
وآنرا که تو بی گنه بکشتی
کس نیست که دست پیش دارد

☼

اگر ملازم خاك درکسی باشی
چوآستانه ندیم خسیت بایدبود
زبهر نعمت دنیا که خاك برسراو
براین مثال که گفتم بسیت بایدبود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد
که یکزمان بمراد کسیت بایدبود

☼

چه گنجها بنهادند ودیگری برداشت
چه رنجها بکشیدندو دیگری آسود

بتازیانهٔ مرك از سرش بدر كردند | كه سلطنت بسر تازیانه میفرمود
نفس كه نفس بر او تكیه میكند باداست | بوقت مرك بداند كه باد میپیمود

*

عنكبوت ضعیف نتواند | كه رود چون درندگان بشكار
رزق اورا پری و بالی داد | تا بدامش در اوفتد ناچار

*

خداوند كشور خطا میكند | شب و روز ضایع بخمر وخمار
جهانبانی و تخت كیخسروی | مقامی بزرگست كوچك مدار
كه گر پای طفلی بر آید بسنك | خدای از تو پرسد بروزشمار

☆

بقفل و پرده زرین همی توان بستن | دهان خلق و بافسون دهان شیدامار
بترك ازدر قاضی چو بازش آوردی | دیانت ازدر دیگر برون شود ناچار

☆

فریاد پیرزن كه بر آید زسوز دل | كیفر برد ز جمله مردان كارزار
سیصدهزار بار از آن سخت تر زند | ضربت كه شیر شرزه وشمشیر آبدار

☆

هر كه خیری كرد وموقوفی گذارد | رسم خیرش همچنان برجای دار
نام نیك رفتگان ضایع مكن | تا بماند نام نیكت بر قرار

☆

هاونا گفتم از چه مینالی | وزچه فریاد میكنی هموار
گفت خاموش چون شوم سعدی | كین همه كوفت میخورم ازیار

☆

هر كه مشهور شد بهبی ادبی | دگر از وی امید خیر مدار
آب كزسر گذشت درجیحون | چه بدستی چه نیزه وچه هزار

☆

چو رنج بر نتوانی گرفت ازرنجور | قدم ز رفتن وپرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مشموم | چنان مفید نباشد كه بوی صحبت یار

درویش که حلقهٔ دری زد یکبار — دیگر غم او مخور که درها بسیار
تو غرّه مشو که بر تو مینالد زار — هر کو بیکی گفت بگوید بهزار

☆

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز — که نیست جز سلس البول ادرا او ادرار
فقیه گرسنه تحصیل چون تواند کرد — مگر بروز گدائی کند بشب تکرار

☆

بردند پیمبران و پاکان — از بی ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که پتك و سندان — پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد — وآهن نشود بزرك مقدار

☆

برای ختم سخن دست بردعا داریم — امیدوار قبول ازمهیمن غفار
همیشه تا که فلك را بود تقلب دور — مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت — نگاهداشته از نائبات لیل ونهار
توحا کم همه آفاق و آنکه حا کم تست — زتخت و بخت و جوانی و ملك برخوردار

☆

متی وقوفك عندالله فی بلا — یوم التّغابن واستیقظ المزدجر
یاغافر الذّنب هل یرضی لنفسك فی — قید الاساری واخوان علی سرر

☆

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت — یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای — که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

☆

گروهی ازسر بی مغز بیخبر گویند — بریده به سر بدگوی تانگوید راز
من این ندانم ،دانم ، تأمّل اولیتر — که تره نیست که چون بر کنی بر آید باز

☆

جزای نیك وبد خلق با خدای انداز — که دست ظلم نماند چنین که هست دراز
توراستی کن و با گردش زمانه بساز — که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

چون زهره‌ی شیران بدرد نالهٔ کوس
بر باد مده جان گرامی بفسوس
باآنکه خصومت نتوان کرد بساز
دستی که بدندان نتوان برد ببوس

✿

ملك داری بادیانت بایدو فرهنك و هوش
مست و غافل کی تواند عاقل و هشیار باش
پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست
یامکن یاچون حراست میکنی بیدار باش

*

بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار
که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش
بلفظ گنده چه حاجت که درد هانداری
ترا خود ازاب لعلست در دهان آتش

✿

سودی نکند فراخنای برو دوش
گر آدمئی عقل و هنر پرورو هوش
گاو از من و تو فراختر دارد چشم
خر از من وتو دراز تر دارد گوش

✿

ای صاحب مال فضل کن بر درویش
گر فضل خدا همی‌شناسی برخویش
نیکوئی کن که مردم نیك اندیش
ازدولت بخشش همه نیك آید پیش

✿

مشمر بود ملك آن پادشاه
که اورا نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشاهش مباش
که خود پادشاهست بر نفس خویش

✿

پروردگار خلق خدائی بکس نداد
تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
ازمال و دستگاه خداوند عز و جاه
چون راحتی بکس نرسد خاك برسرش

✿

دل مبندای حکیم بر دنیا
که نه چیزیست جاه مختصرش
شکر آنان خورند زین غدار
که ندانند زهر در شکرش
پیش از آن کز نظر بیفکندت
ای برادر بیفکن از نظرش
هیچ مهلت نمی‌دهد ایام
که نه بر میکند بیکدگرش
خرد باشد بچشم اهل تمیز
که بزرگی بود برین قدرش

زندگانی و مردنش بد بود — که بمرد و نماند سیم وزرش
حسن‌عنوان چنان که‌معلومست — خبر خوش بود بنامه درش
هر که اخلاق ظاهرش باخلق — نیك بینی گمان ببد مبرش
وانکه ظاهر کدورتی دارد — بتر از روی باشد آسترش
شجر مقل در بیابان ها — نرسد هرگز آفتی ببرش
رطب از شاهدی و شیرینی — سنك‌ها میزنند بر شجرش
بلبل اندر قفس نمی‌ماند — سال ها جز بعلت هنرش
زاغ ملعون از آنخسیس‌تر است — که فرستند باز بر اثرش
وز لطافت که هست در طاوس — کودکان میکنند بال و پرش
که شنیدی ز دوستان خدای — که نیامد مصیبتی بسرش ؟
هر بهشتی که درجهان خداست — دوزخی کرده‌اند بر گذرش

✿

ایکه دانش بمردم آموزی — آنچه گوئی‌بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می‌نکنی — باری از عیب‌دیگران خاموش
محتسب کون برهنه در بازار — قحبه را میزند، که روی بپوش

✿

پیداست‌خود که‌مرد کدامست‌وزن کدام — در تنگنای حلقه مردان بروز جنك
مردی‌درون شخص چو آتش‌در آهنست — و آتش‌برون نیاید از آهن. مگر بسنك

✿

مگسی گفت عنکبوتی را — کین‌چه‌ساقست‌وساعدباریك
گفت اگردر کمند من‌افتی — پیش چشمت‌جهان کنم‌تاریك

✿

کسان که تلخی حاجت نیازمودستند — ترش کنند و بتابند روی زاهل سؤال
تراکه میشنوی طاقت شنیدن نیست — قیاس کن که‌دراوخودچگونه‌باشدحال

✿

چنان که‌مشرق ومغرب‌بهم نپیوندند — میان عالم وجاهل تالفست محال

وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد
بدانکه هر دو بقید اندرند و سجن و وبال
که آن بعادت خویش انبساط نتواند
وز این نیاید تقریر علم باجهال

✿

آن ستمدیده ندیدیکه بخونخوار چه گفت
ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم
گله از دست ستمکار بسلطان گویند
چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم

✿

خطاب حاکم عادل مثال باران است
چه بر حدیقه سلطان چه بر کنیسه عام
اگر رعایت خلقست منصف همه باش
نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام

✿

ضرورتست که افرادرا سری باشد
وگرنه ملك نگیرد بهیچ روی نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر قوم
که بی وجود رعیت سریست بی اندام

✿

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم
چه حسن عهد بود پیش نیکمردانم
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست
که دشمنان ترا بر تو دوست گردانم

✿

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد
مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام
تو نیکنام شوی در زمانه ورنه بسست
خدای عزّ و جل رزق خلق را قسام

✿

خلق در ملك خدا از همه جنسی باشد
حاکمان خرده نگیرند که ماندانیم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد
ما گدائیم در این ملك نه بازرگانیم

✿

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود
که هر چه مینگرم صورتست در نظرم
دو چشم در سر هر کس نهاده اند ولی
تو نقش بینی و من نقش بند مینگرم

✿

نظر که باهمه داری بچشم بخشایش
درر که بر همه باری ز ابر کف کریم
مرا دوبار نوازش کن و کرم فرما
یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

طبیب وتجربت سودی ندارد چوخواهد رفت جان ازجسم مردم
خرمرده‌نخواهدخاست برپای اگر گوشش بگیری خواجه وردم

✿

سگی شکایت ایّام با کسی میگفت نبینیم که چه سر گشته حال و مسکینم
نه‌آشیانه‌چو مرغان‌نه غله چون موران قناعتم صفت و بردباری آئینم
هزار سنك پریشان و بی گنه بخورم که او فتاده نبینی بر ابروان چینم
که در ریاضت و خلوت مقام من دارد که جامه خواب کلوخست وسنك‌بالینم
بلقمهٔ که تناول کنم زدست کسی رواست گر بزند بعد از آن بزوبینم
گرم دهند خورم ورنه میروم آزاد نه همچو آدمیان خشمناك بنشینم
چو گربه در نربایم ز دست مردم چیز ور او فتاده بود ریزه ریزه برچینم
مرا نه‌برك زمستان نه عیش تابستان کفایتست همین پوستین پارینم
بجای من که نشیند که در مقام رضا برابر است گلستان و تل سر گینم
مرا که‌سیرت‌ازین‌جنس‌وخوی‌ازینصفتست چه کرده ام که سزاوار سنك و نفرینم
جوابداد کەزین‌بیش نعت خویش‌مگوی که خیره گشت زوصفت زبان تحسینم
همین دوخصلت ملعون کفایت اینکه‌ترا غریب دشمن و مردار خوار می‌بینم

✿

امروز که‌دستگاه داری وتوان بیخی که بر سعادت آردبنشان
پیش‌ازتوازآن دگری‌بودجهان بعد ازتوازآن‌دگری‌باشدهان

✿

بشنو بارادت سخن پیر کهن تافهم کنی کار جهان را سروبن
خواهی که کسی‌رانرسدبرتوسخن توخودبنگرآنچه‌نه‌نیکوست‌مکن

✿

گر بدانستی که‌خواهد مردناگه درمیان جامه چندین کی‌تنیدی پیله گردخویشتن
خرم‌آنکوخوردوبخشیدوپریشانکردورفت تاچنین افسون ندانی دست برافعی‌مزن

✿

نکوئی‌با بدان کردن وبال است ندانند اینسخن جزهوشمندان

زبهر آنکه با گرگان نکوئی بدی باشد بجان گوسفندان

✿

هان ای نهاده تیر جفا در کمان‌حکم اندیشه کن زناوك‌دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

✿

هر بد که بخود نمی‌پسندی با کس مکن ای‌برادر من
گر مادر خویش دوست داری دشنام مده بمادر من

✿

خدایا فضل کن گنج قناعت چو بخشیدی‌ودادی‌ملك‌ایمان
گرم روزی نماند تا بمیرم به‌از نان‌خوردن‌ازدست لئیمان

✿

صبر بر قسمت خدا کردن به که حاجت بناسزا بردن
تشنه برخاك گرم مردن به کاب سقای بی‌صفا خوردن

✿

اگر گویندش اندر نار جاوید بخواهی ماند بافرعون وهامان
چنان سختش نیاید صاحب جاه که گویندش مرو فردا بدیوان
دوبهره دینش ار معدوم گردد نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
بر آید جانش از محنت ببالا گر ازرسمش بزیر آیدمنی‌نان
گدایان بینی اندر روز محشر بتخت ملك همچون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت که گوئی آفتابانند و ماهان
توخودچون‌ازخجالت سربر آری که بردوشت بود بار گناهان ؟
اگردانی که بد کردی و بدرفت بیا پیش‌از عقوبت عذرخواهان

✿

نگارمن‌چو درآید بخنده‌نمکین نمك‌زیاده کندبرجراحت‌ریشان
چوبودی ارسرزلفش‌بدستم‌افتادی چوآستین کریمان‌بدست‌دُرویشان

✿

کسی ملامتم‌ازعشق‌روی‌اومیکرد که‌خیره‌چندشتابی‌بخون‌خودخور

ازاوبپرس که‌دارداسیر برفتراك زمن‌مپرس که‌دارم کمند بر گردن

چند گوئی که مهرازاوبردار خویشتن را بصبر ده تسکین
کهربا را بگوی تا نبرد چه کند کاه پارهٔ مسکین

دوران ملك ظالم وفرمان قاطعش چندان روا بود که برآید روان‌او
هرگز کسیکه‌خانه‌مردم‌خرابکرد آباد بعد ازآن نبود خاندان او

نه نیکان‌را بد افتاده‌است هرگز نه بدکردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند چه ماند نام زشت و نام نیکو

گفتم بره ببینم ودامن بگیرمش کای رشك آفتاب جمال منیر تو
شهری‌برآتش‌غم هجران‌بسوختی اول منم بقید محبت اسیر تـو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی تا بنده تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی بتربیتم گفت زینهار غوغامکن که دوست ندارد نفیر تو
شاهدمنجم‌است‌چه‌حاجت‌بشرح‌حال دروی نگاه کن که بداند ضمیر تو

زمان ضایع مکن در علم صورت مگر چندانکه در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن که‌آن تخمست واینها سربسرکاه
اگر بقراط جولاهی نداند نیافزاید بر او بر قدر جولاه

شور بختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب پره چشم چشمه‌ی‌آفتاب را چه گناه
راست‌خواهی‌هزارچشم‌چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به
پختن دیك نیك بختان را هرچه‌رخت سراست سوخته‌به

با بداندیش هم نکوئی کن
دهن سك بلقمه دوختهٔ به
دیدهٔ تنك دشمنان خدای
بسنان اجل سپوختهٔ به

•

نخواهی کز بزرگان جوربینی
عزیز من بخردان بر ببخشای
اگر طاقت نداری صدمه پیل
چرا باید که بر موران نهی پای

•

ای که گر هرسر موئیت زبانی گردد
شکریك نعمت ازانعام خدائی‌نکنی
حق چندین کرم ورحمت ورافت شرطست
که بجای‌آوری و سست وفائی‌نکنی
پادشاهیت میسر نشود روز بخلق
تا بشب بر در معبود گدائی نکنی

•

چوبندگان کمر بسته شرط خدمت‌را
روا بود که بکمتر گناه بند کنی
تو نیز بندهٔ آخر ستیز نتوان کرد
خلاف حکم خداوندگار چند کنی

•

آن مکن‌درعمل که درعزلت
خوار و مذموم و متهم باشی
درهمه حال نیك محضر باش
تـا همه وقت محترم باشی

•

بشنو ازمن سخن حق‌پدرفرزندی
گر برای من‌واندیشه من‌خرسندی
چیست‌دانی‌سر دلداری‌ودانشمندی
آن روادار که گر بر تورود بپسندی

•

مقابلت نکند با حجر بپیشانی
مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس‌این‌خطانپسندد که‌دفع‌دشمن‌خود
توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

•

هردم زبان مرده همی گویدأینسخن
لیکن‌تو گوش‌هوش‌نداری که‌بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزکار
هرروزبرسری نهد این‌تاج خسروی

•

دوش در سلك صحبتی بودم
گوش‌وچشمم بمطرب وساقی
پایمال معاشرت کـردم
هرچه سالوس بود و زراقی
گفتم اکنون قرارگیرایدل
که همین بود حد مشتاقی

دیگر از بامداد می‌بینم طلب نفس همچنان باقی

•

گر از خراج رعیت نباشدت باری تو برك حاشیت و لشگر از کجاداری
پس آنکه مملکت از دسترنج اوداری روا مدار که بر خویشتن بیازاری

•

نظر کردم بچشم رای و تدبیر ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی درس علم وبحث و تنزیل که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج وحکایت که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بیهمالش نگردد هرگز از حالی بحالی

•

گر کان فضایلی وگر دریائی بی راحت خلق باد می‌پیمائی
گر با همه عیبها کریم آسائی عیبت هنراست و زشتیت زیبائی

•

نبایدت که پریشان شود قواعدملك نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفهٔ در پناه جاه تو اند تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

•

رحم‌الله معشر الماضین که بمردی قدم سپردندی
راحت جان بندگان خدای راحت جان خود شمردندی
کاش آنان چوزنده‌می‌نشوند باری این ناکسان بمردندی

•

از من بگوی شاه رعیت نواز را منت منه که ملك خودآباد میکنی
ابله که تیشه بر قدم خود همیزند بدبخت گو زدست که فریادمیکنی

•

تا کی بجمال و مال دنیا نازی آمد که آنکه بزك عقبی سازی
ای دیرنشسته وقت آنست که‌جای یکچند بنوخاستگان پردازی

غماز را بحضرت سلطان که راه داد — همصحبت تو همچو تو باید هنروری
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو — فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

•

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا — که التفات بکردند بر وی اهل‌معانی
پیاده رفتن و ماندن به ازسوار براسبی — که‌ناگهت بزمین برزندچنانکه‌نمانی

•

بس دست دعا بر آسمان بود — تا پای بر آمدت بسنگی
ای گرگ نگفتمت که روزی — تا که بسر افتدت پلنگی

•

خداوندان نعمت‌را کرم هست — ولیکن صبر به بر بینوائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند — هنوز ازدوستان خوشتر گدائی

•

خرّم تن آنکه رسم‌نیکش — ماند پس مرگ جاودانی
اینست جزای سنّت نیك — ور عادت بد نهی تو دانی

•

راغب‌دنیا مشو که هیچ نیرزد — هردوجهان پیش‌چشم‌همت‌عالی
حاجت خلق ازدرخدای برآید — مرد خدائی چکار بردو والی

•

ضمیر مصلحت‌اندیش هرچه‌پیش‌آید — بتجربت بزند بر محك دانائی
اگر چه رای تو در کارها بلندبود — بود بلندتر از رای هر کسی رائی

•

ای‌طفل که‌دفع مگس ازخودنتوانی — هرچند که‌بالغ‌شدی‌آخر نه‌توآنی
شکرانه زور آوری روز جوانی — آنست که قدر پدر پیر بدانی

•

زلوح روی کودك برتوان خواند — که بدیانیك باشد در بزرگی
سرشت نیك و بد پنهان نماند — توان دانست ریحان از دو برگی

شنیده‌ام کـه فقیهی بدشتبانی گفت
که‌هیچ خر بزه‌داری‌رسیده گفت آری
ازاینطرف دوبدانگی گر اختیار کنی
وزان چهار بـدانگی قیاس کن باری
سؤال کرد که‌چندین‌تفاوت‌ازپی‌چیست
که فرق نیست میان‌دوجنس بسیاری
بگفت‌ازآنچه تو بینی‌حلال‌ملك‌نست
نیامده است بدستم بوجـه آزاری
وزان دگر پسرانم بغارت آوردند
حرام را نبود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد
ازاین حرام ترت هست ده بدیناری ؟

•

بی‌هنر را دیدن صاحب هنر
نیش بردل میزندچون کژدمی
هر که نا مردم بود عذرش بنه
چون بچشمش درنیاید مردمی
راست میخواهی بچشم‌خارپشت
خار پشتی بهتر است از قاقمی

•

اگر ممالك روی زمین بدست آری
و ز آسمان بربـائی کـلاه جبّاری
وگر خزائن قارون و ملك جم داری
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

•

دیگران در ریاضت اندو نیاز
ایکه در کام و نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار
او همی میرود تـو می‌تازی

مثنویّات

همه‌راده چو میدهی مرسوم
نه‌یکی‌راضی ود گر محروم
خیر با همگنان بباید کرد
تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کفه بیفزایـد
بد گر بی خلاف در نایند
عدل و انصاف وایمنی باید
ور خزینه تهی بـود شاید
نکند هر کزاهل دانش‌وداد
دل‌مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که‌یار درویش‌است
پاسبان‌ممالك خویش است

•

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
که نا محکم بود بی‌اصل دیـوار
چو بد کردی مشو ایمن زبد گوی
که‌بدرا کس نخواهد گفت‌نیکوی

مطربی دور ازین خجسته سرای کس ندیدش دو روز در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

•

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم چو ترک ملک ودولت کرد وخاتم
نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

•

یکی را دیدم اندر خانقاهی که میکاوید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش خاك میرفت سرشك از دیده میباریدومیگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی همی بینم که مشتی استخوانی

•

بلندآواز نادان گردن افراخت که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی داند که آهنك حجازی فرو ماند ز بانك طبل غازی

•

شکم زندان باداست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل که باد اندر شکم باریست بر دل

•

بیکسال در جادوئی ارمنی میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت در یك نفس خلاف افکند در میان دو کس

•

چه سرپوشید گان مرد بودند که گوی نخوت از مردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمائی همی ترسم که از زن کمتر آئی

•

نکوئی گرچه بانا کس نشاید برای مصلحت گه گه بیاید
سك درنده چون دندان کند تیز تو در حال استخوانی پیش اوریز
بعرف اندر جهان از سك بتر نیست نکوئی باوی از حکمت بدر نیست
که گر سنگش زنی جنك آزماید ورش تیمار داری گله پاید

نمیرد گر بمیرد نیک نامی	که در خیلش بود قایم مقامی
چو درمجلس چراغی هست اگر شمع	نمیرد همچنان روشن بود جمع

•

هیچ دانی که چیست دخل حرام	یا کدامست خرج نا فرجام
بگدائی فراهم آوردن	پس بشوخی ومعصیت خوردن

•

نشنیدم که مرغ رفته ز دام	باز گردید و سر گرفت بکام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار	کی توانش گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرند	نه بجنگش بتر بیازارند

•

زخم بالای یکدیگر بزنند	بخراشند و مرهمی نکنند
خارو گل درهم استوظلمتونور	عسل و شهد و نشترو زنبور

•

چه رند پریشان شوریده بخت	چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد وورع کوش وصدق صفا	و لیکن میفزای بر مصطفی
ازاندازه بیرون سپیدی مخواه	که مذموم باشد چه جای سیاه

•

دشنام تو سر بسر شنیدم	امکان مقاومت ندیدم
کانروز که از عمل بیفتی	با گوش تو آید آنچه گفتی

•

دانی چه بود کمال انسان	بادشمن ودوست لطف واحسان
غمخواری دوستان خدا را	دلداری دشمنان مدارا

•

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند	آخر کم از آنکه سیر بینند

•

من آنمورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجاخودشکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی برند از بیم سختی
بروشادی کن ای یاردل افروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

•

سك بر آن آدمی شرف دارد — که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم — سك ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سك وفا دارد — و آدمی دشمنی روا دارد

•

هر که‌دل پیش دلبری‌دارد — ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنك در گردن — نتوانـد بخویشتن رفتن
آن که بی‌او بسر نشاید برد — گر جفائی کند بباید برد

•

غم منه‌دل که گر نهی بر کوه — کـوه آید ز غصّه‌اش بستوه
جان شیرین چورنجکش باشد — دل مسکین چگونه‌خوش‌باشد

•

سخن زید نشنوی برعمرو — تا ندانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشانست — بیخلاف‌این‌سخن‌پریشانست

•

همه فرزند آدمند وبشر — میل‌بعضی بخیر و بعض‌بشر
این یکی مور ازاو نیازارد — وان‌دگرسك‌براو شرف‌دارد

•

همه دانند لشگرو میران — که جوانی نیاید از پیران
عذرمن برعذار من‌پیداست — بعدازاینم‌چه‌عذربایدخواست

•

اگر هوشمندی‌مکن جمع‌مال — که جمعیتت را کند پایمال
مرا پیش‌ازین کیسه پرسیم‌بود — شب‌وروزم از کیسه پربیم بود
بیفکندم و روی برتـافتم — وزان پـاسبانی فـرج یافتم

این دغل دوستان که می بینی
مگسانند گرد شیرینی

همچو زنبور بر تو میجوشند
تا حطامی که هست مینوشند

باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسه رباب شود

ترك صحبت کنند و دلداری
مهربانی نبود پنداری

بار دیگر که بخت بازآید
کامرانی زدر فراز آید

دو غبائی بپز که ازچپوراست
دروی افتندچون مگس درماست

راست خواهی سگان بازارند
کاستخوان ازتودوست تردارند

•

هر کهرا باشد از تو بیم گزند
صورت امن از او خیال مبند

کژدمان خلق را که نیش زنند
اغلب از بیم جان خویش زنند

•

هر که بی مشورت کند تدبیر
غالبش بر هدف نیاید تیر

بیخ بی مشورت که بنشانی
بر نیارد بجز پشیمانی

ای پسندیده حیف بر درویش
از برای قبول منصب خویش

تا دل پادشه بدست آری
حیف باشد که حق بیازاری

بر گزیدندت ای گل خرم
از گلستان اصطفی آدم

حلقهٔ از عبادی اندر گوش
خلعتی از یحبهم بر دوش

دامن این قبای بالائی
تا بخاشاك در نیالائی

ای پری روی احسن التقویم
حذر از اتّباع دیو رجیم

کادمی کو نه درمقام خوداست
اسفل السّافلین دیو و دداست

•

قیمت عمر اگر بداند مرد
پس بگرید بر آنچه ضایع کرد

طفلرا سیبکی دهند بنقش
بستانند از او نگین بدخش

جوهری را که این بصیرت هست
ندهد بی بهای خویش ازدست

پند سعدی بدل شنو نه بگوش
مزدخواهی بکار کردن کوش

خری از روستائیی بگریخت / جل بیفکند و پار دم بگسیخت
دربیابان چو گورخرمیتاخت / بانك‌میکرد و جفته می‌انداخت
که بجان آمدم زمحنت‌وبند / داغ و بیطار و بار و یشما کند
شادمانا و خرما که منم / که از این پس بجای خویشتنم
روستائی چوخر برفت‌ازدست / گفت ای نابکار صبرم هست
پس بخواهی بوقت جو گفتن / که خری بد ز پایگه رفتن
بمزاحت نگفتم این گفتار / هزل بگذار و جد از او بردار
همچنین مرد جاهل سرمست / روز درماندگی بخاید دست
ندهد آنچه قیمتش ندهی / نشود کاسه پر ز دیك تهی

•

حرص فرزند آدم نادان / مثل مورچه است در میدان
این یکی کشته زیرپای‌دواب / آن یکی دانه میبرد بشتاب

حکایت

پیری اندر قبیله ما بود / که جهاندیده‌تر ز عنقا بود
صدوپنجه بزیست یاصدوشصت / بعد از آن پشت طاعتش بشکست
دست ذوق ازطعام باز کشید / خفت ورنجورش دراز کشید
روز وشب آخ‌وواخ وناله‌ووای / خویشتن در بلا و هرزه سرای
گشته‌صدره زجان‌خویش‌نفور / او از آن رنج و من ازآن رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ / مرك بهتر که زندگانی تلخ
موی گردد پس ازسیاهی بور / نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیك جان‌ستان برسد / تا گرفتار الامان برسد
جان سختش بپیش لب دیدم / روز عمرش بتنك شب دیدم
بار کی گفتمش بخفیه لطیف / که بسلمت بریم یا بخفیف
گفت‌خاموش ازاینسخن‌زنهار / بیش زحمت مده صداع مدار
ابلهم تا هلاك جان خواهم / راست‌خواهی نه‌این نه‌آن‌خواهم

مگر از دیدنم ملول شدی — که بمرگم چنین عجول شدی
میروم گر ترا زمن ننگست — که نه شیر از و روستاتنگست
بسم این جایکه صباح ومسا — رفتم اینك بیار کفش و عصا
او درینگفت وتن زجان پرداخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
اندر آندم که چشمهاش بخفت — می‌شنیدم که زیر لب میگفت
ای دریغا که دیر ننشستم — رخت بی‌اختیار بربستم
آرزوی زوال کس نکند — هرگز آب حیات بس نکند

•

سپاس و شکر بی‌پایان خدارا — بدین نعمت که دولت نیست مارا
بسا مالا که بر مردم وبالست — مزید ظلم و تاکید ضلال است

•

مفاصل مرتخی ودست عاطل — به ازسرپنجگی و زور باطل
حدیث پادشاهان عجم را — حکایت نامهٔ ضحّاك و جم را
بخواند هوشمند نیك فرجام — نشاید کرد ضایع خیره ایّام

•

مگر کز خوی نیکان پند گیرند — و ز انجام بدان عبرت پذیرند
حرامش باد بدعهد بداندیش — شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهر مارش باد و کژدم — که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دارد کسی با ناتوان زور — که دانه جمع میدارد چنان مور
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد — شکار ازچنك گنجشگان نگیرد

•

سلطان باید که خیر درویش — خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود شتابد — درویش مراد خود نیابد

•

آنکه هفت اقلیم را عالم نهاد — هر کسی را آنچه لایق بود داد
گر توانائی و گر کوتاه دست — هر کمرا بینی چنان باید که هست
آنکه مسکینست اگر قادرشود — بس خیانتها از او صادر شود

گربهٔ محروم اگر پر داشتی تخم گنجشك از زمین برداشتی

•

دوام دولت اندر حق‌شناسی است زوال نعمت اندر نا سپاسی است
اگر فضل خدا بر خود بدانی بماند بر تو نعمت جاودانی
چه‌دادت لطف واحسان ونکوئی حرامت باد اگر شکرش نگوئی

•

کتاب‌از دست‌دادن سست‌رائیست که اغلب خوی، مردم بیوفائیست
گرو بستان نه‌پایندان وسوگند که پایندان نباشد همچو پابند

•

الا تا ننگری در روی نیکو که‌آن جسمستو جانش‌خوی‌نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدیدار همین تمثال دارد نقش دیوار

•

جوان سخت رو در راه باید که با پیران بی قوت بپاید
چه نیکو گفت درپای‌شتر مور که ای‌فربه مکن برلاغران‌زور
بحال نیك و بد راضی‌شوایمرد که نتوان اختر بد را نکو کرد
چوسك‌را بخت‌تاریکست‌وشبرنك هم‌از خردی زنندش کودکان‌سنك

•

بکوش امروز تا گندم بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی
توخود بفرست برك‌رفتن‌ازپیش که‌خویشان‌را نباشدجزغم‌خویش

•

ای‌خداوندان طاق وطمطراق نعمت دنیا نمی ارزد فراق
اندك اندك خانمان آراستن پس بیکبار از سرش برخاستن

حکایت

الا گر بختمند و هوشیاری بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب‌سلطانی‌خطا کرد به‌پیوست اززمین بر آسمان گرد
شه مسکین ز اسب‌افتادبیهوش چو پیلش سر نمیگردید بردوش
خردمندان نظر بسیار کردند ز درمانش معجز اقرار کردند

حکیمی باز پیچانید رویش   مفاصل گرم کرد ازهردوسویش
دگر بار آمدش پویان بدرگاه   ببوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف‌طبع بدخوی   ز بیشرمی بپیچانید از او روی
حکیم از بخت بی‌سامان برآشفت   برون از بارگه میرفت و میگفت
سرش برتافتم تا عافیت یافت   سر از من لاجرم بدبخت برتافت
چو ازچاهش برآوردی ونشناخت   دگر واجب کنددرچاهش انداخت
غلامی را گیاهی داد و فرمود   که امشب در شبستانش کنی‌دود
وز آنجا کرد عزم رخت‌بستن   که حکمت‌نیست بیحرمت‌نشستن
شهنشه بامداد از خواب برخاست   نه‌روی‌ازچپ‌همیگشتش نه‌ازراست
طلب کردند مرد کاردان را   کجا بینی دگر برق جهان را
پریشان از جفا میگفت هردم   که بد کردم که نیکوئی نکردم
چو به گشتی طبیب‌ازخود میازار   که بیماری توان بودن دگربار
چو باران رفت بارانی میفکن   چو میوه سیر خوردی شاخ‌مشکن
چوخرمن بر گرفتی گاومفروش   که دون‌همت کند نعمت‌فراموش
منه بر روشنائی دل بیکبار   چراغ از بهر تاریکی نگه‌دار
نشاید کادمی چون کرهٔ خر   چو سیر آید نگردد گردمادر
وفاداری کن و منت شناسی   که بد فرجام آرد نا سپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست   هر آنکو حق نداند آدمی نیست
اگر بینی که بدخوئی کند یار   تو خوی‌نیک‌خویش ازدست‌مگذار
الا تا بر مزاج و طبع عامی   نگوئی ترك خیر و نیکنامی
من این رمز ومثال ازخود نگفتم   دری پیش من آوردند سفتم
ز خردی تا بدین غایت که‌هستم   حدیث دیگری بر خود نبستم
حکیمی این‌حکایت برزبان راند   دریغ آمد مرا مهمل فروماند
بنظم آوردمش تا دیر ماند   خردمند آفرین بر وی بخواند
الا ای نیك رای نیك تدبیر   جوانمرد وجوان‌طبع وجهانگیر

شنیدم قصّه های دلفروزت مبارك باد سال و ماه و روزت
ندانستند قدر فضل و رایت وگرنه سر نهادندی بپایت
تو نیکوئی کن و در دجله‌انداز که ایزد در بیابانت دهد باز
بدی کردند و نیکی باتن‌خویش تو نیکوکار باش وبد میندیش
که سعدی هرچه گویدپندباشد حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بختت‌همنشین باد ترا و هر که گویداینچنین باد

هر که آمد بر خدای قبول نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد همچنان مونس آلهی شد

قطعات

قطعات

خداوندیست تدبیر جهان را   بری از شبه و مثل و جنس و همتا
اگر روزی مرادت بر نیارد   جزع سودی ندارد صبر باید

تو آن نکردهٔ از فعل خیر با من وغیر   که دست فضل کند دامن امید رها
جز آستانهٔ فضلت که مقصد اممست   کجاست در همه عالم وثوق اهل بها ؟
متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد   که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها
بسمع خواجه رسیدست گوئی این معنی   که گفت خیر صلوة الکریم ادعوها

مباش غره بگفتار مادح طماع   که دام مکر نهاد از برای صید نصیب
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد   چگونه عالم وعادل شود بقول خطیب

احدا سامع المناجات   صمدا کافی المهمات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست   عالم السرّ و الخفیّات
زیر و بالا نمیتوانم گفت   خالق الارض و السّموات
شکر و حمد تو چون توانم کرد   حافظ فی جمیع حالات
هر دعائی که میکند سعدی   فاستجب یا مجیب الدعوات

بسکندر نه ملك ماند و نه مال   بفریدون نه تاج ماند و نه تخت
پیش از آن کن حساب خود که ترا   دیگری در حساب گیرد سخت

چو خویشتن نتواند کمی خورد قاضی   ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز   دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

چنین که هست نماند قرار دولت و ملك   که هر شبی را بی اختلاف روزی هست

چو دست دست تو باشد دراز چندان کن — که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروز کار سلامت سلاح جنك بساز — وگرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست — که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برك درختست اگر نظر داری — که سر صنع الهی براو نه مکتوبست؟

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی — بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گر زپای در آئی بدانی این معنی — که دستگیری درماندگان چه مصلحتست؟

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشتست — یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست
نیکی و بدی در گهر خلق سرشتست — از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

مرکب از بهر راحتی باشد — بنده از اسب خویش در رنجست
گوشت قطعا بر استخوانش نیست — راست خواهی چو اسب شطرنجست

ماه را دید مرغ شب پره گفت — شاهدت روی و دلپذیرت خوست
وینکه خلق آفتاب خوانندش — راست خواهی بچشم من نه نکوست
گفت خاموش کن که من نکنم — دشمنی با وی از برای تو دوست

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن — که پند مصلحت آموز کار بندش نیست
اگر بلطف بسر میرود بقهر مگوی — که هرچه سر نکشد حاجت کمندش نیست

در حدود ری یکی دیوانه بود — سال ومه کردی بکوه و دشت گشت
در بهار و دی بسالی یك دوبار — آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفتی ای آنانکه تان آماده بود — گاه قرب و فکر این زرینه طشت

توزی و کتان بگرما پنج و شش	قندز و قاقم به سرما هفت و هشت
گر شما را بانوائی بدچه شد ؟	ور که ما را بینوائی بدچه گشت

•

یارب کمال عافیتت بر دوام باذ	اقبال و دولت و شرفت مستدام باد
سال و مهت مبارك و روز و شبت بخیر	بختت بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست	حشر تو با رسول علیه السّلام باد
فرزند نیکبخت تو نزد خدا و خلق	همچون تو نیك عاقبت و نیکنام باد

•

مرا از بهر دیناری ثنا گفت	که بختت باسعادت مقترن باد
چو دینارش ندادم لعنتم کرد	که شرم از روی مردانت چو زن باد
بیا تا هردو با هم هیچ گیریم	دعا و لعنتش بر خویشتن باد
بر تربت دوستان ماضی	بگذشت بسی ز بوستان باد
گر بر سر خاك ما رود نیز	سهلست بهای دوستان باد

ای بلنداختر خدایت عمر جاویدان دهاد	وآنچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد
جاودان نفس شریفت بندهٔ فرمان حق	بعد از آن بر جملهٔ فرماندهان فرمان دهاد
من بدانم دولت عقبی بنان دادن درست	تا عنان عمر دردستست دستت نان دهاد
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان	طاق ایوانت برفعت بوسه بر کیوان دهاد
نعمتی را کز پی مرضات حق دریافتی	حقتعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد
ای مبارك روز هر روزت بکام دوستان	دولتی تو در ترقی باد و دشمن جان دهاد

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد	برو بپرس که خسرو ازین میانه چه برد
گر او گرفت خزاین بدیگران بگذاشت	وزین گرفت ممالك بدیگران بسپرد

•

درجهان بامردمان دانی که چون باید گذاشت	آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد
کاستینها می کنند از بهر او از آب گرم	فی المثل گر بگذرد بر دامنش از باد سرد

مرد دیگر جوان نخواهد بود — پیریش هم بقا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود — کاشکی همچنان بماندی زرد

*

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت — همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
ناکس است آنکه بدراعه و دستار کس است — دزد دزد است و گر جامهٔ قاضی دارد

*

طمع خام که سودی بکنم — سود و سرمایه بیکبار ببرد
خر دعا کرد که بارش ببرند — سیل بگرفت خر و بار ببرد

*

من هرگز آب چاه ندیدم چنین مداد — بر یکورق نویس که بر هفت بگذرد
نی نی ورق چه باشد کیمخت گوسفند — از چرم گاو و از سپر جفت بگذرد

*

هر تو راچون دو کار پیش آید — که ندانی کدام باید کرد
هرچه در وی مظنهٔ خطر است — آنت برخود حرام باید کرد
وانکه بی خوف وبی خطر باشد — بهمانت قیام باید کرد

*

روزی بسرش نبشته بودند — کاین دولت و منصب آن نیرزد
سی ساله توانگری و فرمان — یکروزه هلاك جان نیرزد
دیدیکه چه کرد عیش و چونمرد — آن عاقبت آن فلان نیرزد
صد دور بقا چنانکه دیدی — مردن بزه کمان نیرزد

*

اگر صد دفتر شیرین بخوانی — گر انجان لایق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکانست — چوریش آمد زنخ شیرین نباشد

*

حریف عمر بسر برده درفسوق وفجور — بوقت مرك پشیمان همی خورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد — تو خود دگر نتوانی بریش خویش مخند

هر که مقصودو مرادش خورو خوابست ازعمر حیوانیست که بالاش بانسان ماند
هر چه داری بده ودولت معنی بستان تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند

✡

تاسگان راوجوه پیدانیست مشفق ومهربان یکدگرند
لقمهٔ در میانشان انداز که تهیگاه یکدگربدرند

✡

بدین الحان داودی عجب نیست که مرغان هوا حیران بمانند
خدای این حافظان ناخوش آواز بیامرزد اگر ساکن بخوانند

✱

آنکه در حضرت بی‌چون توقر بی‌دارد گر جهانی بهم آید ببعیدش نکنند
وآنکه در نامهٔ او خامهٔ بدبختی‌تست گرهمه خلق بکوشندسعیدش نکنند

دامن آلوده اگرخودهمه حکمت گوید بسخن گفتن زیباش بدان به نشود
وانکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

✡

متکلف بنغمه در قرآن حق بیازرد و خلق را بر بود
آن یکی خسر آن دگر باشد مایه وقتی زیان ووقتی سود
ناخوش آواز اگر دراز کشد نه خداوندو خلق ازاوخشنود

✡

مرغ جائی که علف بیندو چیند گردد مردصاحبنظر آنجا که وفابیند وجود
سفله گوروی‌مگردان که اگر قارونست کس از او چشم ندارد کرم نامعهود

✡

هزار سال بامید تو توانم بود اگر مراد بروید هنوز باشد زود
اگر مراد نیابم مرا امیدبسست نه‌هر کەرفت رسیدونه‌هر که گفت‌شنود

نگر تا نبینی ز ظلم شهی که از ظلم‌اوسینهاچاك بود
از یرا که دیدیم گز بدبتر بسی اندرین عالم خاك بود

چوشد روز آید شب تیره رنك چو جمشید بگذشت ضحاك بود

•

روز قالی فشاندنست امروز. تا غبار از میان ما برود
چون مگس درسرای گردزید خوان نباید نهاد تا برود
هرکه ناخوانده آیداز درقوم نیك باشد که ناشنا برود

•

هرکه بینی مرادوراحت خویش از همه خلق بیشتر خواهد
وآن میسر شود بکوشش و رنج که قضا بخشد و قدر خواهد
ایکه میخواهی از نگارین کام با نگارش بگوی اگر خواهد
دختر اندر شکم پسر نشود گرچه بابا همی پسر خواهد
تیز در ریش کاروان سالار گر بدان ده رود که خر خواهد

•

یارب این نامه سیه کرده بیفایده عمر همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری من بیمایهٔ بدبخت تهی‌دست چو بید
لیکن ازمشرق الطاف الهی نه عجب که چوشب روزشود بر همه تابد خورشید
ما کیانیم که در معرض یاران آئیم ما کیان را چه محل در نظر بازسپید؟

•

حقیقتست که دنیاسرای عاریتی است ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید
من این مقام نه ازبهر آن بنا کردم که پنج روز بقا اعتماد را شاید
خلاف اهل زمان بی خلاف معلومست که هیچ نوع نبخشد که باز نرباید
بلی بنیت آن تا چو رخت بربندم بجای من دگری همچنین بیاساید
ازین قدر نگریزد که مرغ وماهی را بقدر خویش حقیر آشیانهٔ باید
سرای دام همایست نیك بختان را بود که در همه عمرت یکی بدام آید
بسا کسا که گرش دربروی بگشائی سعادت ابدی در بروی بگشاید
حلال نیست که صورت کنند بر دیوار که رد شرع بود زو خلل بیفزاید

همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس — که خانه را کس ازاینخوبتر نیاراید

☆

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف — که بارگاه ملوك و صدورٌ را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم — مگر بعین عنایت قبول فرماید
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید — از این قیاس که آینده دیر میآید
بپارسائی از این حال مشورت بردم — مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
چگفت گفت ندانیکه خواجه دریائیست — نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

☆

بود در خاطرم که یك چندی — گرچه هستم باصل ودانش حر
بخرد با فرشته‌ام پهلو — سخن نظم ، نظم دانهٔ در
تا مگر گردد از ایادی تو — تنگم از مرده ریك مردم پر
چون نبودیم در خور خدمت — گفت عفوت که السلامة مر
بندگی درت کنم چندی — بی ریا همچو ایبك و سنقر
ترك کردیم خدمت وخلعت — نه دیار عرب نه شیر شتر

☆

گر بشنوی نصیحت مردان بگوش دل — فردا امید و رحمت وعفوخدای دار
بشنو که از سعادت جاوید برخوری — ور نشنوی خنوه فغلوه پای دار

☆

هرچه میکرد باضعیفان دزد — شحنه با دزد باز کرد امروز
ملخ آمد که بوستان بخورد — بوستانبان ملخ خورد امروز

☆

پادشاهان پاسبانانند مر درویش را — پند پیران تلخ باشد بشنو وبد گومباش
چونکمند انداخت دزدورخت مسکینی ببرد — پاسبان خفته خواهی باش وخواهی گومباش

دشمنت خود مباش و گرباشد — دیده بر دوخته بتیر خدنك
سر خصمت بگرز کوفته باد — بیروان اوفتاده درصف جنك

خون دندانش ازدهن پرتاب چون اناری که بشکنی بدوسنك

*

بمرك خواجه‌فلان هیچ کم نگشت جهان که قائمست مقامش نتیجهٔ قابل
نگویمت که در او دانشست یا فضلی که‌نیست درهمه آفاق مثل اوفاضل
امید هست که اونیز چون پدر میرد بنیکنامی و مقصود همگنان حاصل

مردکی غرقه بود درجیحون در سمرقند بود پندارم
بانك میکرد و زار مینالید که دریغا کلاه و دستارم

✡

گربدانستی که‌خواهدمردنا گه‌درمیان جامه‌چندین کی‌تنیدی پیله گردخویشتن
خرم‌آنکوخوردوبخشیدوپریشانکردورفت تاچنیز افسون ندانی دست بر افعی‌مزن

✡

اگر گویندش اندر نار جاوید بخواهی‌ماندبافرعون‌وهامان
چنان‌سختش نیاید صاحب‌جاه که گویندش مروفردا بدیوان
دوبهر ازدینش ارمعدوم گردد نیاید در ضمیرش هیچ‌نقصان
برآید جانش از محنت ببالا گراززرسمش بزیر آیدمنی‌نان

✡

پسران فلان سه بدبختند که چهارم نزاد مادرشان
این‌بدست آن‌بتر بنام‌ایزد وان‌بترتر که‌خاك برسرشان

چو میدانستی افتادن بناچار نبایستی چنان بالا نشستن
بپای خویش رفتن به‌نبودی کز اسب‌افتادن‌و گردن‌شکستن

تاتوفرمان‌نبری خلق بفرمان‌نروند هر گزش نیك نباشدبدنیکی فرمای
ملك‌ودولت راتدبیر بقادانی چیست کوبفرمان‌تو باشد توبفرمان‌خدای

چنان‌زندگانی کن‌ای‌نیکرای بوقتیکه اقبال دادت خدای

که سایند ازبهرت انگشت دست گرت برزمین آید انگشت پای

امیدعافیت آنگه بود موافق عقل که نبض‌را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که‌ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی

طبیبی را حکایت کرد پیری کهمیگرددسرم‌چون آسیائی
نه گوشی‌ماند فهمم‌را نه‌هوشی نه‌دستی ماند جهدم‌را نه‌پائی
نه دیدن میتوانم بی تامل نه رفتن میتوانم بی عصائی
روان دردمندم را بیندیش اگر دستت‌دهد تدبیر ورائی
و گردانی که چشمم را بسازد بساز از بهر چشمم توتیائی
ندیدم‌درجهان‌چون‌خاك‌شیراز وزین نا سازتر آب و هوائی
گرم پای سفر بودی و رفتار تحول کردمی زینجا بجائی
حکایت‌بر گرفت‌آن‌پیرفرتوت ز جور دور گیتی ماجرائی
طبیب محترم درماند وعاجز ز دستش تا بگردن در بلائی
بگفتا صبر کن بر درد پیری که‌جز مرگش‌نمیبینم‌دوائی

مرا گرصاحب‌دیوان اعلی چرا گویدبخدمت‌می‌نیائی
چومیدانم‌قصورپایهٔ‌خویش خلاف‌عقل‌باشد خودنمائی
بای فضیلة اسعی البکم و کل‌الصیدفی جوف‌الفراء

نجس اربپیرهن شبلی معروف بپوشد همه‌دانند که‌ازسك‌نتوان‌شست‌پلیدی
گرك‌اگرنیست گنهکارنباشدبحقیقت جای‌آنست که گویند که‌یوسف‌تودریدی

خواستم تازحلی گویمت ازروی‌قیاس باز گویم که نه صدبار ازاو نحس‌تری
ملخ از تخم‌توچیزی نتواند که خورد ترسم از گرسنگی تخم‌ملخ رابخوری

دامن جامه که درخار مغیلان بگرفت گرتوخواهی که‌بتندی‌برهانی‌بدری

یارمغلوب که‌درچنك بداندیش افتاد | یاری آنست که‌نرمی کنی‌ولابه گری
ور بسختی ودرشتی پی‌اوخواهی‌بود | تواز آن‌دشمن‌خونخوار ستمکارتری
کوهنوز ازتن‌مسکین‌سرموئی ناژد | تو بنادانی و تعجیل سرش را ببری

✿

هر کجا خط مشگلی بکشند | جهد کن تابرون‌خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب‌مکن | تا نباید که خود غلطباشی
خامشی محترم بکنج ادب | به که گویندهٔ سقطباشی

✿

مکافات بدی کردن‌حلالست | چوبیجرم‌از کسی آزرده‌باشی
بدی با او روا باشد ولیکن | نکوئی کن که‌باخود کرده‌باشی

✿

یاران کجاوه غم ندارند | از منقطعان کاروانی
ای ماه محفه‌سرفرودآر | تاحال پیادگان بدانی

پایان قطعات

رباعیات

هرساعتم اندرون بجوشد خون را　　　واگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست　　　داند که چه درد میکشد مجنون را

✿

عشاق بدر گهت اسیرند بیا　　　بدخوئی تو برتو نگیرند بیا
هر جوروجفا که کرده‌ای معذوری　　　زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

✿

ایچشم تو مست خواب وسرمست شراب　　　صاحبنظران تشنه ووصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب　　　باشد که در آئینه توان دید و در آب

✿

چون دل زهوای دوست نتوان پرداخت　　　درمانش تحملست وسر پیش انداخت
یا ترك گل لعل همی باید گفت　　　یا با الم خار همی باید ساخت

✿

دل میرود و دیده نمی‌شاید دوخت　　　چون زهد نباشد نتوان ذوق فروخت
پروانهٔ مستمند را شمع نسوخت　　　آن سوخت که شمع را چنین میافروخت

✿

روزی گفتی شبی کنم دلشادت　　　وزبند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آنروز وچه شبها بگذشت　　　وز گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت ؟

✿

صدبار بگفتم بغلامان درت　　　تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که ببینی رخ همچون قمرت　　　کس باز نیاید دگر اندر نظرت

✿

آن یار که عهد دوستداری بشکست　　　میرفت و منش گرفته دامان در دست
میگفت دگر باره بخوابم بینی　　　پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

✿

آن کیست که دل نهاد وفارغ بنشست　　　پنداشت که مهلتی و تاخیری هست

گو میخ مزن که خیمه می‌باید کند گو رخت منه که بار می‌باید بست

*

شبها گذرد که دیده نتوانم بست مردم همه‌ازخواب‌ومن‌ازفکر تومست
باشد که بدست خویش خونم ریزی تاجان بدهم دامن مقصود بدست

*

هشیار سری بود زسودای تو مست خوش‌آنکه‌زروی تودلش رفت‌زدست
بیتو همه هیچ نیست در ملك وجود ورهیچ نباشد چو تو هستی‌همه‌هست

*

آنکسکه‌خطای‌خویش‌بیند کهرواست تقریرمکن صواب‌نزدش که‌خطاست
آن روی نمایدش که در طینت‌اوست آئینهٔ کج جمال ننماید راست

*

گرزحمت مردمان‌این کوی‌ازماست یاجرم ترش بودن آن روی ازماست
فردا متغیر شود آن روی چو شیر مانیزبرون‌شویم چون موی ازماست

*

وه وه که قیامتست این قامت راست باسرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت بروی تامرده نگوید که قیامت برخاست

*

سرو از قدت اندازهٔ بالا برده است بحر دهنت لؤلؤ لالا برده است
هرجاکه بنفشه‌ای ببینم گویم موئی زسرت باد بصحرا برده‌است

*

امشب که حضوریار جان افروزست بختم بخلاف دشمنان پیروزاست
گوشمع بمیر ومه فرو شو که مرا آنشب که تودر کنار باشی روز است

*

آنشب که تو در کنار مائی روزست وآنروز که باتو میرود نوروز است
دی رفت و بانتظار فردا منشین دریاب که حاصل‌حیات امروزست

*

گویند هوای فصل آزاد خوشست بوی گل‌وبانك مرغ گلزارخوشست
ابریشم زیر ونالهٔ زار خوشست ای بی‌خبران اینهمه با یارخوشست

خیزم بروم چوصبر نا محتملست جان در قدمش کنم که آرام دلست
واقرار کنم برابر دشمن ودوست کانکس کهمرا بکشت از من بحلست

آن ماه که گفتی ملك رحمانست این بار اگرش نگه کنی شیطانست
روئی کهچو آتش بزمستان خوش بود امروز چو پوستین بتا بستانست

آن سست وفا که یاردل سخت منست شمع دگران و آتش رخت منست
ای باهمه کس بصلح و باما بخلاف جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست گوئی بگناه مسخ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

ای دردل من رفته چو خون دررك وپوست هرچ آن بسر آیدم زدست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاستهٔ ماخود همه شب نخفته ایم ازغم دوست

چون حال بدم درنظر دوست نکوست دشمن زجفا گوزتنم بر کن پوست
چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست

غازی زپی شهادت اندر تك وپوست وآنرا که غم تو کشت فاضلتر از اوست
فردای قیامت این بدان کی مانـد کان کشتهٔ دشمنست واین کشته دوست

گر دل بکسی دهند باری بتو دوست کت خوی خوش وبوی خوش وروی نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد الا ازوجودت که وجودم همه اوست

گر زخم خورم زدست چون مرهم دوست یا مغز بر آیدم چو بادام از پوست
غیرت نگذاردم که نالم بکسی تا خلق ندانند که منظور من اوست

گر خود ز عبادت استخوانی درپوست
زشتست گر اعتقاد بندی که نکوست
گر بر سر پیمان برود طالب دوست
حقا که هنوز منت دوست بروست

گویند رها کنش که یاری بدخوست
خوبیش نیرزد بدرشتی که دروست
بالله بگذارید میان من و دوست
نیك وبدورنج وراحت ازدوست نکوست

تایکسر موئی از تو هستی باقیست
اندیشهٔ کار بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم
آن بت که زپندار پرستی باقیست

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست
وین جان بلب رسیده دربند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

بالای قضای رفته فرمانی نیست
چون درداجل گرفت درمانی نیست
امروز که عهد تست نیکوئی کن
کاین ده همه وقت از آن دهقانی نیست

بادوست چنانکه اوست میباید داشت
خونابه درون پوست میباید داشت
دشمن که نمیتوانمش دید بچشم
از بهر دل تو دوست میباید داشت

بگذشت وچگویم که چه برمن بگذشت
سیلاب محبتم ز دامن بگذشت
دستی بدلم فرو کن ای یار عزیز
تاتیر ببینی که ز جوشن بگذشت

ماهی امید عمرم از شست برفت
بیفایده عمرم چوشب مست برفت
عمری که ازو دمی بجانی ایرزد
افسوس که رایگانم ازدست برفت

دادار که برما در قسمت بگشاد
بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد
آنرا که نداد ازسببی خالی نیست
دانست که سر بخر نمیباید داد

روی تو بفال دارم ای حور نژاد	زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که‌فال گیردزرخت	تالاجرم از محنت وغم باشد شاد

نه‌هر که زمانه کار او در بندد	فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسا که‌اندرونش‌چون‌رعد	مینالد و چون برق‌لبش‌میخندد

توهرچه بپوشی بتو زیبا گردد	گر خام بود اطلس ودیبا گردد
.مندیش که‌هر که‌یکنظر روی‌تودید	دیگر همه‌عمر ازتو شکیبا گردد

نوروز که‌سیل در کمر میگردد	سنك ازسر کوهسار در میگردد
از چشمه چشم مابرفت‌اینهمه‌سیل	گوئی که دل‌توسخت‌تر میگردد

کس عهد وفاچنانکه پروانه خورد	گوی‌ظفر ازهر کمجهان‌خواهی‌برد
عقراض بدشمنی سرش برمیداشت	پروانه بدوستیش در پامی مرد

ای قدر بلند آسمان پیش‌تو خرد	با دوست بپایان نشنیدیم که برد
دشمن‌چه کژی کند که‌خونش‌ریزی	از چشم عنایتش بینداز که مرد

شاها سم اسبت آسمان می‌سپرد	از کید حسودوچشم بدغم نخورد
لیکن تو جهان فضل وجودوهنری	اسبی نتواند که جهانی ببرد

ظالم دل ودست وملك ونیرو ببرد	عادل ز زمانه نام نیکو ببرد
گر تقویت ملك بری ملك بری	ور تو نکنی هر که کند او ببرد

دستار چه کان بت‌دلبر دارد	گر بوئی‌ازآن‌بادصبابر دارد
برمردهٔ صدساله‌اگربر گذرد	درحال‌زخاك‌تیره سر بر دارد

گر باد ز گل حسن شبابش ببرد
بلبل نه حریفیست که خوابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد
عطار بوقت رفتن آبش ببرد

کس نیست که غم ازدل ماداند برد
یا چارهٔ کار عشق بتواند برد
گفتم که بشوخی ببرد دست از ما
زین دست که او پیاده میداند برد

☼

هروقت که برمن آن پسر میگذرد
دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد ؟
گوهر سخن تلخ که‌خواهی فرمای
آخر بدهان چون شکرمیگذرد ؟

※

خالی که مرا عاجز ومحتال بکرد
خطی برسید ودفع آن خال بکرد
خال سیهش بود که خونم میریخت
ریش آمدورویش همه‌چون‌خال‌بکرد

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد
بیفایده سعی و گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یك چندی
هم صبربراو که‌صبرازاونتوان کرد

☼

شمع ارچه بگریه جانگدازیمیکرد
گریه زدو خندهٔ مجازی‌میکرد
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز
استاده بدو زبان درازی میکرد

※

ای باد چو عزم آن‌زمین خواهی کرد
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان
گویادزدوستان چنین خواهی کرد ؟

☼

از می‌طرب افزاید و مردی خیزد
وزطبع گیاخشکگی وسردی‌خیزد
درباده سرخ پیچ و در روی سپید
ازخوردن‌سبزه روی زردی‌خیزد

※

آندوست که آرام دل ما باشد
گویند که‌زشتست بهل تاباشد
شاید که بچشم کس‌نه‌زیبا باشد
تاباری از آن من تنها باشد

آنرا که جمال ماه پیکر باشد		در هرچه نگه کند منور باشد
آئینه بدست هر که ننماید نور		از طلعت بی صفای او در باشد

☆

آنرا که نظر بسوی هر کس باشد		در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
قاضی بدو شاهدی فتوای زشرع		در مذهب عشق شاهدی بس باشد

هرسرو که دربساط عالم باشد		شاید که بپیش قامتش خم باشد
ازسروبلندهر گزاینچشم مدار		بالای درازرا خرد کم باشد

☆

گردست تو درخون روانم باشد		مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه ازمن مسکین آمد		کو خسته شد از من غم آنم باشد

☆

بیچاره کسی که بر تومفتون باشد		دوراز تو گرش دلیست پرخون باشد
آن کش نفسی قراربیروی تو نیست		اندیش که بیتو مدتی چون باشد

☆

آهو بره را که شیر درپی باشد		بیچاره چه اعتماد بروی باشد
این ملح در آب چند بتواندبود		وین برف درآفتاب تا کی باشد؟

☆

ما را بچه روی از تو صبوری باشد		یا طاقت دوستی و دوری باشد
جائی که درخت گل سوری باشد		جوشیدن بلبلان ضروری باشد

مشنو که مرا از توصبوری باشد		یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبروشکیب		خرسندی عاشقان ضروری باشد

هر دولت ومکنت که قضا می بخشد		درو هم نیاید که چرا می بخشد
بخشنده نه از کیسهٔ ما می‌بخشد		ملك آن خداست تا کرامی بخشد

آن‌خال حسن که دیدمی خالی شد — وان لعبت بـا جمال جـمالی شد
چال زنخش کـه‌جان در او میآسود — تاریش بـر آورد سیه چالی شد

دانی که چرا بر دهنم راز آمد — مرغ دلم از درون بپرواز آمد
ازمن نه عجب که آهن روئین تن — از یار جفا دید و بآواز آمد

روزی نظرش برمن درویش آمد — دیدم که معلم بداندیش آمد
نگذاشت که آفتاب برمن تابد — آن سایه گران چوابردر پیش‌آید

گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد — کان شوخ دوان‌دوان بتعجیل آمد
گفتم که نمی نهی رخی بررخ من — گفتابرو ابلهی مکن پیل آمد

وقت گل و روز شادمانی آمد — آن شـد که برما نتوانی آمد
رفت آنکه‌دلت‌بمهـرمـا گرم‌نبود — سرماشـد ووقت مهـربـانی آمد

درچشم من‌آمد آن سهی سرو بلند — بر بود دلم ز دست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی‌دیده‌ببند

در خرقهٔ توبه آمدم روزی چند — چشمم بدهان واعظ و گوش به‌پند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند — وز یـاد بـرفتـم سخن دانشمند

گویند مرو در پی آن سرو بلند — انگشت‌نمـای خلق بودن تا چند
بی فایده پندم مده ای دانشمند — من‌چون نروم که میبرندم بکمند

کس باتـو عدو محـاربت نتـواند — زیرا کـه گرفتـار کمندت ماند
نه دل دهدش که باتو شمشیر زند — نه صبر که از روی‌تو بر گرداند

مردان همه عمر پاره بردوخته‌اند قـوتی بهزار حیلـه اندوخته اند
فـردای قیامت بگنــاه ایشان را شاید که نسوزند که‌خودسوخته‌اند

عنقا بشـدو فـر همائیش بمـاند زیبندهٔ تخت پـادشائیش بماند
گرمه بگرفت صبح صادق بدمید ورشمـع بـرفت روشنائیش بمـاند

آنانکه پریروی و شکر گفتارند حیفست کهروی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بی‌فایده نیست تـازشت بپوشند و نکـو بگذارند

آن کودك لشگری که لشگرشکند دائم دل ما چـوقلب کافر شکند
محبوب که تازیـانه در سـر شکند به زانکه ببیند و عنان بر شکند

فـرزانه رضای نفس رعـنا نکند تا خیره نگـردد و تمنا نکنـد
ابریق اکر آب تا بگردن نکنی بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

کس عیب نظر باختن ما نـکنـد زیرا که نظر داعی تنها نکنـد
بیکار بهیمه‌ای و کژ طبع کسی کوفرق میان زشت و زیبا نکنـد

مجنون اگـر احتمـال لیلـی نکند شاید که بصدق عشق دعوی نکند
درمذهب عشق هـر کـه جانـی دارد روی دل از اوبهر کـه دنیی‌نکند

آن درد نـدارم کـه طبیبـان داننـد دردیست‌محبت که حبیبان دانند
مارا غم روی آشنائی کشتست این حال نباید که غریبان دانند

مردان نه‌بهشت‌ورنك وبو میخواهند یاموی‌خوش وروی نکو میخواهند
یاری دارند مثل و مانندش نیست دردنیی وآخرت هم او میخواهند

هرچند که عیبم ازقفا میگویند
دشنام ودروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن ازدوست برید
دانی چه ؟ رها کنیم تا میگویند

٭

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود
نشکفته تمام باد قهرش بر بود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت
امید دراز و عمر کوتاه چه سود

٭

افسوس بر آن دل که سماعش نربود
سنگست وحدیث عشق باسنك چه سود
بیگانه عشق را حرامست سماع
زیرا که نیاید بجز ازسوخته دود

٭

با دوست بگرمابه درم خلوت بود
وان روی گلینش گل حمام آلود
گفتاد گر این روی کسی دارد دوست؟
گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

٭

با گل بمثل چو خار میباید بود
با دشمن دوست وار میباید بود
خواهیکه سخن ز پرده بیرون نرود
در پردهٔ روزگار میباید بود

٭

جائیکه درخت عشق بر بار بود
در در نظر و گهر در انبار بود
آنجا همه کس یار وفادار بود
یار آن یار است که در بلا یار بود

٭

من دوش قضا یار وقدر پشتم بود
نارنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همیگزم لب شیرینش
بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

٭

داد طرب از عمر بده تا برود
تا ماه برآید و ثریّا برود
ورخواب گران شود بخسبیم بصبح
چندانکه نماز چاشت ازما برود

سودای تو از سرم بدر می‌نرود
نقشت ز برابر نظر می‌نرود
افسوس که درپای تو ایسر وروان
سر میرود و بی تو بسر می‌نرود

من گرسگکی‌زان توباشم چه‌شود
خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روبه در گـاه تواند
گرمن سك دربان‌توباشم چه شود

☆

چون‌صورت‌خویشتن‌درآئینه‌بدید
وان کام ودهان ولب و دندان لبید
میگفت چنان که‌میتوانست‌شنید
بس‌جان‌بلب آمد که‌بدین‌لب‌نرسید

☆

گر تیر جفای دشمنان می‌آید
دلتنك مکن که دوست‌میفرماید
بر یار دلیل هر ملامت کاید
چون یار عزیز می‌پسندت شاید

*

من چاکر آنم که دلی برباید
یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که‌نه‌عاشق‌و نه معشوق کسیست
در ملك خدای اگر نباشد شاید

*

این‌ریش‌توسخت‌زود برمیآید
گرچه نه مراد بود برمیآید
بر آتش رخسارتودلهای کباب
ازبسکه بسوخت‌دودبرمیآید

*

امشب نه بیاض روز برمیآید
نه نالهٔ مرغان سحر میآید
بیدارهمه شب‌ونظر برسر کوه
تا صبح کی ازسنك بدرمیآید

*

هرچند که هست عالم ازخوبان‌پر
شیرازی و کازرونی و دشتی ولر
مولای منست آن عربی زادهٔ حر
کاخر بدهان حلو میگوید مر

*

بستان زخ توگلستان آرد بار
وصل تو حیات جاودان آرد بار
برخاك فکن‌قطرهٔ ازآب دولعل
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

☆

ازهرچه کنی مرحم ریش‌اولیتر
دلداری خلق‌هرچه بیش اولیتر
ایدوست بدست دشمنام مسپار
گرمیکشیم‌بدست خویش‌اولیتر

ازدست مده طریق احسان پدر تا بر بخوری‌زملك و فرمان پدر
جان پدرت از آنجهان میگوید زنهار خلاف من مکن‌جان پدر

گر آدمئی بادهٔ گلرنك بخور برنالهٔ نای و نغمهٔ چنك بخور
گربنك‌خوری چوسنك‌مانی برجای یکباره‌چوبنك‌میخوری‌سنك‌بخور

چون خیل توصدباشدوخصم‌تو هزار خودرا بهلاك میسپاری هش‌دار
تا بتوانی برآور از خصم دمار چون جنك ندانی آشتی عیب مدار

ای دست جفای توچوزلف‌تودراز وی بی‌سببی گرفته پای از من باز
ای دست‌زآستین برون کرده‌بعهد و امروز کشیده پای در دامن‌ناز

تاسرنکنم در سرت ای مایهٔ ناز کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هرچند که‌راهم بتودوراست‌ودراز در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

نامردم اگر زنم سر ازمهر توباز خواهی‌بکشم‌بهجر وخواهی بنواز
ور بگریزم ز دستت ای مایهٔ نا٘ز هرجا که روم پیش تو می آیم‌باز

ای ماه‌شب افروز شبستان افروز خرم تن‌آنکه باتوباشد شب وروز
تو خود بکمال خلقت آراستهٔ پیرایه مکن،عرق مزن‌عودمسوز

یا روی‌بکنج خلوت آورشب وروز یا آتش‌عشق بر کن وخانه بسوز
مستوری وعاشقی بهم ناید راست گزپرده‌نخواهی که‌دزددیده بدوز

روئی که نخواستم به‌بیندهمه کس الّاشب وروز پیش من باشد وبس
پیوست بدیگران واز من ببرید یارب تو بفریاد من مسکین رس

گر بیخبران وعیبگویان از پس — منسوب کنندم بهوا و بهوس
آخر نه گناهیست که من کردم و بس — منظور ملیح دوست دارد همه کس

✿

منعم که بعیش میرود روز و شبش — نالیدن درویش نداند سببش
بس آب که میرود بجیحون وفرات — در بادیه تشنگان بجان در طلبش

✿

نو نیست کشیده عارض موزونش — وآن خال معنبر نقطی برنونش
نی خود دهنش چرا نگویم نقطیست — خط دائرهٔ کشیده پیرامونش

✿

گویند مرا صواب رأیان به نیوش — چون دست نمیرسد بخرسندی کوش
صبر از متعذّر چکنم گر نکنم — گر خواهم و گر نخواهم از نرمه کوش

✿

بوی بغلت میرود از پارس بکیش — همسایه بجان آمد و بیگانه و خویش
واستاد ترا از بغل گندهٔ خویش — بوی تو چو مشك و زعفران باشد بیش

✿

همسایه که میل طبع بینی خویش — فردوس برین بود سرا در کویش
وآنرا که نخواهی که به بینی رویش — دوزخ باشد بهشت در پهلویش

✿

یا همچو همای بر من افکن پر خویش — تا بندگیت کنم بجان وسر خویش
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش — تا من سر خویش گیرم و کشور خویش

✿

ای بی تو فراخای جهان ما را تنك — ما را بتو فخرست و ترا از ما ننك
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنك — آخر تو نگوئی که دلست این یا سنك

✿

گر دست دهد دولت ایّام وصال — ور سر برود در سر سودای محال
یك بوسه برین نیمهٔ خالی دهمش — از رویش ویکبوسه بر آن نیمه خال

خود را بمقام شیر . میدانستم چون خصم آمد برو بهی مانستم
گفتم من‌وصبر اگربودروز فراق چون واقعه افتاد بنتوانستم

تا دل ز مراعات جهان بر کندم صد نعمت او بمنتهی بپسندم
هرچند که‌نو امده‌ام برسر ذوق بر کهنه‌جهان‌چون گل‌نومیخندم

خورشید رخا من بکمند تو درم بارت بکشم بجان و جورت ببرم
گرسیم‌وزرم‌خواهی‌و گرجان‌وسرم خودرا بفروشم و مرادت بخرم

هرسر و قدی که بگذرد در نظرم در هیئت او خیره بماند بصرم
چون‌چشم‌ندارم که جوان گردم‌باز آخر کم از آنکه‌درجوانان‌نگرم

شبهای دراز بیشتر پندارم نزدیك سحر روی‌ببالین آرم
می‌پندار که‌دیده بی‌دیدن دوست در خواب رود خیال میپندارم

ازجملهٔ بند گان منش بنده ترم وز چشم خداوندیش افکنده ترم
بااینهمه‌دل‌بر نتوان‌داشت که‌دوست چندانکه مرا بیش کشد زنده‌ترم

خیزم که نماند بیش‌ازاین تدبیرم خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد که‌آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

گر بر رك جان‌زشصتت‌آید تیرم چه‌خوشتر از آنکه پیش‌دستت‌میرم
دل باتو خصومت آرزو میکندم تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

آن‌دوست که دیدنش بیارایدچشم بیدیدنش از دیده نیاساید چشم
ملرا و برای دیدنش باید چشم ور دوست نبیند بچه‌کار آیدچشم

* *

آن رفته که بود دل بدو مشغولم وافکنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق پارینش نیست خط خویشتن آورد که من معزولم

* *

مندیش که سست عهد و بد پیمانم وز دوستیت قرار گیرد جانم
هر چند بخط جمال منسوخ شود من خط تو همچنان زنخ میخوانم

* *

من بنده بالای تو شمشاد تنم فرهادتوشیرین دهن وخوشسخنم
چشمم بدهان تست و گوشم بسخن وزعشق لبت فهم سخن می نکنم

* *

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم خواهم که چونرگس مژه برهم نزنم
ور بی تو میان ارغوان و سمنم بنشینم و چون بنفشه سر برنکنم

* *

آرام دل خویش نجویم چه کنم واندر طلبش بسر نپویم چه کنم
گویندمرو که خون خودمیریزی مادام که در کمند اویم چه کنم

* *

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون من است توبت کردم که توبه دیگر نکنم

* *

من بیتو سکون نکیرم و خونکنم بی عارض گلبوی تو گلبو نکنم
گویند فراموش کنش تا برود الحمد فراموش کنم و او نکنم

* *

من با تو نیامدم که صحرابینم یا بر لب جوئی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تولاله و گل میچینی و من درد تو بر میچینم

* *

خیزم قد و بالای چوحورش بینم وآن طلعت آفتاب ثورش بینم
گر ره ندهندم که بنزدیك شوم آخر نزنندم که ز دورش بینم

میآئی و لطف و کرمت می‌بینم آسایش جان در قدمت می‌بینم
و آنوقت که غائبی همت میبینم هرجا که نگه میکنمت میبینم

چون میکشد آن طرّهٔ خورشیدومهم من نیز بذل و حیف تن در ندهم
باری دو سه بوسه بردهانش بدهم وانگــه بکشد چو میکشدبی گنهم

من بادگری دست به پیمان ندهم دانم که نیوفتدحریف از توبهم
دل برتونهم که راحت جان منی ورزانکه دل ازتوبر کنم بر که نهم

چون ما وشما مقارب یکدیگریم به زان نبود که پردهٔ هم ندریم
ایخواجه توعیب من مگوتامن نیز عیب تو نگویم که یك ازیك بتریم

تنها زهمه خلق و نهان میگریم چشم ازغم دل بر آسمان میگریم
طفل ازپی مرغ رفته چون گریه کند برعمر گذشته همچنان میگریم

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم صدخرمن شادی بغمی بفروشیم
دریکدم اگرهزارجان دست دهد در حال بخاك قدمی بفروشیم

بگذشت بر آب چشم همچون جویم پنداشت کزو مرحمتی می‌جویم
من قصّهٔ خویشتن بدو چون گویم تر کست وبچوگان بزندچون گویم

یاران بسماك دف و نی جامه دران ما دیده بجائی متحیّر نگران
عشق آن منست ولهواز آن دگران من چشم برین کنم شما گوش بر آن

برلیغ ده‌ای خسرو خوبان جهان تاپیش قدت چنك زند سرو روان
تاکی برم از دست جفای تو فلان نی شرع محمدّست ونی یاسهٔ خان

بازنده دلان نشین وصادق نفسان حق دشمن خود مکن بتعلیم کسان
خواهیکه براز ملك سلیمان بخوری آزار باندرون موری مرسان

من خاك درش بدیده خواهم رفتن ایخصم بگوی هرچه خواهی گفتن
چون پای مکسکه درعسل سخت شود چندانکه برانی نتواند رفتن

مه راز فلك بطرف بام آوردن وز روم گلیسیا بشام آوردن
دروقت سحر نماز شام آوردن بتوان نتوان ترا بدام آوردن

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن برق آمد و آتش زده خرمن دیدن
درقید فرنك غل بگردن دیدن به زآنکه بجای دوست دشمن دیدن

ایدوست گرفته بر سرما دشمن با دوست گزین بدوستی یا دشمن
نادیدن دوست گرچه مشگل دردیست آسانتر از آن که بینمش با دشمن

ایدست تو آتش زده در خرمن من نو دست نمیگذاری از دامن من
این دست نگارین که بسوزن زدهٔ هرچند حلال نیست در گردن من

آن لطف که درشمایل اوست ببین وآن خندهٔ همچو پسته در پوست ببین
نی نی تو بحسن روی او دهنبری درچشم من آی صورت دوست ببین

چون جاه وجلال وحسن ورنك آمدوبو آخر دل آدمی نه سنگست ونه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

یك روز باتفّاق صحرا من وتو از شهر برون شویم تنها من وتو
دانی که من وتو کی بهم خوش باشیم آنوقت که کس نباشد الّا من وتو

✿

مارا نه ترنج از تومراداست ونه‌به — تو خود شکری پسته وبادام بده
گرنار ز پستان تو که باشد و مه — هرگز نبود به از زنخدان توبه

✿ ✿

نه‌سروتو انگفت‌ونه‌حورشیدونه‌ماه — آه از تو که دروصف نمی‌آئی آه
مرکس بر هی میرودآندر طلبت — گرره بتو بودی نبدی‌اینهمه راه

❋ ❋

روزی‌دوسه شد که بنده ننواختهٔ — اندیشه بذکر وی نپرداختهٔ
زان می‌ترسم که دشمنان اندیشند — کز چشم عنایتم بینداختهٔ

❋ ✿

ای کاش‌نکردمی نگاه‌از دیده — آه از دل وصدهزارآماز دیده
تقصیر زدل بود و گناه از دیده — بردل نزدی عشق تو را مدیده

✿ ❋

ای بی رخ تو چولاله زارم دیده — گریند چو ابر نوبهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو — چون اشك چکیده در کنارم دیده

✿ ❋

ای مطرب ازآن حریف پیغامی‌ده — وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ایساقی ازآن‌دور وفا جامی ده — ور رشك برد حسود گوجامی ده

❋ ❋

ای یار کجائی که در آغوش نهٔ — وامشب‌برمانشسته‌چون دوش نهٔ
ای سرروان‌وراحت نفس‌روان — هرچند که غایبی فراموش نهٔ

✿ ✿

ای‌راهروان‌را گذراز کوی توبه — مابیخبراز عشق وخبرسوی توبه
هرتشنه که ازدست توبستاند آب — ازدست تو سیر گردداز روی توبه

✿ ✿

هرگز بود آدمی بدین زیبائی — یا سروبدین بلند و خوش بالائی
مسکین‌دل آنکه‌از برش برخیزی — خرم تن‌آنکه از درش باز آئی

گیرم که بفتوای خردمندی ورای — از دائرهٔ عقل برون ننهم پای
بامیل که طبع میکند چتوان کرد — عیبیست که درمن آفریدست خدای

کی دانستم که بیخطابر گردی — بر گشتی وخون مستمندان خوردی
بالله اگر آنکه خط کشتن دادت — آنجور پسندد که توبیخود کردی

✡

ایکاش که مردم آن صنم دیدندی — یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی — بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

✡

گر سنك همه لعل بدخشان بودی — پس قیمت سنك ولعل یکسان بودی
گر درهمه چاهی آب حیوان بودی — دریافتنش بر همه آسان بودی

✡

فردا که بنامهٔ سیه درنگری — بس دست تحسر که بدندان ببری
بفروخته دین بدنیی ازبیخبری — یوسف که بده درم فروشی چه خری؟

*

گویند که دوش شحنگان تتری — دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز بهٔ آویختنش می بردند — میگفت رها کن که گریبان ندری

✡

گفتم بکنم توبه زصاحب نظری — باشد که بلای عشق گردد سپری
چندانکه نگه میکنم ای رشك پری — بار دومین از اوّلین خوبتری

✡

هر روز بشیوه‌ای ولطفی دگری — چندانکه نگه میکنمت خوبتری
گفتم که بقاضی برمت تادل خویش — بستانم و ترسم دل قاضی ببری

✡

آئین برادری و شرط یاری — آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم — از غایت دوستیم دشمن داری

☆ ☆

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی — سرمست هوا و پای بند هوسی
ترسم که بیاران عزیزت نرسی — کز دست وزبان خویشتن در قفسی

* *

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی — کس چون توصنوبر نخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گر سرنکشی — ما باتوخوشیم گر تو بامانه خوشی

* *

ماهاهمه شیرینی ولطف ونمکمی — نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمئی و دیگران آدمیند ؟ — نی نی تو که خطسبزداری ملکی

☆ ☆

کردیم بسی جام لبالب خالی — تا بو که نهیم لب بر آن لب سالی
ترسنده از آنشدم که ناگاه زجان — بیوصل لبت کنیم قالب خالی

☆ ☆

دروهم نیاید که چه شیرین دهنی — اینست که دور از لب ودندان منی
مارا بسرای پادشاهان ره نیست — تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

☆ ☆

گر کام دل از زمانه تصویر کنی — بیفائده خود را ز غمان پیر کنی
گیرم که زدشمن گله آری بر دوست — چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی

* ☆

ایکودك لشگری که لشگر شکنی — تا کی دل ما چو قلب، کافرشکنی
آن را که تو تازیانه برسر شکنی — به زانکه به بینی وعنان برشکنی

* ☆

ایغایت چشم و حاضر دل چونی — وی شاخ گل شکفته در گل چونی
یکبار نگوئی برفیقان وداع — کاخر تو در آن اول منزل چونی

* ☆

ای مایه در مان نفسی ننشیبی — تا صورت حال دردمندان بینی
گرمن بتو فرها د صفت شیفته ام — عیبم مکن ایجان که توبس شیرینی

یکی بادوستان هر روز تاشب عیش میراند چه غم دارد ز مسکینیکه روز و شب نمیداند
گمان مبر که جهان اعتبار را شاید که بی عدم نبود هرچه در وجود آید
توان نان خورد اگر دندان نباشد مصیبت آن بود که نان نباشد
چه کند مالك مختار که فرمان ندهد چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد
وقتی دل دوستان بجنك آزارند چندانکه نه جای آشتی بگذارند
دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوّش کند
بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون با زکنی مادر مادر باشد
غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد از او درست نیاید غم پریشان خورد
یونس اندر دهان ماهی شد همچنان مونس الهی شد
در طالع من نیست که نزدیك تو باشم میگویمت از دور دعا گر برسانند
بیافرید خدایت بخلق دانشمند بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند
گر ز هفت آسمان گزند آید راست بر جان مستمند آید
در گرك نگه مکن که بزغاله برد روزی باشد که شیرش ازهم بدرد
مرغ جائی رود که چینه بود نه بجائی رود که چی نبود
تواضع گر چه محبوبست واجر بیکران دار نشاید کرد با هر کس که هیبت راز یان دارد
نه هر بیرونکه بپسندی درونش همچنان باشد بساحلوای صابونیکه زهرش درمیان باشد
شادمانی مکن که دشمن مرد توهم از مرك جان نخواهی برد
هر که دندان بخویشتن بنهاد خیر دیگر بکس نخواهد داد
بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود مقبل آن نیست که در خاك لحد شد مردود
ناامیدازدر رحمت بکجا شاید رفت یارب ازهرچه خطا رفت هزار استغفار
نهاد بد نپسندد خدای نیکو کار امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار
مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور
تو آتش به نی در زن و در گذر که در پیشه نی خشك ماند نه تر
بزرگی نماند بر او پایدار که مردم بچشمش نمایند خوار
چه داند خوابناك مست مخمور که شب را چون بروز آورد رنجور

دوعاشق را بهم بهتر بود روز — دو هیزم را بهم بهتر بود سوز

جزای نیك وبد خلق باخدای انداز — که مکرهم بخداوند مکر گردد باز

بشکر آنکه تودرخانهٔ واهلت پیش — نظر دریغ مدار از مسافر درویش

زنده دل از مرده نصیحت نیوش — گرچه ترا آن نه خوش آید بگوش

کوته نظران را نبود جزغم خویش — صاحب نظران‌را غم بیگانه وخویش

بکین دشمنان باطل میندیش — که این حیفست برجان‌وتن‌خویش

گرخود همه عالم تو گشائی باتیغ — چه سود که باز میگذاری بدریغ

دست برهم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند او فتاده حریف

سلام علیکم اهل بیت کرامة — ومقصد محتاج و مامن خائف

مکن عمر ضایع بافسوس وحیف — که فرصت عزیزاست والوقت ضیف

با هر کسی بمذهب وی باید اتفّاق — شرطست یا موافقت جمع یا فراق

بد نه نیك است بی‌خلاف ولیك — مرد خالی نباشد از بد ونیك

لوان لی خیال باالسّلام یزول — لسمعت افکار بقربة عدول

ای‌پیك‌نامه‌بر که‌خبر میبری‌بدوست — یالیت اگربجای تومن‌بود می‌رسول

هر که آمد بر خدای قبول — نکند هیچش از خدا مشغول

گر بلندت کسی دهد دشنام — به که ساکن دهد جواب سلام

خفتی و بخفتنت پراگنده شدیم — برخاستی و بدیدنت زنده شدیم

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

دلت خوش بادوچشم ازبخت روشن — بکام دوستان ور غم دشمن

از بهر دل کسی بدست آوردن — مطبوع نباشد دگری آزردن

بنیکی وبدی آوازه در بسیط جهان — سه کس برندرسول‌وغریب وبازرگان

مگو انده خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

الهی عاقبت محمود گردان — بحق صالحان و نیك مردان

هر که با من بداست و با تو نکو — دل منه بر وفای صحبت او

صاحب دل و نیک سیرت و علامه
گو کفش دریده باش و خلقان جامه

کرم بجای فرو ماندگان چوبتوانی
مروتست نه چندان که خود فرومانی

زخیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی
مکافات بدی کردن نمیگویم توخود دانی

پای ملخی نزد سلیمان بردن
زشتست ولیکن هنر است از موری

نداند آنکه درآورد دوستان از پای
که بیخلاف بجنبند دشمنان از جای

این با دو بروت ونخوت وخود بینی
آن روز که از عمل بیفتی بینی

آن گوی که طاقت جوابش داری
گندم نبری بخانه چون جو کاری

مردی نه بقوّت است وشمشیر زنی
آنست که ظلمی که توانی نکنی

به پارسائی ورندی و فسق ومستوری
چو اختیار بدست تو نیست معذوری

چو نفس آرام میگیرد چه در قصری چه درغاری
چوخواب آید چه بر تختی چه بر بالای دیواری

شمع کز حد بدر بیفروزی
بیم باشد که خان و مان سوزی

نقاب ازبهر آن باشد که بربندند روی زشت
توزیبائی بنام ایزد چرا باید که بربندی

ای گرگ نگفتمت که روزی
بیچاره شوی بدست یوزی

می شنیدم بحسن چون قمری
چون بدیدم ازآن تو خوب تری

کدام قوّت مردانگی و برنائی
که خصم گیری وبر نفس خویش برنائی

خدارا در فراخی خوان ودرعیش وتن آسانی
نه چون کارت بجان آمد خداازجان ودل خوانی

پایان